



مجموعه مقالات

درباره‌ی امپریالیسم

جلد اول





naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site



http://instagram.com/naghd_com



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد ایدئولوژی

www.naghd.com

درباره‌ی امپریالیسم - جلد یکم

مجموعه مقالات

بهار ۱۴۰۳

با آثاری از (به ترتیب حروف الفبا):

سام اشمن، رابرت برنر، لئو پانیچ، لوچا پرادلا، جی. زد. جرود، ویلیام آی. رابینسون،
بن فاین، آلکس کالینیکوس، سام گیندین، ریچارد واکر، دیوید هاروی.

مترجمان:

حسن مرتضوی، دلشاد عبادی، بهرام صفایی، سهراب نیکزاد

مقدمه	۵
بخش یک - درباره‌ی دیدگاه‌های لئو پانیچ و سام گیندین	۶
پیش به سوی نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری	۷
امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی	۳۱
بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم برای سده‌ی بیست‌ویکم	۵۱
نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین	۶۰
بت‌واره‌پرستی امپراتوری	۸۸
امپراتوری آمریکا یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی	۱۰۸
بخش دوم - درباره‌ی دیدگاه‌های جووانی آریگی	۱۲۱
جووانی آریگی: چرخه‌های سیستمی انباشت، گذارهای هژمونیک و برآمد چین	۱۲۲
جووانی آریگی در پکن: بدیل سرمایه‌داری	۱۴۱
کارل مارکس بین دو جهان	۱۵۸
پکن بین اسمیت و مارکس	۱۸۲
بخش سوم - درباره‌ی دیدگاه‌های دیوید هاروی	۲۰۶
امپریالیسم «جدید»	۲۰۷
انباشت سرمایه و نظام دولتی	۲۳۶
بحث درباره‌ی امپریالیسم «جدید»	۲۶۲
امپریالیسم چه هست و چه نیست؟	۲۸۸
فراتر از نظریه‌ی امپریالیسم: سرمایه‌داری جهانی و دولت فراملی	۳۱۴

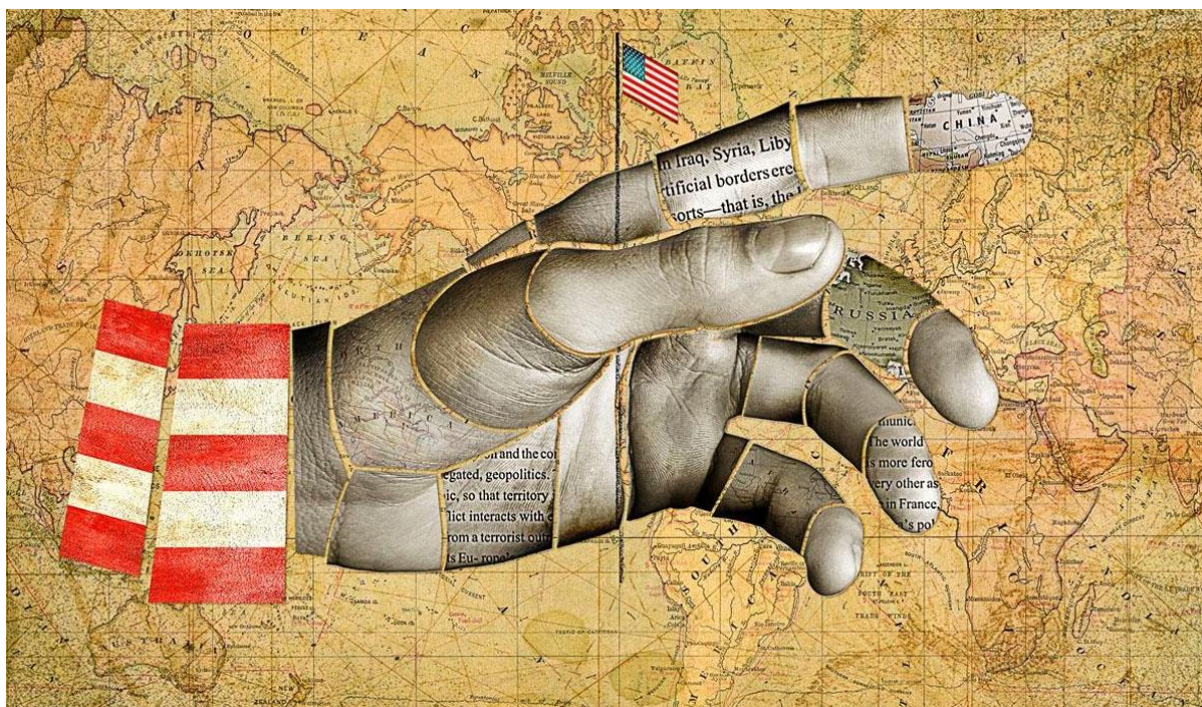
مقدمه

نقد اقتصاد سیاسی از همان نخستین گام‌های خود با مسئله‌ی تحولات ناگزیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل‌های گوناگون آن دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کند. چپستی سرمایه، تضادهای ناگزیر حرکت و دگرذیسی‌های آن آماج واکاوی متفکران مارکسیست و غیرمارکسیست بوده‌است. روند تغییرات سرمایه‌داری به قدری چشم‌گیر و شتابان بوده که از ۱۹۰۲ و انتشار کتاب معروف هابسون زیر عنوان «امپریالیسم: یک بررسی» و سپس «سرمایه‌ی مالی» هلیفردینگ و آثار مهم و تاثیرگذاری مانند «امپریالیسم به مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» لنین و «انباشت سرمایه» رزا لوکزامبورگ، چنان حجم انبوهی از آثار به بررسی این تغییرات اختصاص یافته که حتی ذکر آن‌ها فهرست بلندبالایی خواهد شد. از همین رو از بهار سال ۱۴۰۲ انتشار مجموعه‌ای تازه را با برچسب **امپریالیسم** در «نقد» آغاز کرده‌ایم و کوشیده‌ایم عمده تغییرات نظری مرتبط با این تحولات را در اختیار خوانندگان بگذاریم. اینک بخش نخست مجموعه مقالات ترجمه‌شده را در قالب کتاب پیش‌رو گردآوری کرده‌ایم.

این مجلد در سه بخش تنظیم شده است: مقالات بخش نخست به بررسی و نقد آرای **لئو پانیچ** و **سام گیندین** و به‌ویژه «کتاب ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا» اختصاص دارد. در بخش دوم مقالاتی درباره‌ی دیدگاه‌های **جووانی آریگی** و کتاب او «آدام/اسمیت در پکن» آمده است. بخش سوم این مجلد نیز دربردارنده‌ی مقالاتی درباره‌ی نظرات **دیوید هاروی** در باب امپریالیسم است و به بررسی و نقد دیدگاه‌های او به‌ویژه اثر مهم‌اش «امپریالیسم جدید» می‌پردازد.

در آینده و در مجلد بعدی قصد داریم به بررسی نظرات و دیدگاه‌های اندیش‌مندان دیگری چون الن میک‌سینزوود و آنتونیو نگری در حوزه‌ی امپریالیسم بپردازیم و امیدواریم با مشارکت پژوهش‌گران و علاقه‌مندان، از راه تألیف و ترجمه، این مجموعه کامل‌تر شود.

بخش یک - درباره‌ی دیدگاه‌های لئو پانیچ و سام گیندین



پیش به سوی نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری

نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

I

اگر بخواهیم امروزه درک خود را از امپریالیسم ارتقا بخشیم، باید توجه بسیار بیش‌تری به توسعه‌ی تاریخی شکل‌های دولتی متناسب با گرایش سرمایه به گسترش جهانی معطوف کنیم. سؤال اساسی این است: گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری، بازارها و حقوق مالکیت خصوصی از طریق چه روابط و سازوکارهای بین‌دولتی در میان صورت‌بندی‌های اجتماعی تسهیل، سازمان‌دهی و تضمین شده است؟ پاسخ به این سوال فقط از طریق یک نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی دولت یافته می‌شود.

تحلیل‌های مارکسی معاصر از امپریالیسم و رابطه‌اش با پسرعموی سالم‌سازی‌شده‌اش، جهانی‌سازی، پیوسته از نظریه‌پردازی مناسب درباره‌ی دولت‌ها پیرامون شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی کوتاه‌مدتی کرده‌اند. اکثر مارکسیست‌ها امروزه هنوز به امپریالیسم بر حسب بسط رقابت واحدهای سرمایه به رقابت دولت‌ها می‌پردازند و این رقابت را در بافتار بحران‌های انباشت و انتقال نامتقارن مازاد و تصاحب ارزش در سطح

بین‌المللی قرار می‌دهند. این تحلیل دیدگاهی را تقویت می‌کند که رابطه‌ی اقتصاد-دولت را هم‌چون یکی از روابط زیربنا-رونا در نظر می‌گیرد؛ در این صورت، هر نظریه‌ی مفصلی از دولت عمدتاً غیر ضروری و مطمئناً غیرجالب است. در همین حال، رویکردهای جدید به جهانی شدن در چارچوب مارکسیستی، با پیوستن به گروه هم‌سرایان مدعی عدم‌موضوعیت فزاینده‌ی دولت-ملت، از نیاز به ارائه‌ی نظریه‌ی دولت طفره رفته‌اند. در یک حد افراط، نظریه‌پردازان طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی^۱ تشکیل یک دولت فراملی را برای مطابقت با جهانی بودن سرمایه مفروض می‌گیرند. در حد دیگر افراط، کسانی را می‌یابیم که مفاهیم قدرت غیرمتمرکز در جهانی بدون مرز را پذیرفته‌اند. (به گفته‌ی هارت و نگری، «اصل بنیادی امپراتوری» این است که «قدرت امپراتوری منطقه یا مرکز واقعی و محدود به یک محل ندارد»، و نظر فوق منجر به این تأکیدشان می‌شود که «نه ایالات متحد، و در واقع هیچ دولت-ملتی، نمی‌تواند مرکز یک پروژه‌ی امپریالیستی را تشکیل دهد.» [۱]) گستره‌ای که در آن دولت‌ها به جای قربانیان منفعل جهانی‌سازی خودشان مولفان و نویسندگان آن هستند — از طریق حذف سازوکارهای کنترل سرمایه و برقراری پیمان‌های «تجارت آزاد» که حقوق مالکیت بین‌المللی را در قانون اساسی می‌گنجانند — به‌نحوی فراگیر ناچیز شمرده می‌شود. در نتیجه، نه تنها وابستگی سرمایه به **بسیاری** از دولت‌ها در بحبوحه‌ی جهانی‌سازی به اندازه‌ی کافی مورد تأیید قرار نمی‌گیرد، بلکه نقش دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نیز به حاشیه رانده می‌شود.

امروزه برای ایجاد چارچوب مفهومی مناسب در درک امپریالیسم و جهانی شدن، باید با نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت‌های سرمایه‌داری در سه بُعد آغاز کنیم. بُعد اول رابطه‌ی آن‌ها را با انباشت در بر می‌گیرد. جدایی امر سیاسی از امر اقتصادی در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن دولت‌ها از دخالت مستقیم در سازمان‌دهی تولید، تصاحب مازاد و کارکرد سرمایه‌گذاری است. اما هم‌هنگام، علاوه بر حفظ چارچوب حقوقی، نظارتی، نهادی و زیرساختی برای روابط رقابتی، کالایی و اعتباری که از طریق آن همه‌ی موارد فوق عمل می‌کنند، دولت‌ها مستقیماً در نظارت بر روابط سرمایه-کار، مدیریت اقتصاد کلان و به عنوان آخرین مرجع وام‌دهی دخالت دارند. اگر دولت‌ها این کارها را انجام نمی‌دادند، سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ و دولت‌ها به دلیل وابستگی‌شان به انباشت خصوصی برای منابع مالیاتی خود و شالوده‌های مادی مشروعیتشان مجبور به انجام آن اقدامات هستند. تأکید بر این موضوع اهمیت دارد که نقش دولت‌های سرمایه‌داری در زمینه‌ی انباشت صرفاً واکنشی به تقاضاها و تضادهای ناشی از فرآیند انباشت نیست. دولت‌های سرمایه‌داری از طریق فرآیند یادگیری نهادی و توسعه‌ی تخصص برای پیش‌بینی و محدود کردن مشکلات آینده، ظرفیت‌هایی را برای اتخاذ ابتکارات در ارتقاء و سازمان‌دهی انباشت سرمایه ایجاد می‌کنند. در این شرایط است که ما باید به «خودمختاری نسبی» دولت‌های سرمایه‌داری

فکر کنیم. این خودمختاری آن قدر نیست که دولت‌ها را از اقتصاد سرمایه‌داری یا از طبقات سرمایه‌دار مستقل سازد، بلکه دولت‌های سرمایه‌داری ظرفیت‌های معینی را برای عمل به نمایندگی از نظام به‌عنوان یک کل می‌پرورانند (خودمختاری)، در عین حال که وابستگی آن‌ها به موفقیت انباشت کلی برای مشروعیت و بازتولیدشان آن ظرفیت را محدود می‌کند (نسبی). با این حال، آن چه همیشه باید طرح شود و موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی قرار گیرد، گستره‌ی بالفعل چنین ظرفیت‌هایی است که دولت‌های خاص توسعه داده‌اند و این که چه زمانی و چگونه این اتفاق افتاد. بدون بررسی این روند، واکاوی بحران‌های سرمایه‌داری تک بُعدی و پیش‌بینی‌های مبتنی بر آن گمراه‌کننده خواهد بود.

چنین تحقیقی بدون توجه به بُعد دوم دولت سرمایه‌داری یعنی شکل حکومت سیاسی ناممکن است. در این جا جدایی دولت‌ها از جامعه در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن نهادی حکومت سیاسی از ساختار طبقاتی است. این جدایی هم‌چنین امکان سازمان‌دهی منافع طبقاتی و بیان و نمایندگی آن‌ها در برابر طبقات مخالف و دولت را فراهم می‌کند. توسعه‌ی حاکمیت قانون به عنوان یک چارچوب سیاسی لیبرال برای صاحبان دارایی در این امر بسیار مهم است، اما از آن جایی که مطالبات دموکراتیک برای عمومی کردن حقوق لیبرالی مطرح می‌شوند، لیبرال دموکراسی در نهایت به شکل ظاهری دولت سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. آن چه همیشه باید صورت مسئله قرار گیرد این است که استقلال دولت در پرتو توازن نیروهای طبقاتی و ارتباط‌های بین عاملان اجتماعی و دولتی چقدر نسبی است و چگونه این امر به نوبه‌ی خود بر مشروعیت دولت تأثیر می‌گذارد و ظرفیت‌های نهادهای دولتی را در رابطه با انباشت شکل می‌دهد.

سومین بُعد، که در بحث ما درباره‌ی دو بُعد اول تلویحاً حضور دارد، شکل سرزمینی و ملی دولت سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری از طریق تعمیق پیوندهای اقتصادی درون فضاها سرزمینی خاصی تکامل یافت و در واقع، توسعه‌ی آن از همان فرایندی که از طریق آن دولت‌های مختلف مرزهای خود را می‌ساختند و هویت‌های ملی مدرن را در آن‌ها تعریف می‌کردند، جدایی‌ناپذیر بود. با این حال، اگر متراکم‌ترین پیوندها ملی بودند، پیوندهای بین‌المللی هرگز غایب نبودند. ما نباید صرفاً یک تضاد غیرقابل حل بین فضای بین‌المللی انباشت و فضای ملی دولت‌ها مفروض بگیریم. دولت‌ها همواره بازی‌گران فعال در صحنه‌ی اقتصادی بین‌المللی بوده‌اند. صورت مسئله این است که آیا کاری که آن‌ها انجام می‌دهند با گسترش قانون ارزش و حاکمیت قانون در سطح بین‌المللی سازگار است یا خیر — و علاوه بر این، آیا این گسترش با آن چه متقابلاً دیگر دولت‌ها انجام می‌دهند مطابقت دارد یا خیر. این امر امکان بررسی تنش‌ها و هم‌کاری‌ها بین شکل ملی/سرزمینی دولت سرمایه‌داری و انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی را فراهم می‌کند. این موضوع را نمی‌توان جدا از روابط ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی بین دولت‌ها بررسی کرد.

این جاست که رابطه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم باید وارد تحلیل شود. تاریخ دیرینه‌ی حکومت سیاسی امپراتوری بر قلمروهای پهناور و اقوام با جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی در سرمایه‌داری شکل جدیدی به خود می‌گیرد. این امپریالیسم جدید را نمی‌توان به گرایش ذاتی سرمایه به توسعه (از جمله از طریق توسعه‌ی نابرابر) تقلیل داد. با به یاد داشتن این درک که امپریالیسم را هم‌چون حاکمیت سیاسی بر قلمروهای پهناور و اقوام تلقی می‌کردند، آن‌چه به‌درستی به عنوان امپریالیسم **سرمایه‌داری** تعریف می‌شود، به نقشی مرتبط است که به طور خاص دولت‌های سرمایه‌داری در گسترش فضایی قانون ارزش و روابط اجتماعی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. البته در ابتدا این امر از طریق گسترش سرزمینی و استعمار انجام شد، اما نیروهای اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری در این روند نقش زیادی داشتند و در عین حال با استثنای ذاتی حاکمیت رسمی امپراتوری همراه بود. آن‌چه باید به موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی تبدیل شود این است که چگونه جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی به سطح بین‌المللی گسترش یافت، از جمله این‌که چگونه دولت سرمایه‌داری ملی/سرزمینی در شکل لیبرال دمکراتیک معین خود (و حک شدن آن در اواسط قرن بیستم در قانون اساسی نهادهای بین‌المللی و حقوق بین‌الملل) سرانجام جهانی شد. این امر، همان‌طور که اکنون بحث خواهیم کرد، تحت عنوان توسعه‌ی نوع جدیدی از امپریالیسم غیررسمی صورت گرفت که به موجب آن دولت‌های سرمایه‌داری خاص، در فرآیند ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی به‌واسطه‌ی بورژوازی‌های ملی خود، مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی نیز برعهده گرفتند، هر چند استقلال نسبی در این‌جا نیز عمل می‌کند. این روند برای ایجاد سرمایه‌داری جهانی مهم و اساسی بود. اکنون به تاریخچه‌ی این موضوع می‌پردازیم.

II

امپراتوری‌های تجاری که از دولت‌های مطلقه اروپا سرچشمه می‌گرفتند، در زمان تولد سرمایه‌داری حضور داشتند. تا جایی که فقط «انگلستان برای نخستین بار شکلی از امپریالیسم را ایجاد کرد که بر اساس منطق سرمایه‌داری هدایت می‌شد»، این به معنای «مفهومی از امپراتوری بود که ریشه در اصول سرمایه‌داری جست‌وجوی منافع نه فقط از طریق مبادله، بلکه از ایجاد ارزش در تولید رقابتی» داشت و از جمله شامل صدور مناسبات مالکیت سرمایه‌داری به مستعمرات بود. [۲] اما به‌علاوه باید تأکید کرد که حتی هنگامی که دولت بریتانیا امپراتوری استعماری‌اش را در سده‌ی نوزدهم گسترش داد، در ایجاد نوع جدیدی از «امپریالیسم غیررسمی» نیز پیش‌گام بود که به‌واسطه‌ی آن از سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت دوجانبه و پیمان‌های «دوستی» در بیرون از قلمرو امپراتوری بریتانیا حمایت می‌کرد و حتی آماده بود تا راه را برای سایر کشورها برای دسترسی به این بازارها باز کند. این امر دولت بریتانیا را در ایفای نقش اصلی در

گسترش برخی شرایط اساسی اجرای قانون ارزش در سطح بین‌المللی نظیر سیاست تجارت آزاد تا استاندارد طلا بیش‌تر درگیر کرد. در این جا بذره‌های تغییر دوران‌ساز امپریالیسم‌های سرزمینی پیش‌سرمایه‌داری به نوع مدرن امپریالیسم سرمایه‌داری نهفته است.

با این همه، «تنش دائمی بین الزامات سرمایه‌داری و خواسته‌های امپریالیسم سرزمینی... تا به آخر در شکل‌گیری امپراتوری بریتانیا نقش داشت.» [۳] بازارهای آزاد به زحمت می‌توانستند رابطه‌ی بریتانیا با مستعمراتش را توصیف کنند و، حتی مهم‌تر، رواج یا حفظ حمایت از تجارت آزاد دشوار از کار در آمد — تا حدی به این دلیل که دولت‌های دیگر می‌کوشیدند هم با حمایت از بازارهای خود و هم ایجاد مستعمرات خویش به پای سرمایه‌داری بریتانیا برسند، و نیز به این دلیل که دولت بریتانیا ظرفیت ادغام یا مسدود کردن درازمدت چالش‌های جدید را به نفع سلطه‌ی خود نداشت. به عبارت دیگر، شکلی که با جداسازی امر اقتصادی از امر سیاسی در جریان موج بزرگ جهانی شدن سرمایه‌داری در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم پدید آمد، در سطح بین‌المللی ناقص بود. دولت‌های سرمایه‌داری عمدتاً در زمینه‌ی انباشت و حکومت سیاسی فراتر از مرزهای خود به روش‌های خاصی عمل می‌کردند (مثلاً جست‌وجوی مزیت‌های ملی در برابر رقبا از طریق محدود کردن بازارها با اعمال تعرفه‌ها، کنترل مسیرهای تجاری، مداخله‌ی نظامی، و به‌ویژه بازداری امپراتوری). گسترش استعمار، مقاومت در برابر لیبرالیسم و دموکراسی به عنوان شکلی از حکومت سیاسی و ویژگی‌نگری (particularism) رابطه‌ی هر دولت با انباشت تضادهای شدیدی را در هر سه بُعد دولت سرمایه‌داری ایجاد کرد. پیامد آن رقابت بین امپراتوری‌ها بود.

نظریه‌پردازی مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان این تضادها را غیرقابل حل می‌دانست. امپریالیسم به اصطلاح آن‌ها برای توصیف مرحله‌ای از سرمایه‌داری بدل شد که اعتقاد داشتند خصیصه‌ی آن فوق‌انباشت در میان سیاسی شدن رقابت در داخل (از طریق سرمایه‌ی مالی) و خارج (رقابت بین امپراتوری‌ها) بود. تعریف آن‌ها از امپریالیسم به مثابه مرحله‌ای از سرمایه‌داری این امکان را به آن‌ها داد تا از دام‌چاله‌های یک نظریه‌ی فراتاریخی عمومی امپریالیسم اجتناب کنند. با این حال، به طرز متناقضی، هنگامی که امپریالیسم برحسب هم‌آیندی و تقارن دوران‌ها درک شد (رقابت بین امپراتوری‌ها)، امر تاریخی به یک بنیادگرایی نظری منجمد شد که آینده نمی‌توانست از آن فرار کند («بالا‌ترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری). بی‌انصافی است که انتظار داشته باشیم این نظریه‌پردازان می‌توانستند آینده را پیش‌گویی کنند. اما یک صورت‌بندی انعطاف‌پذیرتر و، از لحاظ مفهوم‌سازی دولت، قدرت‌مندتر، شاید در را به روی سایر احتمالات می‌گشود. [۴] لنین به‌ویژه در بحث با کائوتسکی در را بست، و نسل‌های بعدی مارکسیست‌ها بسیار کند عمل کردند. با این که کائوتسکی دست‌کم مسئله‌ی پیامدهای دیگر را مطرح کرد، آن‌چه در این زمینه در ذهن داشت به دیپلماسی دولت‌های سرمایه‌داری محدود بود که در راستای «منافع عمومی» شان

عمل می‌کردند — انگاره‌ای که لنین، با برخی توجیهات، آن را گمانه‌زنی می‌دید و نه اساسی و مایه‌دار. به‌علاوه، اگر تمام نظریه‌پردازان امپریالیسم در آن زمان (از جمله شومپتر و بوخارین) بیش‌تر بحث تاریخی می‌کردند و «امپریالیسم تجارت آزاد» غیررسمی امپراتوری بریتانیا را مورد بررسی قرار می‌دادند — به جای این که آن را از طریق دوگانگی کاذب بین تجارت آزاد و امپریالیسم تعریف کنند — شاید میراث نظری نویدبخش‌تری به ارث می‌رسید.

دولت آمریکا در خلال جنگ جهانی دوم و پس از آن، مسئولیت غلبه بر پراکندگی نظم سرمایه‌داری بین‌المللی را از طریق ایجاد جهان تجارت آزاد و انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه به عهده گرفت. اما در حالی که هدف اقتصادی بود، نیروی فعال سیاسی بود: ایجاد سرمایه‌داری جهانی بدون عاملیت دولت آمریکا و توسعه‌ی ظرفیت آن برای کاهش تنش‌ها میان ابعاد ملی و بین‌المللی دولت‌های سرمایه‌داری نمی‌توانست اتفاق بیفتد. ضروری است که این پروژه‌ی تاریخی بلندپروازانه هم‌چون روندی فراتر از ظهور یک قدرت جدید یا صرفاً گسترش بین‌المللی سرمایه‌ی آمریکایی درک شود. پدیده‌ای متمایز در حال ظهور بود: دولت آمریکا به عنوان یک عامل خودآگاه در ایجاد یک سرمایه‌داری واقعاً جهانی عمل می‌کرد و بر رانش جهان شمول کردن قانون ارزش در سراسر کشورها از طریق بازسازی دولت‌ها و مناسبات میان آن‌ها نظارت داشت.

امپراتوری آمریکا از ناکجاآباد به وجود نیامده است. ریشه‌های آن در نیمکره‌ی غربی به پایه‌گذاری و گسترش سرزمینی جمهوری از طریق آن‌چه جفرسون «امپراتوری گسترده و خودگردانی» می‌نامید، برمی‌گردد.[۵] این روند در خلال سده‌ی نوزدهم از طریق درهم تنیدن توسعه‌ی پویای سرمایه‌داری در داخل با دکتترین مونرو متحول شد. به‌رغم جاه‌طلبی‌های وودرو ویلسون در پایان جنگ جهانی اول برای گسترش امپریالیسم (عمدتاً) غیررسمی که در این نیم‌کره به سطح جهانی اعمال می‌شد، فقط از طریق رکود بزرگ، نیو دیل و جنگ جهانی دوم بود که دولت آمریکا ظرفیت کافی برای جهانی کردن دامنه‌ی امپراتوری خود را توسعه داد. هیچ سابقه‌ی تاریخی وجود نداشت که یک قدرت بزرگ، همانند دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم، از احیای رقبای اقتصادی بالقوه‌ی خود (از طریق اعطای وام‌های کم‌بهره، کمک‌های مستقیم، کمک‌های فنی، روابط تجاری مطلوب، و ایجاد ثبات بین‌المللی مشترک) حمایت کند. این روند اساساً فراتر از فهم نظریه‌پردازی مارکسیستی قدیمی از امپریالیسم بود.[۶]

فهم و شناخت از **بین‌المللی شدن دولت** برای درک این روند لازم بود. بین‌المللی شدن دولت مستلزم آن بود که دولت‌های سرمایه‌داری صراحتاً مسئولیت هماهنگی مدیریت بر نظم سرمایه‌داری داخلی خود را به منظور مشارکت در مدیریت نظم سرمایه‌داری بین‌المللی بپذیرند. برای دولت آمریکا، که این هماهنگی

به طور مستقیم یا غیرمستقیم از طریق نهادهای مالی بین‌المللی جدید تحت سلطه‌اش انجام می‌شد، معنای بسیار ویژه‌ای داشت: این هماهنگی منافع ملی آمریکا را در قالب بازتولید و گسترش سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌کرد. تنش‌هایی ناشی از این امر، تا جایی که این دولت هنوز مجموعه‌ای از نیروهای اجتماعی خاص در صورت‌بندی اجتماعی آمریکا را نمایندگی می‌کرد، با استراتژی‌های انباشت جهانی روزافزون بخش‌های مسلط طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد تخفیف یافت.

نقش جدید دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی به وضوح در سند محرمانه‌ی شورای امنیت ملی، -NSC- 68 در ۱۹۵۰، بیان شد. هدف ایجاد «محیطی جهانی» بود که در آن «نظام آمریکایی بتواند بقا یابد و شکوفا شود... ما حتی بدون اتحاد جماهیر شوروی با مشکل بزرگی روبه‌رو هستیم ... [این‌که] نبود نظم میان ملت‌ها کمتر و کم‌تر قابل تحمل می‌شود.» [۷] جمله‌بندی‌ای که پنجاه سال بعد در **استراتژی امنیت ملی** پرزیدنت جورج دبلیو بوش در ۲۰۰۱ به کار رفت (نوشته شده توسط روشن‌فکران جمهوری خواهی که پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی را در دهه‌ی ۱۹۹۰ با هدف تبدیل سیاستمداری امپراتوری به اصل راهنمای صریح سیاست آمریکا در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پایه‌گذاری کردند)، تفاوت چندانی با آن نداشت، جز آن‌که اکنون همه می‌توانستند آن را بخوانند. [۸]

البته آن‌چه امپریالیسم بی‌نام جدید دولت آمریکا دوام می‌بخشید، به رابطه‌ی آن با انباشت در اقتصاد سرمایه‌داری اصلی جهان به شدت مرتبط بود. اما هم‌چنین به مشروعیتی که شکل حکومت سیاسی داخلی آن به دولت آمریکا در سرتاسر جهان داده بود نیز مرتبط بود. بازتولید و نهایتاً «جهانی‌سازی» سرمایه‌داری در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم بر مشروعیت گسترده‌ی نقش دولت آمریکا در برقراری و نظارت بر «نظم بین کشورها» متکی بود. ایده‌ها و نهادهای لیبرال دموکراتیک تا حدی به این ادعا که حتی مداخلات نظامی آمریکا همه به حقوق بشر، دموکراسی و آزادی مرتبط است، اعتبار بخشیدند. و بازآفرینی بسیاری از شکل‌های اجرایی، قانونی و نهادی آن، و به‌ویژه نیروی ایدئولوژیک و ویژگی‌های فرهنگی، سیاسی و حقوقی آن‌ها در خارج از جمهوری مقلدان را ترغیب کرد و به جاه‌طلبی‌ها برای بازسازی دولت‌های جهان به سیاق ایالات متحد دامن زد.

III

مشروعیت لیبرال دموکراتیک امپراتوری غیررسمی جدید ایالات متحد منجر به استفاده‌ی رایج از اصطلاح هژمونی به جای امپریالیسم، از جمله در میان مارکسیست‌ها، شده است. اما جای تردید است که بتوان فقط با مفهوم هژمونی^۱ جان مایه‌ی ماهیت قدرت آمریکا را پس از جنگ جهانی دوم به نحو احسن درک کرد. همان‌طور که استفاده‌ی گرامشی از هژمونی^۲ جای‌گزین مفهوم طبقه‌ی حاکم نشد، بلکه از کیفیت مشخص

و متغیر حکومت طبقات حاکم خاصی سخن می‌گفت، مفهوم هژمونی نیز نباید جای‌گزین مفهوم امپراتوری شود. این جای‌گزینی گاهی منجر به دست‌کم گرفتن مقیاس، دامنه و وسعت قدرت ساختاری آمریکا و ظرفیت آن برای بازتولید جایگاه امپراتوری‌اش می‌شود. این دست‌کم گرفتن به‌ویژه در این گرایش دیده می‌شود که هرگاه شکاف اقتصادی آمریکا با سایر کشورهای توسعه‌یافته کاهش می‌یابد، یا از سبک رهبری آمریکا به لحاظ ایدئولوژیک ابراز ناراحتی می‌شود، خیلی سریع درباره‌ی افول هژمونی آمریکا نتیجه‌گیری می‌کنند.

این پدیده قبلاً در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ نسبتاً رایج بود. احیای اقتصادی اروپا و ژاپن بسیاری را به این موضوع سوق داد که گویا دو دهه قبل از آن نه شالوده‌ای برای نظم جهانی جدید آمریکایی بلکه راه‌حل موقتی در اوضاع و احوال منحصربه‌فرد دوره‌ی پس از جنگ بوده است. کسانی که قبلاً آماده‌ی سخن گفتن از «تشکیل امپراتوری با دعوت» [۸-۱] در دوران بلافاصله پس از جنگ بودند، متقاعد شده بودند که ایالات متحد را در دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌هیچ‌وجه نمی‌توان یک امپراتوری نامید. [۹] با این حال، اروپا و ژاپن در مسیر از بین بردن شکاف اقتصادی خود با ایالات متحد، به شدت تحت نفوذ امپراتوری آمریکا قرار گرفتند و در آن ادغام و به آن وابسته شدند. در این جا ماهیت در حال تغییر جریان سرمایه‌ی بین‌المللی بسیار مهم بود. در حالی که جریان سرمایه در دوران امپراتوری بریتانیا به‌نحو چشم‌گیری به شکل سرمایه‌گذاری غیرمستقیم [۹-۱] (مانند وام دادن به دولت‌ها برای توسعه‌ی زیرساخت‌ها) بود، جریان‌های سرمایه غالب اکنون شکل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (عمدتاً از ایالات متحد) را به خود گرفته بود. این سرمایه‌گذاری هم‌چنین به طور فزاینده‌ای با ایجاد شبکه‌های تولید یک‌پارچه در سراسر مرزهای چندجانبه مشخص می‌شد.

نفوذ/ادغام یادشده به این معنی بود که سرمایه‌ی آمریکایی اکنون به‌سان یک نیروی اجتماعی مادی درون این صورت‌بندی‌های اجتماعی دیگر حضور داشت. این امر تأثیر عمیق‌تری بر مناسبات اجتماعی داشت تا بر جریان‌های صرفاً مالی، زیرا بر حقوق مالکیت و مناسبات کار تأثیر می‌گذاشت و شامل پیوندهای مستقیم با بانک‌های محلی، تأمین‌کنندگان و خریداران بود. علاوه بر این، با تقویت نیاز به تجارت آزاد برای منظور کردن تولید یک‌پارچه، انگیزه‌های حمایت‌گرایانه‌ی مشابه اواخر سده‌ی نوزدهم را محدود کرد. بدین‌سان، تأثیر سرمایه‌گذاری مستقیم آمریکا از پیوندهای سیاسی و نظامی پس از جنگ، که فقط می‌توانست طیف گزینه‌های موردنظرش را شکل دهد، فراتر رفت، زیرا در قطار خود هجوم موسسات سرمایه‌گذاری آمریکایی، جست‌وجوی شرکت‌های مشاوره‌ی آمریکایی، تقلید از مدارس بازرگانی آمریکایی و گسترش استانداردهای آمریکایی به حقوق و حسابداری را همراه آورد. جهت‌گیری مجدد و بازسازی

نیروهای طبقاتی داخلی و دولت‌های ملی که همه‌ی این‌ها را همراهی می‌کردند، به نوبه‌ی خود با اتکای آن‌ها به ایالات متحد برای امنیت سرمایه‌گذاری‌هایشان در جهان سوم، و نه فقط برای محافظت در برابر «توسعه‌طلبی» شوروی یا چین، تقویت شد.

تنش‌های بین ایالات متحد و دیگر دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌ای که در بافتار تجدید رقابت بین‌المللی در پایان دوره‌ی رونق پس از جنگ پدیدار شد، پیرامون مذاکره‌ی مجدد درباره‌ی شرایط و سازوکارهای نظم و ترتیب پس از جنگ بود، نه به چالش کشیدن سلطه‌ی آمریکا. علاوه بر این، حل بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ به گام‌های تعیین‌کننده‌ای بستگی داشت که دولت آمریکا در آغاز دهه و سال‌های پس از آن برای بازسازی پایه‌ی مادی امپراتوری خود از طریق نئولیبرالیسم برداشت. سازوکارهای نئولیبرالیسم (انضباط ضدتورمی و آزادسازی و گسترش بازارها) ممکن است اقتصادی باشند، اما نئولیبرالیسم اساساً یک استراتژی **سیاسی** برای تغییر موازنه‌ی نیروهای طبقاتی بود. اصلاحاتی که قبلاً توسط طبقات فرودست انجام شده و در دهه‌ی ۱۹۶۰ با فشارهای دموکراتیک جدید تقویت شده بود، اکنون در بستر بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌سان موانعی در برابر انباشت ظاهر می‌شدند. نئولیبرالیسم نه تنها شامل معکوس کردن دستاوردهای قبلی بلکه تضعیف شالوده‌های نهادی آن‌ها نیز می‌شد — و این روند تغییر را در سلسله‌مراتب دستگاه‌های دولتی در ایالات متحد به نفع خزانه‌داری و فدرال رزرو و به زیان آژانس‌های نیو دیل قدیمی در داخل و وزارت امور خارجه در خارج از کشور در بر می‌گرفت.

البته ایالات متحد یگانه کشوری نبود که سیاست‌های نئولیبرالی را برقرار کرد، اما زمانی که خود دولت آمریکا در این مسیر حرکت کرد، وضعیت جدیدی داشت: سرمایه‌داری اکنون تحت «شکل جدیدی از حکومت اجتماعی» عمل می‌کرد که وعده‌های زیر را می‌داد و تا حد زیادی به آن عمل می‌کرد: الف) احیای پایه‌ی تولیدی برای سلطه‌ی آمریکا؛ ب) مدلی بازتولیدپذیر برای بازگرداندن شرایط سودآوری در سایر کشورهای توسعه‌یافته؛ و ج) ایجاد شرایط حقوقی و نیز اقتصادی برای ادغام سرمایه‌داری جهانی. [۱۰] این روند هم «قانونی شدن نئولیبرالیسم منضبط» را شامل می‌شد، چرا که پیمان‌های اقتصادی بین‌المللی مستلزم تحرک آزادانه‌ی سرمایه و رفتار برابر با سرمایه‌ی خارجی و داخلی بود، و هم «آمریکایی‌سازی» فزاینده‌ی «قوانین بازرگانی»، چرا که روبه‌های حقوقی ایالات متحد در تجارت در سراسر جهان اشاعه یافته بود. [۱۱]

با بازسازی نئولیبرالی امپراتوری آمریکا که عمیقاً در دهه‌ی ۱۹۹۰ تثبیت شد، روشن شد که دوران پس از جنگ فقط یک وقفه‌ی موقت بین دو مرحله از رقابت میان امپراتوری‌ها نبود. ارتش آمریکا نه تنها بزرگ‌تر از ارتش‌های سایر کشورها باقی ماند، بلکه حتی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ارتش‌های دیگر

از طریق جریان‌های اطلاعاتی، موافقت‌نامه‌های فناورانه و اجتناب‌ناپذیری هماهنگی استراتژیک به شدت با ایالات متحد یک‌پارچه شدند و بدان وابسته باقی ماندند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی آمریکا بیش از هر زمان دیگری در اروپا و آسیا نفوذ کرد، در حالی که سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی به طور فزاینده‌ای در خود ایالات متحد سرمایه‌گذاری می‌شد و تا حد زیادی عرصه‌ی رقابتی تعریف‌شده توسط نئولیبرالیسم را در داخل و خارج پذیرفتند. نه تنها رشد اقتصادی ایالات متحد در حال حاضر از اروپا و ژاپن فراتر رفت، بلکه وابستگی به بازارهای آمریکایی که از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم در ایالات متحد و همچنین تجارت انجام می‌شد، جهت‌گیری الگوهای تولید و مصرف را در اروپا و آسیا تغییر زیادی داد. در همین حال، مناسبات عمیق بین سرمایه‌دارانشان پیامدهای جدید و ژرفی داشت (مانند سرمایه‌گذاری ژاپنی و آلمانی در صنعت خودروی ایالات متحد؛ و جنرال موتورز هر ضعفی هم در داخل داشته باشد، صنعت خودروسازی کره جنوبی را چنان بازسازی کرده است که چپول‌ها [۱۱-۱] قادر به انجام آن نبودند).

همان‌طور که **اکنونومیست** اخیراً اشاره کرد، فدرال رزرو ایالات متحد به لحاظ نقش خود در تأمین نقدینگی و تعیین مبنای تغییرات نرخ بهره‌ی جهانی «در عمل، به‌عنوان بانک مرکزی جهان» در بستر این ادغام ظاهر شد. [۱۲] شرایط این پیشرفت در رشد بخش مالی بین‌المللی در دوران خود برتون وودز [۱۲-۲] ریشه داشت، به‌ویژه زمانی که موسسات سرمایه‌گذاری وال استریت بر بازار جدید یورودولار [۱۲-۲] در لندن تسلط یافتند. بر اساس این تحول بود که اولین «بیگ بنگ» مقررات‌زدایی مالی در نیویورک در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ داد و پس از شوک ولکر [۱۲-۳]، که دوران نئولیبرالی را آغاز کرد، منجر به انفجار بازارهای مالی داخلی و بین‌المللی شد. لازم به یادآوری است که وال استریت در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ رهبری جریان خروج سرمایه از ایالات متحد را بر عهده داشت. واکنش دولت آمریکا به عنوان یک دولت **سرمایه‌داری** (نماینده‌ی بخش مالی تا آن‌جایی که سرمایه‌داری آمریکا را تقویت کرد) و به عنوان یک دولت **امپراتوری** (به دنبال گنجاندن بخش مالی در مسئولیت‌های جهانی خود) به بازسازی دردناک تولید صنعتی در اقتصاد آمریکا منجر شد. این امر، همراه با بازارهای مالی عمیق وال استریت، پس‌اندازهای جهان را به ایالات متحد آورد، در حالی که نقش بین‌المللی فزاینده‌ی بانک‌های سرمایه‌گذاری آمریکایی میانجی ادغام شرکت‌ها در سراسر آسیا و نیز اروپا شد و بر ماهیت بازسازی ساختار صنعتی و مالی آن‌ها تأثیر گذاشت. وابستگی متقابل وال استریت و دولت آمریکا، امپراتوری را تقویت می‌کند. [۱۳]

ماهیت سرمایه‌داری خاص امپراتوری آمریکا از طریق گسترش بین‌المللی سه بعد دولت سرمایه‌داری که قبلاً مورد بحث قرار گرفت بیان می‌شود. از آن‌جایی که جدایی داخلی امر اقتصادی و امر سیاسی به حوزه‌ی بین‌المللی گسترش می‌یابد، می‌توان از یک امپراتوری «غیررسمی» سخن گفت. از آن‌جا که سایر کشورها

شکل دولت لیبرال دمکراتیک به خود می‌گیرند و دولت آمریکا از طریق این دولت‌ها بر سرمایه‌داری جهانی نظارت می‌کند، شکل منحصر به فردی از حکومت سیاسی امپراتوری پدیدار می‌شود. و از آن‌جا که هر دولت مسئولیت خود را برای انباشت جهانی می‌پذیرد، بنیاد سرزمینی دولت‌ملت‌ها در ساخت فراسرزمینی سرمایه‌داری جهانی جذب می‌شود. این استدلال را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

(i) به جای تکه‌تکه شدن قبلی سرمایه‌داری بین‌المللی، ظهور پس از جنگ امپراتوری آمریکا نمایان‌گر یک پروژه‌ی سیاسی بود که معطوف به هدف ایجاد یک جهان لیبرالی گنجانش‌گر (inclusivist) انباشت به‌هم‌پیوسته بود. این نخستین امپراتوری بود که کاملاً به ایجاد یک سرمایه‌داری جهانی گرایش داشت. ایجاد نهادهای بین‌المللی جدید در آن زمان نشان‌دهنده‌ی ظهور یک دولت سرزمینی‌المللی (proto-international) نبود. این نهادها را دولت‌های ملی تشکیل داده و در امپراتوری جدید آمریکا گنجانده بودند.

(ii) شکل‌های کینزی حاکمیت اجتماعی و مدیریت اقتصادی بین‌المللی که در ۱۹۴۵ اتخاذ شد، در دهه‌ی ۱۹۷۰ با بحران روبه‌رو شد، اما هیچ چالش اساسی برای امپراتوری غیررسمی آمریکا که از دیگر دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته برآمده بود پدید نیامد. چرخش نئولیبرالی در دولت آمریکا و جهانی شدن متعاقب آن، مستلزم تجدید ساختار دولت‌های جهان برای سازگاری بیش‌تر با رقابت اقتصادی، حرکت آزاد سرمایه و تعمیق روابط اجتماعی سرمایه‌داری بود. هم بازارهای مالی و هم موسسات مالی بین‌المللی نقش مهمی در تسهیل همه‌ی این‌ها و تقویت قدرت امپراتوری آمریکا ایفا کردند.

(iii) دولت آمریکا در رأس یک امپراتوری جهانی، چیزی بیش از عامل صرف منافع خاص سرمایه‌ی آمریکایی است. این دولت هم‌چنین مسئولیت ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی را بر عهده می‌گیرد. توانایی آن در انجام این کار صرفاً به ظرفیت‌های داخلی دولت آمریکا مربوط نیست. شرکت‌های چندملیتی آمریکایی ظرفیت‌های دولت آمریکا را تقویت می‌کنند و در واقع قدرت امپراتوری آمریکا از طریق آن‌ها اشاعه می‌یابد. در عین حال، نفوذ متقابل سرمایه در سطح بین‌المللی، استقلال بورژوازی‌های ملی را تضعیف می‌کند و آن‌ها را با استراتژی‌هایی که ممکن است اساساً امپراتوری غیررسمی آمریکا را به چالش بکشد به دشمنی می‌کشاند.

(iv) شکل حاکمیت امپراتوری آمریکایی از طریق سایر دولت‌های مستقل شامل ساختار بندی گزینه‌های آن‌ها به گونه‌ای است که آن‌ها بازتولیدشان را با پذیرش مسئولیت مشارکت در بازتولید شرایط انباشت سرمایه‌ی جهانی و «نظم بین ملت‌ها» یک‌سان می‌دانند. فشرده‌ترین پیوندهای نهادی و اقتصادی در امپریالیسم جدید در میان دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته ایجاد شده است (از جمله دولت‌های امپراتوری

سابق که فشرده‌ترین پیوندها را قبلاً با مستعمرات خودشان داشتند). این دولت‌ها همچنان از بازتولید وابستگی جهان سوم سود می‌برند، اما موقعیت آن‌ها در امپراتوری غیررسمی آمریکا، خودمختاری‌شان را در اجرای شیوه‌های امپراتوری محدود کرده است.

IV

گزارش شده بود که یکی از مشاوران ارشد بوش گفته است: «ما اکنون یک امپراتوری هستیم و وقتی عمل می‌کنیم، واقعیت خود را می‌سازیم. و در حالی که شما در حال مطالعه‌ی آن واقعیت هستید... ما دوباره عمل می‌کنیم و واقعیت‌های جدید دیگری را خلق می‌کنیم... ما بازی‌گران تاریخ هستیم... و شما، همه‌ی شما، کارتان این است که فقط آن‌چه را که ما انجام می‌دهیم مطالعه کنید.» [۱۴] یادآوری این نکته در مقابل این جسارت متکبرانه مفید است که حتی یک بازی‌گر تاریخی قدرت‌مند همانند دولت آمریکا نیز تاریخ را در شرایط انتخابی خویش نمی‌سازد. این پرسش به‌درستی مطرح است که آیا شرایطی که برای حاکمیت امپراتوری آمریکا تا این لحظه ایجاد شده بازتولید می‌شود یا تضعیف. جای تعجب نیست که پرسش‌هایی از این دست به‌ویژه از مارکسیست‌ها سرچشمه می‌گیرد که استفاده‌شان از اصطلاح امپریالیسم در شرایط کنونی معمولاً به بازگشت رقابت بین امپراتوری‌ها اشاره دارد و هم‌چنین نشان می‌دهد که امپراتوری آمریکا در آستانه‌ی زوال است، درست همان‌طور که ماهیت امپراتوری دولت آمریکا با تأخیر پذیرفته می‌شود. چگونه می‌توانیم این موضوع را در چارچوبی که در بالا ارائه کردیم ارزیابی کنیم؟

این انگاره که نیروی امپراتوری با چنین قدرتی ممکن است تنها در چند دهه از بین برود، در هر چشم‌انداز تاریخی دست‌کم بعید به نظر می‌رسد. این امر همیشه باعث می‌شد تا ادعاهای گسترده‌ای که از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شروع شد و در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درباره‌ی کاهش قدرت آمریکا گسترش یافت، مبالغه‌آمیز به نظر برسد. اما امروز چطور؟ چند واقعیت گزیده در بررسی شالوده‌ی مادی امپراتوری شایان ذکر است:

* نرخ واقعی رشد اقتصاد آمریکا (GDP) در بیست «سال طلایی» پیش از ۱۹۷۳ برابر با ۳/۸ درصد بود؛ نرخ رشد در دو دهه‌ی گذشته (۲۰۰۴-۱۹۸۴) برابر با ۳/۴ درصد بود؛ بالاتر از نرخ رشد در تمام دوره‌های پیش از عصر طلایی (۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰، ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ و ۱۹۱۳ تا ۱۹۵۰). [۱۵]

* بارآوری تولید صنعتی ایالات متحد در دوره‌ی پس از جنگ (۱۹۷۳-۱۹۵۰) به‌طور متوسط ۲/۵ درصد بود؛ از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ (۲۰۰۴-۱۹۸۱) به طرز قابل‌توجهی به ۳/۵ درصد افزایش یافت که به طرز چشم‌گیری بالاتر از رشد حقوق و مزایای کارگران بود. [۱۶]

* ایالات متحد در ۱۹۸۱ تقریباً به اندازه‌ی مجموع ژاپن، آلمان، بریتانیا، ایتالیا و کانادا در تحقیق و توسعه هزینه کرد. تا سال ۲۰۰۰، از آن جایی که مخارج ایالات متحد سریع‌تر رشد می‌کرد، بیش از مجموع سایر کشورهای جی هفت (G7) هزینه می‌کرد. [۱۷]

* سهم ایالات متحد از تولید جهانی فناوری پیش‌رفته (هوافضا، داروشناسی، کامپیوتر و ماشین‌آلات اداری، تجهیزات ارتباطی و ابزارهای علمی-پزشکی، دقیق و نوری) بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۱ نسبتاً ثابت و ۳۲ درصد بود، در حالی که سهم آلمان به نصف (به ۵ درصد) و ژاپن حدود یک سوم (به ۱۳ درصد) کاهش یافت. چین و کره جنوبی به ترتیب از حدود ۱ درصد به تقریباً ۹ درصد و ۷ درصد به ترتیب افزایش یافتند. [۱۸]

* حجم صادرات آمریکا از دهه‌ی ۱۹۸۰ سریع‌تر از سایر کشورهای جی هفت رشد کرده است: بین سال‌های ۱۹۸۷ و ۲۰۰۴، میانگین حجم صادرات سالانه سایر کشورهای جی هفت در محدوده‌ی ۴/۵ تا ۵/۸ درصد افزایش یافته، در حالی که میانگین حجم صادرات سالانه‌ی ایالات متحد ۶/۸ درصد رشد کرده است. [۱۹]

* درآمد فروش شرکت‌های آمریکایی در خارج از کشور (که در حساب‌های تجاری لحاظ نشده است) در سال ۲۰۰۲ به ۳ تریلیون دلار رسید که بیش از دو برابر صادرات کلی از ایالات متحد بود. [۲۰]

* سهم سود شرکت‌ها پس از کسر مالیات در تولید ناخالص داخلی آمریکا (GDP) در حال حاضر در بالاترین سطح از سال ۱۹۴۵ است. [۲۱]

چنین حقایقی چیزی را «اثبات» نمی‌کنند، اگرچه نشان می‌دهند که کسانی که ادعای افول امپراتوری آمریکا در شرایط کنونی را مطرح می‌کنند، باید دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه دهند. اما موضوع اساسی‌تری در میان است. مقوله‌های اقتصادی بی‌اعتنا به بافتار نیستند: عدم‌تقارن‌های امپراتوری باید در تفسیر و ارزیابی حساب‌های تجاری، کسری‌های مالی، جریان‌های سرمایه، بدهی بین‌المللی و ارزش پول رایج لحاظ شود. آنچه برای دولت‌های «عادی» بحرانی به نظر می‌رسد، لزوماً همان مفهوم را برای دولت امپراتوری ندارد. [۲۲] مسئله‌ی پایداری امپراتوری آمریکا امروزه بدون در نظر گرفتن این موضوع قابل پاسخ‌گویی نیست، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ممکن نبود، یعنی آن هنگام که پول‌انزاس به‌درستی استدلال‌های مرتبط با افول آمریکا را نادیده گرفت که «محدود به معیارهای اقتصادی» بودند، معیارهایی که به‌خودی‌خود معنای چندانی ندارند (نرخ‌های رشد، افزایش تولید ناخالص داخلی و غیره) و کاملاً خودسرانه از این استدلال‌ها نتیجه‌گیری می‌شود، تا جایی که به‌ویژه مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده می‌گیرند. [۲۳]

این موضوع را باید در هر ارزیابی از معیارهای اصلی اقتصادی که برای نشان دادن کاهش قدرت امروز آمریکا استفاده می‌شود، در نظر داشت. کسری تجاری آمریکا، برابر با ۶ درصد تولید ناخالص ملی، بزرگ‌تر از همیشه است. اما این موضوع چه چیزی به ما جز این می‌گوید که این کسری در نهایت به تعدیل معینی نیاز دارد؟ این واقعیت که کسری تجاری تقریباً در ربع سده‌ی گذشته ادامه داشته است، نشان می‌دهد که کسری تجاری اکنون برای ایالات متحد معنایی کاملاً متفاوت از سایر دولت‌ها دارد. در مورد ایالات متحد، از دست دادن رقابت‌جویی عمومی مطرح نیست، همانطور که ارقام کلی بالا درباره‌ی رشد صادرات نشان می‌دهد. کسری تجاری بیش‌تر محصول حجم عظیم واردات آمریکاست، که بخش عمده‌ای از آن به نفع سرمایه بوده است، زیرا با درون‌داده‌های کم‌هزینه دادوستد را تامین می‌کند و با ارائه‌ی کالاهای ارزان‌تر به کارگران هزینه‌ی بازتولید کار را کاهش می‌دهد، در حالی که فشارهای رقابتی بر مزدها را تشدید می‌کند. محدودیت ناشی از کسری تجاری عبارت از این است که تا چه حد می‌توان آن را بدون افزایش بی‌رویه‌ی نرخ‌های بهره و/یا تضعیف پول رایج داخلی حفظ کرد. تاکنون سرمایه‌گذاران خارجی و بانک‌های مرکزی آمادگی لازم را برای تامین منابع مالی مورد نیاز داشته‌اند. این موضوع ادای احترام اجباری نیست، بلکه سودجویی ساختاربندی شده است. سرمایه‌گذاران خصوصی هنوز به اقتصاد آمریکا وارد می‌شوند زیرا این اقتصاد نسبتاً پویاست و بازده نسبتاً خوبی و درجه بالایی از امنیت را فراهم می‌کند. بانک‌های مرکزی خارجی نیز به نوبه خود به دلیل نفعشان در جلوگیری از سقوط بسیار سریع، یا بیش‌ازحد دلار مایلند اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد [۱-۲۳] را به دست آورند که وابستگی اقتصاد آن‌ها را به صادرات به ایالات متحد و ادغام ساختاری عمیق‌تری که سرمایه‌گذاری خارجی ایالات متحد در بسیاری جاها به وجود آورده نشان می‌دهد. اما آن‌چه در این جا نیز عمل می‌کند، بین‌المللی شدن دولت به نحوی است که آن را تعریف کردیم، و در این مورد به‌ویژه از منظر مسئولیت کنونی‌ای بررسی می‌شود که بانک‌های مرکزی در همه جا برای جلوگیری از بحران اقتصادی جهانی برعهده می‌گیرند، بحرانی که هر گونه سقوط دلار آمریکا ممکن است باعث برانگیختن آن شود.

در حالی که کسری مالی آمریکا ظاهراً یک امر ملی است، اما به وضوح ابعادی بین‌المللی و مرتبط با امپراتوری دارد. واکنش بازارهای مالی به عدم توجه دولت دوره‌ی دوم ریاست جمهوری بوش به انضباط مالی، دست‌کم تا همین اواخر، نسبتاً بی‌صدا بوده است. این امر تا حدی مشابه کسری تجاری است و وابستگی ساختاری اقتصاد جهانی به محرک‌های ارائه شده از سوی اقتصاد آمریکا و اعتماد سرمایه‌گذاران خصوصی جهانی به اقتصاد آمریکا را، به‌ویژه تحت یک دولت جمهوری‌خواه مالیات‌دوست، نشان می‌دهد. هم‌چنین، «انضباط مالی»، که برای بازارهای مالی مهم‌تر است، حاکی‌ست که آیا دولت‌ها برای حفظ یا گسترش برنامه‌های اجتماعی تسلیم فشارها شده‌اند یا خیر، و در مورد آمریکا، به‌ویژه این فشارها ضعیف

باقی می‌ماند و دولت فعلی به شدت در برابر آن‌ها مقاومت می‌کند. بنابراین، تا جایی که افزایش کسری مالی نتیجه‌ی هزینه‌های جنگ (که به عنوان یک ضرورت امپراتوری ارائه می‌شود) و کاهش چشم‌گیر مالیات بر ثروت‌مندان (بازتاب توازن به شدت برهم‌خورده‌ی نیروهای طبقاتی) است، بازارهای مالی تاکنون برای تحمل آن آماده بوده‌اند. نتیجه‌ی نهایی دسترسی دولت آمریکا به پس‌اندازهای جهانی با نرخ بهره‌ی پایین این است که هزینه‌های امپراتوری در سطح جهانی تقسیم شده است.

در خصوص جریان سرمایه‌گذاری مستقیم باید گفت که خروج سرمایه برای برخی کشورها ممکن است به معنای از دست دادن شالوده‌ی اقتصادی داخلی آن‌ها باشد، در حالی که جریان سرمایه‌ی خارجی به داخل ممکن است تهدیدی برای «حاکمیت» آن‌ها تلقی شود. امروزه چنانچه ایالات متحد براساس سطح صادرات خالص سرمایه و محل تولید صنعتی سنجیده شود — با واردات سنگین هم سرمایه و هم کالاهای تولیدی از کشورهای جهان سوم — هم‌هنگام **کم‌ترین** کشور امپراتوری و وابسته‌ترین کشور در جهان است. اما جریان‌های اقتصادی خارج از بافتار بزرگ امپراتوری معنایی ندارند. به عنوان مثال، سرمایه‌گذاری آمریکا در کانادا و سرمایه‌گذاری کانادا در ایالات متحد، هر دو بیان‌گر امپریالیسم آمریکا هستند: از یک سو نفوذ آمریکا در مناسبات اجتماعی کانادا، و از سوی دیگر تصمیم تجارت کانادایی برای قرار گرفتن مستقیم در هسته‌ی مرکزی امپراتوری و تحت حمایت مستقیم دولت آمریکا (به عنوان مثال برای بهره‌مندی از حقوق مالکیت و نظام مناسبات کار، و دسترسی به بازارهای آمریکا و کسب امنیت در برابر اقدامات حمایتی احتمالی). همین موضوع نه تنها در خصوص سرمایه‌گذاری مکزیکی در ایالات متحد، بلکه در خصوص بریتانیا، آلمان و ژاپن نیز صدق می‌کند.

از نظر دولت آمریکا، گسترش بی‌امان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج از کشور همانا گسترش امپراتوری است: شرکت‌های آمریکایی اکنون تقریباً ده میلیون کارگر خارجی در استخدام دارند. [۲۴] این جریان رو به خارج سرمایه با جریان‌های رو به داخل وام‌های کوتاه‌مدت، مانند اوراق قرضه‌ی شرکتی پشتیبانی می‌شود، در حالی که جریان رو به داخل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی افزوده‌ای است به موقع به ظرفیت داخلی آمریکا: با پذیرش نئولیبرالیسم در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، ارزش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در ایالات متحد تا ۱۹۸۸ دو برابر، دوباره تا ۱۹۹۷ دو برابر و تا ۲۰۰۴ دوباره دو برابر شد. [۲۵] مقایسه این ارقام با امپراتوری بریتانیا قابل توجه است. بریتانیا بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴ حدود ۴ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را به سایر نقاط جهان صادر کرد، اقتصاد خود را از سرمایه‌گذاری مولد محروم کرد و در نهایت بهای زوال نسبی متعاقب خویش را در تولید جهانی پرداخت. [۲۶] از سوی دیگر، ایالات متحد جریان‌های سرمایه‌ای رو به داخل زیادی دریافت کرده است و این جریان‌ها را نه تنها به سمت مصرف، بلکه به سمت سرمایه‌گذاری داخلی، از جمله فناوری‌های جدید و رواج فناوری‌های توسعه‌یافته، هدایت

می‌کند. افزون بر این، این ظرفیت برای جذب و به‌کارگیری بسیاری از پس‌اندازهای جهان، که برخی از آن‌ها نیز به عنوان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج بازیابی می‌شوند، نشان‌دهنده‌ی قدرت ساختاری امپراتوری است نه ضعف آن.

فراتر از همه‌ی این‌ها دلار آمریکا است. اگر در چند سال گذشته قیمت دلار افزایش یافته بود، شاید نشانه‌ای از فرسودگی عدم‌تقارن‌های ممتاز دولت آمریکا باشد. اما این واقعیت که ارزش دلار در حال حاضر به‌ویژه در برابر یورو، بدون اختلال در بازارهای مالی، دچار کاهش چشم‌گیری شده است، به روند کاملاً متفاوتی اشاره دارد. اگرچه ممکن است برای تنوع‌بخشیدن به ذخایر بانک مرکزی، غیر از دلار، اقداماتی صورت گیرد، هر گونه تغییر چشم‌گیر به سمت یک ارز جهانی جای‌گزین بسیار بعید است، زیرا هیچ ارزی دیگری از جمله یورو نه تمایل و نه ظرفیت ایفای این نقش را دارد. آخرین چیزی که بانک مرکزی اروپا در حال حاضر می‌خواهد — هم به دلایل فوری و هم از نظر مسئولیت‌های درازمدت — این است که ارزش یورو نسبت به دلار بیش‌تر شود. علاوه بر این، با توجه به نقش دلار نه فقط به عنوان ارز ذخیره‌ی جهانی بلکه به عنوان ذخیره‌کننده‌ی اصلی ارزش‌دارایی‌های مالی (از جمله برای صدور اوراق قرضه‌ی بلندمدت دولتی و خصوصی) و به عنوان ارز اصلی در تجارت بین‌المللی که کالاها و خدمات عموماً از طریق آن فاکتور می‌شوند و سایر ارزها با آن مبادله، همه‌ی بانک‌های مرکزی می‌خواهند از ریسک بی‌ثباتی جهانی در نتیجه‌ی کنار گذاشتن دلار در سطح جهان بپرهیزند.

تصور این‌که تغییراتی در ارزش‌های ارز تعیین‌کننده یا حتی معیار کافی برای ظهور و سقوط امپراتوری‌هاست، نسخه‌ای است از توهم پولی. با این حال، در پس چنین تصوراتی ادعای اساسی‌تر وجود دارد که نشان می‌دهد مالی شدن اقتصاد که ما آن را بخشی جدایی‌ناپذیر از قدرت امپراتوری آمریکا می‌دانیم، در واقع نشانه‌ای از افول امپراتوری آمریکاست. به نظر اکثر مارکسیست‌ها، استدلال نظری معمولاً از بحران فوق‌انباشت در اقتصاد مولد تا انتقال سودها و پس‌اندازها به دارایی‌های مالی نامولد دنبال می‌شود. ممکن است موافق باشیم که فوق‌انباشت شرط ذاتی سرمایه‌داری است. سازوکاری است که از طریق آن واحدهای سرمایه برای سهم بازار رقابت می‌کنند: یک شرکت، حتی با شناخت کامل از برنامه‌های دیگران، بیش‌تر از کل بازار موردانتظار تولید خواهد کرد به این امید که سایر شرکت‌ها مجبور به کاهش تولید شوند. با کاهش ارزش بخشی از سرمایه فوق‌انباشت کاهش می‌یابد، فقط برای این‌که دوباره تکرار شود. اما این به خودی خود به یک بحران ساختاری به معنای اختلالی پایدار و خودتقویت‌کننده در انباشت، از نوعی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد، تبدیل نمی‌شود. و در حالی که این امر به میزان کمتری در دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز رخ داد، بحران این بار به جای وقفه در دهه‌ی ۱۹۳۰ به شتاب در جهانی شدن سرمایه‌داری منجر شد. همانطور که بحث کردیم، این امر ارتباط زیادی با نقش دولت آمریکا و توسعه‌ی بخش مالی داشت. [۲۷] علاوه بر

این، از دهه‌ی ۱۹۷۰، بخش مالی فشارهای روزانه‌ی خود را برای کاهش ارزش مشاغل بی‌سود شدت بخشید، و فوران ادغام‌ها و تملک کسب‌وکارها توانایی سرمایه را برای خروج گسترش داده است. این روند منجر به از دست دادن مشاغل، کاهش درآمد مردم و اختلال در کل جوامع شده است، اما هم‌چنین مانع وقفه‌های جدی در انباشت شده که ممکن است به درستی بحران نامیده شود.

استدلال دیگری که گاهی شنیده می‌شود، مبنی بر این که ایالات متحد در حال جابه‌جایی بحران‌ش از طریق حق انحصاری خود بر پس‌اندازهای جهانی است، نیز قانع‌کننده نیست. ایالات متحد در واقع هم‌چون محرکی برای رشد جاهای دیگر از طریق واردات عظیم و کسری‌های تجاری خود عمل کرده است. و اگرچه رشد اروپا و ژاپن عقب مانده، اما دلیل آن کمبود نقدینگی جهانی نیست. در عوض، حتی اگر اروپا تا حدودی در دسترسی به منابع مالی جهانی ضعیف باشد، این فقط به این معنی است که فشارها بر طبقات کارگیشان برای حفظ سرمایه‌گذاری داخلی و جذب سرمایه‌گذاری خارجی تشدید خواهد شد. آنچه متعاقباً «صادر» می‌شود، نه یک بحران جابه‌جا شده در ایالات متحد بلکه ضعف کارگران آمریکایی است.

مطمئناً، برخی همین قدرت مالی در ایالات متحد را منشأ یک بحران جدید می‌دانند: با ادعاهای بزرگ بخش مالی بر مازاد، میزان کم‌تری از آن برای بازسرمایه‌گذاری حفظ می‌شود. مشکل این استدلال — حتی اگر بپذیریم که مازاد فقط در یک حوزه‌ی تولیدی با تعریفی محدود ایجاد می‌شود — این است که بر توزیع مازاد بین بخش مالی و صنعت به بهای پیامدهای پویای بازارهای مالی قوی‌تر تأکید می‌کند. کل مازاد ممکن است تا آن حد افزایش یابد که بخش مالی شرکت‌ها را برای بازسازمان‌دهی تولید منضبط کند؛ سرمایه‌ها را از شرکت‌های کم‌سود خارج سازد و به اشاعه‌ی فناوری در بین بخش‌ها کمک کند؛ و برای تامین سرمایه خطرپذیر برای شرکت‌های جدید نقدینگی ایجاد کند. بنابراین حتی اگر سهم بخش مالی افزایش یابد، مقدار خالص باقی مانده برای بازسرمایه‌گذاری ممکن است بیش‌تر از آنچه در غیر این صورت بود باشد. این‌ها فقط «افزونه‌هایی» به فرآیند ایجاد مازاد نیستند. آن‌ها معرف برخی از پویاترین جنبه‌های رشد اخیر اقتصاد آمریکا در داخل و خارج را نشان می‌دهند. علاوه بر این، موسسات مالی در پاسخ به فشارها و فرصت‌های رقابتی در بخش تولیدی وظایفی را بر عهده می‌گیرند که خطوط بین تولید و مالی را محو می‌کنند (هر چند از بین نمی‌برند). این روند شامل کارکردهایی (دستمزد، حسابداری، برنامه‌ریزی) می‌شود که قبلاً در بخش «مولد» گنجانده و سپس برون‌سپاری می‌شد (ضمن آن که بسیاری از شرکت‌های بخش «مولد» در فعالیت‌های مالی شرکت چشم‌گیری داشته‌اند). به این امر باید نقش بخش مالی در توسعه و اشاعه‌ی تغییرات انقلابی در کامپیوتریزه کردن و مخابرات اضافه شود.

یک شرط اصلی برای گسترش مداوم انباشت جهانی مدیریت ریسک است. در حالی که نقش بخش مالی اغلب به عنوان امری سوداگرانه و در نتیجه بیهوده کنار گذاشته شده است (و البته بخش اعظم آن چنین است)، تمایز بین آن چه از منظری بیرون از سرمایه‌داری مفید است و آن چه **درون** سرمایه‌داری ضروری است، نادیده گرفته می‌شود. انقلاب مشتقات در بازارهای مالی نشان می‌دهد که آن چه سفته‌بازانه است، تا آن جا که به مدیریت ریسک کمک می‌کند، لزوماً بریاددهنده نیست. درست همان طور که حمل و نقل هزینه‌ها را به تولید اضافه می‌کند اما پیش‌نیاز انباشت جهانی است، بازارهای مالی ریسک‌ها و هزینه‌های جدیدی را به همراه دارند و در عین حال برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه ضروری هستند. یک پیش‌نیاز دیگر برای انباشت جهانی نقش مرکزی ایالات متحد در تامین نقدینگی کلی جهانی بوده است. فدرال رزرو با به کار بردن نقدینگی در هر لرزه‌ی مالی و نشانه‌ای از رکود در ایالات متحد از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، نه تنها تقاضای آمریکا را حفظ کرده، بلکه نقدینگی را در سراسر جهان بالا نگه داشته است. و این امر به نوبه‌ی خود به‌ویژه در آوردن مجموعه‌های عظیم نیروی کار آسیایی به تولید برای صادرات به بازار آمریکا که با سیاست فدرال رزرو حمایت می‌شود، نقش داشته است. این روند به ایالات متحد اجازه داده است تا به عنوان آخرین مرجع واردکننده و در نتیجه به عنوان «تثبیت‌کننده‌ی کلان» جهانی عمل کند و به نوبه‌ی خود اجازه داده تا بار مالی امپراتوری به طور موثر در سطح بین‌المللی تقسیم شود. این سرمایه‌ی مالی و نهادهای سیاسی که از آن محافظت و مدیریت می‌کنند، هم به افزایش مازاد جهانی و هم به توزیع بعدی مازاد به گونه‌ای کمک می‌کنند که از مدیریت و بازتولید امپراتوری پشتیبانی می‌شود.

V

همانطور که اکنون خواهیم دید، بازسازی موفقیت‌آمیز امپراتوری آمریکا در دوران نئولیبرالی به این معنا نیست که هیچ تضاد یا محدودیتی برای سرمایه‌داری جهانی یا قدرت آمریکا وجود ندارد. اما این تضادها باید در کنار ظرفیت‌های دولت و سرمایه‌داران آمریکایی برای رویارویی با آن‌ها و ظرفیت‌های نیروهای اپوزیسیون برای بهره‌گیری از تضادها و توسعه‌ی آن‌ها به گشایش‌های سیاسی جدید سنجیده شوند. با توجه به زمان و فضای سیاسی برای چلانیدن کارگران و تقویت سرمایه، کاهش تضادها امکان‌پذیر است. بدون طبقه‌ی کارگری که قادر به محدود کردن توانایی سرمایه و دولت در مهار تضادها باشد، و با هم‌کاری مستمر دولت‌های سرمایه‌داری در مدیریت بحران‌ها، نظام ممکن است گه‌گاه دچار تزلزل شود، اما هم‌چنان پابرجا خواهد ماند.

به‌طور خلاصه، تضادها و بحران‌ها را نمی‌توان جدا از طبقه و امپراتوری درک کرد. ما نباید سعی کنیم پیش‌بینی‌های شومی از افول آمریکا در میان بحران‌های شدید اقتصادی به خود و دیگران القا کنیم. آیا

واقعاً برای محکوم کردن سرمایه‌داری و امپراتوری نیاز داریم اوضاع بدتر شود؟ آیا واقعاً انتظار داریم که ترس از بدتر شدن اوضاع به جای این که منجر به ایجاد درد فراق برآمده از ناامیدی برای آن روزهایی که چندان بد نبودند، کار سیاست‌ورزی را آسان‌تر کند؟ جهان آن‌طور که هست پیشاپیش فریاد تغییر سر می‌دهد و مسئله این است که آیا می‌توان نهادهای سیاسی بدیلی ایجاد کرد که از ظرفیت و اعتماد به نفس برای به چالش کشیدن قدرت‌ها تا پایان دگرگونی جهان برخوردار باشند؟

ما خودمان متقاعد شده‌ایم که همین پیچیدگی مدیریت سرمایه‌داری جهانی به این معنی است که امپراتوری آمریکا نمی‌تواند از تکرار بحران‌های محلی و بخشی جلوگیری کند. این مدیریت هرگز نمی‌تواند چیزی جز پیچیده باشد، زیرا باید در مواجهه با نوسانات مالی که در شکل حکومت نئولیبرالی وجود دارد، اجرا شود؛ و این مدیریت باید از طریق انبوهی از دولت‌ها انجام شود (با توازن نیروهای اجتماعی داخلی در هر دولت که بر پیچیدگی افزوده است). اما متقاعد نشده‌ایم که ظرفیت مهار بحران‌ها، همان‌طور که در ربع قرن گذشته بوده است، تمام شده است. هم‌چنین نمی‌توانیم انکار کنیم که چین این پتانسیل را دارد که در نهایت به عنوان رقیب امپراتوری ایالات متحد ظاهر شود. اما این پتانسیل را نباید با تحقق آن اشتباه گرفت، و به هر حال هنوز راه زیادی باقی مانده است. انباشت ذخایر مالی در آسیا به خودی خود نشان‌دهنده‌ی تغییر در جای‌گاه قدرت جهانی نیست: بین جمع‌آوری منابع و داشتن قدرت ساختاری برای شکل‌دادن به نحوه‌ی استفاده از آن منابع تفاوت وجود دارد.

از نظر ما، مهم‌ترین مجموعه تضادها به مشکلات مرتبط با مشروعیت سیاسی امپراتوری آمریکا مربوط می‌شود. امپراتوری آمریکا از تضادی خاص در سرمایه‌داری ظهور کرد: همان دولتهایی که در توسعه‌ی حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور سهم داشتند، از گسترش کامل خود در سطح بین‌المللی ناکام ماندند. اما گسترش نهایی آن‌ها به حوزه‌ی بین‌المللی، تحت حمایت امپراتوری آمریکا و از طریق بین‌المللی شدن دولت‌های جهان تضاد بیش‌تری ایجاد می‌کند: انضباط بین‌المللی‌ای که قانون ارزش تحمیل می‌کند، به‌ویژه در دوران نئولیبرالیسم، فضای داخلی را برای پی‌گیری بیش‌تر کارکردهای قانونی‌گری دولت‌ها تضعیف می‌کند. این تضاد در مورد بسیاری از کشورهای جهان سوم عمیق‌تر می‌شود: یک پارچگی بین‌المللی مانع توسعه‌ی انسجام ملی‌ای می‌شود که همیشه شرط حیاتی برای ظهور حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور بوده است. این سرخوردگی از توسعه‌ی ملی تحت فشار قوانین بین‌المللی ارزش مشروعیت نهادهای مالی بین‌المللی، دولت‌های بین‌المللی شده‌ی جنوب و در نهایت خود امپراتوری آمریکا را تضعیف می‌کند زیرا نقش امپراتوری آن به طور فزاینده‌ای نمایان می‌شود.

با گذشت زمان، همان‌طور که وعده‌های دروغین نئولیبرالیسم به نحو کامل‌تر و گسترده‌تری افشا می‌شوند، این موضوع از نظر ثبات امپراتوری مشکل‌سازتر می‌شود. این مشکل در جهان سوم شدیدتر است، جایی

که جهانی شدن نئولیبرالی، به‌رغم رشد خود در آسیا قادر به یافتن یک مسیر کلی برای توسعه نیست. این روند نه تنها از موسسات مالی بین‌المللی مشروعیت‌زدایی می‌کند، بلکه از رهبری بی‌پرده‌ی آمریکایی‌شان و تبنای دولت‌ها با آن‌ها نیز مشروعیت‌زدایی می‌کند. این امر راه را به روی مقاومت مردمی (و هم‌بستگی جهانی اول) می‌گشاید. علاوه بر این، هر بار که دولت آمریکا تسلیم وسوسه‌ی استفاده از قدرت نظامی برای مداخله‌ی مستقیم در آن‌چه دولت‌های «سرکش» تعریف می‌کند که به سختی تحت فشار قرار می‌گیرند و بازسازی ساختار آن‌ها از طریق فشارهای اقتصادی دشوار است (وسوسه‌ای که پس از فروپاشی کمونیسم افزایش یافته)، به مشکل مشروعیت برای امپراتوری می‌افزاید. همین است که اکنون امپریالیسم آمریکا را به جای جهانی شدن در دستور کار جنبش‌های عدالت‌خواه جهانی قرار داده است.

در درون دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته در هسته‌ی امپراتوری، مشکلات مرتبط با مشروعیت نیز در داخل ایجاد می‌شود، به‌ویژه زمانی که بازسازی نئولیبرالی به موانع ساختاری برخورد می‌کند (خواه چنین موانعی شکل مقاومت بانک‌های ژاپنی را به خود بگیرد یا نیروی کار اروپایی باشد). در خصوص خود ایالات متحد، حتی اگر هزینه‌های امپراتوری در سطح بین‌المللی منتقل شود (از طریق دیگری که دلارهای آمریکایی در اختیار دارند)، بخشی از هزینه‌ها همچنان شامل تحمیل‌های بیش‌تر بر کارگران آمریکایی و جوامع آن‌ها خواهد بود. سوال این است که آیا بحث‌هایی همانند بحث امنیت اجتماعی گسترش خواهد یافت — حتی فراتر از بحث درباره‌ی طمع وال استریت — و به بار سنگین خود امپراتوری کشیده خواهد شد؟ غرور امپراتوری آمریکا — بر اساس موفقیت‌های آن در «ایجاد واقعیت‌های جدید» — ممکن است نه تنها به گسترش بیش از حد در خارج، بلکه هم‌چنین به اعتماد بیش از حد در داخل منجر شود و پتانسیل مقاومت در خارج را برای الهام بخشیدن به مبارزات طبقاتی تازه در داخل خود ایالات متحد دست کم بگیرد. (اول آوریل ۲۰۰۵)

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Towards a Theory of the Capitalist Imperial State* از Leo Panitch و Sam Gindin.

یادداشت‌ها

[1]. Michael Hardt and Antonio Negri *Empire* (Cambridge, Mass: Harvard University Press 2000) 384 and xiii-xiv, emphasis in text.

برای بررسی دولت فراملی، بنگرید به تازه‌ترین اثر:

W. Robinson, *A Theory of Global Capitalism: Production, Class and State in a Transnational World*, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2004.

[2] Ellen Meiksins Wood, *Empire of Capital*, London: Verso. 2003, pp. 73, 100.

[3] Ibid, p. 90.

[۳]. واکاوی بوخارین غنی‌تر از واکاوی لنین بود، اما به‌رغم این واقعیت که جستارش را با «مبارزه میان دولت‌های ملی» آغاز کرد، واکاوی بالفعل او از دولت تقلیل‌گرا و سرسری است.

Nikolai Bukharin, *Imperialism and the World Economy* (1917), London: Merlin, 1987.

[5]. See our 'Global Capitalism and American Empire', *Socialist Register 2004*, London: Merlin, 2003., p. 10.

[۶]. همان‌طور که آریگی در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ به وضوح اظهار کرد، «... مجموعه‌ی کلاسیک نظریه‌های امپریالیسم ... به عنوان طرح کلی برای گزارش‌های تفسیری رویدادها، روندها و گرایش‌های توسعه‌ی تاریخی-جهانی از زمان جنگ جهانی دوم نامناسب شده بود»

The Geometry of Imperialism, London: NLB, 1978, p.160

«امپریالیسم»، که قبلاً توسط مارکسیست‌ها به عنوان رابطه‌ی **تاثیرگذار** رقابت درون جهان سرمایه‌داری توسعه‌یافته بر پیرامون درک می‌شد، در چارچوب تسلط آمریکا در این دوره که هرگونه احتمال رقابت بین امپریالیستی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، به گونه‌ای بازتعریف شد که رابطه‌ی مرکز-پیرامون به **جوهر** امپریالیسم بدل شد. با این حال، در اینجا نیز، نظریه‌پردازی دولت شکست خورد. تمرکز بر فرآیندهای اقتصادی بود که توسعه‌نیافتگی را ایجاد می‌کردند، در حالی که توجهی اندک، و گاهی اصلاً، به نحوه‌ی حفظ وحدت در جهان اول، سازوکارهایی که از طریق آن دولت‌ها و جوامع جهان سوم برای تطبیق با انباشت جهانی بازسازی می‌شدند و مرکزیت و ویژگی دولت آمریکا در شکل‌گیری و هماهنگی این فرایندها معطوف بود.

[7]. Quoted in William Appleman Williams, *Empire as a Way of Life* (New York: Oxford University Press, 1980), p. 189.

[8]. See 'Rebuilding America's Defenses: Strategy, Forces and Resources For a New Century', A Report of the Project for the New American Century.

<http://www.newamericancentury.org/publicationsreports.htm>; and *The National Security Strategy of the United States of America* (Falls Village, Connecticut: Winterhouse, 2002).

[۸-۱]. پس از مرگ روزولت در ۱۹۴۵، جانشین او هری ترومن از ترس اقدامات شوروی در لهستان و چکسلواکی خواستار استقرار نیروهای آمریکایی در اروپا شد. سیاستگذاران واشنگتن که به شدت تحت تأثیر جورج کنان بودند، معتقد بودند که اتحاد جماهیر شوروی منافع آمریکا را تهدید می‌کند و تنها با مهار یا توقف رشد آن می‌توان به ثبات در اروپا دست یافت. نتیجه دکتترین ترومن (۱۹۴۷) در مورد یونان و ترکیه بود. از سوی دیگر احیای اقتصاد جهانی مستلزم بازسازی و

سازمان‌دهی مجدد اروپا بود که خود محرک اصلی طرح مارشال ۱۹۴۸ به‌شمار می‌آمد. بریتانیا و سه کشور هلند، بلژیک و لوکزامبورگ از مداخله‌ی عمومی آمریکا در مسائل اروپا دفاع می‌کردند. این رویه را سیاست «تشکیل امپراتوری با دعوت» نامیده‌اند - م.

[9]. G. Lundestad, 'Empire by Invitation? United States and Western Europe 1945-52', *Journal of Peace Research* 23 (3), September 1986. See his recent *United States and Western Europe since 1945* (Oxford: OUP, 2004),

که دهه‌ی ۱۹۹۰ را بر اساس «تجدید دعوت‌ها» تعریف می‌کرد.

[۹-۱]. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (اختصاری FDI) عبارتست از سرمایه‌گذاری یک شرکت یا شخص حقیقی در کشوری دیگر جهت تجارت یا تولید که این فعالیت از منظر علم اقتصاد در نقطه مقابل سرمایه‌گذاری در سهام (portfolio investment) است که سرمایه‌گذاری‌ای تأثیرپذیر از شرایط اقتصادی کشور هدف محسوب می‌شود - م.

[10]. See Greg Albo, 'Contesting the New Capitalism,' and our 'Euro-Capitalism and American Empire,' in David Coates, ed. *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches*, (New York: Palgrave, 2005).

[11]. See Stephen Gill, *Power and Resistance in the New World Order* (New York: Palgrave, 2003) and Saskia Sassen, *Losing Control? Sovereignty in an Age of Globalization* (New York: Columbia, 1996).

[۱۱-۱]. به شرکت‌های خوشه‌ای کره‌ای اطلاق می‌شود که از نظر ساختار یک شرکت چندملیتی و مالک چندین شرکت تابعه بین‌المللی است. کنترل این شرکت‌ها از نظر عملیاتی در اختیار رییس هیئت مدیره‌ی شرکت مادر قرار دارد. این اصطلاح از سال ۱۹۸۴ در کشور کره مورد استفاده قرار گرفت. امروزه چندین گروه از شرکت‌های خانوادگی در کره‌ی جنوبی در این شاخه طبقه‌بندی می‌شوند. مشهورترین شرکت‌های چپول عبارتند از: هیوندای، سامسونگ، ال‌جی، دوو، اس‌کی، دوسان، گروه کی‌تی، پوسکو، هواپیمایی کره و جی‌اس - م.

[12]. 'Still Gushing Forth: The World Economy is awash with liquidity, pumped by America' *The Economist*, February 3, 2005.

اریک نیوزتاد به طرز چشم‌گیری تاریخچه رشد و گسترش فدرال رزرو را به «بانک‌دار جهان» در یک مقاله‌ی تحقیقاتی برای نویسندگان مستند کرده است (در دست انتشار).

[۱۲-۱]. نظام مدیریت پولی برتون وودز در اواخر جنگ جهانی دوم قوانین روابط مالی و بازرگانی میان ایالات متحد آمریکا، کانادا، اروپای غربی، استرالیا و ژاپن را مشخص کرد. نظام برتون وودز نخستین نمونه از یک نظام پولی کاملاً مشورتی و قراردادی است که با هدف کنترل و مدیریت روابط پولی و اقتصادی میان دولت‌ها به بهانه‌ی مدیریت کشور تأسیس شده است. هر کشور در نظام برتون وودز باید سیاست پولی خود را چنان اتخاذ کند که نرخ مبادله‌ی ارزش را به طلا گره زند و این نرخ را ثابت نگه دارد. نقش صندوق بین‌المللی پول نیز برطرف کردن ناترازی‌های موقتی در پرداخت‌هاست. همچنین این نظام باید به عدم همکاری میان دیگر کشورها و جلوگیری از ایجاد رقابت برای کاهش ارزش ارزها نیز بپردازد - م.

[۱۲-۲]. واژه‌ی یورو دلار به سپرده‌های دلاری آمریکا در بانک‌های خارجی یا شعبه‌های خارج از کشور بانک‌های آمریکایی اشاره دارد. از آنجایی که یورو دلارها در خارج از ایالات متحد نگه‌داری می‌شوند، مشمول مقررات فدرال رزرو نمی‌شوند. سپرده‌های دلاری که مشمول مقررات بانکی ایالات متحد نیستند، در اصل تقریباً منحصراً در اروپا نگه‌داری می‌شوند (از این رو، یورو دلار نامیده می‌شوند) - م.

[۱۲-۳]. شوک ولکر دوره‌ای از نرخ‌های بهره‌ی بالا بود که به دلیل تصمیم پل ولکر، رئیس فدرال رزرو، برای افزایش نرخ بهره اصلی بانک مرکزی یعنی نرخ موثر وجوه فدرال رزرو در سه سال اول دوره ریاستش رخ داد - م.

[13]. See L. Seabrooke, *US Power in International Finance*, New York: Palgrave, 2001,

[14]. *New York Times Magazine*, October 17, 2004.

[15]. Source: NIPA tables, 1950-1973; 1984-2004.

<http://www.bea.gov/bea/dn/nipaweb/TableView.asp#Mid>. Historical comparisons can be found in Angus Maddison, *The World Economy: A Millennial Perspective* (Paris: OECD, 2001).

[16]. Bureau of Labour Statistics, <http://www.bls.gov/bls/productivity.htm>.

بارآوری در این جا به عنوان برون داد در ساعت اندازه‌گیری می‌شود. توانایی اقتصاد آمریکا برای تجاری‌سازی و گسترش خدمات با بارآوری پایین از طریق دستیابی به نیروی کار بیش‌تر (و ارزان‌تر) به این معنی است که بارآوری کلی در اقتصاد آمریکا اندکی کاهش یافته است و این واقعیت را نشان می‌دهد که ساعات کار اضافی در بخش خدمات باعث کاهش میانگین بارآوری می‌شود. اگر برون داد واقعی به ازای هر کارمند تمام وقت را در نظر بگیریم، این برون داد بین سال‌های ۱۹۷۷ و ۲۰۰۱ در تولید صنعتی بیش از دو برابر شد، اما در خدمات تقریباً ۱۳ درصد کاهش یافت (برای منبع بنگرید به یادداشت زیر). این روند به طور چشم‌گیری بر میانگین بارآوری تأثیر می‌گذارد و از آنجایی که اندازه‌گیری بارآوری خدمات بسیار مشکل است، تفسیرهای بارآوری میانگین را بیش از پیش مشکل‌ساز می‌کند. به این واقعیت توجه اندکی معطوف شد که بارآوری بالاتر در تولید و رقابتی که با آن روبه‌رو بود، قیمت‌ها را بسیار بیش‌تر از خدمات محدود کرد. بنابراین وقتی به سهم تولید ناخالص داخلی بر حسب دلار نگاه می‌کنیم، تولید صنعتی از حدود ۲۳ به ۱۵ درصد کاهش نشان می‌دهد. با این حال اگر برای تعیین اثر قیمت دست به تعدیل بزنییم، این رقم نسبتاً ثابت می‌ماند. رشد بارآوری در بخش تولید صنعتی به زیان اشتغال در بخش تولید صنعتی است. مصرف‌کنندگان کالاهای تولیدی بیش‌تری دریافت می‌کنند و از صرفه‌جویی در بارآوری بر حسب قیمت‌های نسبتاً پایین سود می‌برند - پول بیش‌تری برای خرید خدمات جدید، جایی که اشتغال جدید رشد می‌کند، باقی می‌ماند.

[17]. Charles Kelley et al, 'High-Technology Manufacturing and US Competitiveness', Rand Corporation, March 2004, p. 130 (prepared for the Office of Science and Technology Policy).

[18]. National Science Board, *Science and Engineering Indicators*, 2004, Figure 6-5. <http://www.nsf.gov/sbe/srs/seind04/start.htm>

[19]. OECD, *Economic Outlook 76*, Statistical Annex, Table 38.

حجم صادرات ایالات متحد در سال‌های ۲۰۰۱-۲۰۰۳ کاهش داشت اما پس از آن به سرعت رشد کرد.

[20]. *Survey of Current Business*, January 2005, p. 79.

[21]. Bureau of Economic Analysis, NIPA Table 1.12, February 2005.

بخش فزاینده‌ای از این امر به عنوان موضوعی که در زیر به آن می‌پردازیم، مربوط به امور مالی است.

[۲۲]. دیک برایان استدلال کرده است که نظام‌های حساب‌داری کینزی دیگر برای هیچ کشوری در چارچوب جهانی شدن مناسب نیستند. بنگرید به ریچارد برایان، «انباشت جهانی و حساب‌داری برای هویت اقتصادی ملی»، *بررسی اقتصاد سیاسی رادیکال* ۳۳ (۲۰۰۱)، ص ۷۰-۷۱. حتی اگر تا حدودی در این امر اغراق شده باشد، این نکته آن‌طور که شایسته است مورد توجه قرار نگرفته است. اما بحث ما این است که آن‌چه حساب‌داری ارتدکس را ناراحت می‌کند، عدم تقارن دولت آمریکا در داخل امپراتوری آمریکا است.

[23]. Nicos Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism*, London: NLB, 1974, pp. 86-7.

[۲۳-۱]. اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد، که خزانه‌داری نیز نامیده می‌شوند، ابزار قرضه‌ی دولتی هستند که وزارت خزانه‌داری ایالات متحد برای تأمین مالی مخارج دولت به عنوان جای‌گزینی برای مالیات‌گیری صادر می‌کند. از سال ۲۰۱۲، بدهی‌های دولت ایالات متحد توسط دفتر خدمات مالی اداره می‌شود که جانشین اداره‌ی قرضه‌ی دولتی شد - م.

[24]. *Survey of Current Business*, July 2004, p. 23.

<http://www.bea.gov/beatpubs.htm>.

[25]. Bureau of Economic Analysis, US International Transactions Accounts Date, March 15, 2005.

[26]. A. Kenwood & A. Loughheed, *The Growth of the International Economy 1820-2000*, London: Routledge, 1999, p 28.

[27]. See our 'Finance and American Empire', *Socialist Register 2005*, London: Merlin, 2004.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3uf>



امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی

نوشته‌ی: آکس کالینیکوس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

این سخن که مفاهیم امپراتوری و امپریالیسم در سال‌های نخست سده‌ی بیست‌ویکم از نوزایی برخوردار شده‌اند، سخنی است کلیشه‌ای. دلایل اصلی این امر البته تفوق جهانی ایالات متحد و خودستایی دولت بوش در به رخ کشیدن این تفوق به‌ویژه در قلمرو نظامی است. مارکسیست‌ها با توجه به اهمیتی که سنت‌شان برای مفهوم امپریالیسم قائل بوده است، باید به برای پاسخ به این تحول آماده باشند. نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم به‌ویژه از این جهت متمایز است که امپراتوری را صرفاً شکلی فراتاریخی از سلطه‌ی سیاسی تلقی نمی‌کند — مانند تعریف موجز مایکل دوایل از امپریالیسم به‌عنوان «کنترل مؤثر، صوری یا غیرصوری یک جامعه، تحت انقیاد جامعه‌ای امپراتوری» — بلکه امپریالیسم مدرن را در بافتار توسعه‌ی تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار می‌دهد.[۱]

البته روایت‌های متفاوتی از این پروژه‌ی فکری وجود دارد که نظام‌مندان می‌کوشد تا مناسبات ژئوپلیتیکی را با فرآیند انباشت سرمایه پیوند دهد.[۲] روایتی که قصد دارم بر آن متمرکز شوم، در خلال جنگ جهانی

اول، به‌ویژه از سوی لنین در کتاب *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۶) و نیکلای بوخارین در *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* (۱۹۱۷) مطرح شد. آنچه از این پس نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم می‌نامم، نظریه‌ای که بوخارین با موشکافی تمام بیان کرد، اذعان می‌کند که سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش با دو گرایش بالقوه متضاد تعریف می‌شود: (۱) بین‌المللی شدن تولید، گردش و سرمایه‌گذاری و (۲) هم‌آمیزی سرمایه‌ی خصوصی و دولت-ملت. در نتیجه، اقتصاد جهانی بیش از پیش یک‌پارچه به عرصه‌ی رقابت میان سرمایه‌ها تبدیل می‌شود که اکنون شکل کشمکش ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها را به خود می‌گیرد. جنگ‌های جهانی اول و دوم از این منظر کشمکش‌های بین‌امپریالیستی بودند که تضادهای موجود در بطن سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش را نشان می‌دادند.

نظریه‌ی کلاسیک امپریالیسم، به‌ویژه از جانب بوخارین، دچار کاستی‌های جدی بود، مخصوصاً گرایش به تلقی دولت هم‌چون ابزار صرف سرمایه، وابستگی به نظریه‌ی بحران‌های رودلف هیلفردینگ که آن‌ها را به اثرات عدم‌توازن بین شاخه‌های متفاوت تولید تقلیل می‌داد، و این فرض که گرایش به سوی سرمایه‌داری دولتی یک نتیجه‌ی تام و تمام است. [۳] با این همه، به نظر من این نظریه‌ی کلاسیک، فارغ از این ویژگی‌ها و در صورت ادغام در یک نظریه‌پردازی موشکافانه‌ی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری، ابزاری است ضروری برای درک جهان معاصر.

امپریالیسم مدرن از این منظر حاصل‌رندی است که در آن دو شکل رقابتی پیش از این متمایز یعنی (۱) رقابت اقتصادی بین سرمایه‌ها و (۲) رقابت ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها، همانند اواخر سده‌ی نوزدهم با هم ادغام شدند.

این دو منطق رقابتی یکی دو سده پیش متمایز بودند و در شیوه‌های مختلف تولید ریشه داشتند: از یک سو رقابت اقتصادی در نظام جهانی سرمایه‌داری نوپا ریشه داشت و از سوی دیگر رقابت ژئوپلیتیکی در آنچه رابرت برنر فرآیند «انباشت سیاسی» می‌نامد — گسترش نظامی و دولت‌سازی — مشخصه‌ی فتودالیسم بود که صورت‌بندی نظام دولتی اروپا را ایجاد کرد. [۴] امپریالیسم معرف لحظه‌ای است که این دو منطق یک‌پارچه می‌شوند. رقابت ژئوپلیتیکی را دیگر نمی‌توان بدون سرچشمه‌های اقتصادی، که فقط در چارچوب مناسبات تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌شوند، دنبال کرد؛ اما سرمایه‌های درگیر در شبکه‌های فزاینده‌ی جهانی تجارت و سرمایه‌گذاری به شکل‌های گوناگون حمایت دولت-ملت‌شان وابسته‌اند، شکل‌هایی که از تعرفه‌ها و یارانه‌ها تا ابراز قدرت نظامی گسترده است. راه دیگر بیان این مطلب آن است که اکنون

مبارزه‌ی رقابتی بین آن‌چه مارکس در **گروندریسه** «سرمایه‌های بسیار» می‌نامید، دو شکل اقتصادی و ژئوپلیتیکی دارد. [۵]

دیوید هاروی زمانی که «امپریالیسم سرمایه‌داری» را «آمیزه‌ی متناقض» دو منطق قدرت می‌نامد دیدگاهی بسیار مشابه دارد، پدیده‌ای که او (به پیروی از جووانی اریگی) منطق قدرت سرمایه‌داری و سرزمینی می‌نامد:

«بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بغرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست تا عملکردی یا یک‌سویه. این رابطه دیالکتیکی زمینه را برای تحلیل امپریالیسم سرمایه‌داری بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند. مشکل تحلیل‌های مشخص از موقعیت‌های واقعی این است که باید دو سویه‌ی این دیالکتیک هم‌هنگام در حال حرکت باشند و در یک شیوه‌ی استدلال صرفاً سیاسی یا عمدتاً اقتصادی غوطه‌ور نشوند.» [۶]

نویسندگان دیگر، به‌ویژه والدن بلو، پیترو گوان، کریس هارمن، جان ریز و کلود سرفاتی، رویکردی تقریباً مشابه داشته‌اند. [۷] با این حال، بسیاری از نظریه‌پردازان رادیکال معاصر استدلال می‌کنند که نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم دیگر مناسب نیست. هارت و نگری مشخصاً تصریح می‌کنند که قدرت شبکه‌ی فراملی امپراتوری از رقابت‌های بین‌امپریالیستی فراتر رفته است. [۸]

اما لئو پانیچ و سام گیندین نقدی بسیار دقیق‌تر و با پشتوانه‌ی تجربی از نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی در سال‌های اخیر مطرح کرده‌اند. [۹] از آن‌جا که این نقد بخشی است از تلاشی گسترده‌تر برای دگرگونی درک ما از امپریالیسم آمریکایی و بازجهت‌گیری چپ رادیکال، به نظر می‌رسد توجه به آن ارزش‌مند است. مقاله‌ی حاضر بر این اساس به ارزیابی این نقد و تحلیل بدیلی که می‌کوشد از آن حمایت کند اختصاص یافته است.

موضوع خاص بحث یادشده در این واقعیت نهفته است که درحالی‌که ادعای قدرت جهانی ایالات متحد توسط دولت بوش به‌طور گسترده به‌عنوان رد نظریه‌ی هارت و نگری لحاظ می‌شود (نظریه‌ای که فراروی از تضادهای ملی را تحت امپراتوری اعلام می‌کند)، پانیچ و گیندین به افراط مخالف می‌غلتنند و استدلال می‌کنند که دوران جهانی شدن شاهد استحکام «امپراتوری غیررسمی» آمریکا بود. هم‌هنگام، آن‌ها با فرض‌هایی متفاوت از فرض‌های هارت و نگری به همان نتیجه می‌رسند: این‌که سرمایه‌داری معاصر تا حد زیادی از رقابت ژئوپلیتیکی فراتر رفته است.

به گفته‌ی پانیچ و گیندین:

«نظریه‌های کلاسیک امپریالیسم در آن زمان [جنگ جهانی اول]، از هابسون تا نین، بر پایه‌ی نظریه‌پردازی از مراحل و بحران‌های اقتصادی سرمایه‌داری شکل گرفت. این یک اشتباه اساسی بود که از آن زمان به بعد، هم‌چنان در درک صحیح امپریالیسم اختلال ایجاد کرده است. نظریه‌های کلاسیک در خوانش تاریخی خود از امپریالیسم، در پرداختن به پویس‌های انباشت سرمایه و در ارتقا و جه رقابت بین امپراتوری به قانون تغییرناپذیر جهانی سازی ناقص بودند» (سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا (لندن، ۲۰۰۴)، ص. ۱۶).

تکرار این خطاها همانا به معنای عدم تصدیق اهمیت مفهوم‌پردازی امپریالیسم است یعنی نداشتن درک مناسبی از:

«نقش نسبتاً خودمختار دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه... پس امپریالیسم سرمایه‌داری را باید از طریق بسط نظریه‌ی سرمایه‌داری دولت درک کرد، نه این که این درک مستقیماً از نظریه‌ی مراحل یا بحران‌های اقتصادی ناشی شود. و چنین نظریه‌ای باید نه تنها شامل رقابت میان امپریالیستی و غلبه‌ی تصادفی یک دولت امپریالیستی باشد، بلکه نفوذ ساختاری یک دولت امپراتوری در رقبای سابق را نیز در برگیرد.» (GCAE, pp18-19)

عبارت مکرر «یک دولت امپراتوری» کلید واکاوی پانیچ و گیندین از امپریالیسم را در اختیار می‌گذارد. جدی گرفتن دولت‌ها برای آن دو همانا به‌طور خاص به معنای به رسمیت شناختن تسلط یک دولت است، تا حدی مانند «حلقه‌ی» جی. آر. آر. تالکین که «بر همه‌ی آن‌ها حکومت می‌کند.» استدلال آن‌ها را به‌طور دقیق‌تر می‌توان به شرح زیر بیان کرد: [۱۰]

(۱) پانیچ و گیندین در پی پولانزاس ادعا می‌کنند که دوران پس از جنگ با «بین‌المللی شدن دولت» تعریف می‌شود و «به این معنا درک می‌شود که دولت مسئولیت مدیریت نظم سرمایه‌دارانه‌ی داخلی‌اش را به گونه‌ای [کذا] می‌پذیرد که به مدیریت نظم سرمایه‌دارانه‌ی بین‌المللی» یاری رساند (GCAE, p 42). ایالات متحد از نظام اتحادهای جنگ سرد و موسسات مالی بین‌المللی برتون وودز برای ایجاد یک نظم سرمایه‌داری جهانی استفاده کرد؛ در این نظم نه تنها اقتصادهای اروپای غربی و ژاپن به روی سرمایه‌ی آمریکایی گشوده بودند، بلکه دولت ایالات متحد و شرکت‌های فراملی به‌طور منظم می‌توانستند تحت رهبری خود در طبقات حاکم این مناطق سرمایه‌داری پیشرفته نفوذ کنند و به بازسازماندهی آن‌ها بپردازند: «هنگامی که سرمایه‌ی آمریکایی به یک نیروی اجتماعی درون هر کشور اروپایی بدل شد، سرمایه‌ی بومی گرایش داشت "تکه تکه شود" و دیگر یک بورژوازی ملی منسجم و مستقل معرف آن نباشد» (GCAE, p 42). [۱۱]

۲) این نظم با بحران اقتصادی و پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ تحت فشار قرار گرفت. پانیچ و گیندین بر روایتی تکیه می‌کنند که رابرت برنر آن را «نظریه‌های طرف عرضه» نامیده است: به عبارت دیگر، آن‌ها ریشه‌ی رکود، تورم و بی‌ثباتی پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ را در قدرت نسبی‌ای که نیروی کار متشکل در دوره‌ی رونق پس از جنگ ایجاد کرده و از آن برای افزایشمزدها و در نتیجه پایین آوردن نرخ سود استفاده کرده بود می‌جویند. بنابراین آن‌ها «مقاومت طبقه‌ی کارگر را هم به‌عنوان یک عامل محوری در ایجاد بحران و هم هدف انحلال آن در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰» توصیف می‌کنند. [۱۲] «نقطه‌عطف» تعیین‌کننده در جهت‌گیری سیاسی در ۱۹۷۹ با «شوک ولکر» — برنامه‌ی تعدیل ساختاری خودتحمیلی دولت آمریکا — فرا رسید (GCAE, p50). افزایش شدید نرخ بهره و اعمال محدودیت‌هایی بر پایه‌ی پولی که پل ولکر، رئیس هیئت مدیره فدرال رزرو، در اکتبر ۱۹۷۹ اعلام کرد، روایت ایالات متحد از تهاجم پولی و هم‌زمان مارگارت تاچر در بریتانیا بود. این سیاست به شدت اقتصاد آمریکا را کند کرد، و پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که آمریکا با این اقدام روند بازسازی صنعتی را تسریع کرد که قدرت کار متشکل را درهم شکست و سرمایه را به ایالات متحد جذب کرد. احیای سود متعاقب زمینه‌ای را فراهم آورد که نظم جهانی بر پایه‌ی نئولیبرالی «بازسازی» شد و طبقات حاکم کشورهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری را تحت رهبری آمریکا از طریق نهادهایی مانند جی هفت و صندوق بین‌المللی پول قرار داد و آن‌ها را به واسطه‌ی هژمونی اقتصادی جهانی بخش مالی ادغام کرد، تغییری که سلطه‌ی سرمایه‌داری ایالات متحد را تقویت کرد.

۳) پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که ساختاری که در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ ساخته شده بود، اعتبار خود را حفظ کرده است. به هر حال، اکنون این ساختار قدرت‌مندتر از آن زمان است. نه تنها اتحاد جماهیر شوروی از بین رفته، بلکه «در حالی که دوره‌ی قبلی با قدرت اقتصادی نسبی اروپا و ژاپن مشخص می‌شد، لحظه‌ی کنونی ضعف نسبی آن‌ها را برجسته می‌کند» (GCAE, p55). به علاوه، توصیف رقابت اقتصادی در جهان سرمایه‌داری پیشرفته به منزله‌ی نمونه‌ای از «رقابت‌های بین امپریالیستی» کاملاً گمراه‌کننده است. چنین توصیفی نه تنها به رقابت در بافتار نظم اقتصادی نئولیبرالی جهانی و تحت سلطه‌ی ایالات متحد شاخ و برگ می‌دهد، بلکه مفهوم ضمنی آن دایر بر این‌که این تنش‌های اقتصادی ممکن است به تقابل‌های ژئوپلیتیکی و حتی رقابت‌های نظامی بدل شود، کاملاً نادرست است. تلاش‌های اتحادیه‌ی اروپا برای توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی خود ضعیف و وابسته به ناتو است، در حالی که ژاپن به شدت به بازارها و سپر امنیتی آمریکا متکی باقی مانده است.

نتیجه‌ای که پانیچ و گیندین از این تحلیل می‌گیرند این نیست که ما را در مواجهه با شواهد به این نتیجه برساند که همه چیز با نظم امپراتوری معاصر خوب است:

«در واقع پیچیدگی نظام‌مندی در سرمایه‌داری جهانی امروزی وجود دارد که حتی در هسته‌ی آن شامل بی‌ثباتی‌ها و حتی بحران‌ها می‌شود. با این حال، نیازی نیست که این وضعیت را در پرتو گرایش‌های بحران ساختاری قدیمی و پیامدهایش ارزیابی کنیم، بلکه باید آن را به‌عنوان ابعاد روزمره‌ی عملکرد سرمایه‌داری معاصر و در واقع، همان‌طور که در بالا بحث کردیم، حتی به‌عنوان گستره‌ی موفقیت‌های آن در نظر گرفت» (GCAE, p61).

خوب، فکر می‌کنم مشکل کمی بیش از «پیچیدگی نظام‌مند» است. اجازه می‌خواهم برای تشخیص ایرادهای بحث پانیچ و گیندین سه گام بردارم. اول از همه، طرفداری آن‌ها از نظریه‌ی بحران در طرف عرضه — که در شماره‌ی (۲) بالا مشخص شد — موضوعی است اساسی. این نظریه نوسان‌های اقتصاد سرمایه‌داری را به نوسان‌های مبارزه طبقاتی متکی می‌کند. از این رو، هنگامی که توازن نیروهای طبقاتی به نفع سرمایه تمام شد — همان‌طور که نه فقط در ایالات متحد بلکه در سراسر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۸۵ رخ داد — پیامد اجتناب‌ناپذیرش بهبود سودآوری و پایان بحران بود. این موضوع پانیچ و گیندین را از کسانی مانند برنر و هاروی متمایز می‌کند که (به نظر من به‌درستی) استدلال می‌کنند سرمایه‌داری جهانی همچنان دست‌خوش بحران سودآوری و فوق‌انباشت است که نخستین بار در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سرریز کرد.

پانیچ و گیندین «نظریه‌های سنتی مارکسیستی بحران‌های ساختاری» را مورد انتقاد قرار می‌دهند، زیرا «این نظریه‌ها گاهی اوقات گرایش دارند بحران‌ها را به معنای انتزاعشان از تاریخ بتواره سازند.» آن‌ها رویکرد جای‌گزین خود را به این ترتیب شرح می‌دهند:

«این بدان معنا نیست که سخن گفتن از تضادهای ذاتی سرمایه‌داری دیگر مفید نیست، اما باید مراقب باشیم که به پیامدهای آن بیش از حد اهمیت ندهیم، مگر این‌که شکل تضادهای طبقاتی را به خود بگیرند که سرمایه و کار را به چالش بکشند: سرمایه از این نظر که آیا می‌تواند سازگار شود یا واکنش نشان دهد و کار از این نظر که آیا می‌تواند ظرفیت سیاسی خود را با تکیه بر گشایش‌های فراهم‌شده گسترش دهد. ما باید از مفهوم «بحران» به‌عنوان روندی که سرمایه‌داری را به خودی خود از هم می‌پاشاند، چشم‌پوشی کنیم. نظریه‌های ما پیرامون بحران باید برای یک‌پارچه‌سازی واکنش‌های دولت‌ها و عواملان طبقاتی سیاسی شوند.» [۱۳]

این قطعه آمیزه‌ای است عجیب از بدیهیت، کاریکاتور تلویحی و خطای بالقوه. بدیهیت: البته، سرمایه‌داری «به خودی خود از هم نمی‌پاشد.» اما (صرف‌نظر از این‌که در گذشته مصداق داشته یا نداشته) از یک اقتصاددان سیاسی مارکسیست معاصر و جدی نام ببرید که غیر از این فکر می‌کند (معنای ضمنی وجود

چنین امکانی همانا کاریکاتور است). خطای بالقوه: بله، البته، ما باید «واکنش‌های دولت‌ها و عاملان طبقاتی را یک پارچه کنیم.» اما از نظر پانیچ و گیندین، «دولت‌ها و عاملان طبقاتی» فقط به رونق‌ها و بحران‌ها واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه آن‌ها را می‌سازند. نظریه‌های طرف عرضه در خصوص بحران‌ها عامل محور هستند، زیرا چرخه‌ی تجاری را برحسب ظرفیت‌های نسبی برای خودسازمان‌دهی بازیگران جمعی طبقاتی تبیین می‌کنند. در مقابل، هم نظریه‌ی بحران که مارکس در مجلد سوم **سرمایه** مطرح کرد و هم نظریه‌ی اصلاح‌شده‌ای که اخیراً برنر ارائه کرده است، بحران‌های فوق‌انباشت را با گرایش ساختاری به کاهش نرخ سود توضیح می‌دهند که نمی‌توان آن را با کنش‌های اراده‌ی جمعی طبقات رقیب تغییر داد؛ البته نحوه‌ی واکنش طبقات به اثرات این گرایش در شکل‌دهی به حل بحران‌ها بسیار مهم است. [۱۴]

به نظر من، پانیچ و گیندین هم در دفاع از نظریه‌ی بیش از حد سیاسی‌شده‌ی بحران اشتباه می‌کنند و هم در این ادعا که سرمایه‌داری جهانی به‌طور کلی، و ایالات متحد به‌طور خاص، بر بحران سودآوری که در دهه‌ی ۱۹۷۰ شکل گرفت، غلبه کرده است. من زمان یا فضای برای بحث در این مورد در این‌جا در اختیار ندارم: برنر این کار را در جای دیگری در پاسخ به مقاله‌ی یکی از هم‌فکران پانیچ و گیندین انجام داده است. [۱۵] کار برنر، هاروی و دیگر اقتصادسیاسی‌دانان مارکسیست مانند جرار دومنیل و فرد موزلی شواهد فراوانی برای رد ادعاهای پانیچ و گیندین ارائه می‌دهند. اگر این استدلال‌ها درست باشد، پیامدهای آن برای پانیچ و گیندین بسیار جدی است. روایت آن‌ها از سرمایه‌داری پس از جنگ، به یک بازیگر واحد — دولت آمریکا — این برتری را می‌دهد که می‌تواند جهان را به‌عنوان امپراتوری غیررسمی نسبتاً نامحدودش شکل و دوباره شکل دهد: هم به دلیل قدرتش نسبت به بازیگران دیگر و هم به دلیل قدرت مجموع دولت‌ها و طبقات سرمایه‌دار در تعیین سرنوشت اقتصاد جهانی. اما اگر گرایش‌ها به رونق و بحران پیامد واقعیت‌های ساختاری باشند — به‌ویژه رقابت نسبتاً غیرمتمرکز و آنارشیک میان سرمایه‌ها — که به‌راحتی پذیرای مداخلات جمعی حتی قدرت‌مندترین دولت‌های سرمایه‌داری نیستند، آن‌گاه این دولت‌ها، از جمله ایالات متحد، در اقدامات خود بسیار محدودتر از آن چیزی هستند که پانیچ و گیندین تصدیق می‌کنند. در این‌جا مقایسه کار آن‌ها با هاروی مفید خواهد بود که در کتابش، **امپریالیسم جدید**، می‌کوشد تا استراتژی ژئوپلیتیکی ایالات متحد در زمان جورج دبلیو بوش را با اثرات مستمر آن‌چه برنر «رکود طولانی» می‌نامد ادغام کند(در واقع، نظریه‌پردازی اصلی هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی در **حدومرزهای سرمایه** [۱۹۸۲] قبلاً با بحث درباره‌ی رقابت‌های بین امپریالیستی معاصر به پایان رسیده بود).

ثانیاً، پانیچ و گیندین اصرار دارند که به دولت به‌عنوان یک عامل نسبتاً خودمختار وزن مناسبی بدهند. بدین‌سان آن‌ها می‌نویسند: «کسانی که نفوذ تجاری ژاپن در بازارهای آمریکا و سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی عظیم آن‌ها را در ایالات متحد در خلال دهه‌ی ۱۹۸۰ بر حسب رقابت بین امپراتوری تفسیر کردند، یک دیدگاه اکونومیستی گمراه‌کننده را آشکار ساختند» (GCAE, p59). تا جایی که اظهاراتی از این دست حاکی از رد تلقی‌های ابزارگرایانه از دولت است که آن را صرفاً ابزاری در دست کسب‌وکارهای بزرگ می‌پندارد، منظورشان قابل‌فهم است. اما، بار دیگر، این نکته‌ی جدیدی نیست. مارکسیست‌ها در چند دهه‌ی گذشته به دنبال بسط نظریه‌پردازی‌هایی درباره‌ی دولت بوده‌اند که به نقش آن به‌عنوان یک عامل مستقل وزن مناسبی می‌بخشد. [۱۶] به‌علاوه، این نوع درک بر روایت‌های اصلی معاصر نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم تاثیر می‌گذارد. هاروی، همان‌طور که قطعه‌ای که در ابتدای این مقاله ذکر شد کاملاً روشن می‌کند، رابطه‌ی بین منطق‌های قدرت سرزمینی و سرمایه‌داری را رابطه‌ای دیالکتیکی می‌داند که در آن این دو به‌طور بالقوه با یک‌دیگر در تضاد هستند. به همین ترتیب، من امپریالیسم را به‌عنوان نقطه تلاقی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی متصور می‌شوم، تا حدی دقیقاً برای اجتناب از این نظر که دومی را یک پی‌پدیدار از اولی می‌داند. [۱۷] پانیچ و گیندین شاید ایراد بگیرند که با قراردادن توسعه‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری در بافتار گرایش‌های بحران‌زای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که به لحاظ ساختاری متعین می‌شوند، من و هاروی اولویت نهایی را به اقتصاد می‌دهیم، اما اگر تقدم اقتصادی در جایی از این استدلال مطرح نشود، چه دلیلی دارد خود را مارکسیست بنامیم؟

ثالثاً و سرانجام، در مورد تفسیر ماهوی پانیچ و گیندین از امپریالیسم معاصر به‌عنوان بازتولید نسبتاً پایدار و گسترده‌ی امپراتوری غیررسمی آمریکا چه باید گفت؟ در این جا نیز عنصر مهمی از حقیقت در استدلال آن‌ها وجود دارد. انکارناپذیر است که رابطه‌ای نامتقارن بین ایالات متحد و حتی قدرت‌مندترین سرمایه‌داری‌های پیشرفته‌ی دیگر — ژاپن، آلمان، بریتانیا، فرانسه و غیره — وجود دارد. به‌علاوه، نقد پانیچ و گیندین از این ایده که رقابت‌های بین امپریالیستی ادامه دارد، اصلاحی است مفید برای این ادعای اشتباه که مثلاً خود من در نوشته‌های قبلی‌ام گفته بودم پایان جنگ سرد شاهد بازگشت به وضعیت سیال و بالقوه فاجعه‌بار رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی بین قدرت‌های بزرگ خواهد بود، وضعیتی که در دوران امپریالیسم کلاسیک بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۴۵ حاکم بود. [۱۸] با عطف به گذشته این ادعا دو سطح از تعین را در هم می‌آمیزد. این امری ذاتی در ماهیت امپریالیسم که رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی میان تعداد زیادی از دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را در برمی‌گیرد. اما از این امر نتیجه نمی‌شود که این رقابت لزوماً باید شکل کشمکش، نهایتاً نظامی، بین تعداد نسبتاً کمی از قدرت‌های بزرگ تقریباً برابر یا ائتلاف‌های قدرت‌های بزرگ را به خود بگیرد، چنان‌که به جنگ‌های جهانی اول و دوم انجامید. به‌علاوه، ایده‌ی

بازگشت به رقابت‌های قدرت‌های بزرگ در سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۷۰ (همان‌طور که در زیر بحث می‌کنیم) ضمن آن که حاوی عنصر مهمی از حقیقت است که جسورانه بیان شده، متضمن تکرار ساده‌ی الگوهای تاریخی پیشین بدون در نظر گرفتن تأثیرات شکل‌های ملموس رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی در دوران جنگ سرد مداخله‌جویانه است.

بنابراین، دستاورد تاریخی دولت آمریکا در خلال دهه‌ی ۱۹۴۰ همانا ایجاد فضای اقتصادی و ژئوپلیتیکی فراملی بود که کل جهان سرمایه‌داری پیشرفته را تحت رهبری ایالات متحد و وحدت بخشید: بسیاری از مطالبی که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند این فرآیند را مستند می‌کند. دوباره همان‌طور که پانیچ و گیندین نشان می‌دهند، یکی از پیامدهای این نظم و ترتیب حرکت سرمایه و کالاها با آزادی فزاینده درون این فضا به نفع بانک‌های ایالات متحد و شرکت‌های فراملیتی بود. پیامد دیگر روندی بود که من آن را جدایی نسبی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی نامیده‌ام: به عبارت دیگر، رقابت‌های اقتصادی بین سرمایه‌ها در نتیجه‌ی ادغام سرمایه‌داری پیشرفته در یک بلوک ژئوپلیتیکی و ایدئولوژیک «غربی» همان پتانسیل دوران اولیه‌ی امپریالیسم کلاسیک را، که در خلال آن آلمان به‌عنوان رقیب صنعتی و دریایی هژمونی بریتانیا ظاهر شد، برای تبدیل شدن به رویارویی‌های نظامی ندارند.

پانیچ و گیندین حق دارند که این تحول را نتیجه‌ی پیگیری آگاهانه‌ی یک استراتژی کلان از سوی طبقه‌ی حاکم آمریکایی بدانند، چنان که مطالعات متعدد این استنتاج تأیید کرده است. اما آن‌ها به اندازه‌ی کافی نسبت به سویه‌هایی حساس نیستند که این روند در نتیجه‌ی دو فرآیند هم‌پوشان در معرض آن قرار گرفته است. اولین فرآیند تأثیر بحران ساختاری بلندمدت سودآوری و فوق‌انباشت است که خود تا حد زیادی نتیجه‌ی ظهور ژاپن و آلمان از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد به‌عنوان رقبای اقتصادی اصلی ایالات متحد است. [۱۹] دومین فرآیند همانا رشد گرایش‌های گریز از مرکز در بلوک ژئوپلیتیکی غرب است. این گرایش‌ها در حالی که قدمت طولانی داشتند (و در واقع تا حدی به فرآیند اول مربوط می‌شوند)، با فروپاشی تقسیم‌بندی جهان در جنگ سرد در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۸۹ تقویت شدند که واضح‌ترین مبنای منطقی نظام اتحادیه‌ی را از بین بردند که سرمایه‌داری پیشرفته را تحت هژمونی ایالات متحده به هم گره می‌زد. این واقعیت که فضای فراملیتی اقتصادی و ژئوپلیتیکی ساخته‌شده در دهه‌ی ۱۹۴۰ به جای تجزیه شدن پس از جنگ سرد به واقع جهانی شد، به‌هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نبود. گسترش آن نتیجه‌ی مداخله‌ی سیاسی خلاقانه‌ی دولت آمریکا بود، به‌ویژه دولت کلینتون که مثلاً از جنگ‌های بالکان برای توسعه‌ی ناتو و اتحادیه‌ی اروپا استفاده کرد تا نقش ایالات متحد را به‌عنوان قدرت نظامی و سیاسی پیشرو در اوراسیا حفظ کند و در واقع گسترش دهد، و به‌علاوه نقش نهادهای برتون وودز را به‌عنوان مجریان اجماع نئولیبرالی واشنگتن با شرایط مطلوب برای مدل انگلیسی-آمریکایی سرمایه‌داری بازار آزاد تقویت کرد. [۲۰]

اما این واقعیت که فضای تحت سلطه‌ی آمریکا تکه‌تکه نشد، به این معنی نیست که تنش‌های جدی در داخل آن وجود ندارد، یا حفظ آن نیازی به تلاش مستمر و مناقشه‌آمیز از سوی دولت آمریکا ندارد. بحران بر سر عراق همه‌ی این‌ها را در کانون توجه چشم‌گیری قرار داد. [۲۱] بحث پانیچ و گیندین درباره‌ی عراق یکی از کم‌ترین جنبه‌های متقاعدکننده‌ی استدلال کلی آن‌هاست. به نظر آن‌ها، جنگ موردی از معضلی عام‌تر بود که دولت‌های «سرکش» و «شکست‌خورده» برای امپراتوری آمریکا ایجاد کردند و اختلافات بین ایالات متحده و بریتانیا از یک سو و فرانسه و آلمان از سوی دیگر «ارتباط بسیار کمی با «رقابت‌های» اقتصادی دارند و بیش‌تر بازتاب اولویت دولت‌های یادشده برای شکل‌های چندجانبه‌ی مداخله است.» (GCAE, p73)

مشکل خط استدلالی فوق این است که پیرامون تفکر استراتژیک پس‌پشت جنگ عراق چیزی نمی‌گوید. با این حال، اگر به اسناد مهمی رجوع شود که چشم‌انداز نومحافظه‌کاران را نشان می‌دهند، نومحافظه‌کارانی که ظاهراً تأثیر فزاینده‌ای بر سیاست جهانی ایالات متحده در زمان بوش پدر و پسر داشتند — مانند پیش‌نویس دستورالعمل برنامه‌ریزی دفاعی مارس ۱۹۹۲، مطالب تهیه‌شده توسط پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی در دوران کلینتون، و استراتژی امنیت ملی ایالات متحده آمریکا در سپتامبر ۲۰۰۲ — طبق گفته‌ی پانیچ و گیندین، تمام این‌ها دقیقاً چیزی است که نباید وجود می‌داشتند، یعنی دغدغه‌ی جلوگیری از ظهور «رقبای هم‌تا» برای ایالات متحده. نقل‌قولی از آخرین متن کافی است: «تیره‌های ما به اندازه‌ی کافی قوی خواهند بود تا دشمنان بالقوه را از پی‌گیری افزایش قدرت نظامی به امید پیشی گرفتن یا برابری با قدرت ایالات متحده منصرف سازند.» [۲۲]

علاوه بر این، درک این موضوع مهم است که هرچه هم جهان‌بینی نومحافظه‌کاران نسبت به نخبگان گسترده‌تر امنیت ملی ایالات متحده غیرعادی، ناهنجار یا مورد مناقشه باشد، در خصوص رقبای بالقوه‌ی هم‌تا چنین نیست. اگر آثار روشن‌فکران سیاست‌گذار را به غیر از نومحافظه‌کارانی در نظر بگیریم که در برخی موارد با این نومحافظه‌کاران مخالف بودند یا دست‌کم از ماجراجویی عراق انتقاد می‌کردند — مثلاً هنری کیسینجر، زیگنیو برژینسکی، فیلیپ بابیت، جوزف نای و جان میرشایمر — همان دغدغه را درباره‌ی آینده‌ی هژمونی ایالات متحده در مواجهه با انواع قدرت‌های مختلفی می‌یابیم که می‌توان انتظار داشت دست‌کم در سطح منطقه‌ای آن را به چالش بکشند. [۲۳]

مارکس این سخن درخشان را گفت که اگر ذات و نمود بر هم منطبق می‌بودند، علم زائد می‌شد. همه این واکاوی‌های استراتژیک وزین می‌توانند خبط‌های پی‌پدیدارانه‌ای باشند که در زیر آن واقعیت یک امپراتوری امن و شکست‌ناپذیر آمریکایی نهفته است. با این حال، شخصاً مقرون به صرفه‌تر می‌دانم که این مطالب

را همان‌طور که هست بپذیرم و به آن‌ها همچون شواهدی از دغدغهی دیرینه‌ی استراتژی کلان ایالات متحد برای جلوگیری از ظهور یک قدرت بزرگ یا ائتلاف متخاصم در گسترهی خشکی اوراسیا بپردازم. بنابراین، این شواهد مهر تاییدی است بر تفسیری که هم من و هم هاروی از جنگ عراق ارائه کردیم، یعنی این‌که تصرف عراق صرفاً رژیم‌ی را که مدت‌ها برای ایالات متحده نفرت‌انگیز بود حذف نمی‌کند، بلکه هشدار است به همه‌ی دولت‌ها درباره‌ی هزینه‌های سرپیچی از قدرت نظامی آمریکا، و با استحکام این قدرت در خاورمیانه کنترل آن‌چه هاروی «شیر نفت جهانی» می‌نامد به واشنگتن واگذار می‌شود که رقبای بالقوه در اروپا و آسیای شرقی به‌ویژه به آن وابسته‌اند. [۲۴]

بدین‌سان، فتح عراق صرفاً یک حمله‌ی پیش‌گیرانه از سوی ایالات متحد نبود — بیش‌تر علیه قدرت‌های اصلی بود تا علیه صدام حسین — بلکه آشکار شدن بحران باعث شد تا تنش‌های داخل بلوک غرب به‌طرز چشم‌گیری قابل‌مشاهده باشند. نخستین ماه‌های ۲۰۰۳، ماه‌های قابل‌توجهی در تاریخ اتحاد فرآتلانتیک بود: فرانسه، آلمان و بلژیک استفاده از دارایی‌های ناتو را برای تهاجم به عراق مسدود کردند و واشنگتن کشورهای تازه جلوس‌یافته به اتحادیه‌ی اروپا در اروپای شرقی و مرکزی را علیه «اروپای قدیم» بسیج کرد. البته از زمان سقوط بغداد و به‌ویژه پس از بازانتخاب بوش تلاش‌های چشم‌گیری برای التیام زخم‌های بین ایالات متحد و کشورهای اصلی اروپای قاره‌ای صورت گرفته است، اما محدودیت‌های مشخصی وجود دارد. از یک سو، دولت به هر حال پای‌بندی لفظی خود را برای گسترش دموکراسی با شمشیر تقویت کرد. از سوی دیگر، برخلاف پیش‌بینی‌های مستمر واشنگتن، لندن و بخش چشم‌گیری از چپ مارکسیستی، فرانسه و آلمان هم‌چنان در برابر فشار آمریکا برای مشارکت در اشغال عراق مقاومت می‌کنند. این روند تقریباً در جهت مخالف است، زیرا کشورهای مختلف «اروپایی جدید» که نیروهای خود را به عراق فرستاده‌اند، با عجله برای خروج از هم سبقت می‌گیرند.

پشت این، البته، شکست خود اشغال نهفته است. به‌رغم اعلامیه‌های متعدد مبنی بر یک طلوع جدید، آخرین بار در انتخابات ژانویه ۲۰۰۵، ایالات متحد با مخالفت اکثریت بزرگی از مردم عراق با حضورش در آن کشور و با مقاومت مسلحانه‌ی اقلیتی مصمم و ریشه‌دار مواجه بوده است. نتیجه همانا گرفتن درسی چشم‌گیر در زمینه‌ی محدودیت‌های حتی قدرت نظامی آمریکا بوده است — برتری قاطع در قدرت آتش لزوماً باعث کنترل جمعیتی بزرگ، پراکنده و عمدتاً متخاصم نمی‌شود. [۲۵] پانیچ و گیندین در واقع بحران عراق را برجسته‌کننده‌ی «خطری» می‌دانند «برای مشروعیت گسترده‌تر سایر دولت‌های سرمایه‌داری که اکنون در چارچوب بسیار آشکار امپریالیسم آمریکایی قرار دارند.» (GCAE, p73) جووانی اریگی بسیار فراتر می‌رود و مطرح می‌کند که «در حالی که مشکلات آمریکا در ویتنام «بحران چشم‌گیر» هژمونی ایالات متحد را تسریع کرد، با عطف به گذشته، مشکلات ایالات متحد در عراق به‌عنوان «بحران لاعلاج»

آن تلقی خواهد شد» که نشان‌دهنده‌ی گذار به «سلطه‌ی بدون هژمونی» است، یعنی وضعیتی که تفوق جهانی ایالات متحده تنها بر پایه‌ی قدرت نظامی است و رضایت سایر طبقات سرمایه‌دار را از دست می‌دهد که این تفوق را به نفع خود نیز می‌دانستند. [۲۶]

حتی اگر حق با اریگی باشد که هژمونی ایالات متحد در حال «از هم پاشیدن» است، مهم است که پیامدهایش را با دقت بیان کنیم. اجازه دهید به موضوع رقابت‌های بین امپریالیستی بازگردیم. کلود سرفاتی به خوبی توضیح داده است که چرا، به نظر او، «امکان ندارد که رقابت‌های اقتصادی بین کشورهای منطقه فرآتلاتنتیک به رویارویی‌های نظامی بیانجامد.» [۲۷] دلایلی که ارائه می‌دهد هم ایجابی است هم سلبی. بنا به دلایل سلبی، شکاف نظامی بین ایالات متحد و همه‌ی دولت‌های دیگر به تنهایی و به صورت ترکیبی به قدری فاحش است که «اثرات آستانه‌ای» بسیار قوی ایجاد می‌کند و مانع از توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی هر کشوری (یا، واقع‌بینانه‌تر، بلوکی از دولت‌ها مانند اتحادیه‌ی اروپا) مشابه ایالات متحد می‌شود. به دلایل ایجابی، گستره‌ی وابستگی متقابل میان اقتصادهای اصلی سرمایه‌داری به آن‌ها انگیزه‌های قوی برای همکاری می‌دهد و به این معناست که هژمونی ایالات متحد منبع «کالاهای عمومی» است که به نفع همه‌ی آن‌هاست.

همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی کافی واقع‌بینانه است و می‌توان دلایل خاص دیگری را اضافه کرد که چرا رقابت اقتصادی در بلوک غرب لازم نیست به درگیری نظامی بیانجامد. تنش‌های فرآتلاتنتیک زمانی به اوج خود رسید که در ماه‌های اولیه ۲۰۰۳، دولت بوش ظاهراً سیاستی را پذیرفت که مشوق ادغام بیش‌تر اروپا نبود (ادغامی که سنتاً استراتژی ایالات متحد بوده است) بلکه سیاستی متکی بر تفرقه بینداز و حکومت کن بود. این تغییر به فرانسه و آلمان انگیزه‌های قوی برای توسعه‌ی استقلال بیش‌تر از ایالات متحد را داد، اما وجود بلوکی از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به رهبری بریتانیا که با واشنگتن هم‌سویی نزدیکی دارند و همکاری‌شان در هر تلاش جدی برای ارتقای قدرت نظامی اروپا اساسی است، دست‌یابی به این امر را دشوارتر کرد. [۲۸] شکست قانون اساسی اروپا در همه‌پرسی فرانسه و هلند در مه ۲۰۰۵ تضاد بین اروپای «جدید» و «قدیم» را، این بار بر سر سیاست اقتصادی داخلی، دوباره شعله‌ور کرد چرا که اولی تحت رهبری یک تونی بلر تجدیدقوا کرده برای «اصلاحات» نتولیبرالی سریع‌تر فشار می‌آورد. در عین حال، نادیده گرفتن ظهور آنچه خود سرفاتی «امپریالیسم دگرگون‌شده‌ی» اتحادیه‌ی اروپا توصیف می‌کند و، چنان‌که او نشان می‌دهد، تلاش فزاینده‌ای که برای توسعه‌ی سیاست امنیتی و دفاعی اروپا انجام می‌شود، احمقانه خواهد بود. [۲۹]

به علاوه، دست‌کم گرفتن واقعیت و پتانسیل بی‌ثبات‌کننده‌ی درگیری‌ها میان دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته اشتباه خواهد بود. رقابت‌های اقتصادی میان شرکت‌های فراملیتی که سرمایه‌گذاری‌ها و بازارهای‌شان در یکی از سه نقطه‌ی سه‌گانه‌ی جی هفت – آمریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن – متمرکز است و در مبارزات رقابتی خود به حمایت دولت متکی‌اند، یکی از ویژگی‌های ساختاری اقتصاد سیاسی جهانی معاصر است.^[۳۰] تنش‌های ریشه‌دار و جدی بین ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا بر سر تجارت نمونه‌ای است واضح: جدال بر سر اعطای یارانه‌های دولتی به ترتیب به بوئینگ و ایرباس به خصوص تلخ و حل آن دشوار به نظر می‌رسد. علاوه بر این، به گفته‌ی پل کاماک نقش ایالات متحد در ترویج سیاست‌های نئولیبرالی در آمریکای لاتین و گشودن بازارهای نسبتاً محافظت‌شده‌ی پیشین به روی سرمایه‌های خارجی این اثر وارونه را داشت که عمدتاً به نفع فراملیتی‌های اروپایی تمام شد و نه سرمایه‌داری آمریکا، به‌رغم این که آمریکا بر منطقه سلطه‌ی شناخته‌شده‌ای دارد. این مورد نشان می‌دهد که چگونه فعالیت‌های ایالات متحد برای تأمین «کالاهای عمومی» به نفع سرمایه‌داری‌های پیشرفته عموماً ممکن است به‌طور خاص به ضرر سرمایه‌داری آمریکایی باشد. امپریالیسم ایالات متحد مانند همه‌ی پدیده‌های انسانی تابع قانون پیامدهای ناخواسته است.^[۳۱]

اما شاید جدی‌ترین مناقشه‌ی فرآتلانتیک از زمان تهاجم به عراق بر سر طرح‌های اتحادیه‌ی اروپا پیرامون پایان دادن به تحریم تسلیحاتی اعمال‌شده بر چین پس از کشتار میدان تیان آن من در ژوئن ۱۹۸۹ باشد. سیاست‌مداران و مفسران آمریکایی تمایل دارند این ماجرا را به‌عنوان موردی از اروپایی‌های کوتاه‌نظری توصیف کنند که مشغله‌ی ذهنی‌شان پول است و تصویر ژئوپلیتیک بزرگ‌تر را نمی‌بینند. این توصیف به‌هیچ‌وجه درست به نظر نمی‌رسد: بدون شک نگرانی برای یافتن راه دست‌رسی بهتر به آن‌چه به کانون اقتصاد جهانی تبدیل شده، دلیل مهمی در پس‌پشت تغییر سیاست پیشنهادی بود. اما به نظر می‌رسد که هدف رئیس‌جمهور فرانسه، ژاک شیراک، آشکارا ژئوپلیتیکی بوده است – یافتن وزنه‌ای در برابر هژمونی آمریکا در قدرت رو به رشد چین. ارزیابی اخیر سیا از این هم فراتر رفت و پیش‌بینی کرد: «اتحاد اتحادیه‌ی اروپا و چین، اگرچه هنوز بعید است، تصورناپذیر نیست.»^[۳۲]

یکی از ویژگی‌های برجسته‌تر مناقشه بر سر لغو تحریم‌های تسلیحاتی (تصمیمی که اکنون تحت فشار شدید ایالات متحد به تعویق افتاده است) این بود که منتقدان آمریکایی این سیاست آشکارا به این دلیل اعتراض کردند که جنگ بین ایالات متحد و چین، «اگرچه هنوز بعید است، [همچنین] تصورناپذیر نیست.» این را فقط اعضای لابی تایوان یا جمهوری خواهان چشم‌دریده و منتقد سرسخت چین نگفته‌اند. مایکل اوهانلون از مؤسسه‌ی بروکینگز بسیار عاقل و میانه‌رو اخیراً نوشت: «واقعاً احتمال جنگ چین و ایالات متحد بر سر تایوان وجود دارد که ممکن است ماه به ماه فروکش کند، اما با این وجود کاملاً واقعی است. و

هرگونه تصمیم اروپا برای لغو تحریم می‌تواند هر جنگی را محتمل‌تر و از لحاظ جانی و دارایی هزینه‌برتر کند.» [۳۳]

ملاحظات از این دست، چشم‌انداز هر نوع پیش‌بینی را که مسیر آینده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری صلح‌آمیز است روشن‌تر می‌کند. پانیچ و گیندین این احتمال را تصدیق می‌کنند که چین ممکن است نمونه‌ای متضاد برای واکاوی کلی آن‌ها باشد:

«ممکن است چین سرانجام به‌عنوان یک قطب مناسبات قدرت بین امپراتوری‌ها ظاهر شود، اما بدیهی است که چندین دهه برای رسیدن به چنین وضعیتی فاصله داریم. این واقعیت که عناصر خاصی در ایالات متحد آمریکا نگران این هستند که اطمینان یابند امروز از قدرت «تک‌قطبی» آن برای جلوگیری از ظهور احتمالی رقبای امپراتوری در فردا استفاده می‌شود، به‌سختی می‌تواند بسان مدرکی برای وجود کنونی چنین رقبایی استفاده شود.» (GCAE, pp59-60)

این قطبی شدن حال و آینده به‌طور جدی سیالیت ژئوپلیتیک معاصر را دست‌کم می‌گیرد. مناقشه بر سر لغو تحریم تسلیحاتی اروپا نشان نمی‌دهد که ما با تهدید نظامی از جانب چین «چندین دهه» فاصله داریم — مجموعه‌ای از مقامات ارشد امنیت ملی ایالات متحد از پورتر گاس، مدیر اطلاعات مرکزی آمریکا، تا مقامات فرودست‌تر در چند ماه گذشته نسبت به تهدید استراتژیک چین و به‌ویژه نوسازی سریع نیروهای دریایی و هوایی پکن هشدار داده‌اند. **فایننشال تایمز** گزارش می‌دهد: «سیاست‌گذاران در واشنگتن این فرض را زیر سوال می‌برند که به مصاف طلبیدن سلطه‌ی نظامی آمریکا بر منطقه آسیا-اقیانوسیه از سوی چین امری است مربوط دهه‌های آینده.» [۳۴] گزارش سالانه پنتاگون درباره‌ی ارتش چین از یک سو سند مصالحه است و تأیید می‌کند که توانایی فعلی ارتش آزادیبخش خلق برای «ارتقاء قدرت نظامی متعارف فراتر از پیرامون خود محدود است»، و از سوی دیگر هشدار می‌دهد که «در درازمدت، در صورت تداوم روندهای فعلی، توانایی‌های ارتش آزادیبخش خلق می‌تواند تهدیدی موثق برای سایر ارتش‌های مدرنی باشد که در منطقه فعالیت می‌کنند.» [۳۵] حتی اگر چنین ترس‌هایی بیش از حد بزرگ‌نمایی شود (سیا به سختی معتبرترین منابع اطلاعاتی پس از ۱۱ سپتامبر و سلاح کشتار جمعی ناموجود عراق به‌شمار می‌آید)، همیشه این خطر وجود دارد که اقدامات ایالات متحد برای جلوگیری از تبدیل شدن چین به یک تهدید ممکن است به‌سادگی به حاکمان چین انگیزه‌ی بیش‌تری برای توسعه‌ی سریع‌تر توانایی‌های نظامی خود بدهد.

پانیچ و گیندین همچنین نقش فزاینده‌ی بانک‌های مرکزی چین و دیگر کشورهای شرق آسیا را در تأمین کسری مالی و تجاری ایالات متحد نادیده می‌گیرند: «همان‌طور که اریگی مطرح می‌کند، این نظر که

چون دارندگان اوراق خزانه‌داری آمریکا در حال حاضر در درجه‌ی اول در آسیا هستند، بنابراین ما شاهد تغییری در توازن قدرت منطقه‌ای هستیم، توزیع دارایی‌ها را با توزیع قدرت اشتباه می‌گیرد.» [۳۶] در این جا تمایزها را باید با دقت بیش‌تری انجام داد. در وهله‌ی اول، بدون شک این امر نشانه‌ای از قدرت اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری آمریکا و به‌ویژه مزیت نسبی این کشور است که می‌تواند بدون داشتن هیچ‌گونه پشتوانه‌ی طلا یا هر چیز دیگری ارزش ذخیره‌ی اصلی جهان را آزادانه منتشر کند و بدین‌سان ابزار جدید پرداخت را به وجود آورد — یعنی از طریق جریان عظیم سرمایه از بقیه‌ی جهان می‌تواند کسری بودجه را از لحاظ مالی تأمین کند. اما از این واقعیت نتیجه نمی‌شود که ما باید به نظریه‌ی دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور، پای‌بند باشیم که به پل اونیل، وزیر خزانه‌داری وقت آمریکا، گفت: «ریگان ثابت کرد که کسری‌ها اهمیتی ندارند.» [۳۷]

نظریه‌ی چنی حاکی از آن است که ایالات متحد به راحتی می‌تواند کسری تجاری خود را ادامه دهد که بر اساس روند فعلی تا آغاز دهه‌ی آینده از ۶ درصد به ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی افزایش خواهد یافت. اگر جریان سرمایه‌ی تأمین مالی کسری بودجه با سودهای بالاتر از آن‌چه در جاهای دیگر قابل‌حصول است جذب شود، باور به تداوم کسری تجاری راحت‌تر می‌بود: اما، در واقع، اگر بر اساس این واقعیت قضاوت کنیم که شرکت‌های آمریکایی از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی خود بازده بالاتری دریافت می‌کنند تا از دارایی‌های خود درون ایالات متحد، آن‌گاه عکس این باور صادق خواهد بود. [۳۸] بدون شک ایالات متحد جاذبه‌های اقتصادی دیگری به جز سودآوری محض دارد — مثلاً امنیت و تحرک سرمایه. اما نقشی که در حال حاضر بانک‌های مرکزی آسیا در تأمین مالی کسری بودجه ایفا می‌کنند، نقش ملاحظات سیاسی یا سیاسی-اقتصادی‌تر را در این خط‌مشی برجسته می‌کند — مثلاً اجتناب از وابستگی به سرمایه‌ی خارجی که چنین تأثیر مخربی در بحران سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ داشته است، و حفظ ارزش‌های آسیایی در سطح رقابتی در برابر دلار و در نتیجه امکان حفظ مدل اقتصادی با صادرات بالا که سرمایه‌داری آسیای شرقی بر آن استوار است. در این زمینه، در کارزار اخیر در ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا برای افزایش ارزش رمینبی [پول رسمی کشور چین] نوعی عنصر بازی با آتش وجود داشت. [۳۹]

از منظر گسترده‌ی تاریخی انکار اهمیت اقتصادی و ژئوپلیتیکی گسترده‌ی نقش چین به‌طور خاص و سرمایه‌داری آسیای شرقی به‌طور عام در تأمین مالی کسری بودجه ایالات متحد اساساً انحرافی به نظر می‌رسد. واکاوی اریگی از بحران هژمونی ایالات متحد در چارچوب یک نظریه‌ی چرخه‌ای گسترده‌تر تاریخ مطرح شده که بنا به آن قدرت‌های سرمایه‌داری بر اساس الگویی مشخص و ثابت هژمونی به دست می‌آورند و از دست می‌دهند. [۴۰] حتماً لازم نیست این نوع نظریه را به کار ببریم تا تشخیص دهیم لحظه‌ی تاریخی مهمی بود که بریتانیا از لحاظ مالی در جریان جنگ جهانی اول به ایالات متحد بدهکار

شد، حتی اگر ۳۰ سال طول کشید تا این امر به عنوان جای‌گزینی قطعی یکی با دیگری به عنوان قدرت اصلی سرمایه‌داری مشخص شود. حتی اگر جای‌گزینی ایالات متحده با چین را نادیده بگیریم، نمی‌توان تنش‌های عمیقی را که در آسیای شرقی متمرکز شده نادیده گرفت.

رونق چین نقش مهمی در جهت‌دهی مجدد اقتصاد سیاسی جهانی ایفا کرده است، زیرا چین به تأمین‌کننده اصلی کالاهای ارزان‌قیمت برای ایالات متحده و سایر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و هم‌چنین خریدار اصلی کالاهای واسطه‌ای از ژاپن، کره‌ی جنوبی و اتحادیه‌ی اروپا، و مواد خام از خاورمیانه، آمریکای لاتین و آفریقا بدل شده است. [۴۱] علاوه بر این، همان‌طور که قبلاً دیدیم، چین و دیگر کشورهای آسیای شرقی که اکنون از لحاظ اقتصادی با سرمایه‌داری آمریکا پیوند نزدیکی دارند، به تعهدکنندگان مالی گسترش آن تبدیل شده‌اند. چین هم‌زمان به برقریر تنش‌های ژئوپلیتیکی بدل شده، در جارجنجال‌های حمایت‌گرایی در ایالات متحده به جای ژاپن آماج اصلی قرار گرفته، و پنتاگون و سیا آن کشور را به عنوان قدرت بزرگی معرفی می‌کنند که آمریکا به احتمال زیاد با آن جنگ خواهد کرد. [۴۲]

بنابراین، تضادهایی که اکنون در چین متمرکز شده‌اند، نشانه‌ی وضعیت کنونی اقتصاد سیاسی جهانی است: آن‌چه با آن مواجه هستیم نه ادغام پایدار سرمایه‌داری جهانی درون امپراتوری غیررسمی آمریکا، بلکه شکنندگی فرایند انباشت جهانی و ژئوپلیتیک امروزی است. ما باید امیدوار باشیم و در این جهت عمل کنیم که این شکنندگی خود را به شکلی بیش از حد وحشیانه و مخرب بروز ندهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Imperialism and global political economy* نوشته‌ی Alex Callinicos که در لینک زیر یافته می‌شود:

<http://isj.org.uk/issue-108/>

لئو پانیچ و سام گیندین در [این مقاله](#)، ص. ۱۰۱ به این مقاله‌ی الکس کالینیکوس پاسخ داده‌اند. الکس کالینیکوس نیز دوباره پاسخی داد که در [اینجا](#)، ص. ۱۱۵ یافت می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. M Doyle, *Empires* (Ithaca NY, 1986), p30. This article was originally delivered as a paper at the conference on 'Korean Economy: Marxist Perspectives' at the Institute for Social Sciences, Gyeongsang National University, Jinju, South Korea, 20 May 2005, which was funded by a Korean Research Foundation Grant (KRF-2003-005-B00006).

[2]. See A Callinicos, 'Marxism and Global Governance', in D Held and A McGrew (eds), *Governing Globalisation* (Cambridge, 2002).

[3]. A Callinicos, 'Imperialism, Capitalism, and the State Today', *International Socialism* 35 (Summer 1987), pp84- 88.

[4]. R Brenner, 'The Social Basis of Economic Development', in J Roemer (ed), *Analytical Marxism* (Cambridge, 1986).

برای تلاشی ناقص در استفاده از مفهوم انباشت سیاسی برنر برای بررسی خاستگاه‌های نظام دولتی مدرن، بنگرید به بی. تشکه:

The Myth of 1648 (London, 2003).

بسیاری از طرفداران و منتقدان برنر این فرض را دارند که اگر نظام دولتی پیش از حاکم شدن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل گرفته باشد، اکنون نمی‌تواند ذاتی آن شیوه باشد. اما این مغالطه‌ی بی‌ربطی (non sequitur) است که پیدایش و ساختار را با هم اشتباه می‌گیرد: نظام دولتی ابتدا در اوایل دوران مدرن گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری شکل گرفت، اما با مسلط شدن شیوه‌ی سرمایه‌داری دگرگون شد و اکنون سازنده‌ی آن شیوه است. برای بحث درباره‌ی مسائل مرتبط، بنگرید به ای. کالینیکوس:

'Bourgeois Revolutions and Historical Materialism', *International Socialism* 43 (Summer 1989),

9

'Marxism and the International', *British Journal of Politics and International Relations* 6 (2004).

[۵]. من این چشم‌انداز را در آثار زیر شرح و تفصیل داده‌ام:

Making History (2nd edn, Leiden, 2004), pp179-199; 'Marxism and Imperialism Today', *International Socialism* 50 (spring 1991); 'Periodising Capitalism and Analysing Imperialism', in R Albritton et al (eds), *Phases of Capitalist Development* (Houndmills, 2001); *An Anti-Capitalist Manifesto* (Cambridge, 2003), pp50-65; and *The New Mandarins of American Power* (Cambridge, 2003), esp ch 5.

[6]. D Harvey, *The New Imperialism* (Oxford, 2003), pp26, 30.

شاهکار اریگی *سده‌ی بیستم طولانی* است.

[7]. W Bello, *Dilemmas of Domination* (New York, 2005); P Gowan, *The Global Gamble* (London, 1999); C Harman, 'Analysing Imperialism', *International Socialism* 99 (Summer 2003); J Rees, 'Imperialism: Globalisation, the State, and War', *International Socialism* 93 (Winter 2001); and C Serfati, *Impérialisme et militarisme* (Lausanne, 2004).

[8]. See the critical responses collected in G Balakrishnan (ed), *Debating Empire* (London, 2003), and A Boron, *Empire and Imperialism* (London, 2005).

[9]. L Panitch and S Gindin, *Global Capitalism and American Empire* (London, 2004), originally published in L Panitch and C Leys (eds), *The New Imperial Challenge*, Socialist Register 2004 (London, 2003), hereinafter GCAE, and 'Finance and American Empire', in L Panitch and C Leys (eds), *The Empire Reloaded*, Socialist Register 2005 (London, 2004).

[۱۰]. پانیچ و گیندین اظهارات مختلفی درباره‌ی تاریخ امپریالیسم و نظریه‌ی کلاسیک ابراز کرده‌اند که برخی درست است و برخی دیگر نه. اما من نه وقت و نه فضای برای پرداختن به آن در این جا ندارم.

[11]. For Poulantzas's influence on this analysis, see N Poulantzas, *Les Classes sociales en capitalisme aujourd'hui* (Paris, 1974), ch 1, and L Panitch, 'The New Imperial State', *New Left Review* (II) 2 (2000), especially pp 8-10.

[12]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p81 n72.

«بحران در اقتصاد جهانی: گزارشی ویژه درباره‌ی اقتصاد جهان ۱۹۵۰-۱۹۹۸»، *نیولفت ریویو* ۲۲۹ (۱۹۹۸) از جمله نقد خردکننده‌ی این نوع نظریه‌ی بحران است.

[13]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p74.

[۱۴]. برای شرح تطبیقی این دو نظریه بنگرید به ای. کالینیکوس:

'Capitalism, Crisis, and Profits', *Historical Materialism* 4 (1999).

[15]. R Brenner, 'The Capitalist Economy, 1945-2000: A Reply to Konings and to Panitch and Gindin', in D Coates (ed), *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches* (Basingstoke, 2005).

[۱۶]. برای دو مقاله مهم بنگرید به ار. میلی‌باند:

'State Power and Class Interests', *New Left Review* (I) 138 (1983),

و سی. هارمن:

'The State and Capitalism Today', *International Socialism* 51 (Summer 1991).

[17]. A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, pp104-106.

[18]. A Callinicos, 'Marxism and Imperialism Today', as above, pp27-31, and *The Revenge of History* (Cambridge, 1991), pp67-82.

[19]. C Harman, *Explaining the Crisis* (London, 1984), and R Brenner, 'The Economics of Global Turbulence', as above.

[۲۰]. بهترین شرح استراتژی ایالات متحد در برخورد موفقیت‌آمیز با این بحران‌ها را گوان مطرح کرده است. بنگرید به:

The Global Gamble and 'The Euro-Atlantic Origins of NATO's Attack on Yugoslavia', in T Ali (ed), *Masters of the Universe* (London, 2000).

تلقى او نسبت به آن چه پانیچ و گیندین ارائه کردند برتر است زیرا او بحران اقتصادی و مالی دهه‌ی ۱۹۷۰ و پایان جنگ سرد را لحظاتی از انقطاع در نظر می‌گیرد که هژمونی ایالات متحده را تهدید و تأکید می‌کند که رقابت واقعی یا بالقوه‌ی اروپا و ژاپن بعد مهمی از این دو چالش است.

[۲۱]. واکاوی دقیق‌تر علل و پیامدهای جنگ عراق را می‌توان در اثر زیر یافت: ای. کالینیکوس

The New Mandarins of American Power, as above, and 'Iraq: Fulcrum of World Politics', *Third World Quarterly* 26 (2005).

[22]. The National Security Strategy of the United States of America, September 2002, www.whitehouse.gov, p30.

[23]. H Kissinger, *Diplomacy* (New York, 1996); Z Brzezinski, *The Global Chessboard* (New York, 1997), and *The Choice* (New York, 2004); J Nye, *The Paradox of American Power* (Oxford, 2002); P Bobbitt, *The Shield of Achilles* (London, 2002); and J Mearsheimer, *The Tragedy of Great Power Politics* (New York, 2001).

[24]. D Harvey, *The New Imperialism*, as above, p19; see also pp25, 201-202.

[25]. M Mann, *Incoherent Empire* (London, 2003).

[26]. G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', I, *New Left Review* (II) 32 (2005), p57.

[27]. C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, p184.

[28]. A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, pp119-127.

[29]. C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, chs 8 and 9.

[۳۰]. پیتر گوان در مقاله‌ی منتشرنشده‌ی زیر استدلالی قوی درباره‌ی این مورد مطرح کرده است:

'Industrial Dynamics and Interstate Relations in the Core'.

[31]. P Cammack, "'Signs of the Times": Capitalism, Competitiveness, and the New Face of Empire in Latin America', in L Panitch and C Leys (eds), *The Empire Reloaded*.

حضور رو به رشد اقتصادی اروپا و چین در آمریکای لاتین به نوبه خود باعث افزایش فضای مانور کشورهایمانند برزیل و ونزوئلا نسبت به واشنگتن شده است: مثلاً بنگرید به آر. لاپر،

'Latin Lessons', *Financial Times*, 17 May 2005.

[32]. D Dombey and P Spiegel, 'Up in Arms', *Financial Times*, 10 February 2005.

[33]. M O'Hanlon, 'The Risk of War over Taiwan is Real', *Financial Times*, 2 May 2005.

[34]. V Mallet, 'Strait Ahead?', *Financial Times*, 7 April 2005.

[35]. Financial Times, 20 and 21 July 2005.

[36]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p73.

اریگی اخیراً در کتاب **گشودن هژمونی**، صص. ۸۰-۶۱، قدرت رو به رشد اقتصادی و مالی آسیای شرقی را مستند کرده است.

[37]. R Suskind, *The Price of Loyalty* (London, 2004), p291.

[38]. N Ferguson, *Colossus* (London, 2004), p281.

هر کسی که به مشکلات واقعی ناشی از کسری بودجه آمریکا شک داشته باشد، می تواند فقط به مجموعه مقالات درخشان در این زمینه که مارتین ولف در **فایننشیال تایمز** در ۱، ۸ و ۲۲ دسامبر ۲۰۰۴ منتشر کرده است، رجوع کند.

[39]. See, for example, N Roubini, 'Ten Reasons Why China Should Move Its Peg and Pull the Plug on the US Reckless Policies', March 2005, www.stern.nyu/globalmacro.

بعید است تصمیم چین در ژوئیه ۲۰۰۵ مبنی بر افزایش ارزش رنمینبی به میزان ۲/۱ درصد و اجازه دادن به نوسانات ملایم در برابر سبد ارزها این فشارها را از بین ببرد.

[40]. G Arrighi, *The Long Twentieth Century*, as above; G Arrighi, B Silver et al, *Chaos and Governance in the Modern World System* (Minneapolis, 1999); and G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', II, *New Left Review* (II) 33 (2005).

[۴۱]. مارتین هارت-لندسبرگ و پل بورکت در مقاله‌ی زیر تحلیلی درخشان از جایگاه چین در اقتصاد جهانی ارائه می دهند:

'China and the Dynamics of Transnational Capital Accumulation', paper for the conference on 'Korean Economy: Marxist Perspectives', as above.

[۴۲]. مورد ژاپن بر اهمیت عدم تقلیل روابط ژئوپلیتیکی به اقتصادی تاکید دارد. بهبود پرفرازونشیب ژاپن از رکود طولانی دهه‌ی ۱۹۹۰ به شدت به رونق چین بستگی دارد، اما موضع ناسیونالیستی تهاجمی دولت کویزومی (که نمادی از درگیری‌ها بر سر پیشینه‌ی جنگ ژاپن است) شامل اعزام نیرو به عراق و به طور قابل توجهی هم‌سو شدن با استراتژی واشنگتن برای مهار نظامی چین است: مثلاً بنگرید به:

G McCormack, 'Remilitarising Japan', *New Left Review* (II) 29 (2004).

به نظر می رسد هم‌سویی نزدیک ژئوپلیتیکی ژاپن با ایالات متحد، تحلیل پانیچ و گیندین را تأیید می کند، اما اثر بلندمدت آن احتمالاً تشدید تنش‌هایی است که آن‌ها در آن نقش دارند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3vW>



بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم برای سده‌ی بیست و یکم

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: دلشاد عباد

نفوذ گسترده‌ی مارکسیسم در سراسر جهان در بخش اعظم سده‌ی بیستم ارتباط زیادی با تبیینی داشت که از رابطه‌ی جدید سرمایه‌داری و امپریالیسم به دست می‌داد، رابطه‌ای که منجر به جنگ بزرگ در سده‌ی قبل شد. ما نمی‌توانیم بدانیم مارکس چه نظری درباره‌ی این تز لنین می‌داشت که امپریالیسم را «بالا‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» تلقی می‌کرد، اما بی‌تردید بین توصیف معروف **داس کاپیتال** که «سرمایه در حالی زاده می‌شود که از فرق سر تا نوک پا و از تمام منافذش، چرک و خون بیرون می‌زند» [۱] و انتظار لنین که سرمایه به همین شکل جهان را ترک کند تقارن خاصی وجود دارد. در واقع، انگلس در ۱۸۸۸، پنج سال پس از مرگ مارکس، به صراحت این چشم‌انداز را مطرح کرده بود:

«یک جنگ جهانی با گستردگی و خشونت‌ی تصورناپذیر ... نابودی برگشت‌ناپذیر نظام تجارتی، صنعتی و اعتباری دست‌ساخته‌ی ما، که به فروپاشی جهانی دولت‌های قدیم و خرد سیاسی متعارفشان ... و ایجاد شرایط برای پیروزی نهایی طبقه‌ی کارگر... می‌انجامد.» [۲]

البته، امروز می‌توانیم ببینیم که سرمایه‌داری با وجود جنگ‌ها، انقلاب‌ها و رکودهایی که در نیمه‌ی اول سده‌ی بیستم ایجاد کرد، چقدر زمان بیش‌تری ادامه یافت و فضای بیش‌تری را می‌بایست تسخیر کند. اما پیوندی که نظریه‌پردازان مارکسیست امپریالیسم بین صدور سرمایه و رقابت بین امپریالیستی آن سال‌ها ایجاد کردند، در واقع حتی در زمان خود مشکل‌ساز بود.^[۳] این رویکرد اهمیت زیادی برای نقش مستمر طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری در گرایش به گسترش سرزمینی و نظامی‌گری قائل نبود، به نحو بسیار محدودی رفتار دولت را تابع کنترل انحصاری و مستقیم سرمایه‌داران می‌دانست و به طور بسیار مستقیمی صدور سرمایه را با تاریخ قدیمی امپریالیسم به منزله‌ی بسط حاکمیت از طریق فتوحات نظامی قلمروها گره می‌زد.

به علاوه، تصویر این نظریه از طبقات سرمایه‌دار مسلط براساس تراست‌هایی که مستقیماً صنعت و بانک‌داری را تحت عنوان «سرمایه‌ی مالی» به هم پیوند می‌دادند، بیش از حد در کل از [الگوی] آلمان نتیجه‌گیری شده بود، این در حالی است که رابطه‌ی بسیار سست‌تر تولید با بازارهای مالی، بسیار مشابه با الگوی آمریکایی، در خلال این سده بیش از پیش به یک هنجار تبدیل شد. و تبیین صدور سرمایه به مناطق پیرامونی بر حسب اشباع بازارهای داخلی در کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر این تصور اشتباه بود که فلاکت و بینوایی تدریجی به جای مصرف‌گرایی فزاینده ناگزیر وضعیت طبقات کارگر در کشورهای بالیده‌ی سرمایه‌داری را توصیف می‌کند.^[۴]

امپراتوری غیررسمی آمریکا پس از جنگ جهانی دوم مسئولیت گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در مقیاس جهانی با حمایت قدرت‌مندان‌ی طبقات سرمایه‌دار در خارج از کشور بر عهده گرفت. نزدیک‌ترین پیوندهای اقتصادی، سیاسی و نظامی نه با مستعمرات و وابستگان سابق به اصطلاح «جهان سوم» بلکه با آن‌چه در نهایت کشورهای جی هفت نامگذاری شد یعنی آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن ایجاد شد. سود عمدتاً از طریق گسترش مصرف طبقه‌ی کارگر در داخل به دست آمد، این در حالی بود که حتی زمینه برای صادرات عظیم سرمایه از طریق شرکت‌های چندملیتی و توسعه‌ی گسترده‌ی بازارهای مالی بین‌المللی فراهم شد. تعهد ایالات متحد به ایجاد شرایط برای انباشت سرمایه‌ی جهانی شده، و گستره‌ای که سرمایه‌داران در خارج و نیز در داخل ایالات متحد را ضامن نهایی دارایی خود قلمداد می‌کردند، یعنی تعهدی که بریتانیا در سده‌ی نوزدهم قادر به انجام آن نبود (در واقع حتی به دشواری می‌توانست به آن بیانید)، اکنون توسط امپراتوری غیررسمی آمریکا تحقق یافت که تمام دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری را در یک نظام مؤثر هماهنگی تحت حمایت خود ادغام کند.

یک نمونه‌ی برجسته در این زمینه قبلاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح شده بود که نشان می‌داد هم‌سان‌پنداری مارکسیستی امپریالیسم با «ماحصل جهانی و نامتمایز مرحله‌ی خاصی از سرمایه‌داری» همانا بازتاب فقدان «هرگونه ابعاد جدی تاریخی یا جامعه‌شناختی» در نظریه‌ی قدیمی بود. [۵] به علاوه، روند رشد تولید و صادرات صنعتی در طیف متنوعی از کشورها — از کره‌ی جنوبی تا برزیل — نه تنها تحت‌عنوان «جهانی‌سازی» به رهبری آمریکا به شدت تشویق شد، بلکه طبقات سرمایه‌دار داخلی با جریان‌های خروجی سرمایه و شرکت‌های چندملیتی خود، که دولت‌هایشان فعالانه آن‌ها را حمایت می‌کردند، روند یادشده را ارتقا بخشیدند. این امر باعث تضعیف هم‌سان‌پنداری امپریالیسم با نواستعمارگری و توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی شد. [۶]

با این حال، نکته‌ی کاملاً چشم‌گیر این است که بسیاری از پیش‌فرض‌های زیربنایی نظریه‌ی قدیمی هنوز راهنمای تحلیل‌ها از امپریالیسم در زمان ما هستند. صادرات و جریان‌های سرمایه‌ای، اول از آلمان، بعد ژاپن، و اخیراً چین بارها به‌عنوان چالش‌هایی برای هژمونی آمریکا بررسی شده‌اند. و هنوز مداخلات نظامی ایالات متحد اغلب ادعاهای یک «منطق سرزمینی» امپراتوری در امتداد خطوط قدیمی و/یا تلاش برای جبران کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد تلقی می‌شود که رقابت‌جویی اقتصادی بین‌المللی باز نمود آن است. [۷]

در واقع، آن‌چه روابط بین دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را مشخص می‌کند — همان‌طور که واکنش آن‌ها به بحران اقتصادی جهانی دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان داد و دوباره در بحران فعلی تأیید می‌شود — حاکمیت موقت و گذرا در میان طبقات سرمایه‌دارشان نیست، نظیر آن‌چه کائوتسکی پیش‌بینی کرد — و مایه‌ی خشم شدید لنین شد — که شاید پس از جنگ جهانی اول ظهور کند. برعکس، آن‌چه رخ داده ادغامی بسیار عمیق‌تر است. این ادغام با روندهای زیر مشخص می‌شود: ایجاد شبکه‌های بین‌المللی تولید یک‌پارچه؛ محوریت دلار و اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری ایالات متحد (پیش و بعد از دوره‌ی نرخ‌های شناور ارز) در تجارت بین‌المللی و جریان‌های سرمایه‌ای، با وال استریت و اقمار آن در لندن به‌عنوان مراکز مالی بین‌المللی برجسته؛ و گسترش عمومی قوانین داخلی، تجاری و بین‌المللی که بسیار مشابه خط‌مشی ایالات متحد هستند، اما مهم‌تر از همه برای تضمین این موضوع طراحی شده‌اند که با سرمایه‌ی خارجی همانند سرمایه‌ی داخلی رفتار شود.

در حالی که این امر رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت را از بین نمی‌برد، اما تا حد زیادی منافع و ظرفیت عمل هر «بورژوازی ملی» را به‌عنوان نیروی منسجم برای به‌چالش کشیدن امپراتوری غیررسمی آمریکا از بین می‌برد، به‌ویژه به این دلیل که آن‌ها آمریکا را ضامن نهایی منافع سرمایه‌داری در سطح

جهانی می‌دانند. و در حالی که نقش امپریالیستی دولت آمریکا در سطح بین‌المللی قطعاً نمایندگی منافع سرمایه‌دارانش را در خارج از کشور در بر می‌گیرد، «منافع ملی» ایالات متحد در قالب نگرانی‌های اساسی‌تر در زمینه‌ی گسترش و دفاع از سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌شود.

ادغام بسیاری از کشورهای بزرگ در جنوب جهانی در ربع سده‌ی گذشته در سرمایه‌داری جهانی، که اغلب از طریق آزمون دشوار بحران‌های اقتصادی رخ داده است، مسئولیت‌های امپراتوری دولت آمریکا را نه فقط گسترش داده بلکه پیچیده‌تر نیز کرده است. با این حال، جست‌وجوی منطق مداخلات نظامی ایالات متحد در منطق قدیمی گسترش سرزمینی یا ادعا بر منافع خاص بخشی از سرمایه‌ی آمریکایی، خطایی است بسیار رایج. در عوض، نکته‌ی مهم این است که ببینیم همان منطق حفظ و گسترش شرایط برای سرمایه‌داری جهانی که در اصل زیربنای توسعه و حفظ قدرت عظیم نظامی ایالات متحد است، بار به‌کار گرفتن آن قدرت را در مواجهه با چنین نشانه‌های بیمارگونه‌ای که اغلب با توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری همراه است بر دوش دولت آمریکا نهاده است.

البته به طور متعارف تصور می‌شود که پنتاگون بیش‌ترین مسئولیت را برای مهار این نشانه‌های بیمارگونه دارد. این موضوع شاید به واضح‌ترین شکل روی جلد شماره‌ی معروف ۲۸ مارس ۱۹۹۹ مجله‌ی **نیویورک تایمز** بیان شد که «مانیفست جهانی پرشتاب» توماس فریدمن مقاله‌ی اصلی آن بود. این واژه‌های پررنگ کنار مثنی‌آهین نقش بسته بود: «آمریکا برای تحقق جهانی شدن نباید از عمل کردن بسان ابرقدرتی قدرقدرت به‌راسد.» هنگامی که اصطلاح امپراتوری آشکارا برای توصیف دولت آمریکا در زمان واکنش دولت بوش به ۱۱ سپتامبر (از جمله توسط برخی از مشاوران آن) مورد استفاده قرار گرفت، به قول نایل فرگوسن (و با مبالغه‌ای مرسوم)، بر «مزایای بالقوه یک امپریالیسم خودآگاه آمریکایی» در مقابل «خطرات وخیم بدل شدن به یک "امپراتوری انکارشده"، در مقابل تهدید «عواملان غیردولتی» مانند سازمان‌های جنایت‌کار و هسته‌های تروریستی تأکید شد. [۸]

مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور، در واقع، شاید به بهترین شکل به شیوه‌ای کاملاً مشابه با نقش خشونت‌آمیز اداره‌ی پلیس لوس‌آنجلس در جنوب مرکزی لوس‌آنجلس در میان نشانه‌های بیمارگونه‌ی آمیزه‌ای از نژادپرستی سنتی، الگوهای جدید مهاجرت کارگران، جنگ با مواد مخدر، و زندگی دارودسته‌ای جوانان شهری در خود ایالات متحد درک شود. در واقع، جنگ‌های آمریکا از آن زمان تاکنون در مکان‌های بوده که نقش حاشیه‌ای در دینامیسم سرمایه‌داری جهانی داشته‌اند. نقشی که پنتاگون در سرتاسر جهان ایفا می‌کند، هر قدر هم که شایسته‌ی توجه دقیق باشد، در مقایسه با نقش خزانه‌داری

ایالات متحد و فدرال رزرو که به نهادهای محوری در هماهنگی سیاست‌های اقتصادی دولت‌های سرمایه‌داری جهان تبدیل شده‌اند، اهمیت کم‌تری در حفظ سرمایه‌داری جهانی دارد.

این را بحران اقتصادی جهانی که در سال‌های ۲۰۰۷-۲۰۰۸ آغاز شد و هنوز هم با ما همراه است، تأیید کرده است. نقش مرکزی خزانه‌داری و فدرال رزرو در مدیریت بحران جهانی — از سوآپ ارز برای تأمین دلارهای موردنیاز دیگر کشورها، تا نظارت بر همکاری در سیاست‌گذاری بین بانک‌های مرکزی و وزارت‌خانه‌های دارایی جی هفت — در کانون توجه بوده است، در حالی که نظام فراملی حکمرانی اروپا که سابقاً بسیار تبلیغ می‌شد، در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ناکارآمد بود و به تمام نشخوارهای آسان‌گیر پیرامون جای‌گزینی دلار با یورو به‌عنوان ارز ذخیره‌ی بین‌المللی پایان داد.

در میان همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی تسلط قریب‌الوقوع جهانی چین، این سوال مهم به ندرت مطرح شده که آیا دولت چین ظرفیت پذیرش مسئولیت‌های گسترده برای مدیریت سرمایه‌داری جهانی را دارد یا خیر. هیچ‌کس به طور جدی تصور نمی‌کند روسیه، حتی با پذیرشش در سازمان تجارت جهانی، بتواند به راحتی چنین ظرفیتی را در خود پرورش دهد، اما حتی چین نیز آشکارا تا رسیدن به توانایی برای انجام این کار فاصله‌ی زیادی دارد. اگر قرار است این وضعیت تغییر کند، بازارهای مالی عمیق‌تر و بسیار آزادتری در چین لازم است و این امر مستلزم از بین بردن کنترل‌های سرمایه است که ستون‌های اساسی حاکمیت حزب کمونیست به‌شمار می‌آیند — به علاوه، آن هم در زمانی که نظام بانکی خود چین تحت فشار شدید است.

با این حال، سرعت و مقیاس توسعه سرمایه‌داری در چین، و هم‌چنین برخی از بزرگ‌ترین کشورهای جهان سوم توسعه‌نیافته‌ی پیشین، ایجاب می‌کند که دولت‌های آن‌ها نقش فعال‌تری در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کنند. این دقیقاً همان چیزی است که به تشکیل گروه دولت‌های سرمایه‌داری جی بیست منجر شد — که در ابتدا خزانه‌داری ایالات متحد به‌عنوان ابزاری برای «مهار شکست» در پی بحران‌های ناشی از نوسانات مالی جهانی در دهه‌ی ۱۹۹۰ به وجود آورد — و اهمیت بیش‌تری در بحران کنونی یافت. از زمانی که جورج بوش در پاییز شوم ۲۰۰۸ رهبران این دولت‌ها را به واشنگتن احضار کرد، بیانیه‌های گروه جی بیست بارها بر موارد زیر پای فشرده است:

«تعهد به خودداری از ایجاد موانع یا تحمیل موانع جدید برای سرمایه‌گذاری یا تجارت در کالاها و خدمات ... [و] به حداقل رساندن هر گونه تأثیر منفی بر تجارت و سرمایه‌گذاری به واسطه‌ی اقدامات ناشی از سیاست داخلی ما، از جمله سیاست مالی و اقدام برای حمایت از بخش مالی.» [۹]

در کنار تلاش برای ادامه‌ی روند جهانی‌سازی نئولیبرالی از طریق جی بیست، تغییر مهمی نیز نسبت به الگوی قبلی مدیریت بحران توسط جی هفت ایجاد شد. در حالی که قبلاً کشورهای درحال توسعه ملزم به

اعمال ریاضت بودند، کشورهای جی هفت اکنون خود را متعهد به ریاضت می‌دانند و هم‌هنگام کشورهای بازار نوظهور جی بیست را ترغیب می‌کنند تا اقتصادهای خود را تحریک کنند. با این حال، افزایش قدرت خرید کشورهای در حال توسعه به سختی می‌تواند رکود در کشورهای توسعه‌یافته را جبران کند (هزینه‌ی مصرف ایالات متحد به تنهایی حدود پنج برابر مجموع هزینه‌های چین و هند است).

بحران کنونی در این زمینه تنش‌های داخلی‌ای را برجسته کرده که دولت آمریکا بین عمل کردن هم به‌عنوان دولت ایالات متحد و هم به‌عنوان دولت «ناگزیر» سرمایه‌داری جهانی با آن مواجه است. جمهوری خواهان در کنگره با مسدود کردن محرک‌های مالی بیش‌تر دولت اوباما، نه تنها بر سیاست‌های داخلی اقتصادی بلکه بر نحوه‌ی ایفای نقش‌های مدیریتی جهانی توسط فدرال رزرو و خزانه‌داری تأثیر می‌گذارند. البته اصطکاک با کنگره چیز جدیدی نیست. رابرت رویین که به محض این که در اوایل ۱۹۹۵ در جریان بحران پزوی مکزیکی وزیر خزانه‌داری شد و با امتناع کنگره (حتی تحت اکثریت دموکرات) از پذیرش کمک مالی خزانه‌داری غسل تعمید آتش خود را از سر گذراند، اظهار کرد که او مقاومت کنگره را به معنای «مخالفت با ما بدون متوقف کردن ما» درک می‌کند. [۱۰]

با این حال، حتی با آشکار شدن قصه‌های دور و دراز سقف بدهی واشنگتن، اشتها برای اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری به جای کاهش افزایش شدیدی یافت — به‌ویژه چین که فقط به رهبران سیاسی آمریکا یادآوری کرد که با توجه به «مسئولیت‌های منحصربه‌فرد» ایالات متحد در حفظ «سلامتی اقتصادی جهان»، «سیاست بازی با آتش در واشنگتن به طور خطرناکی غیرمسئولانه است». [۱۱] بحران به طور کامل نشان داده است که دولت‌های جهان تا چه اندازه نه تنها در تضادهای داخلی دولت آمریکا، بلکه حتی بیش‌تر از آن با نابخردی‌های عمیق‌تر سرمایه‌داری جهانی احاطه شده‌اند. این بحران نیز نشان داده که تضادهای چشم‌گیر در جهان امروز همانا کشمکش‌های طبقاتی درون دولت‌ها از جمله ایالات متحد است، و نه کشمکش بین آن‌ها.

این ما را به یکی از معضلات اصلی مارکسیسم امروز باز می‌گرداند، یعنی جدایی بین نظریه و عمل. نهادهای سیاسی طبقه‌ی کارگر که ایده‌ی سوسیالیستی را در سده‌ی بیستم پرورش دادند، نشان دادند که برای تحقق آن نامناسب هستند. اکنون بیش از هر زمان دیگری این موضوع در دستور کار است که آیا می‌توان از سیاست‌های سوسیالیستی و سازمان‌های کارگری در چارچوب مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر بازتعریفی رادیکال داشت. مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر که در این بحران حضور داشته‌اند — از امواج اعتصاب کارگران چینی تا رشد سریع ابتکار عمل‌های اتحادیه‌های کارگری جدید در هند؛ از اعتصابات عمومی و موفقیت‌های انتخاباتی سیریزا در یونان تا بسیج‌ها در ایالات متحد در دفاع از اتحادیه‌های بخش

عمومی و برای اتحادیه‌سازی و المارت و کارگران فست‌فود – تنها نمونه‌های کوچکی اند از آن‌چه برای شالوده‌ریزی این امر لازم است.

از این نظر، ما به سال ۱۹۱۷ و امید انقلابیون مارکسیست بازگشته‌ایم که در آن زمان درگیر پیامدهای گسست از سرمایه‌داری در «ضعیف‌ترین حلقه» بودند. با توجه به نقش محوری دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی، به نظر می‌رسد که از کار انداختن آن، حتی در حالی که لزوماً توسط نیروهای رادیکال در قلب امپراتوری آغاز نمی‌شود، فقط می‌تواند تا جایی پیش برود که به تغییری اساسی در توازن نیروهای طبقاتی در داخل خود ایالات متحد دامن بزند. اما آن‌چه در نهایت لازم است، چنان‌که نظریه‌های مارکسیستی قدیمی و جدید امپریالیسم به ما می‌گویند، توسعه‌ی احزاب سیاسی سوسیالیست است که قادر به بازسازی رادیکال دولت‌ها در همه‌ی قاره‌ها باشند تا آن‌ها را به طریقی که دولت‌های سرمایه‌داری هرگز نمی‌توانند دموکراتیک سازند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Rethinking Marxism and Imperialism for the Twenty-first Century* نوشته‌ی *Leo Panitch* که با لینک زیر یافته می‌شود:

<https://journals.sagepub.com/doi/abs/10.1177/1095796014526374>

یادداشت‌ها:

- [۱]. کارل مارکس، سرمایه (مسکو: انتشارات زبان‌های خارجی، ۱۹۶۱)، ۷۶۴.
- [۲]. به نقل از کالین لیز، «طبقه‌ی حاکم بریتانیا»، *سوشیالیست رجیستر* ۵۰ (۲۰۱۴)، ۱۳۲. انگلس چنین جنگی را نه اجتناب‌ناپذیر می‌داند و نه برای پیروزی طبقه‌ی کارگر ضروری. در واقع، او در نوشته‌های بعدی، در سال‌های منتهی به مرگش در ۱۸۹۵، به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به مشکلات نظری و سیاسی ناشی از ارتباط بین گرایش‌های فزاینده به صدور سرمایه و نظامی‌گری‌های رقیب و تقلا برای مستعمرات و مشکلات بی‌توجه بود که «تقریباً به محض این‌که خاکستر جسدش پراکنده شد، در قالب بحث بزرگ درباره‌ی امپریالیسم، خود را به چپ بین‌المللی تحمیل کردند.» بنگرید به اریک هابسبام، *چگونه جهان را تغییر دهیم: تأملاتی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم* (نیوهاون: انتشارات دانشگاه ییل، ۲۰۱۱)، ۸۱.
- [۳]. متون کلاسیک عبارتند از: *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* اثر بوخارین که در اصل در ۱۹۱۵ با مقدمه‌ای از لنین منتشر شد، و *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۷) اثر خود لنین. هر دو اثر به شدت از کتاب هیلفردینگ، *سرمایه‌ی مالی: مطالعه‌ای درباره‌ی آخرین مرحله‌ی توسعه سرمایه‌داری* (۱۹۱۰) استفاده کردند و تحت تأثیر کتاب *انباشت سرمایه* (۱۹۱۳) لوکزامبورگ بودند.

[۴]. متون مارکسیستی تحت تأثیر استدلال‌های مصرف‌نامکفی کینزی بودند که در کتاب معروف *امپریالیسم: یک مطالعه* (۱۹۰۲) اثر جی. ای. هابسون مطرح شده بود و خود آن کتاب نیز متکی بر نوشته‌های اقتصاددانان آمریکایی بود که در آن زمان ادعا داشتند بازار داخلی دیگر قادر به حفظ ظرفیت تولیدی عظیم شرکت‌های جدید نیست یا نمی‌تواند محل مصرف مکفی برای سرمایه‌ای باشد که این شرکت‌ها انباشت کرده‌اند. البته به زودی نشان داده شد که چنین ادعاهایی به شدت نادرست هستند. نه عدم تحقق سود در داخل کشور بلکه استفاده از فرصت‌های اضافی بود که سرمایه‌داران آمریکایی را در آن زمان به سرمایه‌گذاری در خارج از کشور سوق داد. تاریخ درخشان تجدیدنظرطلبانه‌ی ویلیام اپلمن ویلیامز از ریشه‌های مدرن امپراتوری آمریکا متأسفانه هنوز سیاست درهای باز را با این عبارات تفسیر می‌کند که به قول کولکو نوعی «آگاهی کاذب ماورایی» را پیشنهاد می‌کند که سرمایه و دولت «در درک این موضوع ناکام مانده‌اند که نفع اصلی‌شان از کجا حاصل می‌شود.» بنگرید به گابریل کلکو، *جریان‌های اصلی در تاریخ مدرن آمریکا* (نیویورک: هارپر اند رو، ۱۹۷۶)، ص. ۳۶. همچنین بنگرید به ویلیام اپلمن ویلیامز، *خطوط کلی تاریخ آمریکا* (شیکاگو: کوادرنجل، ۱۹۶۶). از این زاویه عجیب است که نظریه‌پردازان جریان اصلی غیرمارکسیست امپراتوری ایالات متحد با تاخیر رویکرد ویلیامز را تایید کرده‌اند. بنگرید به پیتر کین، *هابسون و امپریالیسم: رادیکالیسم، لیبرالیسم جدید و مالی ۱۸۸۷-۱۹۳۸* (آکسفورد: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۰۲)، ۱۱۵-۱۱۱؛ اندرو جی. باسوچ، *امپراتوری آمریکا: واقعیت‌ها و پیامدهای دیپلماسی ایالات متحد* (کمبریج، ماساچوست، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۲) و کریستوفر لین، *صلح و آرامش توهمات: استراتژی بزرگ آمریکا از ۱۹۴۰ تا کنون* (ایتاکا: انتشارات دانشگاه کورنل، ۲۰۰۶).

[۵]. گرت استدمن جونز، «ویژگی ایالات متحد. امپریالیسم»، *نیولفت ریویو* ۱/۶۰ شماره‌ی ۱ (مارس-آوریل ۱۹۷۰)، ص. ۶۰. جووانی آریگی تا آن‌جا پیش رفت که گفت که نظریه‌ی امپریالیسم، که زمانی «مایه‌ی افتخار مارکسیسم» بود، به «برج بابلی تبدیل شده است که دیگر حتی مارکسیست‌ها نیز نمی‌دانند راه خود را چگونه در آن پیدا کنند.» جووانی آریگی، *هندسه‌ی امپریالیسم* (لندن: نیولفت ریویو، ۱۹۷۸)، ۱۷.

[۶]. مقاله‌ی اخیر ویرجینیا فونتس و آنا گارسیا، «سرمایه‌داری امپریالیستی جدید برزیل» در *سوسیالیست رجیستر* ۲۰۱۴: *ثبت طبقه* (لندن: مرلین، ۲۰۱۳)، ۲۲۶-۲۰۷، به ویراستاری لئو پانیچ، گرگ آلبو و ویوک چپیر، با توجه به تمرکز اولیه‌ی گوندر فرانک بر برزیل در ارائه نمونه‌ای از تز «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» به‌ویژه در این رابطه گویا است.

[۷]. این موضوع از *سرمایه‌داری متأخر* (۱۹۷۴) مندل تا *سده‌ی بیستم طولانی* (۱۹۹۴) آریگی و *امپریالیسم جدید* (۲۰۰۳) هاروی و *امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی* (۲۰۰۹) کالینیکوس تا *اقتصاد ژئوپولیتیکی: پس از هژمونی ایالات متحد، جهانی شدن و امپراتوری* (۲۰۱۳) رادیکا دسای مصداق داشته است.

[۸]. نایل فرگوسن، *غول: ظهور و سقوط امپراتوری آمریکا* (نیویورک: پنگوئن، ۲۰۰۵)، viii، xxvii.

[۹]. بیانیه‌ی نشست جی بیست در تورنتو، ژوئن ۲۰۱۰. برگرفته از:

<http://www.g20.utoronto.ca/2010/to-ommunique.html> .

هم‌چنین اریک هلینز، «آیا چندجانبه‌گرایی دوباره متولد شد؟ همکاری بین‌المللی و بحران مالی جهانی»، به کوشش نانسی برمتو و جوناس پونتسون، **مقابله با بحران: واکنش‌های دولت و رکود بزرگ** (نیویورک: راسل سیج، ۲۰۱۲)، ۹۰-۶۰.

[۱۰]. رابرت روبین، **در دنیای نامعلوم** (نیویورک: رندوم هاوس، ۲۰۰۳)، ۲۵.

[۱۱]. بی بی سی نیوز، «آژانس دولتی رسانه ای چین شین‌هوا از ایالات متحد درباره‌ی مسئله‌ی بدهی انتقاد کرد، ۲۹ ژوئیه ۲۰۱۱، برگرفته از:

<http://www.bbc.co.uk/news/world-asia-pacific-1434162>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3wS>



نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین

نوشته‌ی: جی. زد. جرود

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: کتاب *ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا* نشان‌دهنده‌ی جدیدترین تلاش لئو پانیچ و سام گیندین برای پیشبرد این ترژان است که جهانی شدن را باید به‌سان امپراتوری غیررسمی آمریکا درک کرد. با این حال، سه موضوع کلی که ناشی از بی‌توجهی‌شان به بسیاری از احکام ماتریالیسم تاریخی است، سد راه تحلیل آن‌ها می‌شود. یکم، به رغم شواهد قاطع و مخالف، سرمایه را عمدتاً ملی می‌دانند. دوم، دولت-ملت را کنش‌گر تلقی می‌کنند. و سوم، از مسئله‌ی فضای سیاسی و گستره‌ای غفلت می‌کنند که روابط اجتماعی باید ضرورتاً ساختار و شکل نهادهای سیاسی موجود را نیز دگرگون کند، روابط اجتماعی‌ای که جهانی شدن بر آن استوار است. به این ترتیب، پانیچ و گیندین به اشتباه جهانی شدن را شکلی از امپریالیسم آمریکا می‌خوانند، بدون این که پیرامون مفاهیمی که استفاده می‌کنند و چارچوب خاص دولت-ملت‌مدار که از طریق آن چنین مفاهیمی عمل می‌کنند، تأمل انتقادی داشته باشند.

کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** (2012) اثر لئو پانیچ و سام گیندین معرف تمرکز یک دهه بر موضوع امپریالیسم آمریکاست. این کتاب عمدتاً پاسخی است به دو نوع استدلال متفاوت: (۱) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی تعالی نظام دولت-ملت است (مانند Hardt and Negri, 2000; Robinson, 2004) و (۲) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی افول هژمونی آمریکا و بازگشت تضاد بین امپریالیستی است (به‌عنوان مثال، Arrighi, 2005; Callinicos, 2009; Harvey, 2003). بحث اصلی نظری کتاب این است که دولت باید در مرکز تلاش برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد (Panitch and Gindin, 2012, 1). پانیچ و گیندین (2012, vii) برخلاف نظریه‌های رقیب جهانی شدن که بر گستره‌ای تأکید می‌ورزند که جهانی شدن در حال حاضر حاکمیت دولت-ملت را محدود می‌کند، استدلال می‌کنند که گسترش سرمایه‌داری در سراسر جهان «نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر گرایش‌های اقتصادی ذاتاً توسعه‌طلبانه» نبوده بلکه این گسترش به عاملیت دولت‌ها — به‌ویژه دولت ایالات متحد — متکی بود. به این ترتیب، بخش اعظم اثر آن‌ها به تبیین این موضوع اختصاص دارد که چرا و چگونه دولت ایالات متحد ظرفیت هم‌ایجاد و هم‌نظارت بر سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم پروراند.

مارتین کونینگز (2013) به‌درستی نکته‌ی اصلی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** را درک می‌کند که می‌نویسد این کتاب «به خودمختاری نسبی از نظر تاریخی می‌اندیشد و نشان می‌دهد که چگونه ظرفیت برای عاملیت سیاسی از درون پدید می‌آید، و از اول تا به آخر به سازمان سرمایه‌داری زندگی اجتماعی وابسته باقی می‌ماند.» آن‌چه در ادامه ترسیم خواهیم کرد، بررسی جنبه‌هایی از خطای این تفسیر نیست بلکه می‌خواهم نشان دهم چرا مراجع تجربی مفاهیمی که پانیچ و گیندین برای توصیف این فرایند از آن‌ها استفاده می‌کنند، تغییر کرده‌اند و بنابراین بسیاری از ادعاهای آن‌ها مشمول تفسیر دیگری می‌شوند. به‌ویژه، این موضوع جای سوال دارد که آیا امپریالیسم — تا آنجا که در **ساختن سرمایه‌داری جهانی** و نیز در آثار پیشین آن‌ها نظریه‌پردازی شده است — مفهومی مناسب برای توصیف سرشت جهانی شدن معاصر است. اگر انتزاعاتی که ما برای درک واقعیت خود به کار می‌بریم، خودشان به میانجی تعیین‌های مادی آفریده‌های اجتماعی باشند، آن‌گاه باید پیوسته به شواهد تجربی رجوع کنیم تا بسنجیم آیا محتوای آن مفاهیم به اندازه‌ی کافی ویژگی فعلی آن واقعیت را توصیف می‌کند یا خیر. به عبارت دیگر، ما باید در

خصوص مفاهیمی که برای درک جهان محسوس به کار می‌بریم، با توجه به آگاهی‌مان مبنی بر این‌که این مفاهیم خود در معرض تغییرات تاریخی بسیار زیادی هستند، تأملی انتقادی داشته باشیم. به این ترتیب، دلایل من برای نقد نظریه‌ی پانیچ و گیندین درباره‌ی امپراتوری آمریکا در وهله‌ی اول به بتوارگی نظری-روش‌شناختی و شی‌ءوارگی دولت-ملت مرتبط می‌شود، به‌ویژه، ناتوانی آن‌ها در ایجاد تمایز بین مفهوم انتزاعی «دولت» به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از نهادها که روابط مالکیت غالب (و بدین‌سان روابط طبقاتی) یک صورت‌بندی اجتماعی را ایجاد می‌کند، از آن دفاع می‌کند و آن را پیش می‌برد، و مفهوم تاریخاً خاص «دولت-ملت» که از این روند در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری پدید آمد. در حالی که این روابط لزوماً متناقض و بدین‌سان مملو از کشمکش‌های اجتماعی و تلاش‌هایی برای میانجی‌گری در روابطی اساساً غیرقابل اجرا در درازمدت هستند (بنابراین نحوه‌ی آشکار شدن آن‌ها متضمن بررسی تجربی تاریخی است)، به نظرم ضروری است که به بازنگری مداوم مفاهیمی مشغول شویم که برای درک چنین تحولاتی از آن‌ها استفاده می‌کنیم. من به پیروی از نوشته‌های دیگری از مکتب سرمایه‌داری جهانی (Hardt and Robinson and Burbach, 1999; Harris, 2005; Negri, 2000; Teeple, Sklair, 2001; Robinson, 2001, 2003, 2004, 2005; Harris, 2000) 2000)، شیوه‌ی تولید جهانی در حال ظهور را از نظر ساختاری تعیین‌کننده‌ی سرشت سیاست ملی امروز می‌دانم، و معتقدم شواهد روشنی وجود دارد که جهانی شدن معرف روندی است که تپل (2000, 155) «انقلاب دوم بورژوایی» نامیده است. در ادامه، استدلال می‌کنم که ناتوانی پانیچ و گیندین در تأمل انتقادی باعث شده تا تفسیر آن‌ها هم از جهانی شدن سرمایه و هم از توسعه‌ی شکل‌های بدیع فضای سیاسی مخدوش شود. پس از بررسی این موضوع‌ها، مبنایی را برای تفسیر بدیل خودم از سرشت جهانی شدن معاصر، و آنچه معتقدم پیامدهای آن برای آینده‌ی نظام دولت-ملت و «امپریالیسم» به شمار می‌آید، ارائه خواهم کرد.

نمونه‌ی پانیچ و گیندین برای امپراتوری آمریکا

اگرچه بحث نظری اصلی **ساختن سرمایه‌داری جهانی** (این‌که جهانی شدن نتیجه‌ی کنش دولت است) ریشه‌های قبلی دارد (مثلاً بنگرید به Panitch, 1994, 2000; Panitch and Gindin, 2002)، مقاله‌ی پانیچ و گیندین در ۲۰۰۴، «[سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا](#)»، نخستین تلاش نظام‌مند آن‌ها برای احیای مفهوم امپریالیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای توصیف سرشت جهانی شدن و سلطه‌ی مستمر دولت ایالات متحد است. آن‌ها در این مقاله استدلال می‌کنند که «چپ به نظریه‌پردازی جدیدی از امپریالیسم نیاز دارد، نظریه‌ای که از محدودیت‌های نظریه‌ی قدیمی «مرحله‌گرایی» مارکسیستی

رقابت بین امپریالیستی فراتر رود» (Panitch and Gindin, 2012, 4). آن‌ها برای این مقصود با توجه به نقش تاریخی دولت‌ها در تشکیل نظم سرمایه‌دارانه متذکر می‌شوند که امپریالیسم را فقط می‌توان «از طریق بسط نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری» درک کرد (Panitch and Gindin, 2012, 6). چنان‌که آن‌ها اظهار می‌کنند:

«رقابت بین سرمایه‌داران در عرصه‌ی بین‌المللی، مبادله‌ی نابرابر و توسعه‌ی ناموزون همگی جنبه‌هایی از خود سرمایه‌داری هستند و رابطه‌شان با امپریالیسم را تنها از طریق نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت می‌توان درک کرد. وقتی دولت‌ها راه را برای گسترش سرمایه‌های ملی خود در خارج از کشور هموار می‌کنند، یا حتی زمانی که آن گسترش را دنبال و مدیریت می‌کنند، این را فقط می‌توان در قالب نقش نسبتاً خودمختار این دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه درک کرد؛ و بنابراین ما باید ظرفیت‌های اجرایی دولتی و نیز ویژگی‌های طبقاتی، فرهنگی و نظامی را در تبیین جنبه‌ی امپراتوری این نقش لحاظ کنیم.» (۶-۷)

به این ترتیب، پانیچ و گیندین (8, 2004) استدلال می‌کنند که تجارت آزاد و امپریالیسم، چنان‌که نظریه‌های قبلی امپریالیسم ادعا می‌کردند، متناقض نیستند بلکه شکلی از **امپراتوری غیررسمی** را تشکیل می‌دهند که در آن دولت مسلط (در این مورد، ایالات متحد) «خواستار آن است که نفوذ اقتصادی و فرهنگی سایر کشورها با هماهنگی سیاسی و نظامی با سایر حکومت‌های مستقل حفظ شود.» پانیچ و گیندین نه تنها می‌کوشند نشان دهند که سرمایه‌ی آمریکایی تا چه حد از زمان بازسازی کشورها پس از جنگ جهانی دوم تا بازسازی امپراتوری آمریکا از طریق ظهور سرمایه مالی در دوران نئولیبرالی به یک نیروی اجتماعی درون پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه بدل شده است — با از هم گسیختن سرمایه‌ی بومی و ادغام طبقات بورژوازی ملی‌شان — بلکه چگونه این روند را فقط می‌توان به‌عنوان نتیجه‌ی اقدام دولت از سوی دولت آمریکا و ظرفیت‌های خاص ایجاد شده توسط آن دولت برای حفظ و بازتولید نظم جهانی درک کرد.

با این‌که آن مقاله نخستین تلاش نظام‌مندشان برای ارائه‌ی نظریه‌ای درباره‌ی امپراتوری آمریکا بود، مقاله‌ها و فصل‌های بعدی به‌نحو صریح‌تری بر درون‌مایه‌های مرتبط متمرکز شدند. مثلاً، در مقاله‌ای با عنوان «**سرپرستی سرمایه‌ی جهانی**»، آن‌ها به‌طور مشخص‌تری بر نظریه‌پردازی درباره‌ی استقلال نسبی دولت در رابطه با ظرفیت‌هایی که می‌توان در خصوص نمونه‌ی آمریکا به کار بست متمرکز می‌شوند (Panitch and Gindin, 2005). در فصل دیگری با عنوان «نظریه‌پردازی امپراتوری آمریکا»، آن‌ها با تمرکز بر

دو شکل از حکمرانی امپراتوری آمریکا بر آثار قبلی خود تأکید می‌کنند: «نفوذ و ادغام از یک سو، نظارت و مداخله از سوی دیگر» (Panitch and Gindin, 2006a, 21). در مقالات بعدی به انتقادات پاسخ می‌دهند (2006b)، آخرین بحران مالی جهانی را تبیین می‌کنند (2009c, 2009b, 2011)، و به ارتباط بین سرمایه‌ی مالی و امپراتوری آمریکا می‌پردازند (Panitch, 2009a). اگرچه این مقاله‌ها بسیار مهم هستند، اما صرفاً محصول جنبی هدف اصلی‌شان هستند یعنی ایجاد نظریه‌ای درباره‌ی امپراتوری آمریکا که بتواند نقش دولت ایالات متحد را در ساختن و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی توضیح دهد که البته این‌ها همه‌ی مضامین کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** است.

پانیچ و گیندین (2012) در کتاب خود، که از آن زمان برنده‌ی جایزه‌ی معتبر یادبود دویچر شده است، می‌کوشند تا با شرح تجربی و نظام‌مند ظهور امپراتوری آمریکا تکرار کنند که سرمایه‌داری جهانی را نمی‌توان براساس دور زدن بازارها یا «فرا رفتن» از دولت‌ها درک کرد. آن‌ها استدلال می‌کنند که در حالی که «تشکیل دولت‌ها، طبقات و بازارها کانون اصلی ... توجه اقتصادسیاسی‌دانانی بوده که در چارچوب ماتریالیستی-تاریخی کار می‌کنند»، این تمرکز «اغلب به دلیل تمایلات مارکسیسم به واکاوی مسیر سرمایه‌داری به‌عنوان روندی مشتق از قوانین اقتصادی انتزاعی^۱ مختل شده است» (Panitch and Gindin, 2012, 3). در نتیجه، آن‌ها تأکید می‌کنند که دولت باید در مرکز جست‌وجو برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد؛ به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین به تعبیر اسکوپول اصرار دارند که دولت باید به شرح‌های نظری از امپریالیسم، جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانی بازگردانده شود.

بدین‌سان، کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** با برخی نظرات کلی درباره‌ی دولت آغاز می‌شود. پانیچ و گیندین که برای مخاطبان وسیع‌تری سخن می‌گویند و از مقالات قبلی‌شان به‌شدت وام گرفته‌اند، روشن می‌کنند که سرمایه‌داری – آن‌طور که وود می‌گوید (2003) – متضمن **جدایی** بین سپهرهای اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه متضمن **تمایزی** است که در آن دولت سرمایه‌داری واجد استقلال نسبی است تا به نمایندگی از کل نظام عمل کند. تفاوت در این‌جا این است که رابطه‌ی بین این دو، همان‌طور که در روایت وود وجود دارد، قطع نمی‌شود، بلکه به‌طور کامل حفظ می‌شود. چنان‌که پانیچ و گیندین اشاره می‌کنند:

«بیان این‌که سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد مگر این‌که دولت‌ها کارهای خاصی بکنند یک چیز است، اما آن‌چه دولت‌ها در عمل انجام می‌دهند و نحوه‌ی انجام آن، نتیجه‌ی روابط پیچیده بین

عاملان اجتماعی و دولتی، توازن نیروهای طبقاتی، و به‌ویژه دامنه و ویژگی ظرفیت‌های هر دولت است.»
(Panitch and Gindin, 2012, 3–4)

در حالی که آن‌ها به صراحت اشاره می‌کنند که توسعه‌ی اولیه سرمایه‌داری باعث تعمیق پیوندهای اقتصادی با قلمرو ملی شد، تمایز سپهرهای اقتصادی و سیاسی هم‌چنین به این معنی بود که سرمایه‌داران خاصی می‌توانستند فعالیت‌هایشان را فراتر از مرزهای قلمرو کشورهای مربوطه‌ی خود گسترش دهند. درحالی که دولت‌ها «اغلب سرمایه‌داران را در انجام این کار تشویق و حمایت می‌کردند»، پانیچ و گیندین (2012, 4) می‌خواهند روشن کنند که «همیشه یک بُعد مشخصاً ملی برای فرایندهای بین‌المللی شدن سرمایه‌داری وجود داشت.» دولت ملی در کنش متقابل بین نیروهای اجتماعی داخلی و سرمایه‌ی خارجی تا حدی مسئولیتِ بازتولید نظم بین‌المللی سرمایه‌داری را پذیرفته است. پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که این روند عمدتاً به این معناست که ما باید به اصطلاح «بین‌المللی‌سازی دولت» را که جهانی‌سازی معاصر آشکار کرده درک کنیم.

این نکته در حمایت از ایده‌ی اصلی‌شان — که قبلاً در «سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا» بیان شده بود — مطرح می‌شود که «امپریالیسم تجارت آزاد» امری متناقض نیست بلکه شکلی است از امپراتوری غیررسمی که به‌شدت بر مداخله‌ی دولت و به‌ویژه، بر ظرفیت‌های خاص دولت مسلط برای حفظ و بازتولید جایگاه امپراتوری خود متکی است. به این ترتیب، بقیه‌ی کتاب به توضیح این موضوع اختصاص دارد که چگونه و چرا دولت ایالات متحد ظرفیت ایجاد و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم توسعه داد. پانیچ و گیندین پس از بخش کوتاهی که بر سرشت پویای توسعه سرمایه‌داری اولیه‌ی آمریکا متمرکز است، با استفاده از مثال دگرگونی سرمایه‌ی صادراتی پس از ۱۹۴۵ ابزارهایی را نشان می‌دهند که دولت ایالات متحد به‌طور فزاینده‌ای به‌مدد آن‌ها مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی برعهده گرفت (البته در بسیاری از موارد به اکراه). این ابزارها شامل موارد زیر هستند: ایجاد نهادهای بین‌المللی به سیمای نهادهای خودشان؛ دراختیار گذاشتن سرمایه به کشورهای رقیب بر اساس این که رفتار یک‌سان با همه‌ی سرمایه‌ها داشته باشند؛ گنجاندن طبقات بورژوازی ملی خارجی در امپراتوری آمریکا؛ تغییرات گوناگون حقوقی که نظام مالی جهانی را ممکن ساخته است؛ و نقش دولت آمریکا در مدیریت مستمر یک نظام اقتصادی جهانی که به‌طور فزاینده‌ای ناپایدار است. در حالی که بسیاری بحران مالی ۲۰۰۸ را شاهده‌ی بر افول آمریکا می‌دانند، پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که برعکس این بحران نمونه‌ای است از این که

آمریکا مشکلات خود را با جهان به اشتراک می‌گذارد — نمونه‌ای که خود شاهد دیگری است از ماهیت و گستره‌ی «امپراتوری غیررسمی» آمریکا.

نقد جهانی شدن

اساس تفسیر پانیچ و گیندین (112, 2012) از اقتصاد سیاسی جهانی معاصر این ایده است که سرمایه عمدتاً ملی باقی می‌ماند نه جهانی. مثلاً، آن‌ها در همان اوایل کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** می‌نویسند که «سرمایه‌ی ملی، به شکل شرکت‌هایی با پیوندهای تاریخی متراکم و ویژگی‌های متمایز، ناپدید نشد» (11, 2012). به این ترتیب، بخش مرکزی استدلال آن‌ها بر این نظر متکی است که «ظرفیت دولت آمریکا برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی، ارتباط نزدیکی با غلبه‌ی روزافزون بین‌المللی شرکت‌های آمریکایی داشت و به واسطه‌ی آن افزایش یافت.» (2012, 112)

آن‌ها برای تقویت نظر خود به مقاله‌ای از جونز (21, 2006) اشاره می‌کنند که او در آن استدلال می‌کند «تاثیر ملیت بر شرکت‌های چندملیتی امروزه هنوز قوی است» و این به واسطه‌ی ترکیب هیئت مدیره‌هاست که «به‌شدت از اتباع کشور خود جانب‌داری می‌کند، به‌رغم این واقعیت که مالکیت سهام شرکت‌های بزرگ در حال حاضر به‌نحو گسترده‌ای میان کشورها پخش است.» با این حال، این نظر فرض را بر این می‌گذارد که یک هیئت مدیره‌ی ملی انتخاب‌های متفاوتی در مقایسه با هیئت مدیره‌ی فراملی خواهد داشت. به عبارت دیگر، فرض می‌کند که همه‌ی شرکت‌های فراملیتی، صرف‌نظر از ترکیب ساختارهای مالکیت‌شان یا جایی که در آن گنجانده شده‌اند، مجبور نیستند با ماهیت اساسی رقابت درون یک شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بیش از پیش جهانی درآویزند. این دیدگاه نشان‌دهنده‌ی سوءبرداشتی فاحش از این واقعیت است که در اقتصاد جهانی امروزی، «خردترین سرمایه‌دار نیز متوجه می‌شود که باید "یا جهانی شوند یا نابود"» (Robinson, 2004, 20).

در واقع، نگاهی گذرا به ترکیب اقتصاد جهانی این پرسش را پیش می‌کشد که آیا شرکت‌های فراملیتی «ملی» واقعاً اصلاً ملی هستند. مثلاً، هریس (2010) در مقاله‌ی اخیر خود در مجله‌ی **علم و جامعه** این پدیده را با توجه به صنعت خودروسازی که به‌طور سنتی پیوندی قوی با هویت ملی دارد بررسی می‌کند. او از طریق تجزیه و تحلیل شرکت‌های فراملیتی خودروسازی «آمریکایی» و استراتژی‌های انباشت آن‌ها دریافت که «شرکت‌های خودروسازی فراملیتی به همان اندازه‌ی جنرال موتورز و کرایسلر بخشی از

اقتصاد ایالات متحد به شمار می‌آیند» (Harris, 2010, 396). همان‌طور که او اشاره می‌کند، در نتیجه‌ی کاهش‌های گوناگون هزینه که بخشی از کمک مالی اخیر دولت ایالات متحد به شرکت‌های مختلف خودروسازی بود،

«فعالیت تویوتا و هوندا در ایالات متحد با جنرال موتورز و کرایسلر مطابقت دارد. بنابراین، جای پای ایالات متحد و هم‌سانی آن با جنرال موتورز و کرایسلر کاهش چشم‌گیری خواهد یافت؛ فعالیت آن‌ها در ایالات متحد در حال تبدیل شدن به یک موجودیت در میان بسیاری از شبکه‌های انباشت جهانی آن‌هاست. به اصطلاح تلاش برای نجات "صنعت خودروسازی آمریکا" فراملیتی شدن آن را بیش‌تر کرده است.» (۴۰۱)

بنابراین، ما مجبوریم بپرسیم، همان‌طور که هریس (2010, 395) می‌پرسد، «منظور از صنعت خودروسازی ایالات متحد در عصر جهانی شدن دقیقاً چیست؟» چنان‌که هریس نشان می‌دهد، هر یک از معیارهای مختلفی که ممکن است به چنین برچسبی متصل شود (مانند تمرکز بر منافع ملی به جای منافع جهانی، یا داشتن اکثریت فروش، اشتغال و دارایی‌شان در ایالات متحد) برای همه‌ی شرکت‌های خودروسازی جهانی صادق است از جمله شرکت‌های آمریکایی. درحالی‌که ملی همچنان یک مقوله‌ی مفهومی مهم برای استفاده در علوم اجتماعی است، به‌طور فزاینده‌ای به نظر می‌رسد که ملیت شرکت‌ها صرفاً یک داستان قراردادی است. در واقع، حتی سرمایه‌داران، مانند مدیر عامل سابق آی‌بی‌ام و ساموئل جی. پالمیزانو (۲۰۰۶)، استدلال می‌کنند که «بسیاری از طرف‌های بحث جهانی‌سازی به اشتباه تصویری از شرکت‌ها را در آینده ارائه می‌دهند که نسبت به امروز یا حتی دیروز بدون تغییر است.» همان‌طور که او اشاره می‌کند، شرکت چندملیتی (MNC) (مفهومی که به‌طور برجسته در **ساختن سرمایه‌داری جهانی** به چشم می‌خورد) ترکیبی بود که برای جلوگیری از موانع تجاری با بومی‌سازی تولید ساخته شد. امروز اما

«شرکت یک پارچه‌ی جهانی نوظهور شرکتی است که استراتژی، مدیریت و فعالیت خود را در تعقیب یک هدف جدید طراحی می‌کند: یک پارچه‌سازی تولید و تحویل ارزش در سراسر جهان. مرزهای دولتی هرچه کم‌تر مرزهای تفکر یا فعالیت شرکت را مشخص می‌کنند.» (Palmisano, 2006)

علاوه بر این، داگلاس دفت، رئیس و مدیر اجرایی سابق کوکا کولا، و نایل فیتزجرالد (2004, 13)، یکی از روسای یونیلور، نوشته‌اند که «بیش‌تر شرکت‌های بزرگ را دیگر نمی‌توان شرکت‌های "آمریکایی" یا شرکت‌های "اروپایی" توصیف کرد بلکه بیش‌تر باید "شرکت‌های فرآتلانتیک" دانست.» و این علاوه بر

اثر دیگری است که نشان می‌دهد ملیت برای اعضای مختلف طبقه حاکم فراملی نوظهور، به اصطلاح **پلوتوکرات‌ها**، معنای ناچیزی دارد (Freeland, 2012).

با این حال، در سراسر **ساختن سرمایه‌داری جهانی** پیوسته به ما اطمینان داده می‌شود که ملیت شرکت **مهم است**. سوال این است: چگونه؟ درحالی که مطمئناً این نظر درست است که هنوز گزینش ملی برای تولید، توزیع و مصرف مهم است، مشخص نیست که آیا این امر صرفاً نشان‌دهنده‌ی رویکرد رقابتی برای آن دسته شرکت‌هایی است که توانایی توزیع برابر فروش خود را در سراسر جهان ندارند، یا این که واقعاً نشان‌دهنده‌ی اهمیت باقی‌مانده‌ی «ملی» در یک شیوه‌ی تولید جهانی نوظهور است. [۱] با این حال، شگفت‌آور است که حتی به نظر نمی‌رسد این چیزی باشد که پانیچ و گیندین پیرامون اهمیت تداوم سرمایه‌ی ملی به آن اشاره می‌کنند. آن‌ها خاطر نشان می‌کنند که نتیجه‌ی «شبکه‌های جهانی تولید یک‌پارچه ... سرمایه‌داری جهانی وابسته به هم بود که بیش از هر زمان دیگری مستلزم استحکام "تجارت آزاد" برای تسهیل تولید بدون مرز بود» (Panitch and Gindin, 2012, 287). پانیچ و گیندین (2012, 288) با استفاده از مثال آی‌پاد اپل، ویژگی یک‌پارچه‌سازی رقابتی معاصر را نشان می‌دهند: «ایالات متحد برخی از تراشه‌ها، ژاپن هارد دیسک، و کره جنوبی و تایوان بسیاری از اجزای دیگر را تولید می‌کند و مونتاژ نهایی در چین، عمدتاً توسط شرکت تایوانی فاکسکان (بزرگ‌ترین سازنده‌ی قراردادهای الکترونیکی در جهان)، انجام می‌شود.» به‌رغم این واقعیت که چنین فرایندهایی به شیوه‌ای مشابه میان شرکت‌های فراملیتی دیگر اتفاق می‌افتد، پانیچ و گیندین (2012, 289) می‌نویسند که:

«اشتباه است که این شرکت‌های چند ملیتی آمریکایی را هر چند بین‌المللی هستند، «فراملی» ببینیم نه آمریکایی. نه تنها سهام‌داران کنترل‌کننده و دفترهای مرکزی آن‌ها در ایالات متحد مستقر بودند، بلکه دوسوم از هزینه‌های اشتغال و سرمایه و ۸۵ درصد از مخارج تحقیق و توسعه‌ی آن‌ها آمریکایی بود.»

با این حال، مشکل این است که صرفاً با برچسب‌زدن به این شرکت‌ها به‌عنوان چندملیتی در مقابل شرکت‌های فراملیتی نمی‌توان در وهله‌ی نخست به موضوع یک‌پارچگی جهانی پرداخت. همان‌طور که رایینسون (2004, 55) خاطر نشان می‌کند: «توانایی شرکت‌های فراملیتی برای برنامه‌ریزی، سازمان‌دهی، هماهنگی و کنترل فعالیت‌ها در سراسر کشورها، آن‌ها را به عامل اصلی جهانی‌سازی و فرایندهای فراملیتی تبدیل می‌کند. آن‌ها شکل نهادی‌اند که انباشت سرمایه‌ی جهانی در آن سازمان‌دهی شده است، تجسم سرمایه‌ی فراملیتی.» در واقع، با توجه به این که انباشت سرمایه به‌طور فزاینده‌ای در و از طریق حوزه‌های حقوقی متعدد ملی صورت می‌گیرد، به نظر می‌رسد این پرسش مهم باشد که تا چه حد منافع ملی به بازی

گرفته می‌شود. به‌عنوان مثال، آمار کنفرانس تجارت و توسعه‌ی سازمان ملل متحد نشان می‌دهد که «تقریباً ۷۷ هزار شرکت فراملیتی در جهان وجود دارد که بیش از ۷۷۰ هزار شرکت وابسته‌ی خارجی دارند. این شرکت‌های وابسته حدود ۴/۵ تریلیون دلار ارزش افزوده تولید کردند، تقریباً ۶۲ میلیون کارگر را استخدام کردند و کالاها و خدماتی را به ارزش بیش از ۴ تریلیون دلار صادر کردند» (Outreville, 2007, 3). علاوه بر این، تحقیقات اخیر ویتالی و هم‌کاران (2011, 6) نشان داده است که «گروهی متشکل از ۱۴۷ شرکت فراملیتی در مرکز که تقریباً کنترل کاملی بر خود دارد، تقریباً ۰/۴ کنترل بر ارزش اقتصادی شرکت‌های فراملیتی در جهان را از طریق شبکه‌ی پیچیده‌ای از روابط مالکیت در اختیار دارد.» با توجه به مقیاس فعالیت‌های کنونی شرکت‌های فراملیتی مشخص نیست که آیا شبکه‌های بیش‌ازپیش گیج‌کننده‌ی سرمایه‌گذاری فراملیتی را می‌توان شکلی از امپریالیسم ریشه‌دار ملی درک کرد. در نتیجه، فکر می‌کنم منصفانه باشد این سوال را مطرح کنیم که آیا می‌توان نقش دولت ایالات متحد را در ساخت و بازتولید سرمایه‌داری جهانی به‌سان شکلی از امپریالیسم توضیح داد. اگر سرمایه‌دیگر ملی نیست، به این معنا که مدارهای تولید و توزیع دیگر اساساً در صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی رخ نمی‌دهند، بلکه در سراسر، و در نتیجه این مدارها در عمل و از طریق این صورت‌بندی‌ها تغییر می‌کنند، این مسئله مطرح می‌شود که با توجه به شبکه‌های هم‌پوشان سرمایه‌گذاری و هماهنگی فراملی و روابط مالکیتی ذاتی در ایجاد آن‌ها، آیا منافع دولت-ملت تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی «امپریالیستی» ریشه‌دار «داخلی» یا ملی است. و از این گذشته، این سؤال مطرح می‌شود که آیا شکل معاصر «دولت» صرفاً دولت-ملت است یا یک دستگاه بزرگ‌تر، پیچیده‌تر و نهادینه؟

درحالی که نمونه‌های متعددی وجود دارند که نشان می‌دهند ملیت شرکت‌ها تا حد زیادی جعلی یا «مبهم» است، اگر بخواهیم ادعاهای اساسی داشته باشیم، این روابط اجتماعی است که فعالیت‌هایی را ایجاد می‌کند که نیازمند توجه بیش‌تر است. از این نظر، اگر به دگرگونی روابط مالکیتی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به وجود آورد و دگرگونی‌هایی که امروزه در جریان است نگاه کنیم، شباهت‌هایی آشکار می‌شوند. همان‌طور که تپل (2000, 156) اشاره می‌کند:

«همان‌طور که سرمایه باید دولت-ملت را ایجاد می‌کرد تا با افزایش توسعه‌ی خود کاملاً کارآمد شود و تفوق خود را بر سایر شیوه‌های تولید نشان دهد، اکنون نیز باید به همان دلایل واحدهای اقتصادی بزرگ‌تری را بسازد و بر آن نظارت کند... ایجاد یک بازار داخلی منسجم در یک قلمرو خاص جوهر به‌اصطلاح ملت‌سازی بود. این وظیفه عبارت بود از الغای تعرفه‌های «داخلی»، عوارض، عوارض گمرکی و

نابودی روابط مالکیت پیش‌سرمایه‌داری برای برقراری یک نظام تجارتی آزاد «منطقه‌ای». این امر هم‌چنین مستلزم ایجاد نظام حقوقی واحد، نظام سیاسی متناظر و هویت ملی مشترک بود.»

اگرچه شاید ما با نمونه‌های سیاسی (مانند انقلاب فرانسه) بیش‌تر آشنا باشیم، اما مسیری «اقتصادی» برای ایجاد واحدهای فضایی-اقتصادی جدید نیز وجود داشت. [۲] مثلاً، بسیاری از اتحادیه‌های گمرکی پیش از ظهور دولت-ملت مدرن در اغلب مناطق اروپا، شالوده‌های اقتصادی را برای توسعه‌ی بیش‌تر روابط سرمایه‌داری و نابودی سایر شکل‌های مالکیت پیش‌سرمایه‌داری فراهم می‌کردند.

اگر در شرایط معاصر تأمل کنیم، «امپریالیسم تجارت آزاد» که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند، می‌تواند به شیوه‌ای بسیار متفاوت تفسیر شود. درحالی‌که قراردادهای تجاری دو و چندجانبه معمولاً به دلایل ابزاری منعقد می‌شوند، نتیجه‌ی نهایی همانا بازسازی تدریجی همان روابط مالکیتی است که در ابتدا آن شکل از حاکمیت و قلمرو ملی را می‌ساخت. به این ترتیب، دولت-ملت به‌طور فزاینده‌ای به یک سازوکار دولتی «محلی» برای پیشبرد روابط مالکیت جهانی تقلیل می‌یابد. بدین‌سان، همان‌طور که تپل (2000, 156) اشاره می‌کند، بسیار طعنه‌آمیز است که «ساختار سیاسی ملی است که برای این امر به کار می‌آید، درحالی‌که ایجاد چارچوب‌های اجرایی فراملی جدید به تدریج نقش دولت ملی را غصب می‌کنند.» درحالی‌که سرمایه‌های ملی هنوز باقی هستند، آن‌ها به‌طور فزاینده‌ای به موقعیتی رانده می‌شوند که در آن باید «یا جهانی شوند یا نابود». در نتیجه، آیا هنوز می‌توان درباره‌ی امپراتوری آمریکا صحبت کرد که صرفاً امپراتوری سرمایه به‌عنوان سرمایه نیست و به‌طور فزاینده‌ای بدون باروبنه یا پاسپورت‌های ملی است؟

دولت، دولت-ملت‌ها و مسئله‌ی فضای سیاسی

چنین سؤالی ذاتاً با تعدادی از تصورات غلط بنیادی پانیچ و گیندین پیرامون دولت، دولت-ملت و رابطه‌ی آن‌ها با جهانی شدن سرمایه مرتبط است. محور تز آن‌ها رد این ایده است که شرکت‌های فراملیتی از محدوده‌ی دولت-ملت «گریخته‌اند.» در واقع، آن‌ها این موضوع را در بسیاری از آثار خود تأیید می‌کنند و از رایبسون (۲۰۰۴) و هارت و نگری (۲۰۰۰) به این دلیل انتقاد می‌کنند که:

«گستره‌ای را نادیده می‌گیرند که دولت‌ها به‌جای این‌که قربانیان منفعل جهانی شدن باشند، خود نویسندگان و مجریان آن به شمار می‌آیند. در نتیجه، نه تنها وابستگی سرمایه به بسیاری از دولت‌ها

به اندازه‌ی کافی تایید نمی‌شود، بلکه نقش برجسته‌ی دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی به حاشیه رانده می‌شود.» (پانیچ و گیندین، 2005، 101)

من با این که موافقم که دولت-ملت‌ها نقش مهمی در جهانی شدن ایفا می‌کنند، توجه به این نکته را نیز مهم می‌دانم که رایبسون کاملاً روشن کرده که استدلالش متکی بر زوال دولت-ملت‌ها نیست بلکه آن‌ها را در حال دگرگونی می‌بیند. [۳] پانیچ و گیندین با اتخاذ چنین دیدگاهی می‌توانند با این ادعا که نظریه‌های رقیب اهمیت دولت-ملت را به حاشیه می‌رانند، از موضوع گسترده‌تر مربوط به ماهیت بازسازی و دگرگونی دولت-ملت چشم‌پوشی کنند. با این حال، همان‌طور که رایبسون (2007b, 18) توضیح داده است، سؤال جالب‌تر این است: «تا چه حد و از چه راه‌هایی ممکن است شکل‌های جدید دولت و پیکربندی‌های نهادی تازه‌ای در حال ظهور باشند و چگونه می‌توانیم درباره‌ی این پیکربندی‌های جدید نظریه بدهیم؟» با این حال، باید دید که آیا این پیکربندی‌های جدید را می‌توان از طریق مفاهیم امپریالیسم نظریه‌پردازی کرد، با توجه به این که این مفاهیم با مفهومی از فضا که ریشه در ساختارهای ژئوپلیتیک ملی دارد، گره خورده است (Larner and Walters, 2002). به‌رغم تلاش‌های مختلف پانیچ و گیندین (2012, 5) برای تفکیک مفاهیم امپریالیسم و سرمایه‌داری، معرفت‌شناسی دولت‌محورشان آن‌ها را مجبور به بازتولید این تلفیق می‌کند.

دلیل اصلی این تفسیر نادرست، ناتوانی پانیچ و گیندین در ایجاد تمایز بین مفاهیم دولت و دولت-ملت است. دولت انتزاعی است که ما از آن برای توصیف شکل سیاسی روابط سلطه‌ی طبقاتی در زمان‌ها و مکان‌های مختلف استفاده می‌کنیم. در کلی‌ترین عبارت، مجموعه‌ای از نهادهاست که روابط مالکیت غالب در یک صورت‌بندی اجتماعی را تعریف، اجرا و پیش می‌برد؛ به این معنا دولت «محتوای» دیگری غیر از روابط مالکیت جامعه‌ی وسیع‌تر ندارد، روابطی که همانا روابط تولیدی منتزع در قالب قانون است که نهادهای دولت برای اهداف عمدتاً طبقاتی پیش می‌برند و از آن حمایت می‌کنند. در واقع، همان‌طور که مارکس (8, 1844) کاملاً واضح بیان می‌کند: «**دولت و سازمان** جامعه از دیدگاه سیاسی دو چیز متفاوت نیستند. دولت سازمان جامعه است.» شیوه‌های تولید خاص در چارچوبی ماتریالیستی تاریخی شکل‌های اجتماعی خاص آن‌ها را ایجاد می‌کنند، مانند نوع دولتی که پابرجاست.

از سوی دیگر، دولت-ملت مجموعه‌ای است تاریخاً خاص از روابط اجتماعی که در کنار ظهور سرمایه‌داری و طبقه‌ی سرمایه‌دار پدید آمده است. در بیش‌تر موارد، نهادهای دولت‌های از پیش موجود صرفاً به سمت کارکردهای تازه‌ای تغییر جهت داده بودند که بعداً با آشکارشدن تناقض‌های مختلف این روابط نهادهای

جدیدی به آن اضافه شدند. با توجه به شرایط امروزی که در آن نهادهای فراملی بسیاری از کارکردهای دولتی در سطح ملی را غصب کرده‌اند، باید دید که آیا یگانه دولتی که وجود دارد یک دولت-ملت است، یا این که مجموعه‌ی معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق چیزی را تشکیل می‌دهد که برخی آن را ساختار دولت فراملی می‌نامند (مثلاً، Demirović, 2011؛ Harris, 2005؛ Robinson, 2004؛ Sassen, 2006؛ Teeple, 2000). در واقع، اگر تولید براساس توسعه‌ی نیروهای مولد و دگرگونی روابط تولید تغییر کرده باشد، آیا آن‌گاه نمی‌شود نتیجه گرفت که شکل فضای سیاسی نیز تغییر خواهد کرد؟

با پرهیز از هر گونه بحث درباره‌ی این تحولات، این سوال مطرح است که آیا شرح پانیچ و گیندین از شرایط معاصر ما نوعی بازنمایی دقیق واقعیت تجربی است یا خیر. نمونه‌ی دیگری از این موضوع را می‌توان در کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** مشاهده کرد: آن‌ها استدلال می‌کنند که توسعه‌ی سرمایه‌داری «با تعمیق پیوندهای اقتصادی در فضاهای قلمروی خاص، و در واقع از فرایندی جدایی‌ناپذیر بود که از طریق آن دولت‌های پیشاسرمایه‌داری سابق مرزهای خود را ساختند و گسترش دادند و هویت‌های ملی مدرن خود را تعریف کردند» (Panitch and Gindin, 2012, 4). اگرچه این بحث درست است، اما لزوماً به این معنا نیست که گسترش سرمایه‌داری **بنا به تعریف** با فضاهای قلمروهای معین در ویژگی خاص‌شان گره خورده است. همه‌ی این‌ها به ما نشان می‌دهد که سرمایه‌داری از طریق دگرگونی روابط پیش‌تر موجود در قلمروها به شیوه‌ای خاص توسعه یافته است. اما به این معنا نیست که آن‌ها به این فضاها گره خورده‌اند. همان‌طور که رایینسون (2007b, 15) اشاره می‌کند:

«تا آن‌جایی که ایالات متحد و سایر دولت‌های ملی فرایندهای اجتماعی و اقتصادی قلمروزدایی را ترویج می‌کنند، عاملان قلمرو نیستند. زمانی که دولت ایالات متحد جابه‌جایی جهانی فرایندهای انباشت را که قبلاً در قلمرو ایالات متحد متمرکز شده بود، ترویج می‌کند، به‌سختی می‌توان آن را دولتی در نظر گرفت که به اقدامی محدود به یک قلمرو دست می‌زند.»

علاوه بر این، اگر این فرض را در نظر بگیریم که **همه‌ی** روابط اجتماعی قلمروگیر هستند (به این معنا که در هوا شناور نیستند)، به نظر می‌رسد مهم است که درباره‌ی چگونگی تغییر و دگرگونی مفاهیم قلمروبخشی تأمل کنیم. صرفاً این که سرمایه‌داری در آغاز پیوندهای خود را به قلمروهای محدود و خاص تعمیق و گسترش داد، به این معنا نیست که این «ظروف» لزوماً یک‌سان باقی می‌مانند، صرف‌نظر از این که آیا سرمایه‌داری همچنان شیوه‌ی تولید مسلط است یا خیر. در واقع، مراحل مختلف شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری ممکن است در واقع تابع منطق‌های کاملاً متفاوتی از قلمروبخشی باشد (Brenner, 1999, 2004; Wachsmuth, et al., 2011).

سردرگمی در خصوص این نکته‌ی آخر از همان صفحه‌ی اول کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** آشکار است؛ پانیچ و گیندین در آن‌جا خاطرنشان می‌کنند که جهانی شدن صرفاً نتیجه‌ی قانون گسترش سرمایه‌داری نیست، بلکه فرایندی است که عاملیتِ عاملان اجتماعی از جمله دولت-ملت‌ها را در بر می‌گیرد. مثلاً می‌نویسند که سرمایه‌داری جهانی «تحت رهبری یک عامل منحصر به فرد: دولت امپراتوری آمریکا» ظهور کرد (Panitch and Gindin, 2004, 9)؛ «بازارها طبیعی نیستند بلکه باید ساخته شوند، و دولت‌ها عاملان اساسی در این فرایند هستند» (3, 2012)؛ و «دولت‌های سرمایه‌داری نیز به‌طور فزاینده‌ای عاملان اصلی در تلاش برای مهار بحران‌های سرمایه‌داری به‌شمار می‌آیند» (3, 2012). با این حال، اگر پانیچ و گیندین بخواهند به درک ماتریالیستی تاریخی از شکل‌های اجتماعی وفادار بمانند، این تصور ناقص است. آنان با این تلقی که دولت-ملت یک کنش‌گر است، آن را شیء‌واره می‌کنند، یعنی به آن واقعیتی هستی‌شناختی بیرون از روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن می‌دهند. در واقع، حتی خود مارکس (18, 1978a) اشاره می‌کند که «دولت یک انتزاع است.»

در نتیجه، دولت‌ها «عمل نمی‌کنند». بلکه، «طبقات و گروه‌های اجتماعی در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) به‌عنوان عاملان تاریخی جمعی عمل می‌کنند» (Robinson, 2007a, 84). دولت-ملت را یک عامل تلقی کردن نه‌تنها به معنای سوءتعبیر درباره‌ی چیستی دولت است بلکه به معنای سوءبرداشت از کنش‌های این پیوند نهادی در عمل است. تلقی دولت به‌مثابه یک عامل رابطه‌ی بین نظام دولت-ملت را، به‌مثابه مجموعه‌ی تاریخی خاص نهادها، با ایده‌ی تاریخی ملازم با دولت که از طریق آن روابط مادی سلطه ملموس می‌شود، در هم می‌آمیزد. همان‌طور که آبرامز (82, 1988) اشاره کرد، «ما با این فرض که باید دولت را — یک موجودیت، عامل، عملکرد، یا رابطه‌ای فراتر از نظام دولتی و ایده‌ی دولت — نیز مطالعه کنیم، فقط برای خود مشکل ایجاد می‌کنیم.»

علاوه بر این، پانیچ و گیندین با بیان این‌که دولت-ملت یک عامل است، اهمیت دو مورد زیر دست‌کم می‌گیرند: الف) نیاز سرمایه به بازتولید خود و ب) این‌که سرمایه به این ترتیب ساختار جهان اجتماعی و ابزارهایی را نیز دگرگون می‌کند که ما از طریق آن‌ها آن را درک می‌کنیم. [۴] به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین نمی‌توانند از فضای اجتماعی و سیاسی تبیین مفهومی ماتریالیستی تاریخی دقیقی در اختیار گذارند. البته، «اقدامات» خاصی باید رخ دهد تا گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری ممکن شود، و اغلب این

«اقدامات» را نهادهای دولت-ملت انجام می‌دهند، زیرا بر کشمکش‌هایی با خاستگاه‌های گوناگون تأثیر می‌گذارند. با این حال، در شرح پانیچ و گیندین مشخص نیست که این اقدامات دقیقاً بر چه چیزی استوار است، و نیز دامنه‌ی چنین تغییراتی که می‌توانند روابطی را بازسازی کنند که درک مفهومی ما را از این «ظروف» مختلف اجتماعی تشکیل می‌دهند، تا چه حد است.

این سوءبرداشت به‌وضوح در تفسیرشان از یادداشت مارکس درباره‌ی ایجاد موانع نشان داده می‌شود. آن‌ها می‌نویسند: «اما این بینش هوش‌مندانه‌ی مارکس که درحالی‌که بر موانع ملی "پیوسته غلبه می‌شود"، موانع جدیدی نیز "پیوسته برپا می‌شوند"، به‌ندرت نقل می‌شود.» (Panitch and Gindin, 2012, 2). با این حال، موانع پیوسته برپا می‌شوند، نه به این دلیل که دارای بُعد خاصی از قدرت ماندگاری هستند که در خصوص دولت-ملت صادق است، بلکه به این دلیل که موانع موجود با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید منطبق نیستند یا «تطابق» ندارند. زیرا همان‌طور که برنر (1999, 43) خاطر نشان می‌کند: «فضا صرفاً یک ظرف فیزیکی نیست که توسعه‌ی سرمایه‌داری درون آن آشکار می‌شود، بلکه یکی از ابعاد اجتماعی سازنده‌ی آن است که به‌طور مستمر از طریق دیالکتیکی تاریخی خاص و چندمقیاسی قلمروزدایی و بازقلمروزایی ساخته، واسازی و بازسازی می‌شود.» موضوع اساسی در این‌جا این است که تاریخ فضای سیاسی لزوماً فرایندی از قلمروزدایی و بازقلمروزایی است که در آن مفاهیم تاریخی خاص فضای سیاسی با انطباق و بازانطباق با شرایط جدید بازپیکربندی می‌شوند. یا به‌عبارت دیگر، با تغییر شرایط مرتبط با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید، «ظروف» فضایی ما نیز تغییر می‌کنند. به این ترتیب،

«جهانی شدن مستلزم کنش متقابل دیالکتیکی بین رانه‌ی بومی به سمت فشرده‌سازی فضا-زمان در سرمایه‌داری (وجه قلمروزدایی) و تولید مستمر پیکربندی‌های نسبتاً ثابت و موقتاً تثبیت‌شده‌ی سازمان قلمروگیر در مقیاس‌های چندگانه‌ی جغرافیایی (وجه بازقلمروزایی) است.» (Brenner, 1999, 43)

تلقی دولت-ملت به‌مثابه مانعی که نه تنها «پیوسته بر آن غلبه می‌شود»، بلکه پیوسته «برپا می‌شود»، به معنای نادیده گرفتن دیالکتیک تاریخی واقعی بازقلمروزایی در مقیاسی چندگانه است. در واقع، همان‌طور که دمیروویچ (2011, 52) اشاره می‌کند: «هیچ دلیلی برای ایجاد پیوند مفهومی ضروری بین دولت سرمایه‌داری و فضایی سازمان‌یافته و همگن به‌عنوان دولت ملی وجود ندارد.» این که پانیچ و گیندین این موضوع را درک نمی‌کنند، با توجه به پای‌بندی آن‌ها به درک پولانزاسی از دولت سرمایه‌داری کاملاً شگفت‌انگیز است. دمیروویچ (2011, 51) تحت تأثیر فوکو و جغرافی دانان انتقادی خاطر نشان می‌کند که پولانزاس «معتقد بود که قلمرو از یک ماتریس فضایی ایجاد شده از روابط تولید سرمایه‌داری [یعنی

روابط مالکیت خصوصی] و تقسیم کار اجتماعی متناظر آن‌ها ناشی می‌شود». با نادیده گرفتن این موضوع، تبیین مفهومی پانیچ و گیندین از امپراتوری آمریکا در ارائه‌ی دیدگاه دیالکتیکی از تاریخ درمی‌ماند. این امر به‌ویژه با توجه به این که پانیچ (1996, 85) پیش‌تر نوشته بود که از طریق موافقت‌نامه‌های تجاری مختلف مانند نفتا، دولت-ملت‌ها اساساً «رژیمی را ایجاد کرده‌اند که از طریق معاهدات بین‌المللی با تأثیری به‌سان قانون اساسی، حقوق جهانی و داخلی سرمایه را تعریف و تضمین می‌کنند»، شگفت‌انگیز است. اگر «دولت» صرفاً آن مجموعه نهادی است که حقوق طبقات مسلط را تضمین می‌کند، پس آیا این جنبش نشان‌دهنده‌ی دگرگونی آینده نظم جهانی و بنابراین، یک تغییر تجربی نیست که مفاهیم کنونی ما به آن پای‌بند نیستند؟ درحالی که قطعاً دولت-ملت باقی می‌ماند، پرسش این است که آیا نحوه‌ی کارکرد یا عملکرد آن در پاسخ به شرایط متغیر تغییر کرده است؟ اگر چنین است، چه پیامدهایی دارد؟ و اگر نه، چرا نه؟

درحالی که نمی‌توان انکار کرد که دولت ایالات متحد بر ایجاد سرمایه‌داری جهانی تسلط داشته است، معرفت‌شناسی دولت-ملت‌مدار پانیچ و گیندین بدین معناست که آن‌ها تشخیص نمی‌دهند که «روابط سیاسی سرمایه‌داری یک‌سر تاریخی است، به‌گونه‌ای که شکل‌های دولتی را فقط می‌توان به‌صورت شکل‌های تاریخی سرمایه‌داری درک کرد» (Robinson, 2007a, 82). از این نظر، شیوه‌ی تولید ما کاملاً متفاوت از آن نسخه از سرمایه‌داری است که در ابتدا مرزهای ژئوپلیتیک دوران فئودالی را با تغییر از سرمایه‌داری تجاری به صنعتی بازسازی و بازپیکربندی کرد، و همان‌طور که برنر (1999, 44) اشاره می‌کند، «ذاتاً مبتنی بر زیرساخت‌های قلمروی معین در مقیاس بزرگ و اجتماعی برای تولید، مبادله، توزیع، مصرف، حمل‌ونقل، ارتباطات و موارد مشابه» بود. شیوه‌ی تولید ما شیوه‌ای است که در آن دولت-ملت هنوز به‌عنوان شکل اصلی «قلمروبخشی برای سرمایه» عمل می‌کند، این در حالی است که از طریق تولید جهانی و شبکه‌های توزیع و افزایش شرکت‌های صرفاً «مجازی» نظیر بسیاری از مؤسسات مالی، «به‌گونه‌ای بازپیکربندی می‌شود که مفاهیم دولت‌محور سازمان قلمروی سرمایه‌داری را تضعیف می‌کند» (Brenner, 1999, 45). پانیچ و گیندین بدون تأمل درباره‌ی ماهیت این دگرگونی‌ها درگیر نوعی **بتواره‌پرستی فضایی** شده‌اند که در آن فضا همچون سکویی ایستا، و نه ظرفی پویا، از کنش و پراکسیس اجتماعی تصور می‌شود. آنان با این تلقی که سرمایه به‌دلیل ریشه‌های قلمرو تاریخی‌اش اساساً ملی است، این سؤال مهم را مطرح نمی‌کنند که آیا از نظر فنی می‌توان شرکت‌های فراملیتی آمریکایی را بنا به هر شکلی از استاندارد «آمریکایی» دانست. این غفلت منجر به نوعی تبیین مفهومی از سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان شکلی از امپریالیسم آمریکایی می‌شود، بدون آن که هیچ تأملی درباره‌ی آن چیزی شود

که جنبه‌ی «آمریکایی» اش محسوب می‌شود. این نکته‌ی مهمی است، زیرا در بسیاری از موارد تقریباً غیرممکن است که به‌وضوح ملیت صنایع خاص و ارتباط متقابلشان را مشخص کنیم. در واقع، همان‌طور که رایینسون (2007a, 75) اشاره می‌کند: «شواهد واقعی قویاً نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر و هزارشاخه‌ای فهرست شده در **فورچون ۵۰۰** [۴-۱] دیگر «در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم آمریکایی نبودند و به‌طور فزاینده‌ای معرف گروه‌های سرمایه‌دار فراملی به‌شمار می‌آمدند.» اگر این سرمایه‌ی جهانی است، و نه سرمایه‌ی کاملاً آمریکایی، که بر اقتصاد جهانی مسلط است و منافع دولت-ملت ایالات متحد را هدایت می‌کند، آیا تصور پانیچ و گیندین از امپریالیسم هنوز پابرجاست؟ و علاوه‌براین، با توجه به ویژگی جهانی سرمایه‌داری امروز، آیا هنوز می‌توان گفت، همان‌طور که پانیچ (1997, 95) قبلاً گفته بود، که «نقش هر دولت هنوز با مبارزات میان نیروهای اجتماعی تعیین می‌شود که همیشه درون هر صورت‌بندی اجتماعی قرار دارند؟» در واقع، بدون تشخیص ملیت سرمایه روشن نیست که چگونه می‌توان گفت آن چه رخ می‌دهد شکلی است از امپریالیسم آمریکایی و نه مفاهیم فراملی امپراتوری. به عبارت دیگر، روشن نیست که مفاهیمی که پانیچ و گیندین به‌کار می‌برند سرشت تولید امروز و ماهیت شکل‌های سیاسی آن یا پیامدهایش را به شکل بسنده‌ای توصیف می‌کنند.

نتیجه‌گیری

بنابراین، به نظر من، نظریه‌ی پانیچ و گیندین پیرامون امپراتوری غیررسمی آمریکا از حد قابل‌قبولی برخوردار نیست. دلیل اصلی، که امیدوارم اکنون روشن شده باشد، این است که محتوای تجربی‌ای که مقوله‌های مفهومی‌شان را به آن ارجاع می‌دهند، تغییر کرده و دگرگون شده، به‌عبارتی معنای آن‌ها اساساً تغییر کرده است. درحالی‌که نقش دولت آمریکا را در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نمی‌توان انکار کرد، خود روابط مالکیت سرمایه‌داری جهانی منجر به رابطه‌ای بیش از پیش متناقض بین سرمایه‌ی ملی و دولت ملی شده است که در آن صورت‌بندی‌های سنتی روابط و عملکردشان تغییر می‌کند. اگر ظرفیت دولت ایالات متحد برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی، هم به غلبه‌ی شرکت‌های فراملیتی «اش» مرتبط است و هم به «توسعه‌ی فضاهای تولیدی فراملی که مشخصه‌ی آن عبور و مرور شبکه‌های تولید داخلی از مرزها یا پیوند لاینفک با شرکت‌های چندملیتی است» (Panitch and Gindin, 2012, 112)، پس این فرایند کمتر ناشی از دولت-ملت به‌عنوان یک عامل است و بیش‌تر نتیجه‌ی دگرگونی گسترده‌تر فرایند کار به چیزی است که شکل‌های دولت تاریخاً به آن «ضمیمه» می‌شود. در واقع، بیان چنین نظری درباره‌ی نقش دولت امروز ایالات متحد همانا نادیده‌گرفتن بخش‌های گسترده‌ای از تحقیقاتی است که «ابهام» تعریف‌های ملی از سرمایه و سرشت جهانی فزاینده‌ی آن را

نادیده می‌گیرد. [۵] و علاوه بر این، با چشم‌پوشیدن از گستره‌ای که جهانی شدن معرف پیامدهای دگرگونی فرایند کار در قالب فناوری کامپیوتر و پیشرفت‌های مرتبط با آن است، توجه نمی‌کنند که چنین تغییراتی نقش دولت-ملت را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد و بازتعریف می‌کند. به این ترتیب، پانیچ و گیندین نمی‌توانند هیچ یک از این دگرگونی‌های مختلف را چیزی جز شاهدهی بر امپریالیسم ایالات متحد تصور کنند.

با این حال، این بدان معنا نیست که من لزوماً عقیده‌ی رقیب را قبول دارم: این که آن چه شاهد آن هستیم سقوط هژمونی ایالات متحد و در نتیجه ظهور قدرت‌های متضاد مانند **بریکس** [۵-۱] است. به نظر من، چنین دوگانگی‌ای نه تنها دقیق نیست، بلکه به سادگی برای فهم آهنگ کنونی تغییرات و تحولات اجتماعی مفید نیست. چنین دیدگاهی به همین منوال نمی‌تواند مقیاس و دامنه‌ی سرمایه‌داری جهانی امروز را تشخیص دهد و گستره‌ای را دریابد که رقابت ژئوپلیتیکی به واسطه‌ی چنین فرایندهایی کاملاً دگرگون شده است. بنابراین، به نظر می‌رسد ضروری است که شیوه‌ی تفکر خود را از معرفت‌شناسی دولت-ملت محور جداسازیم تا بتوانیم دوباره بر مقوله‌های مفهومی اولیه‌ی مارکس متمرکز شویم. به بیان روش‌شناختی، این بدان معناست که ما باید دوباره ارزیابی کنیم که آیا ابعاد موجود و درک سنتی ما از مفاهیم اقتصاد سیاسی جهانی با آن چه واقعاً در حال وقوع است مطابقت دارد یا نه. یکی از نمونه‌ها، رابطه‌ی متناقض فزاینده بین سرمایه‌ی ملی هنوز موجود و دولت-ملت، و موقعیت متناقض باز هم بیش‌تر سرمایه‌ی جهانی یا فراملی در رابطه با هر دو است.

بنابراین، نکته‌ی اصلی این است که ما باید بدانیم که همه‌ی پدیده‌های مختلفی که به دنبال درک آن‌ها هستیم، نتیجه‌ی روابط اجتماعی خاصی هستند. به این ترتیب، آن‌ها پویا و احتمالی هستند. بنابراین، تمرکز ما باید بر دگرگونی روابط اجتماعی و راه‌هایی باشد که این روابط نظم‌های نهادی موجود را دوباره شکل می‌دهند و این که چگونه و با چه پیامدهایی آن‌ها را درک می‌کنیم. به این ترتیب، پذیرش استدلال پانیچ و گیندین مبنی بر این که ایالات متحد قدرتی امپریالیستی است، با توجه به ماهیت و سرشت سرمایه‌داری جهانی امروز، و گستره‌ی دگرگونی روابط تولیدی که با «جهانی شدن» بیش‌تر به هم مرتبط می‌شوند، دشوار است. تبدیل سرمایه‌ی مسلط از فضا‌های ملی به فضا‌های جهانی به این معنی است که دولت-ملت از طریق اعمال روابط مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی به‌طور فزاینده‌ای به سمت منافع جهانی جهت‌گیری می‌کند. به‌رغم این واقعیت که این روند تحت رهبری پیگیرانه‌ی ایالات متحد صورت گرفته، مطمئن نیستیم دقیقاً باشد که این امپریالیسم را «آمریکایی» بنامیم، با توجه به این که به نظر می‌رسد گستره‌ی روابطی که این روند را تشکیل می‌دهند، نه مشخصاً آمریکایی، بلکه معرف منافع سرمایه به‌عنوان سرمایه، به‌عنوان خودگستری سرمایه در مقیاس جهانی است. پانیچ و گیندین فقط با نادیده‌گرفتن این

دگرگونی‌های مادی بسیار مهم، و حدودی که طرح‌واره‌های مفهومی موجود ما را باطل می‌کنند، می‌توانند از استدلال خود دفاع کنند.

سؤال این است که چگونه می‌توانیم شرح بدیلی ارائه کنیم؟ امروزه از چه مفاهیمی برای توصیف خصلت واقعیت تجربی می‌توان استفاده کرد؟ به نظر می‌رسد اولین نکته این است که بدانیم پیدایش شکل‌های دولتی جدید ممکن است در قالب‌های کاملاً متفاوتی باشد که ما اصلاً به آن عادت نداریم. در واقع، این شکل‌ها ابداً لازم نیست مانند دولت-ملت «مدرن» که مشخصه‌ی توسعه‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری است ظاهر شوند. مطمئناً، این تصور در حال حاضر بخش بزرگی از نظریه‌های مرتبط با ساختار یا شبکه‌ی دولتی فراملی در حال ظهور را در بر می‌گیرد که متشکل از «مجموعه‌ای از دستگاه‌های دولتی در مقیاس محلی، ملی و بین‌المللی و همچنین سازمان‌های خصوصی سابق» است (Demirović, 2011, 55-56). در اغلب موارد، این نظریه‌ها با تمرکز بر حرکت مدار سرمایه از سطح ملی به سطح جهانی و تغییر قدرت‌های دولت-ملت نشان می‌دهند که تا چه حد جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی گسستی دورانی در اقتصاد جهانی بین‌المللی و انتقال قدرت‌ها و عملکردهای دولت ملی به سایر نهادهای دولتی و خصوصی است.

در حالی که این رویکرد از لحاظ اشاره به مقیاس تغییر بسیار ارزش‌مند بوده است، از بسیاری جهات از همان روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن غفلت کرده است. از نظر مارکس (1978b)، دوره‌های تاریخی با شیوه‌ی غالب روابط مالکیتی که تولید و توزیع کالاها و منابع لازم برای بازتولید واحد اجتماعی را سروسامان می‌داد، تعیین می‌شود. مالکیت، در اینجا، به **رابطه‌ی** بین افراد و اشیاء اشاره دارد که به‌عنوان حق مالکیت بیان می‌شود و دامنه‌ی آن از اشتراکی تا خصوصی گسترده است (Carruthers and Ariovitch, 2004; Clement, 1983; Hunt, 1979; Macpherson, 1978). نظام‌های مالکیت که با ویژگی‌های گسترده و عام مشخص می‌شوند، بسیار شبیه به هم‌پوشانی دوره‌های زمین‌شناسی، می‌توانند برای دوره‌بندی تاریخی شیوه‌های مختلف تولید استفاده شوند که در آن منطوق‌های تولیدی، نظام‌های سیاسی، روابط طبقاتی و غیره تفاوت چشم‌گیری دارند. این روابط به همین منوال به شکل‌های مختلف اجتماعی که با عطف به آن‌ها وجود دارند، کارکرد و شکل می‌بخشند. شکل‌های اجتماعی مانند دولت، قلمرو، اقتدار، فقط بر اساس رژیم مالکیتی که در آن یافته می‌شوند معنا پیدا می‌کنند. در حالی که این پدیده‌ها اغلب جلوه‌های مادی دارند — مثلاً، دولت-ملت در قالب زندان‌ها، دادگاه‌ها و سایر بنیادهای دولتی تجسم می‌یابند که نهادهای نظام دولت-ملت را تشکیل می‌دهند — به‌عنوان مفاهیم هیچ واقعیت هستی‌شناختی بیرون از همین روابط اجتماعی ندارند، روابطی اجتماعی که از هر لحاظ روابط مالکیت هستند. به این ترتیب، رژیم‌های مالکیت «اغلب به هویت‌های اجتماعی گره می‌خورند و به تعریف آن

کمک می‌کنند» (Kim, 2013; Prudham and Coleman, 2011, 8)، و اغلب عقلانیت‌های سیاسی و شیوه‌های حکمرانی خاصی را بیان می‌کنند. به این ترتیب، مالکیت صرفاً یک پدیده‌ی سیاسی نیست که سرشت تولید را شکل می‌دهد؛ مالکیت پیوند بین نظام‌های اقتصادی، سیاسی و حقوقی یک صورت‌بندی اجتماعی — از جمله ابعاد ایده‌آل آن‌ها — را فراهم می‌کند.

اگر فقط بر توسعه‌ی نیروهای مولد یا گردش معاصر کالاها تمرکز کنیم، از روش‌هایی غفلت می‌کنیم که در آن فرایندهای یادشده همین روابط مالکیتی را تغییر می‌دهند که چنین فعالیت‌هایی در آن‌ها حک شده‌اند، و نیز راه‌های مختلفی را نادیده می‌گیریم که جلوه‌های معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق را بازجهت‌گیری می‌کنند. اگرچه واکاوی چنین شکل‌هایی قبلاً انجام و بر اساس آن‌ها آشکار شده که نظام حقوقی دولایه‌ای نوین‌یادی وجود دارد: یکی برای شرکت‌های فراملیتی در سطح فراملی و دیگری برای شهروندان در سطح ملی (مثلاً بنگرید به McBride, 2011؛ Sassen, 2006)، این فرایندها به‌طور کامل در سطح امر انضمامی نظریه‌پردازی نشده‌اند، یعنی سطحی که نشان می‌دهد چگونه توسعه‌ی سرمایه در حوزه‌های حقوقی خاص ملی در طول زمان تکامل یافته و اول نیازمند تخریب روابط مالکیت غیرسرمایه‌داری درون آن قلمرو خاص، و اکنون، بازسازی روابط مالکیت ملی برای رشد و انباشت بیش‌تر است. از این نظر است که معتقدم نظریه‌ی انتقادی دولت باید در نهایت به مرحله‌ی دیگری از «گردآوری واقعیت» وارد شود که می‌تواند احتمال چنین دگرگونی‌هایی را برجسته و نیز تعیین کند که چه چیزی در خصوص روابط اجتماعی که جهانی شدن را می‌سازد جدید و تازه است و نیز چه چیزی قدیمی است که فقط به سمت عملکردها و اهداف جدید تغییرجهت داده است.

مثلاً، پیمان تجاری اقیانوس آرام (TPP) [۲-۵] و پیمان تجاری و سرمایه‌گذاری اقیانوس آرام (همچنین به‌عنوان پیمان تجارت آزاد اقیانوس آرام، با نام اختصاری TAFTA شناخته می‌شود) [۳-۵] را در نظر بگیرید. آیا باید این پیمان‌ها را شاهدهی بر امپراتوری غیررسمی آمریکا بدانیم، یا شاهدهی بر دگرگونی کیفی نظام دولت-ملت و شیوه‌های موجود سلطه‌ی سیاسی؟ درحالی‌که همه‌ی آن‌ها چندین کشور را درگیر می‌کنند که برای افزایش توانایی انباشت سرمایه‌ی شرکت‌های فراملیتی «خود» به رقابت می‌پردازند، به نظر می‌رسد روابط تجسم‌یافته در این پیمان‌ها همان روابط مالکیتی را بازسازی می‌کنند که تاریخاً تشکیل‌دهنده‌ی دولت-ملت بوده‌اند. [۶] در هر دو پیمان، اصل اساسی آن‌ها همانا تقویت دادگاه‌های مخفی و غیردموکراتیک حل اختلافات بین دولت-ملت‌ها و سرمایه‌گذاران است، مشابه آن‌چه عملاً پیش‌تر حاصل پیمان تجارت آزاد آمریکای مرکزی (CAFTA)، پیمان تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) و سازمان تجارت جهانی (WTO) بوده است. [۷] این روند به شرکت‌ها اجازه می‌دهد تا از دولت‌های ملی

برای تغییراتی که بر انباشت سرمایه تأثیر منفی می‌گذارند و در نتیجه مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی را تهدید می‌کنند شکایت کنند. مثلاً، مواردی مانند شرکت‌های دولتی، همراه با «حصارکشی» یا محصور کردن مشاعات زایا، از جمله هدف‌های مذاکره‌کنندگان است. این پیمان‌ها به منزله‌ی نمونه‌ی نوعی «مشروطیت جدید»، بنا به توصیف مک براید (۲۰۱۱)، به‌نحو مؤثری روابط مالکیت حوزه‌های حقوقی ملی را بازسازی می‌کنند و به دگرگونی همان روابط اجتماعی می‌پردازند که زمانی سرمایه‌ی ملی برای توسعه و رشد خود بر آن تکیه می‌کرد. به این ترتیب، همان روابط تولیدی که رشد ملی را یک مقوله‌ی مفهومی، یک فضای سیاسی محدود در نظر می‌گرفت، بازچارچوب‌بندی می‌شوند؛ شیوه‌ی تولید اساساً تغییر می‌کند و بدین‌سان ایجاب می‌کند که اگر می‌خواهیم به دیدگاه ماتریالیستی تاریخی وفادار بمانیم، باید به واریسی همان مفاهیمی بپردازیم که برای تعریف این واقعیت پویا به کار می‌بریم. با توجه به این‌که این پیمان‌ها اساساً شالوده‌های مادی دولت آمریکا را نیز تغییر می‌دهند، متقاعد نشده‌ام که بتوان آن‌ها را شاهده‌ی بر امپراتوری غیررسمی آمریکا در نظر گرفت — در واقع، آن‌ها را شاهده‌ی از یک وحشت بسیار بزرگ‌تر می‌دانم: تحکیم بازار جهانی، ظهور شکل‌های خصوصی اقتدار عمومی و کالایی شدن کامل زندگی اجتماعی.

در هر صورت، انتظار دارم که این بحث‌ها با آشکارشدن تضادهای فراوان سرمایه‌داری جهانی ادامه یابد. اما ناگزیرم در امتناع خود ثابت‌قدم بمانم که آن‌چه در حال وقوع است صرفاً نوعی امپریالیسم آمریکایی به‌شمار می‌آید. زمینه‌ای که این رویدادها در آن خودنمایی می‌کنند به‌طور فزاینده‌ای واقعیت تغییر یافته‌ای را نشان می‌دهد که مقوله‌های مفهومی قدیمی به آن پایبند نیستند. از این نظر، از دیدگاه تپل (۲۰۰۰)، پیروی می‌کنم که «مقاومت مؤثر را فقط می‌توان بر اساس درک تغییرات کنونی جهان شکل داد. به مشکلاتی که به‌درستی مطرح یا درک نشده‌اند، نمی‌توان پاسخی داد.» همان‌طور که امیدوارم روشن کرده باشم، متأسفم که شرح پانیچ و گیندین چنین پاسخ‌هایی ارائه نمی‌دهد، زیرا صرفاً سؤالات اشتباهی مطرح کرده است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *A Critique of Panitch and Gindin's Theory of American Empire* نوشته‌ی J. Z. Garrod. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.jstor.org/stable/24583626>

یادداشت‌ها:

[۱]. راگمن و وربک (201, 2007) درباره‌ی این نوع رویکرد راه‌بردی می‌نویسند: «اگرچه اکثر شرکت‌های بزرگ دوست دارند محصولات و خدمات آن‌ها جهان را تسخیر کنند و سهم بازار بالایی را در سراسر جهان به دست آورند، واقعیت ناگوار تجارت بین‌المللی این است که تنها تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌ها (به‌طور دقیق ۹ شرکت در بین ۵۰۰ شرکت برتر جهان، یعنی آی‌بی‌ام، سونی، فیلیپس، نوکیا، اینتل، کانن، کوکاکولا، فلکسترونیکس و موئت هنسی لوئیس ویتون) توانسته‌اند به توزیع متعادل فروش خود در آمریکای شمالی، اروپا و آسیا دست یابند. برای اکثر شرکت‌های دیگر، گزینش‌پذیری در توسعه‌ی ملی و بین‌المللی به‌وضوح امری حیاتی باقی مانده است. بخش عمده‌ای از این گزینش بر اساس ملاحظات منطقه‌ای مانند ترجیح شرکت‌های اروپایی برای رشد فعالیت‌های بین‌المللی خود عمدتاً در اروپا انجام شده است. شرکت‌های آمریکای شمالی اولویت را به توسعه مبتنی بر نفتا می‌دهند و شرکت‌های آسیایی ابتدا فرصت‌های تجاری در آسیا را قبل از ورود به سایر نقاط جهان کشف می‌کنند.»

[۲]. واضح است که هر مسیر «اقتصادی» خود سیاسی است، با توجه به این‌که روابط اقتصادی بدون نوعی دستگاه سیاسی وجود ندارد. متأسفانه این نکته از چشم بسیاری از دانش‌مندان علوم اجتماعی، به‌ویژه آن‌هایی که مدیون رویکرد وبری هستند که در آن بازار و دولت موجودیت‌های جداگانه‌ای تلقی می‌شوند، دور مانده است.

[۳]. مثلاً، رایینسون (81, 2007a) می‌نویسد: «من هیچ تحلیل مارکسیستی یا انتقادی از جهانی شدن نمی‌شناسم که مدعی باشد سرمایه اکنون می‌تواند، یا هرگز قادر بوده است، بدون دولت وجود داشته باشد... در واقع، من، همراه با افراد دیگر، سال‌هاست که استدلال کرده‌ام که یکی از تضادهای اساسی سرمایه‌داری جهانی این است که به دلایل تاریخی، جهانی‌سازی اقتصادی در چارچوب سیاسی نظام دولت-ملت پدیدار می‌شود. مسئله‌ی واقعی این نیست که آیا سرمایه‌داری جهانی می‌تواند از دولت صرف‌نظر کند یا خیر— روشن است که نمی‌تواند. بلکه موضوع این است که دولت می‌تواند در یک فرایند دگرگونی همراه با بازسازی و دگرگونی سرمایه‌داری جهانی باشد.»

[۴]. من این را پیام نهفته در پی پشت جمله‌ی معروف مارکس (595, 1978) می‌دانم که «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما آن را به طریقی که می‌خواهند نمی‌سازند. آن‌ها آن را تحت شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند نمی‌سازند، بلکه آن را تحت شرایطی می‌سازند که مستقیماً وجود دارد، معین و معلوم است و از گذشته منتقل شده.» مکفرسون (164, 1938) نیز این را بیان کرده است که می‌نویسد دولت مدرن را باید به‌عنوان «محصول تعامل افکار و اعمال انسان‌ها و شرایطی که از آن به وجود آمده و با آن مواجه شده‌اند درک کرد. این درک را باید در مطالعه‌ی تاریخ اندیشه‌های سیاسی جست‌وجو کرد که نه به‌عنوان فلسفه‌های انتزاعی، بلکه به‌عنوان علت و معلول موقعیت‌ها و فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در هر مرحله تلقی می‌شوند.»

[۱-۴]. Fortune 500: فهرستی است مرکب از ۵۰۰ شرکت آمریکایی که از نظر درآمدزایی بالاتر از بقیه‌ی شرکت‌ها قرار می‌گیرند. این فهرست را هر ساله نشریه‌ی **فورچون** تهیه و اعلام می‌کند- م.

5 For example: Carroll and Caron, 2003; Carroll and Fennema, 2002; Dicken, 2003; Kentor, 2005; Kentor and Jang, 2004; Klassen and Carroll, 2011; Outreville, 2007; Vitali, *et al.*, 2011;

[۱-۵]. BRICS؛ نام گروهی به رهبری قدرت‌های اقتصادی نوظهور که از به هم پیوستن حروف اول نام انگلیسی کشورهای عضو برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی تشکیل شده‌است. در ابتدا نام این گروه بریک نام داشت اما پس از پیوستن آفریقای جنوبی، به بریکس تغییر نام یافت.

[۲-۵]. Trans-Pacific Partnership agreement؛ پیمان سرمایه‌گذاری و مقررات‌گذاری بین ۱۲ کشور حاشیه‌ی اقیانوس آرام شامل استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، ژاپن، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور، آمریکا و ویتنام به جز چین.

[۳-۵]. Transatlantic Trade and Investment Partnership؛ پیمان تجارت آزاد بین اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا.

[۶]. مثلاً، تفتا با حذف تفاوت‌های نظارتی بین ایالات متحد و کشورهای اروپایی مرتبط است، درحالی‌که تی‌پی‌پی شامل حذف موانع مشابه بین استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور، ایالات متحد، و ویتنام، و برای همه‌ی ۲۱ کشور در منطقه‌ی همکاری اقتصادی آسیا و اقیانوسیه (APEC) باز است.

[۷]. به‌عنوان مثال، جورج مونییوت (۲۰۱۳) خاطرنشان می‌کند: «این شرکت‌ها (همراه با صدها شرکت دیگر) از قوانین اختلاف بین سرمایه‌گذار و دولت در معاهدات تجاری امضاشده توسط کشورهای که از آن‌ها شکایت می‌کنند، استفاده می‌برند. قوانین توسط هیئت‌هایی اجرا می‌شوند که هیچ یک از ضمانت‌هایی را که در دادگاه‌های خود انتظار داریم ندارند. جلسات محرمانه برگزار می‌شود. قضات، وکلای شرکتی هستند که بسیاری از آن‌ها برای شرکت‌هایی کار می‌کنند که پرونده آن‌ها را می‌شنوند. شهروندان و جوامعی که تحت تأثیر تصمیمات آن‌ها قرار می‌گیرند، هیچ جایگاه قانونی ندارند. حق تجدیدنظر در اصل وجود ندارد. با این حال آن‌ها می‌توانند حاکمیت مجالس و احکام دادگاه‌های عالی را ساقط کنند.»

منابع

Abrams, Philip. 1988. "Notes on the Difficulty of Studying the State (1977)." *Journal of Historical Sociology*, 1:1, 58–89.

Arrighi, Giovanni. 2005. "Hegemony Unravelling." *New Left Review*, 32, 23–80.

Brenner, Neil. 1999. "Beyond State-Centrism? Space, Territoriality, and Geographical Scale in Globalization Studies." *Theory and Society*, 28:1, 39–78.

Burbach, Roger, and William I. Robinson. 1999. "The Fin de Siecle Debate: Globalization as Epochal Shift." *Science & Society*, 63:1, 10–39.

Callinicos, Alex. 2009. *Imperialism and Global Political Economy*. Cambridge, England: Polity.

Carroll, William K., and Colin Carson. 2003. "The Network of Global Corporations and Elite Policy Groups: A Structure for Transnational Capitalist Class Formation?" *Global Networks*, 3:1, 29–57.

- Carroll, William, and Meindert Fennema. 2002. "Is There a Transnational Business Community?" *International Sociology*, 17:3, 393–419.
- Carruthers, Bruce G., and Laura Ariovich. 2004. "The Sociology of Property Rights." *Annual Review of Sociology*, 30:1, 23–46.
- Clement, Wallace. 1983. *Class, Power, and Property: Essays on Canadian Society*. Toronto, Canada/New York: Methuen.
- Corrigan, Philip Richard D., Harvie Ramsay, and Derek Sayer. 1980. "The State as a Relation of Production." In *Capitalism, State Formation and Marxist Theory: Historical Investigations*, edited by Philip Richard D. Corrigan. London: Quartet Books.
- Demirovic□, Alex. 2011. "Materialist State Theory and the Transnationalization of the Capitalist State." *Antipode*, 43:1, 38–59.
- Dicken, Peter. 1998. *Global Shift: Transforming the World Economy*. New York: Guilford Publications.
- Douglas, Daft, and Niall Fitzgerald. 2004. "Business Can Help Bridge the Transatlantic Rift." *Financial Times* (January 22).
- Freeland, Chrystia. 2012. *Plutocrats: The Rise of the New Global Super-Rich and the Fall of Everyone Else*. Toronto, Canada: Doubleday Canada.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2000. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Harris, Jerry. 2005. "To Be or Not to Be: The Nation-Centric World Under Globalization." *Science & Society*, 69:3, 329–40.
- . 2010. "The World Economic Crisis and Transnational Corporations." *Science & Society*, 74:3, 394–409.
- Harvey, David. 2003. *The New Imperialism*. Oxford, England/New York: Oxford University Press.

Hunt, E. K. 1979. "Marx's Theory of Property and Alienation." In *Theories of Property: Aristotle to the Present: Essays*, edited by C. B. Macpherson, Anthony Parel, and

Thomas Flanagan. Published for the Calgary Institute for the Humanities. Waterloo, Ontario, Canada: Wilfrid Laurier University Press.

Letto-Gillies, Grazia. 2002. *Transnational Corporations: Fragmentation Amidst Integration*. London: Routledge.

Jones, Geoffrey. 2006. "The Rise of Corporate Nationality." *Harvard Business Review* (October).

Kentor, Jeffrey. 2005. "The Growth of Transnational Corporate Networks 1962–1998." *Journal of World-Systems Research*, 11:2, 262–86.

Kentor, Jeffrey, and Yong Suk Jang. 2004. "Yes, There Is a (Growing) Transnational Business Community: A Study of Global Interlocking Directorates 1983–98." *International Sociology*, 19:3, 355–68.

Kim, Jongchul. 2014. "Identity and the Hybridity of Modern Finance: How a Specifically Modern Concept of the Self Underlies the Modern Ownership of Property, Trusts and Finance." *Cambridge Journal of Economics*, 38:2, 425–446.

Klassen, Jerome, and William K. Carroll. 2011. "Transnational Class Formation? Globalization and the Canadian Corporate Network." *Journal of World-Systems Research*, 17:2, 379–402.

Konings, Martijn. 2013. "Democratic Empire." *Jacobin*.
<https://www.jacobinmag.com/2013/07/democratic-empire/>

Larner, Wendy, and William Walters. 2002. "The Political Rationality of 'New Regionalism': Toward a Genealogy of the Region." *Theory and Society*, 31:3, 391–432.

Macpherson, C. B. 1938. "On the Study of Politics in Canada." In *Essays in Political Economy in Honour of E. J. Urwick*, edited by Harold Adams Innis. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

———. 1978. *Property: Mainstream and Critical Positions*. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

Marx, Karl. 1844. “Critical Notes on the Article: ‘The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian.’” *Vorwärts!*, No. 63.

———. 1978a. “Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Right.” In *The Marx–Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton.

———. 1978b. “The German Ideology: Part I.” In *The Marx–Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton.

———. 1990. *Capital: A Critique of Political Economy*, edited by Ben Fowkes. London: Penguin, in association with *New Left Review*.

McBride, Stephen. 2011. “The New Constitutionalism: International and Private Rule in the New Global Order.” In *Relations of Global Power: Neoliberal Order and Disorder*, edited by Stephen McBride and Gary Teeple. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

Monbiot, George. 2013. “[This Transatlantic Trade Deal Is a Full-Frontal Assault on Democracy](#).” *The Guardian* (November 4). Outreville, Jean François. 2007. *The Universe of the Largest Transnational Corporations*. New York: United Nations.

Palmisano, Samuel J. 2006. “The Globally, Integrated Enterprise.” *Foreign Affairs*, 85, 127.

Panitch, Leo. 1994. “Globalisation and the State.” *Socialist Register*, Vol. 30.

———. 1996. “Globalization, States, and Left Strategies.” *Social Justice*, 23:1–2.

———. 1997. “Rethinking the Role of the State.” In *Globalization: Critical Reflections*, edited by James H. Mittelman. Boulder, Colorado: Lynne Rienner Publishers.

———. 2000. “The New Imperial State.” *New Left Review*, 2, 5–20.

Panitch, Leo, and Sam Gindin. 2004. *Global Capitalism and American Empire*. London: Merlin Press.

- . 2005. “Superintending Global Capital.” *New Left Review*, 35, 101–23.
- . 2006a. “Theorizing American Empire.” In *Empire’s Law: The American Imperial Project and the War to Remake the World*, edited by Amy Bartholomew. London: Pluto Press.
- . 2006b. “‘Imperialism and Global Political Economy’: A Reply to Callinicos.” *International Socialism*, 109, 194–99.
- . 2009a. “Finance and American Empire.” In *American Empire and the Political Economy of Global Finance*, edited by Leo Panitch and Martijn Konings. London: Palgrave Macmillan.
- . 2009b. “From Global Finance to the Nationalization of the Banks: Eight Theses on the Economic Crisis.” *Socialist Project: The Bullet*, No. 189. [http:// www. socialistproject.ca/bullet/bullet189.html](http://www.socialistproject.ca/bullet/bullet189.html)
- . 2009c. “The Current Crisis: A Socialist Perspective.” *Studies in Political Economy*, 83.
- . 2011. “Capitalist Crises and the Crisis This Time.” *Socialist Register*, No. 47.
- . 2013. *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire*. New York: Verso. Prudham, Scott, and William D. Coleman. 2011. “Introduction: Property, Autonomy, Territory, and Globalization.” In *Property, Territory, Globalization: Struggles over Autonomy*, edited by William D. Coleman. Vancouver, B.C., Canada: UBC Press.
- Robinson, William. 2001. “The Transnational Ruling Class Formation Thesis: A Symposium.” *Science & Society*, 65:4, 464–69.
- . 2003. “The Debate on Globalization.” *Science & Society*, 67:3, 353–360.
- . 2004. *A Theory of Global Capitalism: Transnational Production, Transnational Capitalists, and the Transnational State*. Baltimore, Maryland: Johns Hopkins University Press.
- . 2005. “Global Capitalism: The New Transnationalism and the Folly of Conventional Thinking.” *Science & Society*, 69:3, 316–328.

———. 2007a. “Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State.” *Societies Without Borders*, 2:1, 5–26.

———. 2007b. “The Pitfalls of Realist Analysis of Global Capitalism: A Critique of Ellen Meiksins Wood’s *Empire of Capital*.” *Historical Materialism*, 15:3, 71–93.

Robinson, William, and Jerry Harris. 2000. “Towards A Global Ruling Class? Globalization and the Transnational Capitalist Class.” *Science & Society*, 64:1, 11–54.

Rugman, Alan M., and Alain Verbeke. 2007. “Liabilities of Regional Foreignness and the Use of Firm-Level versus Country-Level Data: A Response to Dunning *et al.* (2007).” *Journal of International Business Studies*, 38:1, 200–205.

Sassen, Saskia. 2006. *Territory, Authority, Rights: From Medieval to Global Assemblages*. Princeton, New Jersey: Princeton University Press.

Sklair, Leslie. 2001. *The Transnational Capitalist Class*. Oxford, England/Malden, Massachusetts: Blackwell.

Teeple, Gary. 2000. *Globalization and the Decline of Social Reform into the Twenty-First Century*. Aurora, Ontario, Canada: Garamond Press.

Vitali, Stefania, James B. Glattfelder, and Stefano Battiston. 2011. “The Network of Global Corporate Control.” *PLoS ONE*, 6:10, 1–36.

Wachsmuth, David, David Madden, and Neil Brenner. 2011. “Between Abstraction and Complexity: Meta-Theoretical Observations on the Assemblage Debate.” *City*, 15:6, 740–750.

Wood, Ellen Meiksins. 2003. *The Origin of Capitalism: A Longer View*. London/New York: Verso.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3xu>



بت‌واره‌پرستی امپراتوری

مرور و بررسی انتقادی کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهان‌گیر» اثر پانیچ و گیندین

نوشته‌ی: ویلیام آی. رایبسون

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

شاید تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهان‌گیر (global capitalism)، گسست بین اقتصادی جهان‌گیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت باشد. این گسست چالش‌های بزرگی را برای تبیین مفهومی و تحلیل رابطه‌ی دولت ایالات متحد[۱] با سرمایه‌داری جهان‌گیر ایجاد می‌کند. در واقع، این موضوع بحث‌های بزرگی در دو دهه‌ی گذشته بوده و هدف اصلی تحقیق جدید لئو پانیچ و سام گیندین، **ساختن سرمایه‌داری جهان‌گیر: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** است. من با بسیاری از نکات در کار تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی آن‌ها موافق هستم. مهم‌تر از همه، آن‌ها دو تصحیح برای بخش اعظم نوشته‌های معاصر درباره‌ی جهانی شدن (globalization) و سرمایه‌داری جهانی (world capitalism) ارائه می‌دهند. اولاً، آن‌ها اشاره می‌کنند که جهانی شدن به جای کنار گذاشتن دولت، متضمن نقشی بزرگ‌تر برای دولت در تسهیل و تنظیم انباشت گسترده‌ی سرمایه در مقیاس جهانی و

مدیریت بحران‌ها بوده است. ثانیاً، آن‌ها نقش دولت ایالات متحد را در این فرایند به‌عنوان یکی از «سرپرستان» سرمایه‌داری جهان‌گیر مشخص می‌کنند. آن‌ها اظهار می‌کنند که دولت ایالات متحد «در همان فرآیند حمایت از صدور سرمایه و گسترش شرکت‌های چندملیتی، به‌طور فزاینده‌ای مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی را بر عهده گرفت.» [۲]

این اظهارات جدید نیستند. من همراه با دیگران به همین نکات اشاره کرده‌ایم. [۳] این نکات در شرح پانیچ و گیندین از نقش اساسی ایالات متحد در ظهور سرمایه‌داری جهان‌گیر پس از ظهورش به‌عنوان قدرتی امپریالیستی در اواخر سده‌ی نوزدهم جایگاه مرکزی دارند. در حالی که نکات زیاد قابل ستایشی در اثر پانیچ و گیندین وجود دارد و نیز هم‌گرایی چشم‌گیری با نظریه‌ی من درباره‌ی سرمایه‌داری جهان‌گیر و رویکردشان در آن به چشم می‌خورد، من با برساخته‌ی آن‌ها از چندین جنبه مخالفم که چهار مورد از آن‌ها را در این جا برجسته می‌کنم: معضلات تعریفی/مفهومی، یعنی ابهام و فقدان تعریف از مفاهیم اصلی‌ای که آن‌ها به کار می‌برند از جمله امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهان‌گیر و دولت؛ نادیده گرفتن سرمایه‌ی فراملیتی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی؛ ناکامی در ارائه‌ی تحلیلی از سرمایه‌ی جهان‌گیر؛ و شی‌واره کردن دولت.

قبل از توضیح بیش‌تر درباره‌ی این ایرادات، اجازه دهید بگویم که پانیچ و گیندین دانش‌مندان و فعالان سوسیالیست مادام‌العمری هستند که عمیقاً می‌ستایمشان. چند سال است که آن‌ها را می‌شناسم و این امتیاز را داشته‌ام که به‌عنوان دوست با آن‌ها معاشرت کنم و هم‌چنین در چندین فروم عمومی با آن‌ها بحث کنم. اجازه می‌خواهم پیشاپیش بگویم آن‌چه در ادامه می‌آید، نقدی است تند بر کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهان‌گیر**. اگر تصمیم گرفته‌ام که به جای ستایش بر نقد آخرین اثر آن‌ها متمرکز شوم، دقیقاً به این دلیل است که تحقیقشان را برای بحث جاری درباره‌ی ماهیت نظم سرمایه‌داری جهان‌گیر سده‌ی بیست‌ویکم حیاتی می‌دانم. اگر هدف ما فراتر از درک این نظم، جای‌گزینی آن با نظمی دیگر باشد که انسانی‌تر است، پس نقد و مناظره فرآیندی است حیاتی در دستیابی به شفافیت لازم برای چنین کاری.

امپراتوری چیست؟ امپراتوری چه چیزی؟

امپراتوری چیست و چه چیزی ایالات متحد را به یک امپراتوری تبدیل می‌کند؟ من تمام ۳۴۰ صفحه‌ی متن و ۱۰۰ صفحه‌ی یادداشت‌های پایانی را خواندم و نتوانستم تعریف روشنی از «امپراتوری» بیابم، چه برسد به یک روش نظری. به این ترتیب، این اصطلاح چنان به معنای واقعی بی‌معنی است که حتی آن‌ها نیز برای آن معنایی قائل نشده‌اند، بنابراین شعاری و بدتر از آن بت‌واره شده است. نزدیک‌ترین تعریفی که

به آن می‌رسیم، بحثی است در مقدمه درباره‌ی تمایز بین «امپراتوری رسمی» که در آن کنترل اقتصادی و سیاسی با یکدیگر همراه هستند و «امپراتوری غیررسمی» که در آن این کنترل‌ها از هم جدا شده‌اند. در واقع، پانیچ و گیندین تعریف‌های روشن و مشخصی از هیچ‌یک از اصطلاحات و مفاهیم اصلی‌شان که به تحقیق آن‌ها کمک می‌کند ارائه نکرده‌اند نظیر امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهان‌گیر، دولت و غیره.

با توجه به مرکزیت مطلق این اصطلاحات، معانی آن‌ها مشکل‌ساز است، اما به نظر می‌رسد پانیچ و گیندین فرض می‌کنند که این اصطلاحات لزوماً مشکل‌ساز نیستند. با تمرکز بر امپراتوری، این تصور که ایالات متحد در سده‌ی بیست‌ویکم یک «امپراتوری» است، در بین مفسران آن قدر رایج است که به چیزی تبدیل شده که گرامشی از آن به‌عنوان «عقل سلیم» یاد می‌کند، و کسانی که مانند من مخالفت می‌کنند به‌سادگی بدعت‌گذار نامیده می‌شوند. من در جاهای دیگر استدلال کرده‌ام که ما نه با امپراتوری ایالات متحد، بلکه با امپراتوری سرمایه‌ی جهان‌گیر روبه‌رو هستیم. موضوع طعنه‌آمیز این‌جاست که می‌توان چنین نتیجه‌ای را نیز بر اساس اطلاعات تجربی گردآورده‌ی آن‌ها و تحلیلی گرفت که نشان می‌دهد ایالات متحد در نقش خود به‌عنوان تسهیل‌کننده و سرپرست سرمایه‌داری جهان‌گیر نه منافع «ملی» محلی بلکه منافع سرمایه را در سراسر جهان پیش می‌برد. آن‌ها می‌گویند: «امپراتوری غیررسمی ایالات متحد شکل کاملاً جدیدی از حکومت سیاسی را تشکیل می‌دهد. مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور به جای این‌که هدفش همانا گسترش سرزمینی در امتداد خطوط امپراتوری‌های قدیمی باشد، در درجه‌ی اول این هدف را دارد که مانع بسته شدن مکان‌های خاص یا کل مناطق جهان به روی انباشت سرمایه شود. این بخشی از حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر در روند ایجاد فرصت برای سرمایه یا برداشت موانع در مقابل سرمایه به‌طور عام بود، و نه فقط سرمایه‌ی ایالات متحد.» [۴]

اسطوره‌ی سرمایه‌های ملی و واقعیت سرمایه‌ی فراملی

برای نقد مفهوم امپراتوری ایالات متحد باید به آن‌چه نقص بسیار مهم کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهان‌گیر** می‌دانم توجه کنیم. پانیچ و گیندین مفهوم سرمایه فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی (TCC) را رد می‌کنند. همان‌طور که خواهیم دید، اگر این مسئله برای قوام درونی استدلال‌شان مشکل‌ساز است، بدتر از آن امتناع مطلق‌شان در پرداختن با آثار مرتبط با سرمایه‌ی فراملی و بحث درباره‌ی موضوع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در دفاع از تزشان است. آن‌ها می‌گویند که ظهور یک نظام تولید جهان‌گیر، گسترش شرکت‌های چندملیتی و روی آوردن دولت‌ها به رویکردی برابر با همه‌ی سرمایه‌داران صرف‌نظر از ملیت، «یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» را که لنگرگاه دولتی‌اش سست شده یا تاحدودی برای ایجاد دولت

جهان گیر فراملی آمادگی داشته باشد، ایجاد نکرد. «سرمایه‌ی ملی» ناپدید نشد. هم‌چنین رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت از بین نرفت.» [۵]

مشکل این گزاره این است که کاریکاتوری است تمام‌عیار از تز سرمایه‌داری فراملی و تز مرتبط با آن، تز خود من، درباره‌ی دولتی فراملی. من کسی را نمی‌شناسم که تز طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را با این استدلال مطرح کرده باشد که سرمایه‌داران فراملی از دولت‌ها جدا شده‌اند. استدلال خود من این است که طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در چندین دولت جای داده می‌شود؛ علاوه بر این، طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی از طریق شبکه‌های متراکمی از دولت‌های ملی، نهادهای بین‌المللی و فراملی عمل می‌کند که در انتزاع تحلیلی می‌توان آن را دستگاه‌های دولتی فراملی در نظر گرفت — مفهومی کاملاً متمایز از مفهوم آن‌ها از «بین‌المللی‌سازی دولت» [۶] علاوه بر این هیچ محقق‌ی نمی‌شناسم که استدلال کند ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی دلالت بر این دارد که سرمایه‌ی ملی ناپدید شده است، یا به پایان رقابت اقتصادی میان مراکز مختلف انباشت منجر شده است.

این مغالطه‌ی حمله به مرد پوشالی شامل یک یادداشت پایانی (شماره ۲۶) در صفحه‌ی ۳۴۵ است. به غیر از این یادداشت پایانی، در ۴۳۰ صفحه‌ی باقیمانده‌ی کتاب، بحث دیگری در این مورد وجود ندارد. آن‌ها به‌سادگی بحث پیرامون فراملی شدن سرمایه و ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را که اکنون در دهه‌ی سوم خود است، نادیده می‌گیرند. این یادداشت پایانی چیست؟ متن آن دقیقاً به دو منبع، یک کتاب و یک مقاله، برای رد تز سرمایه‌داری فراملی استناد می‌کند. بنا به این منابع، ترکیب هیئت مدیره‌ی شرکت‌های فراملیتی (TNCs) به اتباع کشور خود معطوف است و «ملیت یک شرکت به‌ندرت مبهم است.» آن‌ها می‌گویند که این «رد تجربی قوی» تز سرمایه‌داری فراملی را تشکیل می‌دهد. آن‌ها من را به همراه لزی اسکالر و بیل کارول به‌عنوان افرادی که توسط دو منبع ذکر شده در این یادداشت پایانی «تکذیب» شده‌اند مشخص می‌کنند.

از این «ردیه» در یک زیرنویس تک‌بندی چه چیزی می‌توان فهمید؟ از یک سو، مجموعه‌ای فزاینده از شواهد متقابل وجود دارد که نشان می‌دهند هم مدیریت‌های به‌هم‌پیوسته‌ی فراملیتی و هم ترکیب چندملیتی هیئت‌مدیره‌های شرکت‌های اصلی فراملیتی و سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری به‌سرعت در حال افزایش هستند، و یک روند تاریخی به سمت یک‌پارچگی فراملی ارگانیک حاکمیت شرکتی و ساختارهای تصمیم‌گیری وجود دارد. کارول در بررسی رشد درهم‌تنیده‌ی هیئت مدیره‌های شرکت‌های فراملیتی متوجه می‌شود که «درهم‌تنیدگی فراملیتی کم‌تر در اختیار چند شرکت بین‌المللی با ارتباط‌های موثر است، و بیش‌تر رویه‌ای به‌شمار می‌آید که تقریباً نیمی از بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان در آن مشارکت

دارند».[۷] فریلند اظهار می کند که در سال‌های اخیر مشارکت نخبگان ایالات متحد در هیئت‌های مدیره‌های درهم‌تنیده‌ی فراملیتی، از جمله، مهم‌تر از همه، در بخش مالی افزایش یافته است. او می‌نویسد: «نخبگان تجاری آمریکا تازه‌واردانی به این جامعه‌ی فراملیتی به‌شمار می‌آیند [اما] تعداد مدیران عامل خارجی و خارج متولدشده، اگرچه هنوز نسبتاً کم است، در حال افزایش است. «این تغییر به‌ویژه در وال استریت مشهود است. در ۲۰۰۶، هر یک از هشت بانک بزرگ آمریکا را یک مدیر عامل بومی اداره می‌کرد. امروز، پنج تا از آن بانک‌ها باقی مانده‌اند و دو تا از بانک‌های باقیمانده — سیتی‌گروپ و مورگان استنلی — را مردانی هدایت می‌کنند که در خارج از کشور متولد شده‌اند.»[۸]

از سوی دیگر، هیئت مدیره‌های مقیم و درهم‌تنیده، اگرچه مهم هستند، اما معیاری است بسیار محدود در تشخیص طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی.[۹] محل اقامت نکته‌ی کمی را درباره‌ی ساختار مالکیت شرکت فراملی و ادغام آن در شبکه‌های مالکیت سراسری و سرمایه‌گذاری سراسری به ما می‌گوید که در نهایت، عموماً در سراسر جهان گسترش یافته و شامل روابط طبقاتی فراملی گسترده است. تمرکز بر محل اقامت، همان‌طور که پانیچ و گیندین انجام می‌دهند، شبکه‌های پیچیده و لایه‌های پیازمانند مالکیت فراملی شرکت‌های جهان‌گیر را پنهان می‌کند. مالکیت شرکت‌های جهان‌گیر شامل سرمایه‌گذاران نهادی، صندوق‌های متقابل سرمایه‌گذاری است که به نوبه‌ی خود مجموعه‌های دیگری از سرمایه‌گذاران فردی و نهادی را از سراسر جهان گرد هم می‌آورد. محل اقامت یک شرکت فراملیتی نکات اندکی را درباره‌ی هویت و منافع طبقاتی به ما می‌گوید. چنین اطلاعاتی به ما اجازه نمی‌دهد بفهمیم مدارهای تولید یک شرکت فراملیتی در کجا قرار دارند، یا محصولات آن در کجا به بازار عرضه می‌شوند. پانیچ و گیندین درباره‌ی چگونگی سرمایه‌گذاری شرکت‌های «خارجی» (مانند تویوتا) در ایالات متحد و نحوه سرمایه‌گذاری شرکت‌های «آمریکایی» در چین بحث می‌کنند، اما آن‌ها به این موضوع توجه نمی‌کنند که چگونه وقتی شرکتی از یک کشور در کشور دیگری سرمایه‌گذاری می‌کند، این سازوکار اغلب از طریق سرمایه‌گذاری مشترک، سرمایه‌گذاری متقابل، یا عملیات هم‌آمیزی شده انجام می‌شود، به طوری که آنچه سرمایه‌ی «ملی» بود، به سرمایه‌ی فراملی بدل می‌شود، نه «سرمایه‌ی ملی خارج از کشور».

سازوکارها و فرآیندهای متعدد دیگری وجود دارند که به سرمایه‌ها نفوذ می‌کنند و آن‌ها را فراملی می‌کنند، صرف‌نظر از این که هیئت‌های مدیره به هم پیوسته‌اند و مجموعه‌ای از شواهد تجربی رو به رشد نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر هزارشاخه که اقتصاد جهان‌گیر را پیش می‌برند، دیگر شرکت‌های یک کشور خاص در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم نیستند و به‌طور فزاینده‌ای سرمایه‌ی فراملی را نمایندگی می‌کنند.

این سازوکارها شامل موارد زیر است: گسترش وابستگان شرکت‌های فراملیتی؛ افزایش خارق‌العاده در ادغام‌ها و تملک‌های فرامرزی؛ سرمایه‌گذاری سراسری و متقابل بین شرکت‌های دو یا چند کشور و مالکیت فراملی سهام‌های سرمایه؛ تکثیر ائتلاف‌های راه‌بردی فرامرزی و سرمایه‌گذاری‌های مشترک از هر نوع؛ شبکه‌های بزرگ جهان‌گیر برون‌سپاری و پیمان‌کاری؛ برجستگی روزافزون سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری فراملی؛ و شکل‌های جدید سازمان‌دهی و تجمیع سرمایه‌ها که خود را در اختیار فراملی‌سازی می‌گذارند. در این جا یک پارچگی جهان‌گیر نظام‌های مالی ملی و همراه با آن، کل بازارهای ثانویه‌ی مشتقه [۹-۱] و سازوکارهایی برای تضمین، فروش بسته‌ای محصولات و مدیریت سرمایه‌ها از سراسر جهان، مانند صندوق‌های سرمایه‌گذاری متقابل و تامینی و شرکت‌های هلدینگ اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. این سازوکارها را می‌توان به‌طور گسترده‌تر درون یک نظام تولیدی و مالی جهان‌گیر و خارج از نظام‌های ملی قبلی که از طریق تجارت به هم مرتبط بودند، قرار داد — ساختاری که شامل نفوذ متقابل و یک‌پارچگی گسترده‌ی سرمایه‌هاست. چنین فرآیندهای فراملی‌سازی سرمایه اساساً در دهه‌ها و سده‌های قبل وجود نداشت. عدم تمایز بین روابط تجارت بین‌الملل (مبادله) و تولید و روابط مالی جهان‌گیر، بسیاری از مفسران، مانند هرست و تامپسون، و هم‌چنین پانیچ و گیندین را وادار می‌کند که ادعا کنند در عصر کنونی چیز جدیدی وجود ندارد و یک دوره‌ی جهانی شدن «نخستینی» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، زمانی که روابط تجاری بین‌المللی به سرعت گسترش یافت، وجود داشته است. [۱۰]

سازوکار اغلب نادیده‌گرفته شده‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی همانا گسترش بورس اوراق بهادار در اکثر کشورهای جهان است که به نظام مالی جهان‌گیر مرتبط هستند. گسترش این بازارهای سهام از مراکز اصلی اقتصاد جهانی به اکثر پایتخت‌ها در سراسر جهان، همراه با معاملات ۲۴ ساعته، تجارت جهان‌گیر هر چه بزرگ‌تر و در نتیجه مالکیت فراملی سهام را تسهیل می‌کند. اکنون در حدود ۱۲۰ کشور، از افغانستان و ویتنام گرفته تا بنگلور در هند، از بوتسوانا و نیجریه تا پایتخت‌های هر پنج جمهوری آمریکای مرکزی، بورس اوراق بهادار وجود دارد. در حالی که بسیاری از این بورس‌ها در عرضه‌ی خود محدود هستند، این بورس‌ها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم با یک‌دیگر ادغام می‌شوند. یک آرژانتینی می‌تواند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس‌آیرس به شرکت‌هایی از سراسر جهان هدایت کند، در حالی که سرمایه‌گذاران از سراسر جهان می‌توانند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس‌آیرس به آرژانتین هدایت کنند.

فراتر از بورس اوراق بهادار، سرمایه‌گذاران در هر نقطه از جهان به چیزی بیش از دسترسی به اینترنت نیاز ندارند تا پول خود را از طریق مدارهای مالی جهان‌گیر در صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک [۱۰-۱] و صندوق‌های پوششی [۱۰-۲]، بازارهای اوراق قرضه، سوآپ ارز [۱۰-۳] و غیره سرمایه‌گذاری کنند. ادغام

جهان‌گیر نظام‌های مالی ملی و شکل‌های جدید سرمایه‌ی پولی، از جمله بازارهای ثانویه‌ی مشتقه، هم‌چنین فراملی شدن مالکیت سرمایه را آسان کرده است. نظام مالی جدید که از لحاظ جهانی یک پارچه است، علاوه بر مرکزیت آن در تسهیل ادغام فراملی سرمایه‌ها، امکان تحرک بین بخشی سرمایه را به‌طور باورنکردنی افزایش می‌دهد و از این رو نقش عمده‌ای در محو کردن مرزهای بین سرمایه‌های صنعتی، تجاری و پولی ایفا می‌کند. شبکه‌ی بورس‌ها، ماهیت رایانه‌ای تجارت جهان‌گیر و ادغام نظام‌های مالی ملی در یک نظام جهان‌گیر واحد و غیره، به سرمایه در شکل پولی خود اجازه می‌دهد تا بدون اصطکاک در جریان‌های اقتصاد و جامعه‌ی جهانی حرکت کند.

لازم است به نحوی خلاق گستره‌ی پیوندهای گوناگون شبکه‌ها، الگوها و سازوکارهای تشکیل سرمایه در سراسر کره‌ی زمین را به لحاظ مفهومی تبیین کنیم، یعنی فراتر از متعارف‌ترین‌ها شکل‌ها، مانند هیئت‌های مدیره درهم تنیده یا کشور محل اقامت یک شرکت خاص بیاندیشیم. به‌عنوان مثال، شرکت سرمایه‌گذاری خصوصی بلک‌استون گروپ، یکی از بزرگترین سازمان‌های مالی در جهان، یک اتاق تهاتر است که گروه‌های سرمایه‌داری و اغلب نخبگان دولتی را از هر قاره‌ای ادغام می‌کند. شرکت‌های دولتی چین تا سال ۲۰۰۸ بیش از ۳ میلیارد دلار در بلک‌استون سرمایه‌گذاری کرده بودند. [۱۱] به نوبه‌ی خود، بلک‌استون در آن سال در بیش از ۱۰۰ شرکت فراملیتی در سراسر جهان سرمایه‌گذاری کرده بود و هم‌چنین مشارکت‌های متعددی با شرکت‌های فورچون ۵۰۰ داشت، به‌طوری که نخبگان چینی در این شبکه از سرمایه‌ی شرکتی جهان‌گیر، و به‌طور کلی، در موفقیت سرمایه‌داری جهان‌گیر سهم عمده‌ای داشتند.

پانیچ و گیندین هرگز مشخص نمی‌کنند که چه چیزی یک سرمایه را به یک سرمایه‌ی ملی تبدیل می‌کند، با این حال به نظر می‌رسد که تر آن‌ها به‌طور ضمنی بر پیوند میان این که «سرمایه‌ی آمریکایی» در میان سرمایه‌های «ملی» برتر است و بر این اساس، ایالات متحد آمریکا «امپراتوری غیر رسمی» تشکیل می‌دهد استوار است. آن‌ها آن‌قدر بر تفسیر غنای اطلاعات تاریخی که به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد ارائه می‌کنند متمرکز هستند که نمی‌توانند هشدارها را ببینند. برای مثال، پانیچ و گیندین در سرتاسر کتاب، ظهور چشم‌گیر بازارهای مالی جهان‌گیر را مستند می‌کنند، اما موضوع را نه به‌عنوان ظهور سرمایه‌ی مالی فراملی، بلکه به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد مطرح می‌کنند. گسست بین اقتصادی جهان‌گیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت، پویایی‌ها و فرآیندهای سیاسی پیچیده‌ای را ایجاد می‌کند که ما را به گسست از شیوه‌های تحلیل سنتی روابط بین‌الملل (IR) دعوت می‌کند (به ادامه‌ی مطلب توجه کنید) و پانیچ و گیندین را وادار می‌کند تا قدرت‌مندترین موسسه‌ی نظامی جهان‌گیر را «امپراتوری» بنامند.

سرمایه و دولت — سبکی نظری

عملکرد دولت ایالات متحد در جهان چه منافع طبقاتی و اجتماعی را برآورده می‌کند؟ روایت پانیچ و گیندین درباره‌ی این موضوع متناقض است. آن‌ها از یک سو اظهار می‌کنند — و به نظر من به‌درستی — که دولت ایالات متحد به منافع سرمایه جهان‌گیر به‌عنوان یک کل توجه می‌کند. از سوی دیگر، آن‌ها بر وجود — و وجود ممتاز — سرمایه‌ی «آمریکایی» پافشاری می‌کنند. جدا از این که به هیچ وجه توضیح نمی‌دهند که چه چیزی سرمایه را «آمریکایی»، «ژاپنی»، «آلمانی»، «کره‌ای» و غیره می‌سازد — یعنی ملی و نه فراملی — هیچ‌جا نشان نمی‌دهند که چنین سرمایه‌ای فرضی «آمریکایی» از چه امتیازی برخوردار است و بر اساس چه مبنای مادی می‌توانیم نظام جهان‌گیر را «امپراتوری آمریکایی» بدانیم.

سرمایه در سراسر جهان چگونه سازمان‌دهی می‌شود؟ پانیچ و گیندین هرگز به‌صراحت نمی‌گویند. در واقع، نکته‌ی قابل‌توجه این است که تحلیل طبقاتی بسیار کمی در کتاب وجود دارد، هیچ تحلیل واقعی از طبقه سرمایه‌دار، چه در سطح ملی و چه فراملی وجود ندارد. رابطه‌ی سرمایه و دولت چیست؟ اگر سرمایه در سطح ملی سازمان‌دهی شده و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی وجود نداشته باشد، آن‌گاه در تحلیل مارکسیستی ممکن است برای سازگاری داخلی و منطقی یک «امپراتوری آمریکایی» وجود داشته باشد، اما دولت ایالات متحد باید منافع سرمایه‌داری ایالات متحد را ارتقا دهد، یعنی گسترش رقابتی آن به زیان دیگر سرمایه‌ها، نه سرپرستی سرمایه‌داری جهان‌گیر. با این حال، بررسی آن‌ها هیچ بحث نظری یا هیچ ویژگی خاصی از دولت سرمایه‌داری ارائه نمی‌دهد. از آن جایی که هیچ تحلیل مهمی در مورد سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود ندارد چه برسد به نظریه‌پردازی درباره‌ی سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار، هر قدر هم که تصور شود، باید حدس زد که منظور آن‌ها از «سرمایه‌داری آمریکایی»، «سرمایه‌داری اروپایی»، «سرمایه‌داری ژاپنی» و غیره چیست. جهان در بساخت نظری آن‌ها مجموعه‌ای است از سرمایه‌های ملی درگیر در توطئه‌ی خارجی؛ آن‌ها آن‌چه را که به‌عنوان «بین‌المللی شدن» و نه فراملی شدن رخ داده توصیف می‌کنند. جدایی تلویحی مدنظر آن‌ها بین سرمایه‌ای که در سطح ملی سازمان می‌یابد و نظام تولید که به‌درستی نشان می‌دهند فراملی است آشفته است، زیرا سرمایه‌داران را نباید فقط در رابطه با دستگاه‌های دولتی واکاوی کرد، بلکه اساساً آن‌ها را باید در رابطه با چگونگی سازمان‌دهی فرایند تولید تجزیه و تحلیل کرد. اگر سازمان تولید ارزش‌های مبادله‌ای، همان‌طور که نشان می‌دهند، اساساً جهان‌گیر شده است، چگونه این امر پیامدهایی برای درک ما از طبقات سرمایه‌دار ندارد؟

مشکل زمانی پیچیده‌تر می‌شود که برداشت موردنظر پانیچ و گیندین از شرکت‌های ملی («آمریکایی»، «چینی»، «ژاپنی»، «آلمانی») را به‌عنوان واحدهای معناداری کندوکاو کنیم که می‌توانند مشخص و تعیین

شوند و با روابط طبقاتی فرضی مطابقت دارند. تعریف آن‌ها از ملی چیست؟ در این کتاب یافتن حتی اشاره‌ای به پاسخ به این سوال مثل یافتن مشتی سوزن در انبار کاه است. یکم، دیدیم که در بر ساخت آن‌ها، شرکت «آمریکایی» شرکتی تعریف می‌شود که هیئت مدیره‌ای دارد تحت سلطه‌ی افرادی که تابعیت ایالات متحد دارند. آیا مقصود پانیچ و گیندین این است که این شهروندی به آن‌ها اجازه‌ی دسترسی ممتاز به دولت ایالات متحد را می‌دهد؟ حتی اگر این‌طور باشد، چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود. دوم، آن‌ها در تحقیق یک‌سره می‌کوشند القا کنند که مکان در هویت «ملی» یک شرکت فراملی مقوله‌ای است محوری. در این‌جا دو پاسخ وجود دارد. اولاً اقامتگاه چیز کمی به ما می‌گوید. هالیبرتون به دبی بازگشته است. آیا هالیبرتون دیگر یک شرکت فراملی «آمریکایی» نیست و به یک شرکت فراملی دویی تبدیل شده است؟ دوم، چگونه پانیچ و گیندین اهمیت جغرافیایی ادعا شده را با مشاهدات خویش تطبیق می‌دهند که سرمایه‌های ریشه‌گرفته از سراسر جهان در داخل ایالات متحد فعالیت می‌کنند تا آن‌جا که در سطح داده‌های رسمی در تولید ناخالص ملی ایالات متحد و سایر داده‌های کلی که «قدرت» فرضی ایالات متحد را به رخ می‌کشند به حساب می‌آیند؟ سوم، آن‌ها سرمایه را چیزی واحد می‌بینند، در حالی که در واقع سرمایه به‌طور قابل ملاحظه‌ای تکه تکه، درهم نفوذ کرده، لایه لایه و متقاطع به طریقی است که روابط طبقاتی زیربنایی را نمی‌توان از پدیده‌های سطحی محل اقامت رسمی، ترکیب هیئت مدیره و داده‌های جمع‌آوری شده در سطح ملی استخراج کرد.

اجازه دهید یک مثال مشخص بزنیم. پانیچ و گیندین مشاهده می‌کنند که آی‌پاد اپل، که اکثراً در آسیای جنوب شرقی ساخته می‌شود، هزینه کارخانه‌ای معادل ۱۴۵ دلار دارد؛ ۸۰ دلاری که اپل برای طراحی آن می‌گیرد و ۷۵ دلار دیگری که خرده‌فروشان در ایالات متحد می‌گیرند، قیمت نهایی آن را به ۳۰۰ دلار می‌رسانند. نویسندگان به این طریق می‌خواهند استدلال کنند که اگرچه زنجیره‌ی تولید در سطح جهان پراکنده است، اپل به‌عنوان «سرمایه‌ی آمریکایی» سهم استراتژیک مهمی در تخصیص ارزش دارد و به نوبه خود، این امر نشان‌دهنده‌ی «قدرت» «آمریکا» است («امپراتوری آمریکا»؟). بیایید دقیق‌تر بررسی کنیم. اولاً، این آی‌پاد در سراسر جهان خرید و فروش می‌شود، به‌طوری‌که خرده‌فروشان در سرتاسر جهان، هر جا که آی‌پاد فروخته می‌شوند، از سهم خرده‌فروشی ۷۵ دلاری برخوردار می‌شوند. دوم، سرمایه‌گذاران اپل سهم ۷۵ دلاری اپل را دریافت می‌کنند. این سرمایه‌گذاران چه کسانی هستند؟ شصت و دو درصد سهام اپل به سرمایه‌گذاران نهادی و صاحبان صندوق‌های مشترک تعلق دارد [۱۲] که با گروه‌های سرمایه‌گذار از سراسر جهان درهم‌تنیده شده‌اند. این ۷۵ دلار از طریق «رگ‌های گشوده»ی نظام مالی جهان گیر به سرمایه‌گذاران در سراسر جهان جریان می‌یابد. تصویری که ظاهر می‌شود، در واقع تصویر سلسله‌مراتبی است در چارچوب توزیع ارزش‌های ایجاد شده از استثمار کارگران آسیایی و دیگر کارگران جهان، اما این

توزیع با «آمریکایی‌ها» و خیلی کم‌تر با ثمرات نوعی «امپراتوری آمریکایی» به نحو خیلی واضحی مطابقت ندارد. به نظر من جهانی شدن مدار سرمایه و فرآیندهای ملازم آن که در اقتصاد جهان‌گیر ظاهر می‌شود، مرحله‌ی توزیع در انباشت سرمایه را در ارتباط با دولت-ملت‌ها و گروه‌های سرمایه‌دار فراملی بازتعریف می‌کند. به‌طور خاص، گردش سرمایه تمایل دارد از تولید جدا شود، به‌طوری که ارزش‌ها از طریق گردش مالی تخصیص یابد و سلسله‌مراتبی را در میان سرمایه‌داران در راستای خطوط فراملی ایجاد کند.

پانیچ و گیندین مفروضات بسیار زیادی دارند؛ منظوم این است که اصطلاحات، مفاهیم و ارجاعات به تجربیات را به گونه‌ای مطرح می‌کنند که گویی معنای آن‌ها مشکل‌زا نیست و در خود آن‌ها نهفته است. مثالی می‌زنم. آن‌ها در سراسر تحقیق خود، و به‌ویژه در فصل‌های آخر، به شدت بر واردات و صادرات از کشورها که دولت‌های ملی گزارش داده‌اند، تکیه می‌کنند تا ادعاهای بس مهمی را پیرامون ماهیت روابط طبقاتی و دولتی در سرمایه‌داری جهان‌گیر مطرح کنند. آن‌ها از مازادها و کسری‌های تجاری ایالات متحد، صادرات و واردات چین و غیره صحبت می‌کنند تا در خصوص قدرت فرضی «سرمایه‌ی آمریکایی» و «اقتصاد آمریکایی» در قیاس با سایر سرمایه‌ها و اقتصادهای «ملی» اظهار نظر کنند.

اما «اقتصاد ملی» چیست؟ آیا کشوری است با بازار بسته؟ مدارهای تولید قلمرومدار حفاظت شده؟ غلبه‌ی سرمایه‌های ملی؟ یک نظام مالی ملی ایزوله؟ هیچ کشور سرمایه‌داری در جهان با این توصیف سازگار نیست. پانیچ و گیندین با این توصیف بسیار موافق هستند، اما نمی‌توانند از این تله بگریزند. آن‌چه داده‌های صادرات ایالات متحد نشان می‌دهد ارزش کل کالاها و خدماتی است که از بنادر ایالات متحد خارج می‌شود. حجم واردات ایالات متحد را بر اساس ارزش کل کالاها و خدماتی که از طریق این بنادر وارد خاک ایالات متحد می‌شود، اندازه‌گیری می‌کنند. این سنجش به خودی حاوی نکات اندکی درباره‌ی روابط اجتماعی، طبقاتی و دولتی است. چنین داده‌هایی باید تفسیر شوند. پانیچ و گیندین اذعان می‌کنند که شرکت‌های فراملیتی که از اروپا، ژاپن و جاهای دیگر سرچشمه می‌گیرند، مبالغ هنگفتی را برای راه‌اندازی تولید در قلمرو ایالات متحد سرمایه‌گذاری کرده‌اند. بنابراین داده‌های مرتبط با صادرات ایالات متحد شامل صادرات کالاها و خدمات شرکت‌های فراملیتی «ژاپنی»، «اروپایی»، «چینی» و غیره است که در داخل خاک ایالات متحد تولید می‌کنند. به همین منوال، واردات به قلمرو ایالات متحد شامل مقادیر زیادی کالاها و خدماتی است که شرکت‌های فراملیتی «ایالات متحد» که در سراسر جهان فعالیت می‌کنند به ایالات متحد وارد می‌کنند. آیا این روند می‌تواند چیزی پیرامون روابط طبقاتی سرمایه‌داری جهان‌گیر به ما بگوید؟

برای کسانی از ما که در دهه‌های اخیر درباره‌ی جهانی شدن تحقیق می‌کنیم و می‌نویسیم، موضوع تازه‌ای نیست که داده‌های دولت-ملت، داده‌های جمع‌آوری‌شده توسط آژانس‌های گردآوری داده‌های ملی بر اساس مقوله‌های ملی، بیش از آن که چیزی را روشن کند، به نحو فرایندهای گیج‌کننده هستند. شاخص‌های تجربی باید در پرتو ساختار گردآوری داده‌ها و تجمیع داده‌های نسبت‌داده شده به بخش‌های ملی و منطقه‌ای ارزیابی شوند، آن هم به شیوه‌هایی که برای انواع نتیجه‌گیری‌هایی که پانیچ و گیندین می‌خواهند به آن‌ها برسند، اگر نگوییم بی‌معنی، دست کم مفید نیستند. به یاد داشته باشیم که ویژگی بارز علم اجتماعی (و ماتریالیسم تاریخی) خوب همانا توانایی در تمایز بین نمود ظاهری (به‌عنوان مثال، داده‌های واردات و صادرات ملی) و ذات نهفته (مثلاً حرکت ارزش‌ها در سراسر جهان از طریق حوزه‌های حقوقی و سیاسی متعدد و روابط بینابیناتی و درون طبقاتی حک شده در این حرکت‌ها) است.

به همین منوال، پانیچ و گیندین بارها و بارها به این نکته اشاره می‌کنند که چگونه این همه ارزش در کالاها و خدمات در داخل قلمرو ایالات متحد تولید می‌شود. با این حال باید تکرار کرد که جایی که چیزی در این عصر جهان‌گیر تولید می‌شود، نمی‌تواند به آن سرمایه ملیت بدهد تا مبادا خودروهای تویوتای تولیدشده در ایالات متحد «سرمایه‌ی آمریکایی» و خودروهای جنرال موتورز تولیدشده در آلمان «سرمایه آلمانی» باشند. سرمایه یک رابطه‌ی طبقاتی است که نمی‌توان عصاره‌ی آن را از لحاظ سرزمینی به دست آورد. مطمئناً پانیچ و گیندین پاسخ خواهند داد که آن‌ها این رابطه را نه از طریق قلمرو بلکه از طریق دولت (ایالات متحد) به دست می‌آورند. اما این واقعیت که دولت‌ها میانجی و عامل انکسار چنین روابطی هستند، ساخت‌بندی پانیچ و گیندین را تأیید نمی‌کند، مگر این که، بر اساس همین مثال، تویوتا در داخل ایالات متحد به نحوی توسط دولت ایالات متحد تابع شرایط انباشت حقوقی متمایزی نسبت به جنرال موتورز در داخل ایالات متحد شود (که چنین نیست). در نتیجه، اظهارات گیج‌کننده و متناقضی دریافت می‌کنیم، مثلاً توصیف نحوه‌ی تمرکز سرمایه‌گذاری و تولید شرکت‌های ملی خارجی «آلمانی»، «کره جنوبی»، «ژاپنی» و غیره در ایالات متحد، همراه با توصیف داده‌های اقتصاد کلان «ایالات متحد» — که بنا به تعریف شامل تولید و فعالیت‌های مالی این شرکت‌های ملی خارجی است — نوعی برهان برتری سرمایه‌ی «آمریکایی» تلقی می‌شود.

نقش دولت ایالات متحد به‌عنوان سرپرست سرمایه‌داری جهان‌گیر روندی است تاریخی. سرمایه‌ی فراملی و اقتصاد جهان‌گیر با ظهورشان در دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن، از طریق ساختارهای نهادی موجود در یک اقتصاد جهان‌گیر و نظام بین‌دولتی که در آن دولت ایالات متحد به قدرت‌مندترین نهاد تبدیل شده بود، این روند را به انجام رساندند. اما چیزی در این قاعده وجود ندارد که یک امپراتوری با هویت ملی را ایجاد کند. اگر در مفهوم امپراتوری این انگاره را بگنجانیم که شامل کنترل، امتیاز و دفاع از منافع گروهی خاص

از یک گروه (طبقه) خاص در مقابل دیگران از طریق دولت است، آن‌گاه این ایده که دولت ایالات متحد سرمایه‌داری جهان‌گیر را ترویج و منافع سرمایه را در سراسر جهان برآورده می‌کند، به‌طور کلی با ایده‌ی امپراتوری در تضاد است، مگر این‌که ما این امپراتوری را به‌عنوان امپراتوری سرمایه‌ی جهان‌گیر تصور کنیم. اما پانیچ و گیندین ریخت‌شناسی طبقه‌ی سرمایه‌دار در سرتاسر جهان، ریخت‌شناسی سرمایه‌ی جهان‌گیر، را ارائه نمی‌دهند. اگر آن‌ها معتقدند که سرمایه هنوز در سطح ملی سازمان‌دهی می‌شود و طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد قابل‌تشخیص است — و به نظر می‌رسد این موضع آن‌ها باشد — آن‌گاه پایه‌ای برای امپراتوری ایالات متحد می‌تواند وجود داشته باشد. با این حال، آن‌ها باید این ادعای متناقض را به نوبه خود با این باور تطبیق دهند که دولت ایالات متحد نه تنها از منافع سرمایه‌دار آمریکایی، بلکه از منافع سرمایه‌داری جهان‌گیر بدون هیچ‌گونه رفتار ممتازی برای سرمایه‌ی فرضی «آمریکایی» دفاع می‌کند. آن‌ها نمی‌توانند هم یک خود را داشته باشند و هم آن را بخورند. اگر کسی با رویکرد مارکسیستی سازگار باشد، جان‌مایه‌ی موضوع همانا سازمان‌دهی سرمایه در مقیاس جهانی، رابطه‌ی بین سرمایه و دولت است. این‌ها نمی‌توانند تحلیل‌های جداگانه‌ای باشند، زیرا از لحاظ داخلی مرتبط و متقابلاً سازنده هستند.

من در جاهای دیگر مفصلاً بحث کرده‌ام که دولت ایالات متحد به‌عنوان قدرت‌مندترین مؤلفه دستگاه‌های دولتی فراملیتی نه برای «امپراتوری ایالات متحد»، بلکه برای قدرت طبقاتی سرمایه‌ی فراملی نقش محوری ایفا می‌کند. [۱۳] طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی توانسته است که از دولت‌های مرکزی محلی برای شکل‌دادن به ساختارهای فراملی استفاده و آن‌ها را بر ملت‌ها و مناطق متمایز تحمیل کنند. امپراتوری «ایالات متحد» به استفاده‌ی نخبگان فراملی از دستگاه دولتی ایالات متحد برای تلاش در گسترش، دفاع و تثبیت نظام سرمایه‌داری جهان‌گیر اشاره دارد. دولت ایالات متحد نقطه تراکم فشارهای گروه‌های مسلط در سراسر جهان برای حل مشکلات سرمایه‌داری جهان‌گیر و تضمین مشروعیت کلی نظام است. ما با امپراتوری سرمایه‌ی جهان‌گیر روبه‌رو هستیم که دفتر مرکزی آن بنا به دلایل تاریخی آشکار در واشنگتن است.

سرمایه‌داری جهان‌گیر چیست؟ جهانی شدن چیست؟

پانیچ و گیندین به دلیل رویکرد دولت-ملت‌محورشان با مشکل مواجه هستند. مرکزگرایی دولت-ملت هم به شیوه‌ی تحلیل و هم به هستی‌شناسی مفهومی سرمایه‌داری جهانی اشاره دارد. در این هستی‌شناسی که بر رشته‌های روابط بین‌الملل و علوم سیاسی، نظریه‌ی نظام‌های جهانی و اغلب رویکردهای مارکسیستی به پویای جهانی مسلط است، سرمایه‌داری جهانی متشکل است از طبقات ملی و دولت‌های ملی که در جریان رقابت و هم‌کاری در اتحاد‌های در حال تغییر وجود دارند. این پارادایم‌های دولت-ملت، ملت‌ها

را واحدهای مجزا در نظامی بزرگ‌تر — نظام جهانی یا نظام بین‌المللی — می‌بینند که با مبادلات خارجی بین این واحدها مشخص می‌شوند. واحدهای کلیدی تجزیه و تحلیل عبارتند از: دولت‌ملت (ملی) و نظام بین‌المللی یا بین‌دولتی. پارادایم‌های دولت-ملت/بین‌دولتی الگوی خاصی را بر روی واقعیت پیچیده قرار می‌دهند. همه چیز باید در جای خود قرار گیرد — منطق آن، تصویری که ترسیم می‌کند. تبیین‌ها نمی‌توانند خارج از الگو باشند. از این نظر، پارادایم‌های دولت-ملت‌محور کور هستند. ما می‌دانیم که حقایق «از توضیح بی‌نیاز نیستند.» این کورها ما را از تفسیر حقایق به شیوه‌های جدیدی باز می‌دارند که قدرت تبیینی بیش‌تری را با توجه به تحولات جدید در اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم در جهان در اختیارمان می‌گذارد. این الگو هم‌چنین نحوه‌ی جمع‌آوری و تفسیر داده‌ها را سازمان‌دهی می‌کند. همان‌طور که در بالا اشاره کردم، بیش‌تر داده‌های مربوط به اقتصاد جهانی، از آژانس‌های جمع‌آوری داده‌های ملی اخذ می‌شوند و از یک کلیت بزرگ‌تر (اقتصاد جهانی) تفکیک شده و سپس در جعبه‌های دولت-ملت جمع‌آوری شده‌اند. این دقیقاً همان اشتباهی است که هرست و تامپسون در مطالعه پراستناد خود با عنوان **جهانی شدن زیر سوال** مرتکب شدند. همان‌طور که در بالا ذکر شد، آن‌ها هم‌چنین با تعریف جهانی شدن بر حسب تجارت به جای روابط تولیدی دچار اشتباه می‌شوند. [۱۴]

پانیچ و گیندین تاریخ مبهم سرمایه‌داری جهانی را مطرح کردند که در آن، به ما گفته می‌شود، هم در اواخر دهه‌ی ۱۸۰۰ و هم در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم شاهد «جهانی شدن» بودیم. اما اگر آن‌ها هرگز امپراتوری را تعریف نمی‌کنند، به همین منوال هرگز جهانی شدن و سرمایه‌داری جهان‌گیر را نیز تعریف نمی‌کنند. سرمایه‌داری جهان‌گیر از نظر آن‌ها با سرمایه‌داری جهانی (۵۰۰ سال؟ ۲۰۰ سال؟) هم‌ارز است، هرچند پدیده‌ای خاص برای سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم قلمداد می‌شود. اما هیچ ویژگی خاصی وجود ندارد. آیا جهانی شدن از نظر کیفی پدیده‌ی جدیدی است؟ اگر چنین است، آن جنبه‌ی کیفی چیست؟ آیا جهانی شدن صرفاً به معنای گسترش مداوم سرمایه‌داری و ادغام هم‌زمان اقوام و سرزمین‌ها در سرمایه‌داری جهانی است؟ اگر چنین است، آیا جهانی شدن در سال ۱۴۹۲ آغاز می‌شود؟ و اگر نه، چرا نه؟ این ابهامات هرگز حل نمی‌شوند و پانیچ و گیندین هیچ دوره‌بندی از سرمایه‌داری جهانی ارائه نمی‌دهند.

آن‌ها از ترنخ‌نمای دو «موج» جهانی شدن پیروی می‌کنند که برای نخستین بار هیرش و تامپسون مطرح کردند. موج اول در اواخر سده‌ی نوزدهم اتفاق افتاد و در اوایل سده‌ی بیستم به دلیل جنگ‌ها و رکودها کوتاه شد و سپس موج دوم که به گفته‌ی هیرش و تامپسون در اواخر سده‌ی بیستم از سر گرفته شد و براساس برساخت نظری پانیچ و گیندین پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد «راه‌اندازی» شد. در هر صورت، تمایز کیفی عمده‌ای بین «جهانی شدن» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اواخر سده‌ی بیستم وجود دارد که در اثر هیرش و تامپسون و هم‌چنین اثر پانیچ و گیندین مفقود است. اواخر سده‌ی نوزدهم

شاهد تشدید تجارت بین کشورها با محصولات ملی‌شان بود، در حالی که اواخر سده‌ی بیستم شاهد بازسازمان‌دهی عمیق خود فرایند تولید هم‌راه با بخش مالی بود — چند پاره‌شدن و تمرکززدایی در سراسر جهان زنجیره‌های تولید گسترده.

اگر منظور از سرمایه‌داری جهان‌گیر ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه در سطح جهانی است، به گفته پانیچ و گیندین، چرا اواخر سده‌ی نوزدهم زمان «جهانی شدن» بود؟ کدام یک سرمایه‌داری جهان‌گیر است؟ و اگر هر دو چنین هستند، پس چرا دوره‌ای که از سده‌ی شانزدهم تا هجدهم امتداد می‌یابد زمان جهانی شدن و سرمایه‌داری جهان‌گیر در نظر گرفته نمی‌شود؟ آیا آن‌ها تمایزی کیفی بین سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان نظامی که پیدایش آن به سده‌ی شانزدهم باز می‌گردد، و سرمایه‌داری جهان‌گیر که با پدیده‌ای بدیع و تازه در سده‌های بیستم و بیست‌ویکم مرتبط است می‌بینند؟ زمانی که به فراملی‌شدن کیفیتاً متمایز سرمایه که در دهه‌های اخیر رخ داده است، اذعان می‌کنیم، مجبور می‌شویم ماهیت دولت را به‌عنوان یک رابطه‌ی طبقاتی بازنگری کنیم و در رابطه بین سرمایه (جهان‌گیر) و دولت ایالات متحد تجدیدنظر کنیم. با این حال، رابطه‌ی سرمایه-دولت موضوعی است حاشیه‌ای برای پانیچ و گیندین. بحث توصیفی و نظری ناچیزی درباره‌ی این رابطه وجود دارد. آن را باید از روایت تاریخی آن‌ها برداشت کرد. این مطالعه شامل جزئیات بسیار موشکافانه و از لحاظ نظری سبک است (یک منتقد به خصوص تند می‌تواند بگوید که این مطالعه ماقبل نظری است) به نحوی که فرد چنان در میان درختان گم می‌شود که تشخیص جنگل تقریباً غیرممکن است.

به نظر من بسیار مهم است که بین اقتصاد جهانی که شامل ایجاد بازار جهانی در طول ۵۰۰ سال و پیوند کشورها به یک‌دیگر و به یک نظام بزرگ‌تر از طریق این بازار و از طریق جریان‌های مالی بین‌المللی است، و اقتصاد جهان‌گیر به‌عنوان ساختار کیفیتاً متفاوتی که شامل ادغام مولد اقتصادهای پیش‌تر ملی از طریق ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه‌ی جهانی است تمایز قائل شویم. آن‌ها ماهیت جهان‌گیر و یک‌پارچه‌ی نظام تولید و مالی جهان‌گیر نوظهور را تصدیق می‌کنند، اما اهمیت آن را، فراتر از جنبه‌ی سازمانی، از لحاظ روابط طبقاتی — روابط مالکیت و روابط نهفته در ایجاد و توزیع جهانی ارزش‌ها — نمی‌دانند. به نظر آن دو اهمیت این روند را باید در روابط بین دولت‌ها جستجو کرد.

بیش‌تر مطالعات پانیچ و گیندین متضمن نمایش این روند است که چگونه نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد ایجاد شد و در پیشبرد و دفاع از سرمایه‌داری فزاینده‌ی «بین‌المللی» ایفای نقش کرد. با این که این نقطه قوت پژوهش یادشده است، هم‌هنگام ضعف آن را منعکس می‌کند: ناتوانی در مشخص کردن ویژگی این دوره از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد. به نظر من، این دوره است که نمایان‌گر

جهانی شدن است، دوره‌ای جدید در تکامل مداوم و بی‌پایان سرمایه‌داری جهانی یعنی دوران سرمایه‌داری جهان‌گیر که با ظهور یک نظام تولید و مالی در سطح جهانی، سرمایه‌ی فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی و دستگاه‌های دولتی فراملی همراه است. این ویژگی‌های کیفیتاً جدید سرمایه‌داری جهانی در اوایل سده‌ی بیستم شکل گرفت؛ در دیالکتیک، امر کیفیتاً جدید از درون رحم چیزی ظهور می‌کند که با تضادهای درونی‌اش فرسوده می‌شود.

اگر آن‌چه کیفیتاً جدید است، ظهور سرمایه‌ی فراملی از سرمایه‌های پیش‌تر ملی نیست (نظر من که پانیچ و گیندین آن را رد می‌کنند)، بلکه ظهور شبکه‌های تولید غیرمتمرکز در سطح جهانی و برداشتن محدودیت‌ها از مقابل جریان‌های فرامرزی سرمایه است (که به نظر می‌رسد این تصور آن‌ها باشد، اگرچه تصریح نمی‌کنند)، پس چرا آن‌ها هنوز از «سرمایه‌ی آمریکایی»، «سرمایه‌ی ژاپنی»، «سرمایه‌ی آلمانی» و غیره سخن می‌گویند؟ دیدگاه آن‌ها نسبت به سازمان جهانی سرمایه، جهانی است از سرمایه‌های ملی که ممکن است قبلاً در رقابت بوده باشند و اکنون برای ترویج سرمایه‌داری جهان‌گیر (یا سرمایه‌داری جهانی؟ آیا تفاوتی وجود دارد؟ و اگر نه، چرا عنوان کتاب خود را «ساختن سرمایه‌داری جهانی» نمی‌گذارند؟) با هم ساخت و پاخت می‌کنند. در این‌جا، زنجیره‌های تولید و توزیع ارزش جهان‌گیر می‌شوند، با این حال همه چیز درون دولت-ملت‌ها و روابط بین‌دولتی مسکوت گذاشته می‌شود.

شی‌ءوارگی دولت: دولت محوری و معمای نظریه‌ی روابط بین‌الملل

جهانی شدن سرمایه‌داری فرآیندی جاری، ناتمام و بی‌پایان است، فرآیندی که متناقض و سرشار از تعارض است که نیروهای اجتماعی در حال مبارزه آن را پیش می‌رانند. جهانی شدن ساختاری است در حال حرکت، نوپدید، بدون حالت نهایی کامل. نوپدیدی در دیالکتیک به این معنی است که هرگز یک حالت تمام‌شده وجود ندارد، بلکه تنها فرآیندی است باز که تضادها، و در این مورد مبارزات مداوم میان نیروهای اجتماعی متضاد در سراسر جهان آن را پیش می‌رانند. نکته‌ی قابل‌تاکید در این‌جا این است که اگر می‌خواهیم سرمایه‌داری جهانی را درک کنیم، ابتدا باید تمرکز خود را به صورت تحلیلی پیرامون پیکربندی‌های این نیروهای اجتماعی متضاد بهبود بخشیم، قبل از آن که به طریقی توجه کنیم که آن‌ها نهادینه و در فرایندهای سیاسی (از جمله دولتی)، فرهنگی و ایدئولوژیک جلوه‌گر می‌شوند. نظریه‌ی روابط بین‌الملل خود به خود تمرکز ما را بر روابط بین‌نهادها، به‌ویژه بین دولت‌ها بهبود می‌بخشد. در عالم نظریه، می‌تواند یک رویکرد ماتریالیستی تاریخی به روابط بین‌الملل و نظام بین‌دولتی وجود داشته باشد که این روابط را اشتقاق‌های غایی بیند، با این حال، هنگامی که هدف تحقیق همین روابط باشد گرایش به شی‌ءوارسازی در واقع

بسیار زیاد است؛ الگو را نمی‌توان بدون نوعی گسست معرفت‌شناختی با منطق موجود در روابط بین‌الملل به‌عنوان روابط بین دولت‌ها در یک نظام بین‌دولتی اصلاح کرد.

همان‌طور که قبلاً ذکر شد، پانیچ و گیندین هیچ بحث نظری درباره‌ی دولت یا هیچ تحلیل و ریخت‌شناسی از سرمایه‌ارائه نمی‌کنند. ما به نظریه‌ای درباره‌ی «مجموعه‌های طبقاتی دولتی» نیاز داریم که از بهترین نظریه‌های ماتریالیستی تاریخی دولت بهره می‌گیرد تا به تحلیل تاریخی این مجموعه‌های طبقاتی دولتی که در چند دهه‌ی گذشته تکامل یافته‌اند و نیز به پویایی آن‌ها در نظام سرمایه‌داری جهان‌گیر بپردازد. پانیچ و گیندین عمدتاً در سطح تحلیل نهادی عمل می‌کنند. هر قدر هم که این سطح از تحلیل مفید باشد، نمی‌توان در این سطح به مسائل نظری نوظهور سرمایه‌داری جهانی پرداخت. همان‌طور که در بالا مشخص شد، شرح پانیچ و گیندین فقط یک شرح دولت-ملت محور نیست. هم‌چنین شرحی است دولت‌محور. فراتر رفتن از دولت‌محوری به این معنا نیست که ما دولت را نادیده می‌گیریم، یا به استقلال نسبی آن یا شرایط آن به‌عنوان محل مناقشه بی‌توجه هستیم. در مقابل، رویکرد اجتماعی/طبقه‌محور، دولت را در نظر می‌گیرد، اما آن را نشأت‌گرفته از نیروهای اجتماعی و طبقاتی‌ای می‌داند که به صورت تاریخی و در مبارزه رشد می‌کنند. کنش‌گر اصلی در تحلیل پانیچ و گیندین همانا دولت ایالات متحد است. این تحلیل بیش‌تر داستانی است درباره‌ی دولت ایالات متحد و نه پیرامون سرمایه‌داری جهان‌گیر.

این دولت در این داستان شی‌ءواره می‌شود. آن‌ها ادعا می‌کنند که «دولت آمریکا اکنون به‌طور فزاینده‌ای یکی از "قدرت‌های بزرگ" تلقی می‌شود و خودش نیز چنین قضاوتی درباره‌ی خود دارد.» [۱۵] علاوه بر این، به ما گفته می‌شود که بازسازی آسیا «نباید به این شکل تلقی شود که **برخلاف تمایل دولت‌هایی** رخ می‌دهد که **قبلاً مشتاق** ادغام در سرمایه‌داری جهان‌گیر **بودند**.» [۱۶] اما دولت‌ها «خود را چنین تلقی نمی‌کنند»، «مشتاق» نیستند، و «تمایل» ندارند. این‌ها به‌طور کلاسیک گزاره‌های شی‌ءواره درباره‌ی دولت هستند (بدون جناس). این که دولت‌ها را کنش‌گر در نظر بگیریم، به معنای شی‌ءواره کردن آن‌هاست. دولت‌ها به خودی خود هیچ کاری انجام نمی‌دهند. طبقات و گروه‌های اجتماعی کنش‌گران تاریخی هستند. طبقات و گروه‌های اجتماعی که در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) عمل می‌کنند، به‌عنوان عوامل تاریخی جمعی چنین می‌کنند. این گروه‌ها و طبقات اجتماعی از طریق سازمان‌دهی جمعی و از طریق نهادهایی عمل می‌کنند که یکی از مهم‌ترین آن‌ها دولت است. دستگاه‌های دولتی آن دسته از ابزارهایی هستند که روابط و اعمال طبقاتی و گروه‌های اجتماعی را که از چنین عاملیت جمعی ناشی می‌شود، تحمیل و بازتولید می‌کنند. اما نهادهایی مانند دولت‌ها کنشگرانی نیستند که زندگی مستقل خود را داشته باشند؛ آن‌ها محصول نیروهای اجتماعی هستند که آن‌ها را بازتولید و هم‌چنین اصلاح می‌کنند و در تبیین‌های تاریخی علت و معلولی هستند. نیروهای اجتماعی در شبکه‌های پیچیده و در حال تغییر تعارض و هم‌کاری

از طریق نهادهای متعدد عمل می‌کنند. ما نباید بر دولت‌ها به‌عنوان عوامل کلان ساختگی تمرکز نکنیم، بلکه باید بر مجموعه‌ی در حال تغییر تاریخی نیروهای اجتماعی تمرکز کنیم که از طریق نهادهای متعدد، از جمله دستگاه‌های دولتی که خود در نتیجه عاملیت‌های جمعی در فرآیند دگرگونی هستند، فعالیت می‌کنند.

زبان شی‌ءواره حاکی از تبیین مفهومی و واکاوی شی‌ءواره است. این زبان ما را از تمرکز بر نیروهای اجتماعی و عاملان طبقاتی که از طریق دولت عمل می‌کنند یا به گونه‌ای که سیاست‌ها و عملکردهای دولتی را شکل می‌دهند، دور می‌کند. این چارچوب دولت‌محور، آن‌چه را که گرامشی به‌عنوان دولت گسترده از آن یاد می‌کند در نظر نمی‌گیرد، مجموعه‌ای که «جامعه‌ی مدنی+جامعه‌ی سیاسی» است. در این‌جا منظورم از «دولت‌محوری» این نیست که دولت برای تحلیل بسیار مهم است (که هست)، یا این که دولت همان قدر بر نیروهای اجتماعی و طبقاتی تاثیر می‌گذارد که این نیروها در یک فرآیند دیالکتیکی (بازگشتی) ساختن متقابل بر دولت. در عوض، دولت بر حسب ترکیب نیروهای اجتماعی و طبقاتی در اقتصاد سیاسی جامعه مدنی تبیین نمی‌شود، بلکه در مرکز علی این تبیین قرار می‌گیرد.

امپراتوری در نظریه‌ی روابط بین‌الملل به منزله‌ی تسلط یک ملت و واکاوی پویای جهان باید در قالب روابط بین دولت-ملت‌ها توضیح داده شود (به‌طور خاص، به‌عنوان روابط بین دولت‌های ملی)، رویکردی که بت‌واره‌ی روابط بین دولتی را ایجاد می‌کند که شی‌ءواره می‌شود. این که پانیچ و گیندین می‌خواهند استدلال کنند که ایالات متحد در حال افول نیست، خود رویکردی است که روابط اجتماعی جهانی را در چارچوب روابط دولتی بیان می‌کند. با تکرار مثال ذکرشده در بالا، صادرات از قلمرو ایالات متحد همانا صادرات سرمایه‌ی فراملی است، بنابراین «افول ایالات متحد» در برابر «امپراتوری ایالات متحد» با چارچوب گمراه‌کننده‌ای آغاز می‌شود که روشن نمی‌کند چگونه برای فهم پویای عصر ما شامل گذار از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهان‌گیر همان مقوله‌های واکاوی باید تغییر کنند. این چارچوبی است سمت و سودهنده (سرگردان‌کننده). تحول سرمایه‌داری پایان‌ناپذیر است و دگرگونی‌های کیفی‌اش را باید بر حسب دهه‌ها ارزیابی کرد؛ گذار دورانی از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهان‌گیر که ما در آن قرار داریم، با تضاد بنیادی فراملی شدن سرمایه درون نظام دولت-ملت قدرت سیاسی مواجه است.

پانیچ و گیندین در چارچوب نظریه‌ی روابط بین‌الملل، یعنی مطالعه‌ی روابط بین کشورها و دولت‌های‌شان عمل می‌کنند. مشکل این رویکرد آن است که حتی در ماتریالیستی-تاریخی‌ترین رویکرد روابط بین‌الملل (اگر چه نه همه)، نیروهای طبقاتی و اجتماعی در چارچوب یک نظام دولت-ملت/نظام بین‌دولتی توضیح داده می‌شوند که وجود آن به‌سادگی معین و معلوم است یا در واقع غیرتاریخی و شی‌ءواره شده است، به

نحوی که طبقات و نیروهای اجتماعی در نظام دولت-ملت/بین دولتی جا داده می‌شوند. چنین پیش‌فرض معرفت‌شناختی‌ای شالوده‌ی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهان‌گیر** را تشکیل می‌دهد.

با این همه، این کتاب مطالعه‌ای است بسیار مهم برای کسانی که مایلند درباره‌ی این لحظه‌ی تاریخی که در آن هستیم، چگونه به این جا رسیدیم، و چگونه می‌توانیم از آن بیرون آییم، بحث کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The fetishism of empire: A critical review of Panitch and Gindin's the making of global capitalism* از William I. Robinson که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. در این جا من از «ایالات متحد» استفاده می‌کنم و نه «آمریکا»، زیرا در فرهنگ لغت و حساسیت‌های سیاسی‌ام، آمریکا به هم‌هی کشورهای نیم‌کره‌ی غربی اشاره دارد.

[2]. L. Panitch and S. Gindin, *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire* (New York: Verso Book, 2012), p. 6.

[3]. See, inter-alia, W.I. Robinson, *A Theory of Global Capitalism* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2004); W.I. Robinson, *Latin America and Global Capitalism: A Critical Globalization Perspective* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2008), chapter one in particular; W.I. Robinson: *Transnational Conflicts: Central America, Social Change, and Globalization* (London: Verso, 2003), chapter one in particular. W.I. Robinson, "Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State," *Societies without Borders* (2007), Chapter 2, pp. 5–26; W.I. Robinson, "Gramsci and Globalization: From Nation-State to Transnational Hegemony," *Critical Review of International Social and Political Philosophy* 8/4, pp. 1–16. See also W.I. Robinson, *Global Capitalism, Global Crisis*, in press, to be published by Cambridge University Press in 2014.

[4]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 11.

[5]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 11.

[۶]. منظور آن‌ها از بین‌المللی‌سازی دولت این است که دولت‌ها «مسئولیت بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی می‌پذیرند» (ص ۴)، و با انجام این کار، پیوندهای نهادی بین‌المللی ایجاد می‌کنند. تصور من از یک دولت فراملی به‌عنوان یک انتزاع تحلیلی در منابع ذکر شده در یادداشت ۲ به تفصیل آمده است.

[7]. W.K. Carroll, *The Making of a Transnational Capitalist Class* (London/New York: Zed, 2010), pp. 98.

[8]. C. Freeland, "The Rise of the New Global Elite," *The Atlantic* (Jan/Feb 2011), p. 9, internet edition

<http://www.theatlantic.com/magazine/archive/2011/01/the-rise-of-the-new-globalelite/8343/>

[۹]. در حالی که چفت‌وبست شدن فزاینده مهم است، این موضع را در هر دو جنبه‌ی ماهوی و روش‌شناختی در سمپوزیومی به مناسبت انتشار مقاله‌ام در جامعه‌شناسی انتقادی ۳/۲۸ (۲۰۱۲) برگزار شد مورد انتقاد قرار داده‌ام.

[۹-۱]. اوراق مشتقه (derivatives) اوراقی هستند که ارزش خود را از یک دارایی پایه یا گروهی از دارایی‌های دیگر مانند سهام، اوراق قرضه و سایر اوراق بهادار، کالاهای همچون محصولات پتروشیمی، محصولات کشاورزی، سکه و... می‌گیرند. در واقع ارزش این اوراق از ارزش دارایی که در قرارداد ذکر شده، مشتق می‌شود و این ارزش با توجه به قیمت و نوسانات قیمتی آن مشخص می‌شود. بازار ثانویه محل داد و ستد اوراق منتشر شده در بازار اولیه است و حجم معاملات در این بازار، نسبت به بازارهای اولیه بسیار بیش‌تر است. در این بازار تغییرات قیمت‌ها شکل می‌گیرد و اوراق بهادار، بارها و بارها در آن دادوستد می‌شود. -م.

[10]. P. Hirst and G. Thompson, *Globalization in Question* 3rd Edition (Cambridge: Polity, 2009).

[۱۰-۱]. صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک (Mutual Funds) گونه‌ای نهاد مالی است که وجوه دریافتی از سرمایه‌گذاران را در یک مجموعه اوراق بهادار سرمایه‌گذاری می‌کند و هر سرمایه‌گذار به نسبت سهم خود در مجموعه، از سود یا ضررهای حاصل از این سرمایه‌گذاری سهم می‌برد. -م.

[۱۰-۲]. صندوق‌های پوشش ریسک یا صندوق‌های پوششی (Hedge fund) که از آن با عنوان «پوشش سرمایه» نیز یاد می‌شود، حاملان سرمایه‌گذاری و ساختارهایی برای کسب‌وکار هستند که به سرمایه‌گذاران خود امکان حضور در طیف وسیع‌تری از موقعیت‌های تجاری و سرمایه‌گذاری را می‌دهند. -م.

[۱۰-۳]. قرارداد پایاپای یا تهاتر یا سوآپ یا معاوضه یا تاخت، گونه‌ای از ابزار برگرفته است که در آن یک طرف قرارداد نسبت به معاوضه درآمدهای ناشی از ابزار مالی خود با درآمدهای ناشی از ابزار مالی طرف مقابل اقدام می‌کند. درآمدهای چنین قراردادی بستگی به گونه ابزار مالی مورد معامله دارد. برای مثال در معاوضه یا پایاپای اوراق قرضه منظور از درآمدها می‌تواند سود آن اوراق و به‌صورت کوپن‌های مربوط به آن باشد. این گونه از قراردادها معمولاً شامل تاریخ پرداخت و نیز نحوه‌ی محاسبه درآمدها یا جریان‌های نقدی مورد معامله است. - م.

[11]. Rothkopf, *Superclass*, pp. 46–47.

[12]. See <http://finance.yahoo.com/q/mh?s=AAPL+Major+Holders>.

[13]. See, inter-alia, sources in endnote 2.

[14]. Hirst and Thompson, *Globalization in Question*.

[15]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 36 (my italics).

[16]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 280.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3A1>



امپراتوری آمریکا یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی

نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

توضیح نقد: با انتشار این مقاله، نخستین بخش از پروژه‌ی امپریالیسم به پایان می‌رسد که معطوف به بررسی نظرات لئو پانیچ و سام گیندین، به‌ویژه کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا» و منتقدان آن بود. در مقالات بخش بعدی آرا و نظرات جووانی اریگی و منتقدان آن بررسی و مطرح می‌شود.

چنان‌که عنوان کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** نشان می‌دهد، تفسیر آن نقطه مقابل تفسیرهای غالب در اقتصاد سیاسی انتقادی از رابطه‌ی بین امپراتوری سرمایه‌داری و جهانی شدن است. این تفسیرها مکرر در مکرر رقابت‌جویی روبه‌رشد اقتصادی بین‌المللی را که در پس افزایش جریان تجارت و سرمایه‌نهمفته است، بازتاب کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد و نیز

چالشی برای هژمونی آمریکا می‌دانند. [۱] آن‌ها بدین‌سان درجه و اهمیت ادغام سرمایه‌داری به منزله‌ی نظامی جهانی را درک نمی‌کنند. این درونمایه‌ی اصلی کتاب معروف *امپراتوری* هارت و نگری بود که با این همه دست‌خوش هم‌آمیزی ابعاد سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری جهانی شد. [۲] ما در طی دهه‌ای که مشغول تحقیق و نوشتن کتابمان بودیم برخوردهای جالب و رفیقانه‌ای با رابینسون داشتیم؛ او در میان آن دسته از محققان منتقدی که بر توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی تمرکز کرده‌اند، برجسته‌ترین فردی بود که تأکید داشت بُعد سیاسی را باید در قالب توسعه‌ی یک دولت سرمایه‌داری فراملی درک کرد. متأسفانه، خصومتی که رابینسون اکنون در بررسی خود از باب عدم استفاده‌ی ما از الگوش نشان می‌دهد، به جای این که به بحث سازنده درباره‌ی کتاب ما و دیدگاه‌های جای‌گزین خودش کمک کند، آن را تضعیف می‌کند.

مسئله‌ی نظریه

رابینسون می‌گوید کتاب ما «تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی» است، اما در عین حال ادعا می‌کند که «هیچ چیز جدیدی» در مقایسه با نوشته‌های کم‌تر تحقیقی خودش که در این‌جا به آن‌ها استناد می‌کند، ندارد. در واقع، بررسی او تا حد زیادی بررسی تاریخی واقعی را که ما در کتاب خود انجام می‌دهیم نادیده می‌گیرد — به سیاقی که میان جامعه‌شناسان، فیلسوفان و اقتصاددانان مارکسیست بسیار رایج است و با وجود وفاداری‌شان به روش ماتریالیسم تاریخی^۱ علاقه‌ی چندانی به تاریخ نشان نمی‌دهند. رابینسون در عوض بر ادعای «ناکامی» ما «در تعریف امپراتوری» متمرکز می‌شود، چه رسد به تعریف «جهانی‌سازی، سرمایه‌داری جهان‌گیر، دولت و غیره.» این سخن واقعاً شگفت‌انگیز است، زیرا کتاب با بیان دقیق و مختصر نحوه‌ی درک ما از جهانی شدن سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری، از جمله استفاده‌ی متمایز از مفهوم «بین‌المللی شدن دولت» آغاز می‌شود و به تبار نظری این بحث و نیز نوشته‌های قبلی گسترده‌ی ما درباره‌ی این مفاهیم می‌پردازد. سپس در ادامه‌ی بحث بین «تاریخ دیرینه‌ی امپراتوری‌ها که شامل حکومت سیاسی بر سرزمین‌های گسترده است» و «امپریالیسم تجارت آزاد» که توسط بریتانیا در اواسط قرن نوزدهم آغاز شد تمایز قائل می‌شویم، و سپس با تعریف نوع متمایز دولت آمریکا که در خلال قرن بیستم به یک امپراتوری غیررسمی تبدیل شد و بنا به «نقش آن در ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش عمومی و بازتولید سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی» فهمیده می‌شد، ادامه می‌یابد. [۳]

کتاب ما به جای این که [به گفته‌ی رابینسون] «پیش‌نظری» باشد، در واقع محصول کاربردی بسیاری از کارهای نظری ما در تقریباً ۲۰ سال پیش است، و بسیاری از آثار نظری مهم ما در یادداشت‌های پایانی ذکر شده‌اند. ما نمی‌خواستیم این‌ها را در متن اصلی کتاب خود بازیابی کنیم، همان‌طور که بسیاری از

دانشگاهیان انجام می‌دهند، اما آن چه باعث می‌شود تا تشخیص رایینسون مبنی بر هم‌سانی رویکرد ما با نظریه‌ی روابط بین‌الملل (که به واقع در کتاب ما هیچ پایه‌ای ندارد) عجیب و غریب به نظر برسد، این است که ما این کتاب را به صراحت با این سخن آغاز کردیم که بر اساس تلاش‌های قبلی مارکسیستی می‌کوشیم نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری را بسط دهیم. بی‌تردید ما عامدانه این نظریه‌پردازی را در صورت‌بندی‌های مفهومی محکمی با این قصد ارائه کردیم که از رویکردی بهره‌بردار می‌شود که گرامشی از طریق مطالعه‌ی «تجربی-تاریخی» خواستار آن بود. دغدغه‌ی ما برای ارائه‌ی یک روایت روشن و جلب مخاطبان گسترده‌تر به درک ماتریالیستی تاریخی‌مان از روند ساختن سرمایه‌داری جهانی، ما را بر آن داشت تا کتاب را با بیان مختصر و دقیق جهت‌گیری نظری‌مان آغاز کنیم و سپس نظریه را در توضیح تاریخی که در پی آن صورت گرفت بگنجانیم.

چیزی که واقعاً به نظر می‌رسد رایینسون را آزار می‌دهد این است که ما به رویکرد خودش به نظریه‌ی سرمایه‌داری جهانی توجه کافی نشان ندادیم. البته، ممکن است، اگر خیلی مشتاق باشیم، کل کتاب را بخوانیم تا نشان دهیم چه چیزی در آن ناکافی است، اما این دیگر خیلی حرف است که وقتی می‌نویسیم طرفداران تز «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» لنگرهای دولتی آن را سست کرده‌اند ادعا شود که ما این تز را به شکل «کاریکاتوری تمام‌عیار» درآورده‌ایم، زیرا برخلاف آن چه رایینسون مدعی است «سست کردن» به معنای «جدا کردن» نیست. این انگاره که این طبقه‌ی فرضی «در آستانه‌ی ایجاد دولتی فراملی است»، نمی‌تواند کاریکاتوری از گفته‌های رایینسون باشد زیرا او اکنون با افتخار ادعا می‌کند که این انگاره متعلق به خودش است. در واقع، رایینسون در یادداشت پایانی‌اش از خوانندگان می‌خواهد فقط شواهد متقابل تز طبقاتی سرمایه‌داری فراملی را «به خاطر داشته باشند» و در این راستا در واقع همان توصیه‌ی بیل کارول به رایینسون پیرامون «نیاز به تفاوت‌های ظریف در نظریه‌پردازی سرمایه‌داری جهانی» را منعکس می‌کند. در واقع، کارول اشاره می‌کند که تحقیقات خود او «از روایت مشروط تز رایینسون پشتیبانی می‌کند، هرچند به واقع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی شکل گرفته است... اما بیش‌تر شبکه‌های شرکتی در سمت‌های مدیریتی خود ملی می‌مانند.» [۴]

شاید آن چه در ابتدا باعث خشم رایینسون شد، نقل‌قولی از فیلیپ مک‌مایکل در صفحه‌ی سوم کتاب بود که برگرفته از نقدش درباره‌ی مقاله‌ی ۲۰۰۱ رایینسون یعنی «نظریه‌ی اجتماعی و جهانی شدن» بود. این نقل‌قول می‌گوید که «جهانی شدن صرفاً آشکار شدن گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه پروژه‌ای است تاریخاً متمایز که به‌واسطه‌ی روابط متناقض دوره‌های قبلی جهانی‌سازی شکل گرفته یا پیچیده شده است.» مک‌مایکل این را با نظر کسانی مقایسه می‌کند که به تاریخ به شرح زیر می‌پردازند:

«فرآیندی از کالایی‌سازی تدریجی زندگی اجتماعی، که اجازه می‌دهد بگوییم «جهانی شدن فرآیند جدیدی نیست.» این روش رابینسون است. راه دیگر این است که **نظریه را تاریخ‌مند کنیم** و جهانی شدن را به عنوان رابطه‌ای نهفته در سرمایه‌داری، اما با روابط مادی کاملاً متمایز (اجتماعی، سیاسی، و محیطی) در طول زمان و مکان، مطرح سازیم...» [۵]

واضح است که تفاوت‌های روش‌شناختی بزرگی بین ما وجود دارد. در ارائه‌ی یک استدلال باید انتخاب‌هایی کرد که هر کدام مزایا و معایبی دارند. ما مدعی نبودیم که اصلی کلی برای نحوه‌ی نوشتن یک کتاب ارائه می‌کنیم. برای برخی اهداف، یک تمرین نظری ممکن است بهتر باشد. بنابراین، به دلایل مختلفی به صراحت تصمیم گرفتیم که یک «بررسی جامع آثار» (که معمولاً در بسیاری از کارهای آکادمیک برای نظریه قابل قبول است) انجام ندهیم. اولاً، ما ترجیح دادیم این کار را نکنیم، زیرا می‌خواستیم به مخاطبی برسیم که حوصله‌اش با آن قالب دانشگاهی کهنه به طرز چشم‌گیری سر می‌رود (و نیز کسانی که برای هم‌تایان دانش‌رشته‌ای خود می‌نویسند و دانشجویان فارغ‌التحصیل نمی‌توانند از عهده‌ی این کار برآیند). ثانیاً، در حال حاضر مکان‌های زیادی وجود دارد که می‌توان این نوع مرور آثار را پیدا کرد، از جمله برخی از نوشته‌های قبلی خودمان، و در هر صورت، مقدار زیادی از آثار مربوطه در واقع در یادداشت‌های پایانی کتاب ما مورد استناد و گاه به اختصار نقد شده است. ثالثاً و مهم‌تر از همه، ما به آن نوع نظریه مشکوکیم که شکل تفصیلی به خود می‌گیرد — «این مکتب این را می‌گوید» و «آن مکتب آن را می‌گوید» اما «ما دیگری را ادعا می‌کنیم» — و سپس بر اساس فقط چند «نمونه»ی تجربی گزیده و معمولاً کاملاً سطحی ادعا می‌کند که این اظهارات را در نظر گرفته است.

نوعی حساسیت ما را به ادغام نظریه و تاریخ به روشی خاص سوق داد. هر آنچه ممکن است از نظریه‌پردازی‌هایی که زمان زیادی را صرف تعریف مفاهیم می‌کنند به دست آید، اغلب به واسطه کارکردگرایی یا غایت‌شناسی از بین می‌رود («گشودن» تاریخ، «منطق» سرمایه‌داری). کمکی هم نمی‌کند که به طور انتزاعی هم‌هنگام اعلام کنیم که تاریخ در تضادها، مبارزات طبقاتی نامتعیّن و توسعه‌ی مشروط ظرفیت‌ها ریشه دارد، فقط برای این که با حرکت به نقطه‌ی پایانی و عملاً نپرداختن به روند و اقتضانات تاریخی این که چگونه به آن جا رسیدیم، همه‌ی این‌ها را نادیده بگیریم.

دوره‌ای که رابینسون با اصرار خود بر این موضوع مطرح می‌کند که «تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهانی، گسست بین اقتصاد جهانی و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر ملت است» دقیقاً دچار غیرتاریخی بودن است. این امر مانع از درک این موضوع می‌شود که چگونه جهانی شدن سرمایه‌داری توسط دولت آمریکا

در ارتباط با سایر دولت‌ها که مسئولیت انباشت بین‌المللی را در چارچوب قلمرو قضایی خود در کنار مسئولیت‌های ملی خویش و به عنوان بخشی از آن بر عهده می‌گیرند، پروبال داده و سرپرستی شده است. رایینسون به جای درگیر شدن با صورت‌بندی‌های مفهومی که در ابتدای کتابمان بیان کردیم، به‌سادگی وانمود می‌کند که آن‌ها اصلاً وجود ندارند. با این حال این ادعایی است که او نمی‌تواند از آن دفاع کند. هنگامی که رایینسون از صفحه‌ی ۱۱ نقل قول می‌کند، در واقع از مفاهیم ما (که در ۱۰ صفحه قبل معرفی و تعریف شده) استفاده می‌کند تا با ایجاد تقابل میان «گسترش سرزمینی در راستای خطوط امپراتوری‌های قدیم» با «حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر دولت آمریکا در گشایش روزنه‌هایی برای سرمایه یا به‌طور کلی از میان برداشتن موانع سرمایه» از ادعای خاص خود دفاع کند که این «امپراتوری ایالات متحد نیست بلکه امپراتوری سرمایه‌ی جهانی است».

البته، در دنیای واقعی، نه در دنیای چرخش مفهوم، موضوع یا این یا آن نیست، بلکه دومی اولی را می‌سازد.

دوره‌بندی جهانی شدن

رایینسون ما را به خاطر عدم دوره‌بندی روشن سرمایه‌داری جهانی تا ۱۴۹۲ محکوم می‌کند. امیدواریم ما را برای آغاز کردن تحقیقمان فقط در اواسط سده‌ی نوزدهم ببخشد. ما در واقع، برای اهداف این کتاب، عمداً بحث‌های داغ آکادمیک کنار گذاشتیم که مثلاً چه مقدار از جهان از قبل سرمایه‌داری بود (اگرچه باید کاملاً واضح باشد که با نقد «مارکسیسم نواسمیتی» نظریه‌ی نظام‌های جهانی موافق هستیم). و اگرچه توجه داریم که مارکس در این اظهارنظر خود در ۱۸۴۸ که انگیزه‌ی رقابتی سرمایه‌داری باعث شد سرمایه‌داری در «همه جا لانه کند» بسیار محتاط بود، کتاب ما به این واقعیت توجه دارد که موانع و وقفه‌هایی (از جمله انقلاب‌ها علیه) گرایش‌های جهانی‌سازی سرمایه‌داری در واقع به این معنی بود که تا اواخر سده‌ی بیستم طول کشید تا این پیش‌بینی مارکس که بورژوازی تمام جهان را به تصویر خود خواهد ساخت تحقق یابد.

برچسب‌های «اقتصاد جهانی» و «اقتصاد جهان‌گیر» که رایینسون برای دوره‌بندی‌اش به کار می‌برد، آن قدر سست‌اند که انواع ایهامات زمانی را پنهان می‌کنند. به نوبه‌ی خود، به قول رایینسون، ما هرگز در واقع از مفهوم «امواج جهانی شدن» استفاده نمی‌کنیم، چه رسد به این که استدلال خود را چنان که او پیشنهاد می‌کند براساس نظرات هرست و تامپسون بسازیم. علاوه بر این، ادعای او (و آن‌ها) مبنی بر این که تشدید تجارت مشخصه‌ی اواخر قرن نوزدهم بود، بینش بزرگ نظریه‌های مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان را، که چنان که کتاب‌های ما اشاره می‌کند، بر صدور سرمایه تأکید داشت، نادیده می‌گیرد. از سوی دیگر، تأکید رایینسون بر «تمایز کیفی» بین دهه‌های پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ و هر آنچه پیش از آن رخ داده، مانع دیدن

تغییرات در تولید، بخش مالی و دولت‌ها در خلال سده‌ی بیستم می‌شود که به تحولات امروزی جهان انجامید.

تحلیل تاریخی ما رابطه‌ی بین سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحد (FDI) و بین‌المللی شدن دولت آمریکا را از ابتدای سده‌ی بیستم (به‌ویژه در نیم‌کره‌ی خود) تا دهه‌ی ۱۹۲۰ نشان می‌دهد (زمانی که جنرال موتورز و فورد بخش اعظم صنعت خودروسازی آلمان را به دست گرفته بودند). و این نشان می‌دهد که چگونه، از طریق رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم، دولت آمریکا تعهد و ظرفیت‌های خود را برای ایجاد شالوده‌های بازسازی و تقویت شرایط برای تحرک سرمایه‌ی جهانی توسعه داد. در واقع این رایبسون است که بر گذارهای کمی اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۸۰ تأکید می‌کند، در حالی که ما سعی می‌کنیم نشان دهیم که چگونه این تغییر بر اساس تغییرات کیفی قبلی از نظر بین‌المللی شدن دولت‌ها، تولید و بخش مالی که قبلاً به خوبی در آن موفق شده بودند، توسعه یافت.

در واقع، تضادهای موجود در دولت رفاه کینزی را — که در مبارزات طبقاتی داخلی بین کار و سرمایه در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نمایش گذاشته شد، و ما استدلال می‌کنیم تعیین‌کننده‌ی اصلی بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ بود — نمی‌توان جدا از بین‌المللی شدنی که قبلاً رخ داده بود درک کرد. پس از آن بود که پایه‌های نهادی برای چگونگی مدیریت بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط دولت‌های پیشرو سرمایه‌داری به‌گونه‌ای فراهم شد که امکان تسریع و نه قطع شدن جهانی‌سازی سرمایه‌داری را داد، همان‌طور که در بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ اتفاق افتاد. ما هم‌چنین می‌کشیم بحران کنونی را از طریق دیدگاه ماتریالیستی تاریخی مشابهی توضیح دهیم. نشان می‌دهیم که این بحران هم‌ریشه در تضادهای ناشی از توازن نامتقارن فزاینده‌ی نیروهای طبقاتی دارد و هم این‌که پایه‌های نهادی برای «مهار شکست» در خزانه‌داری و فدرال رزرو و هم‌چنین در جی هفت ایجاد شده و کشورهای عضو جی بیست مانع از بازگشت به حمایت‌گرایی تجاری یا کنترل‌های سرمایه شده‌اند.

طبقات و دولت‌ها

ظاهراً سرمایه‌داران به تعبیر رایبسون کسانی هستند که تا دهه‌ی ۱۹۸۰ عمدتاً در دولت-ملت‌ها حضور داشتند و توسط آن‌ها نمایندگی می‌شدند، اما پس از آن وارد مرحله‌ی انتقالی شدند که هنوز تکمیل نشده و تبدیل به یک طبقه سرمایه‌دار فراملی (TNC) شدند. رایبسون از اندیشیدن به امکان هم‌زیستی تولید فراملی با طبقات سرمایه‌داری که هویت ملی متمایز، از جمله پیوندهای متمایز با دولت‌های مربوطه خود را حفظ می‌کنند، امتناع می‌ورزد. این رویکردی انتزاعی و مکانیکی را به رابطه‌ی بین طبقات و دولت‌ها نشان می‌دهد. مثلاً، فورد یکی از شرکت‌های چندملیتی بین‌المللی است، زیرا بیش از نیمی از فروش خود

را در خارج از کشور انجام می‌دهد. با این حال، این امر سرمایه‌دارانی که آن را اداره می‌کنند منصرف نمی‌کند که بخشی از تشکیلات اجتماعی آمریکا باشند. همان‌طور که سال‌هاست بحث کرده‌ایم، یک شرکت چندملیتی (MNC) مانند فورد هم‌چنین نماینده‌ی نیرویی طبقاتی در سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی مانند بریتانیا و آلمان است که از نظر فروش جهانی فورد در رتبه‌های دوم و سوم قرار دارند. اما این چیزی از روابط عمیق‌تر فورد با ایالات متحد نمی‌کاهد که فروش آن هنوز بیش از هشت برابر بازار بزرگ بعدی است و بیش‌تر تحقیق و توسعه‌ی آن در آن‌جا انجام می‌شود. در واقع، این جایی است که ۷۵ تا ۸۰ درصد تحقیق و توسعه (R&D) همه‌ی شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحد انجام می‌شود. [۶]

به‌طور مشابه، ما در ۲۰۰۳ زمانی که دیتر زتچه رئیس دایملر-کرایسلر در ایالات متحد بود، برای کتابمان با او مصاحبه کردیم. او تمام تلاش خود را کرد تا تأکید کند ریاست یک شرکت آمریکایی را بر عهده دارد، که بدیهی است که به شک و تردیدهایی مرتبط بود که در کنگره پیرامون این موضوع ابراز شده بود. زمانی که او به عنوان مدیرعامل دایملر-بنز انتخاب شد، در حالی که کرایسلر کنار گذاشته شده بود، نه تنها هویت آلمانی خود را تأیید می‌کرد بلکه نشان می‌داد که دایملر می‌تواند پیوند سیاسی اصلی خود را با دولت آلمان حفظ کند بدون این که «تضاد اساسی» با شرکت چندملیتی بودنش داشته باشد. همان‌طور که زتچه در مصاحبه با ما گفت، حتی بدون تظاهر به این که دایملر یک شرکت آمریکایی است، همچنان بخشی از «نظام آمریکایی [که] اکنون کم و بیش یک نظام جهانی است» باقی مانده است.

در خصوص پیوند میان بین‌المللی‌شدن اقتصادی و صورت‌بندی و هویت طبقاتی سرمایه‌داری که ابعاد شخصی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی عمیقاً در آن دخیل هستند، باید بسیار دقیق بود. دولت-ملت‌ها نه تنها در بازتولید شرایط انباشت سرمایه بلکه در شکل‌گیری طبقات سرمایه‌دار نیز محوری بوده و هستند. هر قدر هم که تأثیر جهانی شدن تولید حیاتی باشد، ضرورت تحلیل ارتباط مستمر هویت ملی متمایز طبقات سرمایه‌دار به عنوان گروه‌های اجتماعی واقعی از بین نمی‌برد. شرکت‌ها ممکن است فراملیتی باشند، اما افرادی که مالک آن‌ها هستند و آن‌ها را کنترل می‌کنند، و کسانی که در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند، چه رسد به این که برای آن‌ها کار می‌کنند، هویت ملی خود را به این طریق کنار نمی‌گذارند.

به نظر می‌رسد رویکرد رابینسون به این موضوع هنوز در یک مفهوم خام زیربنا-روبنا ریشه دارد. به‌رغم پژوهاک این نظر پولانزاس که دولت‌ها «مشتقات نیروهای اجتماعی و طبقاتی» هستند، او همان اشتباهی را مرتکب شد که پولانزاس با این پافشاری مرتکب شد که شکل‌های سیاسی و مبارزات طبقاتی حتی با وجود جهانی شدن سرمایه کاملاً ملی باقی می‌مانند:

«مشکلی که به آن می‌پردازیم نمی‌تواند به یک تضاد ساده بین پایه (بین‌المللی شدن تولید) و پوشش روبنایی (دولت ملی) که دیگر با آن «تطابق» ندارد تقلیل داده شود... در واقع، پیوندهای بین دولت و ملت گسسته نشده‌اند، و مکان‌های اساسی بازتولید و توسعه‌ی نابرابر همچنان صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی هستند، تا آن‌جا که نه ملت و نه رابطه‌ی بین دولت و ملت قابل تقلیل به پیوندهای اقتصادی ساده نیستند.» [۷]

نخستین نظریه‌پردازی‌های خود ما از رابطه‌ی بین دولت و جهانی‌سازی و دولت جدید امپریالیستی بر این شناخت بنا شده‌اند و واکاوی تاریخی ما را در این کتاب نشان می‌دهند. [۸]

یکی از گیج‌کننده‌ترین اظهارات رابینسون این است که طبقه در این کتاب یافت نمی‌شود. در واقع، ما با این پرسش که چگونه دولت آمریکا چنین نقش محوری در ایجاد سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیستم ایفا کرد، این موضوع را در فصل اول درباره‌ی «دی ان ای سرمایه‌داری آمریکایی» تا ماتریس طبقاتی ایالات متحد در سده‌ی نوزدهم، شامل کشاورزان به عنوان تولیدکنندگان مستقل کالا در کشاورزی تجاری رقابتی و پرولتاریایی با دستمزد بالا دنبال کردیم. در سراسر کتاب، ما ظرفیت‌ها و رویه‌های در حال تغییر دولت آمریکا را در رابطه‌ی مستقیم با توازن طبقاتی و سایر نیروهای اجتماعی در جامعه‌ی آمریکا و در واقع در جوامع کشورهایی که آمریکا به مدار امپراتوری خود وارد می‌کند، بررسی می‌کنیم. به دلیل برخورد این نیروها است که ما کتاب را با این جمله به پایان می‌بریم که «خطوط گسل‌های سیاسی سرمایه‌داری جهانی در درون کشورها جریان دارد نه بین آن‌ها». ادعای رابینسون مبنی بر این که ما «دولت‌محور» هستیم به این معنا که نیروهای اجتماعی و طبقاتی را نادیده می‌گیریم، نه تنها بی‌پایه است بلکه قابل دفاع نیست.

شی‌ءوارگی دولت؟

وقتی از دولت به عنوان یک کنش‌گر سخن می‌گوییم، رابینسون ما را به «شی‌ءوارگی» متهم می‌کند. با این حال خود رابینسون اغلب از شرکت‌ها به عنوان کنش‌گر سخن می‌گوید. البته این افراد واقعی هستند که از طریق دولت‌ها، شرکت‌ها و اتحادیه‌ها عمل می‌کنند و این کار را در چارچوب روش‌ها، محدودیت‌ها و فرصت‌های سازمانی خاص انجام می‌دهند. اگر کسی ترجیح می‌دهد که هر اشاره‌ای به عاملیت دولت را به افراد مرتبط سازد، می‌توان این موضوع را در قالب افرادی تاریحاً شکل گرفته بیان کرد که در داخل دولت‌ها عمل می‌کنند چنان که در سایر نهادها عمل می‌کنند.

رویکرد رابینسون مشوق نوعی نظریه‌پردازی از دولت سرمایه‌داری است که توسط طبقات سرمایه‌داری کنترل و استفاده می‌شود، طبقاتی که لابد قبلاً اهداف روشن خود را برای کنش‌گری دولت ساخته و

پرداخته کرده‌اند. نظریه‌پردازی ما، همان‌طور که در ابتدای کتاب توضیح می‌دهیم، بر این مفهوم استوار است که نهادهای دولتی تا آن‌جا که برای منابع و مشروعیت خود به بازتولید شرایط انباشت سرمایه وابسته‌اند، سرمایه‌داری‌اند و افرادی که در دولت مواضع اصلی را اشغال می‌کنند غالباً استراتژی‌هایی را برای نیل به این هدف برای سرمایه‌داران بیان نمی‌کنند، بلکه برعکس.

نهادهای دولتی دارای ظرفیت‌های مستحکم تاریخی هستند و این ظرفیت‌ها به کنش‌گری اجازه می‌دهند: توانایی خودمختار برای کنش‌ورزی بر اساس اهداف مشخص‌شده و، در نتیجه، براساس توسعه‌ی ظرفیت‌های جدید. این خودمختاری به این دلیل محدود می‌شود که دولت‌های سرمایه‌داری برای کارکرد و مشروعیت خود به انباشت خصوصی برای مالیات، رشد و مشاغل متکی‌اند — از این جاست که بر استقلال نسبی تأکید می‌شود. این که خودمختاری یادشده اساساً نسبی است، چنان‌که به‌ویژه در بحران اخیر دیدیم، آن را بی‌اهمیت نمی‌کند. نه بخش مالی خصوصی و نه سرمایه به عنوان یک طبقه، بدیلی مورد اجماع برای ارائه نداشتند، و نه تصمیم گرفتند که بانک سرمایه‌گذاری لیمن [۹] ورشکسته شود. راه‌حل مهار بحران همانا ظرفیت فدرال رزرو ایالات متحد به‌طور خاص بود، اما توانایی سایر کنش‌گران دولتی برای عمل کردن و نوآوری به شیوه‌های مختلفی به واسطه‌ی تقاضاهای بخش مالی یا تقاضاهای سرمایه به‌طور کلی محدود بود، هرچند که به آن نباید تقلیل داد. این تأکید بر ظرفیت‌های خودمختار دولت امکان ایجاد تغییرات در بین دولت‌ها را نیز فراهم می‌کند. همان‌طور که این رویکرد برای درک نقش ویژه‌ای که دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم در شکل‌گیری طرح مارشال اروپا ایفا کرد، حیاتی بود، برای درک این موضوع نیز مهم است که چرا آلمان در شرایط کنونی، در گرماگرم بزرگ‌ترین بحران در اروپای پس از جنگ، نقشی قابل‌مقایسه حتی در سطح منطقه‌ای ایفا نکرد.

ما در کتاب خود نشان می‌دهیم که ترکیبی از چارچوب نهادی خاص دولت در ایالات متحد، با جایگاه کنونی کیفیتاً خاص و نامتقارن آن در مدیریت سرمایه‌داری جهانی، ایجاب می‌کند آن را به عنوان یک امپراتوری آمریکایی درک کنیم. اصرار بر این که آمریکا امپراتوری نیست بلکه «امپراتوری سرمایه‌ی جهانی» داریم، دقیقاً مفید نیست، زیرا، حتی جدا از این ادعای بگرنج که عامل یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی است، این موضوع را در ابهام فرو می‌برد که چرا و چگونه ستاد فرماندهی این امپراتوری همانا واشنگتن دی‌سی شد و همان‌جا هم باقی ماند. رابینسون بر نهادهایی که شالوده‌های یک دولت فرابین‌المللی را مشخص می‌کند، نظیر صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و غیره، تأکید زیادی می‌کند. این‌ها بی‌اهمیت نیستند، اما بزرگ‌نمایی درباره‌ی استقلال و عاملیت چنین نهادهایی که آفریده‌های دولت‌های ملی‌اند و مستقیماً به آن‌ها و به‌خصوص خزانه‌داری آمریکا و فدرال رزرو وابسته‌اند — هم از لحاظ تنظیم خط‌مشی و هم از نظر کادرها و منابع خود — عمیقاً گمراه‌کننده است.

در بخش اعظم کتاب ما تلاش می‌شود تا بفهمیم چگونه نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو توانسته‌اند اقتدار سیاسی ملی خود را با نقش خویش در شتاب بخشیدن به جهانی‌سازی سرمایه‌داری و مهار بحران‌هایی که منجر به آن شده است، آکنده سازند. در بساخت رابینسون، موسساتی مانند خزانه‌داری و فدرال رزرو احتمالاً زمانی نقش مهمی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی ایفا می‌کردند، زیرا آن‌ها به نمایندگی از «جزء» مسلط چندملیتی طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد عمل می‌کردند، اما اکنون که این طبقه خود به بخشی از یک «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» بدل شده است، ما باید این نهادهای اصلی دولت آمریکا را نماینده‌ی جزء فراملی مسلط آن طبقه تصور کنیم. اگر چنین است، آیا به اصطلاح تضاد اساسی بین قدرت سیاسی ملی و اقتصاد جهانی برطرف شده است؟ یا این تضاد صرفاً در تنش‌های بین خزانه‌داری و فدرال رزرو با کنگره، که احتمالاً گروه‌های غیرمسلط را نمایندگی می‌کنند، حک شده است؟

تصور این که با تعیین نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو به عنوان عوامل سرمایه‌ی جهانی و دستگاه‌های سازنده‌ی یک دولت فراملی غیرموجود و در نتیجه چسبیدن به «تضاد اساسی» بین اقتدار ملی و سرمایه‌داری جهانی در این راستا پیشرفت زیادی رخ می‌دهد، فقط به نظریه‌پردازی رابینسون خیانت می‌شود. بیان این که دولت ایالات متحد، همان‌طور که رابینسون می‌گوید، «نقطه‌ی تراکم گروه‌های مسلط در سراسر جهان» است، مستلزم آن است که به مفاهیم عملیاتی برگردانده شود، و پیرنگ کردن آن به جای کمک به فهم آن فقط بر لاینحل بودن انتزاعی این مفهوم تأکید می‌کند.

جدی گرفتن نهادها

البته در این واقعیت که استیو ماهر در بررسی انتقادی کتابمان، از ما برای ارائه‌ی «راه‌حلی خلاقانه برای مشکل ساختار/عاملیت که از شی‌ءوارگی نهادها یا اقتصاد اجتناب می‌کند» ستایش می‌کند، طنز کمی وجود ندارد. او این سخن را در تضاد مستقیم با نوام چامسکی می‌گوید، که به ادعای ماهر، رویکردش او را به «شی‌ءوارگی نهادها» سوق می‌دهد. در حالی که خوشحالیم با این غول نویسندگان منتقد درباره‌ی امپراتوری آمریکا مقایسه می‌شویم، آن هم به نحو مطلوبی، ارزیابی درستی تفسیر او از چامسکی در این جا مدنظرمان نیست. اما نمی‌توانیم از این تصور خودداری کنیم که اگر هدف خشم رابینسون از سخن گفتن درباره‌ی امپراتوری آمریکا هستیم، رابینسون چقدر باید نسبت به چامسکی نظر تحقیرآمیزی داشته باشد که خیلی بیش از ما عادت دارد جهان را از منشور امپراتوری ایالات متحد مشاهده کند، امپراتوری‌ای که در راستای منافع ملی انحصاری خویش از طریق تحمیل جهانی قدرت آمریکا عمل می‌کند. تا حد زیادی

به دلیل حجم عظیم کار دقیق چامسکی بر دستگاه‌های قهری امپراتوری آمریکا مانند پنتاگون و آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) بود که ما با تأکید کتاب خود بر نقشی که خزانه‌داری و فدرال رزرو در ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کردند، احساس راحتی داشتیم.

باید قضاوت را به دیگران بسپاریم که آیا تمجید ماهر از کتاب ما از نظر سهم آن در «برساخت نظریه‌ی توسعه‌ی نهادی که هم بر محدودیت‌های پارادایم وبری غلبه می‌کند و هم شکافی را که به کار خود کارل مارکس بازمی‌گردد، پر می‌کند» موجه است یا خیر. نکته‌ی مسلم این است که ماهر دقیقاً در جایی متوجه می‌شود کتاب ما پیرامون چیست که رابینسون متوجه نمی‌شود. ما در واقع «می‌بینیم که کنش‌های دولتی از فرآیندی انتقالی که در خصوص زمینه‌ی سازمانی و اجتماعی در حال تغییر رخ می‌دهد، پدید می‌آیند؛ و با «در نظر گرفتن پویش سرمایه‌داری به عنوان نقطه‌ی عزیمت»، سعی می‌کنیم «الگوهای منحصر به فرد توسعه‌ی نهادی را برجسته کنیم که در اثر واکنش عاملان به شرایط تعیین شده توسط فرآیندهای عینی خارج از کنترل آن‌ها نتیجه می‌شود.» و ما اصرار داریم که «دولت به‌طور ایجابی توسعه‌ی تاریخی را شکل می‌دهد»، از جمله با فعال کردن «برخی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری حتی زمانی که گرایش‌های بحرانی دیگر را حل می‌کند». ماهر هم‌چنین می‌داند که دیدگاه ما از روابط بین‌دولتی «تعامل‌های بیرونی بین دولت‌های منزوی» نیست، بلکه بیش‌تر پیوندی داخلی، نفوذ و اتحاد ساختارهای بزرگ‌تر سرمایه‌داری جهانی است، در حالی که تشخیص می‌دهد که تضاد اولیه «میان دولت‌ها نیست، بلکه در درون آن‌هاست».

از این نظر، ما با اهمیتی که ماهر برای «توانایی نظام‌مند شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد در اعمال نفوذ بیش‌تر بر شکل‌گیری سیاست‌ها نسبت به دیگران» قائل است، مشکلی نداریم. تقریباً همیشه همین‌طور است، همان‌طور که در سایر دولت‌ها نیز وجود دارد. و همان‌طور که ماهر نیز تشخیص می‌دهد، نتیجه‌ی اصلی «فرایند انتقالی» که سیاست‌گذاری در قلمرو دولت را نیز شامل می‌شود — حتی در مواردی که شامل «تلاش برای دست‌کاری در موانع تجاری و تخصیص استراتژیک منابع عمومی» به نفع خاص برخی از شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد است — شاید به تسلط مداوم آن‌ها کمک کرده و به جای اختلال باعث تقویت جهت‌گیری سراسری برای پیش‌برد جهان‌گیری سرمایه‌داری در سراسر جهان شده است.

این دنیایی است که هم بر اساس تصویر آمریکایی و هم به نفع آن ساخته شده است. بار دیگر، موضوع یا این یا آن نیست. بلکه یکی دیگری را تشکیل می‌دهد. جدی گرفتن تاریخ و طبقات و نهادها مستلزم شناخت این امر است که امپراتوری سرمایه‌داری جهانی امروز یک امپراتوری آمریکایی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *American Empire or Empire of Global Capitalism* نوشته‌ی Leo Panitch and Sam Gindin. این مقاله در این [لینک](#) در دسترس است.

یادداشت‌ها

[1]. This has been the case from Mandel's *Late Capitalism* (1974) to Arrighi's *Long Twentieth Century* (1994) to Harvey's *The New Imperialism* (2003) to Callincos's *Imperialism and Global Political Economy* (2009) to Radhika Desai's *Geopolitical Economy: After US Hegemony*,

Globalization and Empire (2013).

[2]. See M. Hardt and A. Negri, *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000) and our critique, "Gems and Baubles in *Empire*," *Historical Materialism* 10/2 (2002).

[3]. *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire* (New York: Verso, 2012), p. 6.

[4]. W. K. Carroll, "Global, Transnational, Regional, National: The Need for Nuance in *Theorizing Global Capitalism*," *Critical Sociology* 38/3 (2012), p. 368.

[5]. P. McMichael, "Revisiting the Question of the Transnational State: A Comment on William Robinson's 'Social Theory and Globalization,'" *Theory and Society* 30 (2001), p. 202.

[6]. C. Serfati, "The New Configuration of the Capitalist Class," *Socialist Register* 2014.

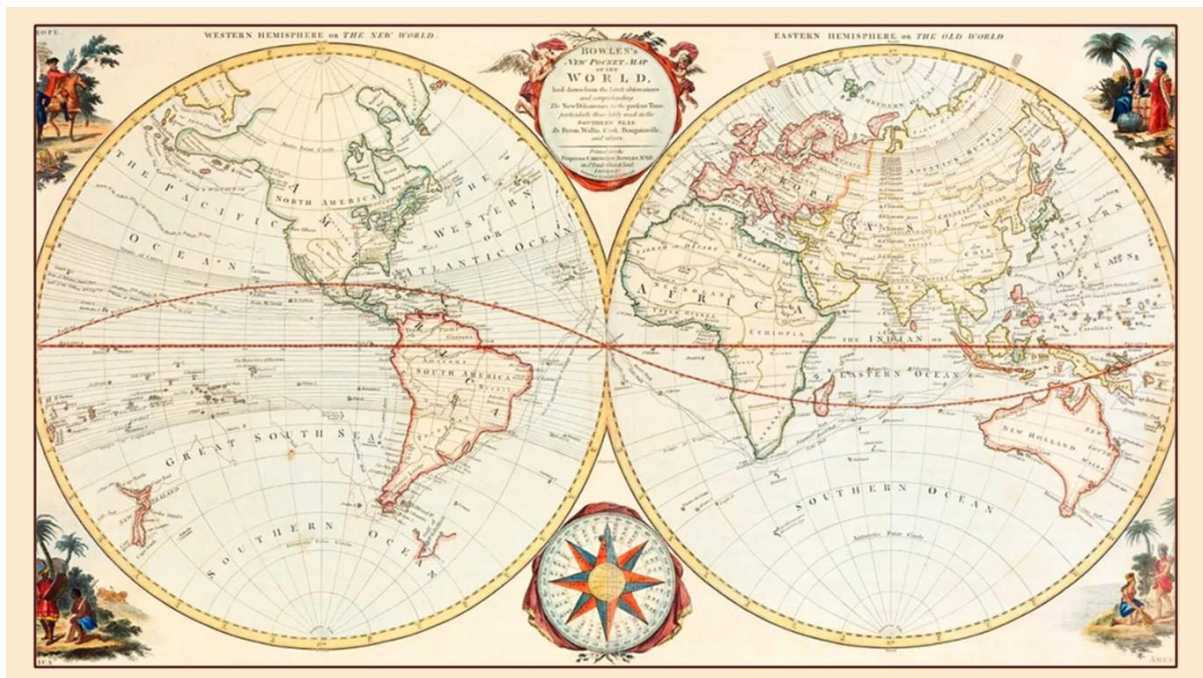
[7]. N. Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism* (London: New Left Books, 1975), pp. 78–79.

[8]. L. Panitch, "Globalization and the State," *Socialist Register* 1994, esp. pp. 63–67 on "The Internationalization of the State"; and L. Panitch, "The New Imperial State," *New Left Review* 2 (March April 2000), esp. pp. 8–10 on "The Legacy of Poulantzas."

[۹]. Lehman Brothers؛ چهارمین بانک سرمایه‌گذاری در ایالات متحد آمریکا (پس از گلدمن ساکس، مورگان استنلی و مریل لینگ) که در زمینه‌ی مدیریت سرمایه‌گذاری و بانکداری اختصاصی فعالیت می‌کرد. بانک برادران لیمن در پی بحران مالی ۲۰۰۷-۲۰۱۲ در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ اعلام ورشکستگی کرد که بزرگترین ورشکستگی در تاریخ ایالات متحد به‌شمار می‌آید -م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Bw>

بخش دوم - درباره‌ی دیدگاه‌های جوانی آریگی



جووانی آریگی: چرخه‌های سیستمی انباشت، گذارهای هژمونیک و برآمد چین

نوشته‌ی: ویلیام آی. رایبسون

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

چکیده: این مقاله به بررسی و ارزیابی انتقادی ثمره‌ی زندگی جووانی آریگی، جامعه‌شناس معروف تاریخی و پژوهش‌گر نظام‌های جهانی می‌پردازد که در ۲۰۰۹ درگذشت. آریگی در سه‌گانه‌ای از کتاب‌هایش که میان سال‌های ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۷ منتشر شد، مفهوم اصلی میراث نظری‌اش یعنی **چرخه‌های سیستمی انباشت** را می‌پروراند، و خوانشی اصیل از تاریخ و پویای سرمایه‌داری جهانی را به‌عنوان توالی رخدادهای هژمونیک مطرح می‌کند، رخدادهایی که هر یک از دوره‌های پیش از خود گسترده‌تر است و به بحران‌ها و گذارهای آشفته می‌انجامد. او ظهور آسیای شرقی به رهبری چین را به‌عنوان مرکز نوظهور اقتصاد و جامعه‌ی جهانی بازسازمان‌دهی شده در سده‌ی بیست‌ویکم پیش‌بینی کرد. آریگی به دلیل ناکامی در بسط نظریه‌ای پیرامون سیاست، دولت و عاملیت جمعی در بر ساخت خود، عدم‌توجه به نیروهای اجتماعی از پایین، و به دلیل رد نظریه‌پردازی‌های اخیر پیرامون جهانی شدن با انتقادهایی روبه‌رو شده است.

جووانی آریگی در ژوئن ۲۰۰۹ پس از یک سال مبارزه با سرطان در ۷۱ سالگی درگذشت. آریگی که از مشهورترین جامعه‌شناسان تاریخی و اقتصاددانان سیاسی نسل خود بود، یکی از مشارکت‌کنندگان اصلی در رویکرد مطالعه‌ی سرمایه‌داری جهانی به نام واکاوی نظام‌های جهانی بود. دوران طولانی و درخشان فعالیت او چهار قاره را دربرگرفت و او را به همکاری با گروه فوق‌العاده‌ای از پژوهش‌گران و روشن‌فکران ارگانیک چپ بین‌الملل رساند که در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم در زمینه‌ی توسعه، توسعه‌نیافتگی و نظام سرمایه‌داری جهانی به واکاوی‌های انتقادی راه‌گشایی پرداختند. امانوئل والرشتاین، آندره گوندر فرانک، سمیر امین، والتر رادنی و جان سائول از جمله این افراد بودند. آریگی را بیش‌تر به‌خاطر سه‌گانه‌اش که تاریخ و پویای ساختاری سرمایه‌داری جهانی را واکاوی کرده بود می‌شناسند: **سده‌ی بیستم طولانی؛ پول، قدرت و خاستگاه‌های زمانه ما (۱۹۹۴)؛ آشوب و حکمرانی در نظام جهانی مدرن (هم‌راه با شریک زندگی خود، بوری سیلور و چندین هم‌کار دیگر، ۱۹۹۹)؛ و آدام اسمیت در پکن: تبارهای سده‌ی بیست و یکم (۲۰۰۷)**. آریگی در این آثار مفاهیم اصلی میراث نظری خود را بسط می‌دهد: چرخه‌های سیستمی انباشت؛ گذارهای هژمونیک؛ و ظهور آسیای شرقی به رهبری چین به‌عنوان مرکز نوظهور اقتصاد و جامعه‌ی جهانی بازسازمان‌دهی شده.

آریگی در ۱۹۳۷ در میلان به دنیا آمد و در دانشگاه بوکونی، و نیز در میلان، در رشته‌ای که «دژئوکلاسیک و دست‌نخورده‌ی کینزیسم» بود، در رشته‌ی اقتصاد تحصیل کرد. در جریان مطالعات دکترایش ابتدا شرکت پدرش را اداره و سپس تعطیل کرد و هم‌چنین به اداره‌ی کارخانه پدربزرگش یاری رساند، جایگاهی که متقاعدش کرد که «مدل‌های زیبا»ی اقتصاد نئوکلاسیکی «به درک تولید و توزیع درآمد نامربوطند» (Arrighi 2009: 61-2). پس از فارغ‌التحصیلی در ۱۹۶۰، به‌عنوان دستیار آموزشی و بدون مزد مشغول به کار شد و هم‌چنین در شرکت یونیلیور به‌عنوان مدیر کارآموز کار کرد تا به تأمین هزینه‌های زندگی‌اش کمک کند. سال‌ها بعد، درباره‌ی این تجربه‌ی کوتاه در دنیای تجارت سرمایه‌داری، از مغازه‌ی خانوادگی پدرش تا کارخانه‌ی فوردیستی پدربزرگش، تا شرکت چندملیتی یونیلیور، به تأمل می‌پردازد: «[این تجربه] به من آموخت که تشخیص یک شکل خاص به‌عنوان شکل "نوعاً" سرمایه‌داری بسیار دشوار است. بعداً با مطالعه‌ی برودل دیدم که ماهیت فوق‌العاده قابل‌انطباق سرمایه‌داری چیزی است که شما می‌توانید از نظر تاریخی نیز مشاهده کنید.» (Arrighi 2009: 62) در واقع، یکی از مشخصه‌های دانش‌پژوهی نظام‌های جهانی که آریگی با آن ارتباط نزدیکی پیدا کرد، دوره یا دیدگاه تاریخی درازمدت است که چرخه‌ها، گرایش‌ها، ساختارها و الگوهای تغییرات ساختاری پایدار را مشخص می‌کند.

نقطه عطفی که آریگی را در مسیر مطالعه‌ی نظام‌مند سرمایه‌داری تاریخی قرار داد، در ۱۹۶۳ رخ داد که از ایتالیا نقل مکان کرد تا به‌عنوان مدرس اقتصاد در کالج دانشگاه رودزیا و نیاسالند (UCRN) در رودزیای آن زمان کار کند:

«این یک بازتولد فکری واقعی بود. سنت نئوکلاسیکی مدل‌سازی ریاضی که من در آن آموزش دیده بودم، چیزی برای گفتن درباره‌ی فرآیندهایی که در رودزیا مشاهده می‌کردم، یا واقعیت‌های زندگی آفریقایی نداشت ... به‌تدریج مدل‌سازی انتزاعی را به نفع نظریه‌ی انضمامی انسان‌شناسی اجتماعی با بنیاد تجربی و تاریخی کنار گذاشتم. راه‌پیمایی طولانی خودم را از اقتصاد نئوکلاسیکی به جامعه‌شناسی تطبیقی-تاریخی آغاز کردم.» (Arrighi 2009: 62)

این «راه‌پیمایی طولانی» باعث می‌شود که آریگی در دهه‌های بعدی تعدادی از موضوعات اصلی را در نظر بگیرد و هم‌چنین در مبارزات ضداستعماری و کارگری دخالت داشته باشد. از نظر موضوعی، می‌توانیم پژوهش‌های او را به کارهای اولیه‌اش در زمینه‌ی اقتصاد استعماری، عرضه‌ی نیروی کار، توسعه و آزادی ملی تقسیم کنیم؛ بعدها، تمرکز مختصری بر پراکسیس مارکسیستی و امپریالیسم و سپس مطالعه‌ی گسترده و نظام‌مند سرمایه‌داری تاریخی همان‌طور که در سه‌گانه‌ی ذکرشده قبلاً توضیح داده شد به آن افزوده شد.

«پارادایم آفریقای جنوبی»: منابع کار، پرولتریزه‌شدن و نواستعمار

آریگی در خلال اقامت خود در آفریقا چندین مقاله‌ی تأثیرگذار درباره‌ی اقتصاد سیاسی آفریقا منتشر کرد که بر عرضه‌ی کار و اقتصاد استعماری متمرکز بود و در نهایت در کتابی با هم‌کاری با جان سائول با عنوان *مقالاتی درباره‌ی اقتصاد سیاسی آفریقا* (۱۹۷۳) گردآوری شد. آریگی در یکی از این مقالات، «تامین کار در چشم‌انداز تاریخی»، اظهار کرد که پرولتریزه‌شدن کامل دهقانان رودزیا تضادهایی را برای نظام انباشت استعماری ایجاد کرد. تا زمانی که خانواده‌های دهقانی کارگران و روستاهای خانگی می‌توانستند هزینه‌های بازتولید کارگران را به عهده بگیرند، دستمزدها را می‌توانستند پایین نگه دارند. با این حال، پرولتریزه‌شدن کامل این سازوکار را تضعیف کرد که به موجب آن دهقانان آفریقایی به انباشت سرمایه یارانه می‌دادند، و بدین‌سان توانایی استثمار کار پیچیده‌تر شد و رژیم را ملزم کرد تا سرکوب‌گرتر شود. چند تن از معاصران آریگی، از جمله مارتین لگاسیک و هارولد ولپه، پدیده‌ای مشابه را در سراسر منطقه مشاهده کردند. آن‌ها به گفته‌ی خود آریگی به این نتیجه رسیدند که «کل منطقه‌ی جنوبی آفریقا ... با ثروت معدنی، کشاورزی مهاجرنشین و سلب‌مالکیت شدید از دهقانان مشخص می‌شد. این الگو با با بقیه آفریقا بسیار متفاوت بود ... [که] اساساً دهقان‌بنیاد بود» (Arrighi 2009: 63).

آثار آریگی و معاصرانش در دهه‌ی ۱۹۶۰ معروف به «پارادایم آفریقایی جنوبی» پیرامون حدود پرولتریزه شدن و سلب مالکیت نوشته شدند. برخی با تکیه بر این پارادایم به بسط نظریه‌های «شیوه‌های مفصل‌بندی‌شده‌ی تولید» پرداختند، به نحوی که به نظرشان بازتولید بیش از یک شیوه (مثلاً دهقان‌بنیاد و سرمایه‌داری) در اقتصاد استعماری، به جای اقتصادی عقب‌افتاده، برای شیوه‌ی مسلط سرمایه‌داری کارآمدتر است. (مثلاً بنگرید به Freund, 1985) همان‌طور که در ادامه توضیح خواهیم داد، آریگی خود از بینش‌های این پارادایم برای به دست آوردن نتایج گسترده‌تری درباره‌ی تاریخ و ماهیت سرمایه‌داری جهانی استفاده می‌کند. او بعداً با رابرت برنر و دیگرانی که با مطالعه‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در اروپا اصرار داشتند که پرولتریزه شدن کامل به نفع توسعه‌ی سرمایه‌داری است، بحث کرد. «مشکل مدل‌های ساده‌ی "پرولتری‌سازی توسعه سرمایه‌داری" این است که نه تنها واقعیت‌های سرمایه‌داری مهاجرنشین آفریقایی جنوبی، بلکه بسیاری موارد دیگر، مانند خود ایالات متحد را نادیده می‌گیرد که با الگوی کاملاً متفاوتی یعنی ترکیبی از برده‌داری، نسل‌کشی جمعیت بومی و مهاجرت کار مازاد از اروپا مشخص می‌شود» (Arrighi 2009: 64).

در سال ۱۹۶۶، ۹ مدرس کالج دانشگاه رودزیا و نیاسالند، از جمله آریگی، به دلیل فعالیت‌های سیاسی دستگیر و اخراج شدند. آریگی به دارالسلام رفت که در آن زمان پایگاه جنبش‌های آزادی‌بخش ملی تبعیدی آفریقایی جنوبی بود، کعبه‌ی آمال برای آزمایش‌هایی که رییس‌جمهور نیرره و دیگران از آن به‌عنوان سوسیالیسم آفریقایی یاد می‌کردند و به‌طور کلی برای روشن‌فکران رادیکال جهان سوم. آریگی سه سال در دانشگاه دارالسلام گذراند، جایی که به قول خودش:

«با همه نوع افراد ملاقات کردم: فعالان جنبش قدرت سیاه در ایالات متحد و هم‌چنین دانش‌مندان و روشن‌فکرانی مانند امانوئل والرشتاین، دیوید آپتر، والتر رادنی، راجر موری، سول پیچیوتو، کاترین هیسکینز، جیم ملون، بعدها یکی از این بنیان‌گذاران سازمان مخفی هواشناسان [۲]، لویزا پاسرینیت، که درباره‌ی جبهه‌ی آزادی‌بخش موزامبیک تحقیق می‌کرد، و بسیاری دیگر از جمله جان سائول. (Arrighi 2009: 63)

آریگی در تانزانیا توجه خود را به ماهیت رژیم‌های جدید برخاسته از استعمارزدایی و مسائل گسترده‌تر استعمار نو معطوف کرد. به نظر می‌رسد چندین مقاله او در زمان اقامت در تانزانیا، نشانه‌ی تغییر بعدی او به مطالعه‌ی سرمایه‌داری در سطح سیستمی جهانی است (از جمله بنگرید به Arrighi, 1970).

در سال ۱۹۶۹ آریگی در زمان آشفتگی سیاسی در این کشور به ایتالیا بازگشت و در دانشگاه ترنتو، مرکز اصلی مبارزات دانش‌جویی در آن زمان و تنها دانشگاهی که برنامه‌ی دکترا در جامعه‌شناسی داشت، تدریس

کرد. در آن جا خود را در فعالیتهای سیاسی جناح چپ درگیر کرد. آریگی که تازه از خط مقدم مبارزات ضد استعماری در آفریقا آمده بود، جنبش دانش جویی و کارگری را در وضعیت نگران کننده‌ای از نوسان و بی‌نظمی یافت. کارگران مبارز و چپ‌گرایان دانش‌جوی اتحادیه‌های سنتی کمونیستی را به‌عنوان سازمان‌های «ارتجاعی و سرکوب‌گر» رد کرده بودند و گروه‌های «ضدسیاست» مانند پوتره اپراسیو و لوتا کونتینوا را به‌عنوان جای‌گزین تشکیل داده بودند. آریگی و چند تن از شاگردانش ایده‌ی یافتن یک استراتژی گرامشیایی برای ارتباط با جنبش را توسعه دادند و گروه گرامشی را تشکیل دادند که به گفته‌ی آریگی برای پرورش روشن‌فکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر در مبارزه شکل گرفت. جنبش **اتونومیستا** که در چند دهه‌ی بعدی از نظر سیاسی و هم‌چنین فکری بسیار تأثیرگذار بود از این تلاش‌ها ظهور کرد. باز هم به گفته‌ی خودش:

«در این جا بود که ایده‌ی خودگردانی — خودگردانی فکری طبقه‌ی کارگر — برای نخستین بار ظهور کرد. ایجاد این مفهوم اکنون به‌طور کلی به آنتونیو نگری نسبت داده می‌شود. اما در واقع از تفسیر گرامشی که ما در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در گروه گرامشی که توسط مادرا، پاسرینی و من بنیان‌گذاری شده بود نشئت گرفت. ... هنگامی که مجتمع‌ها [کولیتی پولیتیچی اوپرابی (مجتمع‌های سیاسی کارگری) یا مجتمع‌های خودگردان کارگری] رویه‌ی خودگردانی خود را گسترش دادند، گروه گرامشی دیگر کارکردی نداشت و می‌توانست منحل شود. وقتی این گروه واقعاً در پاییز ۱۹۷۳ منحل شد، نگری وارد صحنه شد و کولیتیچی پولیتیچی اوپرابی و آرنآ دل اتونومیا (حوزه‌ی خودگردانی) را به سمتی ماجراجویانه برد که از آن چه در ابتدا در نظر گرفته شده بود دور بود.» (Arrighi 2009: 66-7)

آریگی در ۱۹۷۳ در کوزانزا سمت معلمی گرفت و تا زمانی که در ۱۹۷۹ به ایالات متحد نقل مکان کرد، در آن جا ماند. در آن زمان آریگی یک گروه تحقیقاتی کارگری در کالابریا را می‌گرداند که با تکیه بر پژوهش او درباره‌ی عرضه‌ی کار در آفریقا به مطالعه‌ی مهاجرت از جنوب کشاورزی به شمال صنعتی ایتالیا پرداخت. یک بار دیگر، آریگی استدلال کرد که توسعه‌ی سرمایه‌داری لزوماً متکی به پرولتریزه شدن کامل نیست. آریگی در ۱۹۷۸ **هندسه‌ی امپریالیسم** (۱۹۸۳) را منتشر کرد، اثری که طلیعه‌دار مطالعه‌ی تاریخی سنجیده‌تر و گسترده‌تر سرمایه‌داری جهانی از سوی او در خلال سه دهه‌ی بعدی بود. این کتاب نسبتاً مغشوش است و آریگی در آن تلاش می‌کند تا امپریالیسم را سنخ‌شناسی کند، هژمونی‌ها را در تاریخ روابط بین‌الملل سرمایه‌داری مقایسه و به گفته‌ی خودش «فضای توپولوژیک» را مفهوم‌سازی کند. از قضا، نتیجه‌گیری کتاب به ظر می‌رسد هم‌رأی با استدلال پژوهش‌گران جهانی شدن سرمایه‌داری است. آریگی «امپریالیسم چندملیتی» ایالات متحد را، که راهبر آن گسترش شرکت‌های چندملیتی است، از امپریالیسم‌های قبلی متمایز می‌کند. گسترش فراسرزمینی شرکت‌های چندملیتی به‌طور فزاینده‌ای آن‌ها را

از محدودیت‌های دولت-ملت‌ها و از «بی‌نظمی‌ها» و هزینه‌های بالای نیروی کار که عامل کاهش سود هستند رها می‌کند. این گسترش باعث تضعیف دولت-ملت و افزایش همگنی و وابستگی متقابل ملت‌ها می‌شود. کارهای بعدی آریگی این نظرات را دنبال نمی‌کند. علاوه بر این، آریگی با خروج از ایتالیا به کنش‌گری سیاسی بازنگشت.

آریگی و پارادایم نظام‌های جهانی

آریگی در ۱۹۷۹ در مقام استاد جامعه‌شناسی در مرکز مطالعات اقتصاد، نظام‌های تاریخی و تمدن‌ها در دانشگاه ایالتی نیویورک در بینگ‌همتون به والرشتاین و ترنس‌هاپکینز پیوست. مرکز فرناند برودل به‌عنوان مرکز اصلی واکاوی نظام‌های جهانی شناخته شد و محققان را از سراسر جهان جذب کرد. نظریه‌ی نظام‌های جهانی تبارشناسی مشترکی را با تعدادی از رویکردهای انتقادی به روابط بین‌المللی و اقتصاد سیاسی بین‌المللی به اشتراک می‌گذارد که به مارکس و نقد او از سرمایه‌داری بازمی‌گردد و به نوبه‌ی خود از یک سنت طولانی در واکاوی‌های مارکسیستی و رادیکال سرمایه‌داری جهانی رشد کرده که قدمتش به نوشته‌های وی. آ. لنین، هیلفردینگ، رزا لوکزامبورگ و دیگر نظریه‌پردازان امپریالیسم در اوایل قرن بیستم می‌رسد. با این حال، شرح‌های سرمایه‌داری جهانی در میان دانشگاهیان و کنش‌گران سیاسی رادیکال در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم از هم جدا شدند. به‌ویژه، رویکردهای سنتی‌تر از دیدگاه مارکس پیروی می‌کردند که بنا به آن سرمایه‌داری با گسترش خود نیروهای تولید را در سرتاسر جهان توسعه می‌دهد، در حالی که برخی دیگر عقب‌ماندگی و توسعه‌نیافتگی برخی از مناطق جهان را دگربود پیشرفت و توسعه‌ی مناطق دیگر می‌دانستند. شماری از مکاتب پدید آمدند که استدلال می‌کردند همین ماهیت و پویای سرمایه‌داری جهانی به نابرابری‌های جهانی بین کشورها و مناطق می‌انجامد و باعث توسعه برخی کشورها و توسعه‌نیافتگی برخی دیگر می‌شود. این دیدگاه برای نخستین بار توسط مکتب ساختاری رائل پربیش و کمیسیون اقتصادی سازمان ملل متحد در آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ ارائه شد، و سپس نظریه‌پردازان وابستگی رادیکال‌تر و آشکارا نئومارکسیست‌ها — یا «وابسته‌گراها» — از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ آن را بسط دادند. در همان زمان، روشن‌فکران رادیکال و رهبران سیاسی سایر نقاط جهان سوم، مانند سمیر امین و والتر رادنی، به نتایج مشابهی رسیدند که تا حدی از آمریکای لاتین الهام گرفته بودند. در این محیط بود که والرشتاین نظریه‌ی متمایز نظام‌های جهانی خود را پروراند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، نظریه‌ی نظام‌های جهانی به‌عنوان دیدگاهی جای‌گزین برای بررسی مسائل سرمایه‌داری، توسعه و نابرابری‌های جهانی تثبیت شد. اگرچه آریگی را با پارادایم نظام‌های جهانی کاملاً هم‌بسته می‌دانستند، او مفهوم یک «نظریه‌ی نظام‌های جهانی» واحد را که والرشتاین بسط داده بود رد

کرد. در عوض، او استدلال کرد که رویکرد خاص مرکز فرناند برودل به مطالعه‌ی سرمایه‌داری جهانی باید کمابیش به‌عنوان «دیدگاه یا واکاوی نظام‌های جهانی» در نظر گرفته شود. آریگی معتقد بود که واکاوی نظام‌های جهانی «به‌عنوان یک پارادایم متمایز جامعه‌شناختی» معمولاً «از دو بحث اساسی پژوهش‌گران نظام‌های جهانی عزیمت می‌کند: تداوم ساختار مرکز-پیرامون اقتصاد سیاسی جهانی... و ماهیت درازمدت و کلان‌مقیاس فرآیندهایی که با سرمایه‌داری جهانی معاصر مرتبط دانسته می‌شوند. (Arrighi 2005: 33)

پارادایم نظام‌های جهانی چندین فرض اضافی دارد که آن را از سایر رویکردهای مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی جهانی و سرمایه‌داری جهانی تاریخی و معاصر متمایز می‌کند. اقتصاد جهانی نظامی است از اقتصادهای ملی به‌هم‌پیوسته که سرمایه‌ی ملی (به‌ویژه قدرت مالی ملی) و دولت‌هایی را گرد هم می‌آورد که برای بالا رفتن از سلسله‌مراتب دولت‌ها و نظام نوک‌زنی به ارزش افزوده تلاش می‌کنند. کنش‌گران اصلی برای طرف‌داران نظریه‌ی نظام‌های جهانی دولت‌های رقیب هستند که در یک نظام بین‌دولتی فعالیت می‌کنند و هر کدام در رقابت با دیگران هستند. این دولت-ملت‌های رقیب درون یک نظام بین‌دولتی، زیر واحدهای واکاوی هستند و واحد واکاوی بزرگ‌تر همانا تعامل بین این زیرواحدها و نظام جهانی در خلال زمان است. از این لحاظ، این پارادایم هم‌چون **گونه‌ای رئالیسم چپ‌گرایانه** در عرصه‌ی روابط بین‌الملل ظاهر می‌شود. مطابق با پارادایم نظام‌های جهانی، منطق سرزمینی در سرمایه‌داری تاریخی، به همان اندازه‌ی وجود سرمایه‌های ملی رقیب و رقابت دولتی، درون‌ماندگار است. سرمایه یا شرکت‌ها بین‌المللی می‌شوند اما این روند فعالیت بین‌المللی گروه‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری ملی رقیب را تشکیل می‌دهد. به قول والرشتاین، دولت‌ها «طبق تعریف رقیب هم هستند که در قبال مجموعه‌های مختلف شرکت‌های رقیب مسئولیت دارند [تاکید من]» (Wallerstein 2004: 56).

آریگی در سنت رئالیستی با نظام‌گرایان جهانی و پژوهش‌گران روابط بین‌الملل در این ساختارگرایی دولتی هم‌نظر بود، ساختارگرایی‌ای که طبقات و نیروهای اجتماعی را تابع دولت‌ها به‌عنوان کنش‌گران اصلی تاریخی قرار می‌دهد و منطق سرزمینی دولت-ملت‌های مستقر و رقابت‌شان را از طریق نظام بین‌دولتی به‌عنوان اصل سازمان‌دهی درونی سرمایه‌داری جهانی مطرح می‌کند (بن‌گرید به بحث و نقد من Robinson 2001). این اصول ساختار نظری آریگی را از زمان ورودش به مرکز فرناند برودل تا آخرین کارش، **آدام اسمیت در پکن**، مشخص می‌کند. او هرگز به‌طور جدی به این احتمال فکر نکرد که جهانی‌سازی اخیر ممکن است ویژگی‌های کیفی جدیدی از خود نشان دهد و این امر می‌تواند شامل ناپیوستگی‌ها با الگوی تاریخی تکامل سرمایه‌داری جهانی و گذار هژمونیک باشد که او ترسیم و نظریه‌پردازی کرده بود. همان‌طور که در زیر توضیح خواهیم داد، آریگی تفسیر سرمایه‌داری جهانی از اواخر

سده‌ی بیستم و پویش‌های جهانی اوایل سده‌ی بیست و یکم را به‌عنوان «گفتمان جهانی شدن» — گفتمانی که از جمله خود من با آن هم‌بسته هستم — رد کرد.

مفاهیم بنیادی: چرخه‌های سیستمی انباشت و گذارهای هژمونیک

آریگی یک دهه و نیم پس از ورود به بینگ‌همتون، در ۱۹۹۴، شاهکارش را به نام **قرن بیستم طولانی** منتشر کرد. او در این اثر برداشت بنیادی خود را از چرخه‌های سیستمی انباشت (SCA) می‌پروراند. آریگی در **قرن بیستم طولانی** مدلی ساختارگرایانه از توسعه‌ی نظام جهانی سرمایه‌داری در ۶۰۰ سال گذشته ارائه می‌دهد که شامل رشته‌ای از چهار «قرن طولانی» است که هر کدام دارای مرکز هژمونیک مرتبط با آن است. همان‌طور که کریستوفر چیس‌دان، محقق نظام‌های جهانی در زمان انتشار کتاب آریگی اشاره کرد، «این روایت جدید نظام‌های جهانی از آثار «مراحل سرمایه‌داری» است» (Chase-Dun 1996: 164). او بر مفهوم‌سازی برودل از اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به‌عنوان «نظامی لایه لایه» با سه لایه استفاده کرد. لایه‌ی تحتانی از تولید معیشتی تشکیل شده است. تولیدکنندگان خرد کالایی و شرکت‌هایی که در بازار فعالیت دارند در لایه‌ی میانی قرار دارند. لایه‌ی فوقانی سلسله‌مراتب اقتصاد جهانی را سرمایه‌داران مالی (haute finance) تشکیل می‌دهند که وسایل پرداخت را کنترل می‌کنند و با ترکیب شکل‌های سازمانی خود با قدرت سیاسی-نظامی دولت‌های خاص سودهای کلانی به دست می‌آورند. از نظر برودل، همانند آریگی، فقط این لایه‌ی فوقانی «سرمایه‌دار» نامیده می‌شود. آریگی چارچوب برودل را برای شناسایی چهار چرخه‌ی سیستمی انباشت یا دوره‌های صدساله‌ی هژمونی بر اساس ترکیب‌هایی از قدرت اقتصادی با قدرت (سیاسی) دولت سرزمینی به کار می‌گیرد، و هر دوره شامل افزایش دامنه، شدت بیش‌تر و مدت زمان کوتاه‌تر است. هر یک از این چرخه‌ها در یک دولت سرزمینی حول بازسازمان‌دهی نوآورانه‌ی سرمایه‌داری آغاز می‌شود که به دولت مزیت تولیدی می‌دهد و آن را در مرکز نظام جهانی و در جایگاه قدرت هژمونیک قرار می‌دهد.

چرخه‌ی اول بر دولت‌شهرهای ایتالیا در سده‌ی شانزدهم متمرکز بود و پس از آن ظهور هژمونی هلند در سده‌ی هفدهم، بریتانیای سده‌ی نوزدهم و سپس ایالات متحد پس از ۱۹۴۵ را شاهد هستیم. هر چرخه‌ی سیستمی انباشت شامل دو مرحله است، یک دوره گسترش مادی و به دنبال آن دوره‌ای که در آن اشباع بازار و رقابت سرمایه‌داری سود را کاهش می‌دهد. در مرحله‌ی دوم، کانون انباشت به سمت سرمایه‌ی مالی چرخش می‌کند. سطوح عالی مالی با دست‌کاری خدمات مالی برای حفظ سودآوری، بر قدرت هژمونیک مسلط می‌شود. آریگی از برودل پیروی می‌کند و از روایت مارکسیستی کلاسیک خارج می‌شود و سرمایه‌ی مالی را نه مرحله‌ای خاص در سده‌ی بیستم در توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی، بلکه پدیده‌ای تکراری و

ادواری که قدمت آن دست کم به دولت‌شهرهای ایتالیایی سده‌ی سیزدهم بازمی‌گردد، می‌داند. «حجم فزاینده‌ای از سرمایه‌ی پولی خود را از شکل کالایی‌اش رها می‌کند و انباشت از طریق معاملات مالی انجام می‌شود» (Arrighi 1994: 6). برای چند سال به نظر می‌رسد که مالی‌سازی باعث ایجاد رونق تازه‌ای می‌شود، همان‌طور که در «عصر طلایی» بریتانیا در سال‌های ۱۹۱۴-۱۸۹۶ و برای ایالات متحد در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ رخ داد. با این حال، این رونق واهی است؛ «نشانه‌ای است از پاییز» - اصطلاحی که برودل ابداع کرد و آریگی اغلب به آن متوسل می‌شود. اعطای وام پول، کسری بودجه و سودجویی از جنگ، بحران‌های انباشت بیش از حد را پنهان و افول قدرت هژمونیک را پیش‌بینی می‌کند. در درازمدت، پاییز هژمون رو به افول مصادف با بهار هژمون رو به صعود است.

مشخصه‌ی گذارهای هژمونیک دوره‌ای است از آشفتگی سیستمی و هم‌چنین زیرورو شدن‌های سازمانی در بلوک هژمونیک نوظهور تجارت و نهادهای دولتی و تغییرات فضایی در کانون‌های انباشت جهانی که موجب تغییرات ساختاری در نظام‌های جهانی می‌شود. «چرخه‌ی سیستمی انباشت اورگان جنوا» - بنا به اصطلاح آریگی - شامل نفوذ مالی خارجی بر کشورهای ایبرایی بود. چرخه‌ی سیستمی انباشت هلند «هزینه‌های حفاظتی را درونی کرد» زیرا سرمایه‌داران مالی به کنترل و بهره‌برداری از دولت هلند پرداختند. چرخه‌ی سیستمی انباشت بریتانیا با محصور کردن بیش‌تر انقلاب صنعتی سده‌ی نوزدهم و تولید مواد خام در داخل مرزهای امپراتوری بریتانیا، «هزینه‌های تولید» را درونی کرد. و چرخه‌ی سیستمی انباشت ایالات متحد «هزینه‌های مبادله» را با گسترش شرکت‌های چندملیتی برای گنجاندن بخش بزرگی از هزینه‌های مبادلاتی که قبلاً بین شرکت‌های جداگانه انجام می‌شد، در داخل این شرکت‌ها گنجانده. آریگی در **پایان قرن طولانی بیستم** تأیید کرد که بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان‌گر محو شدن هژمونی ایالات متحد بود و چرخه‌ی سیستمی انباشت آسیایی آتی را بر اساس انباشت انعطاف‌پذیر و برون‌سپاری مطرح کرد.

نظریه‌ی گذار هژمونیک به‌عنوان تغییر سیستمی که آریگی در **قرن بیستم طولانی** ارائه کرد، بسیاری از راهنمایی‌های نظری را برای کتاب **آشوب و حکمرانی در نظام جهانی مدرن** ارائه می‌دهد که در ۱۹۹۹ منتشر شد - همان سالی که آریگی بینگ‌همتون را ترک کرد و در دانشگاه جان هاپکینز به کار مشغول شد. آریگی، همسر و شریک تألیفاتش بورلی سیلور و چندین هم‌کار تلاش می‌کنند تا با تحلیل تغییرات سیستمی در دوره‌های قبلی دگرگونی در نظام جهانی، درک بیش‌تری از اواخر سده‌ی بیستم به دست آورند و بتوانند تا حدی آینده را پیش‌بینی کنند. این تلاش از طریق کندوکاو در چندین مناقشه‌ی مرتبط انجام می‌شود. یکی از این مناقشات تغییر موازنه‌ی قوا بین دولت‌هاست. آریگی و هم‌کارانش پیشنهاد

می‌کنند که ما در اواخر سده‌ی بیستم شاهد تجدید رقابت قدرت‌های بزرگ، گسترش مالیه در سطح نظام با محوریت هژمونی رو به زوال ایالات متحد و ظهور کانون‌های جدید قدرت، به‌ویژه آسیای شرقی بودیم. با این حال، اواخر سده‌ی بیستم اهمیت ویژه‌ای داشت چرا که با «دوشاخه شدن» ناپایدار «قدرت نظامی جهانی [ایالات متحد] و مالیه [آسیای شرقی]» مشخص می‌شود (Arrighi and Silver 1999: 95). مناقشه‌ی دیگر مرتبط بود با توازن قوا بین دولت‌ها و سازمان‌های تجاری. گذار از شرکت‌های بازرگانی سهامی قدیمی به نظام بریتانیایی بنگاه‌های تجاری خانوادگی، و سپس به نظام شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحد به‌عنوان پس‌زمینه‌ی بازسازمان‌دهی روابط دولت-تجارت در اواخر سده‌ی بیستم بر اساس تمرکززدایی فراملی، گسترش شبکه‌های غیررسمی و احیای کسب‌وکارهای کوچک زيردستانه در سراسر جهان که توانایی نظارتی حتی قدرت‌مندترین کشورها را تضعیف کرده است.

مناقشه‌ی سوم همانا قدرت گروه‌های تابع در نظام جهانی است. این موضوع، که سیلور آن را در یک فصل نوشته است، تنها جایی در این سه‌گانه است که بر نیروهای اجتماعی از پایین تمرکز می‌کند (Silver [2003] متعاقباً توضیح گسترده‌تری از این موضوع را منتشر کرد). گسترش‌های سیستم در تجارت و تولید که مشخصه‌ی هر دوره‌ی هژمونی بود، متکی است بر قراردادهای اجتماعی بین گروه‌های مسلط و تابع. این قراردادها از طریق درگیری‌های درون‌نخبگان و ناآرامی از پایین لغو شد، زیرا رقابت بین دولت‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری در جریان گذار هژمونیک شرایط لازم را برای بازتولید قراردادهای اجتماعی تضعیف کرد. تعارض اجتماعی فزاینده، که با افزایش قطبی شدن در طول دوره‌ی «مالی‌سازی» انحطاط هژمونیک برانگیخته می‌شود، جای خود را به قراردادهای جدید می‌دهد، زیرا هژمون‌های نوظهور تولید جهانی را بر شالوده‌های تازه‌ای بازسازمان‌دهی می‌کنند. آریگی و هم‌کارانش فرآیند اواخر سده‌ی بیستم را در کار آفرینش نیروهای اجتماعی جدیدی درک می‌کنند: از طریق افزایش پرولتاریایی شدن، زنانه شدن و تغییر پیکربندی فضایی و قومی نیروی کار جهان که نظم هژمونیک رو به زوال در انطباق با آنها مشکل بیش‌تری خواهد داشت.

دیدگاه آریگی از سرمایه‌داری جهانی کانون‌محور (و ناگزیر اروپا‌محور) است. او در سه‌گانه‌ی خود به بقیه‌ی نظام توجهی ندارد، به جز چین و آسیای شرقی، و به نظر من به طرز بارزی نیروهای طبقاتی و اجتماعی از پایین را در نظر نمی‌گیرد. این «لایه‌ی بالایی» نظام جهانی، و به‌ویژه، سرمایه‌ی مالی (ملی) و دولت‌های اصلی مرتبط با آنها است که توجه آریگی را به خود جلب می‌کند و به نظر می‌رسد تنها سطحی است که فرآیندهای حدومرزگذاری تاریخی در آن عمل می‌کنند. به غیر از یک فصل در **آثوب و حکمرانی** که در بالا ذکر شد و چند مقاله‌ی دیگر (به‌ویژه بنگرید به Arrighi 1990)، ما عملاً هیچ نقشی از عاملیت از پایین را نمی‌یابیم. جنبش‌های کارگری، طبقات استثمارشده و مستعمره‌شدگان نقش کوچکی در این

سه‌گانه ایفا کردند و واکاوی طبقاتی در هستی‌شناسی آریتی از سرمایه‌داری جهانی یا در زرادخانه‌ی روش‌شناختی او نمایان نمی‌شود. حتی طبقه‌ی سرمایه‌دار برخوردار از قدرت‌های هژمونیک به نظر می‌رسد که به دولت‌های هژمونیک به‌عنوان عوامل کلان ارج تاریخ تبدیل می‌شود.

در واقع، یافتن عاملیت جمعی در سه‌گانه‌ی آریتی فراتر از سیاست‌های فوری مدیران دولتی دشوار است. از یک سو، تمرکز آریتی بر ساختارهای عمیق تاریخی است. از سوی دیگر، وقتی عاملیت وارد روایت می‌شود، در سطح رفتاری تصمیمات سیاست‌گذارانه‌ی مدیران دولتی یا سیاست‌گذاران نزدیک است. مثلاً، چرخش از فوردیسم-کینزیسم به نئولیبرالیسم، یا دور جدید مداخله‌گرایی ایالات متحد از پی ۱۱ سپتامبر، همان‌طور که در **آدام اسمیت در پکن** مورد بحث قرار گرفت، صرفاً به تلاش آگاهانه‌ی سیاست‌گذاران ایالات متحد برای بهبود هژمونی رو به افول آمریکا نسبت داده می‌شود. در این‌جا هیچ سطح میانجی‌گرانه‌ای بین واکاوی‌های او از فرآیندهای ساختاری عمیق و تصمیمات در سطح رفتاری سیاست‌گذاران دولتی وجود ندارد. در مجموع، آریتی هیچ نظریه‌ای درباره‌ی سیاست ندارد که بتواند ما را از سطح رفتاری و توصیفی عاملیت فراتر ببرد.

آریتی از این محدودیت‌ها غافل نبود. او در مصاحبه‌ای که کمی قبل از مرگش انجام داد اظهار کرد که «**قرن طولانی بیستم** اساساً به کتابی درباره‌ی نقش سرمایه‌ی مالی در توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری از سده‌ی چهاردهم به بعد تبدیل شد. بنابراین بورلی [سیلور] بررسی مسئله‌ی کار را به عهده گرفت... چون من نمی‌توانستم هم‌زمان به موضوع تکرار چرخه‌ای انبساط‌های مالی و توسعه‌های مادی و در عین حال مسئله‌ی کار پردازم» (Arrighi 2009: 74). با این حال، این پاسخ برای کسانی که نقش علی در پویایی مالی و مادی سرمایه‌داری را به مبارزات بین نیروهای متمایز اجتماعی و طبقاتی نسبت می‌دهند، رضایت‌بخش نیست.

به همین ترتیب، اگرچه دولت‌ها در مرکز نظام نظری آریتی قرار دارند، در برداشت کلی هستی‌شناختی او از سرمایه‌داری جهانی، هیچ پرداخت نظری از دولت یا تحلیلی در مورد این‌که چه نیروهای اجتماعی دولت‌ها را می‌سازند، وجود ندارد. آریتی از وبر و نهادگرایان جدیدتر مانند تیلی در دیدگاهش از دولت به‌عنوان یک نهاد قدرت سرزمینی و در دوگانگی دولت (امر سیاسی) و سرمایه (امر اقتصادی) به‌عنوان حوزه‌هایی که از بیرون به یک‌دیگر مرتبط هستند، پیروی می‌کند. از این رو، پیدایش سرمایه‌داری زمانی اتفاق می‌افتد که این دو در دولت‌شهرهای ایتالیا در سده‌ی سیزدهم، همان‌طور که قبلاً بحث شد، به هم می‌پیوندند.

آریگی و دیگر نظام‌گرایان جهانی معتقدند که دور جدیدی از رقابت‌های درون‌کانونی دولت‌ها بر سر تصاحب هژمون بعدی در پی افول هژمونی ایالات متحد آغاز شده است. به نظر آریگی، مانند سایر نظام‌گرایان جهانی و بسیاری از نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل، هژمونی با سلطه‌ی یک کشور خاص همراه است و منوط به آن است که محصولات **ملی** آن کشور محصولات دیگر کشورها را در رقابت کنار بزند. نه آریگی و نه دیگر نظام‌گرایان جهانی حاضر تأمل درباره‌ی این موضوع نبوده‌اند که پیکربندی متغیر فضای اجتماعی رابطه‌ی بین فضا و انباشت را بازتعریف می‌کند و شامل روابط فراملی طبقاتی و قدرتی می‌شود که با چارچوبی که در آن قدرت‌های ملی از طریق نظام بین‌دولتی برای هژمونی رقابت می‌کنند، هم‌خوانی ندارد. (اما بنگرید به Chase-Dunn 2010). با این وجود، در عصر تولید جهانی‌شده به سختی می‌توان شواهدی را یافت که از این انگاره حمایت کند که هر کشوری به تولید و تجارت محصولات ملی خود می‌پردازد. بسیاری از تحولات سده‌ی بیست‌ویکم که آریگی در سه‌گانه مورد بحث قرار می‌دهد، در چارچوبی واقع‌گرایانه مطرح شده است که مانع طرح تبیین‌های جای‌گزینی مانند آنچه محققان جهانی شدن پیشنهاد کرده‌اند، می‌شود. به‌عنوان مثال، آریگی در **آدام اسمیت در پکن** اصرار دارد که تغییر از جنرال موتورز به وال مارت به‌عنوان نمادهای قدیمی و جدید سرمایه‌ی «ایالات متحد»، نشان‌دهنده‌ی وابستگی اقتصادی فزاینده ایالات متحد به چین است که شرکت‌هایش به تامین‌کنندگان عمده‌ی کالا برای مصرف‌کنندگان ایالات متحد تبدیل می‌شوند. با این حال، این یک واقعیت تجربی است که تولید صنعتی متکی بر چین برای بازار جهانی شامل سرمایه‌گذاری مشترک گسترده با شرکت‌های فراملیتی از سراسر جهان، از جمله ایالات متحد، است که به‌عنوان بخشی از استراتژی‌ها و الگوهای جدید انباشت فراملی به چین منتقل شدند (جنرال موتورز و وال مارت را به‌سختی می‌توان شرکت‌های «ایالات متحد» در نظر گرفت چرا که سرمایه‌گذاران منفرد، نهادی و دولتی‌شان از هر قاره از جمله چین جذب می‌شوند و علاوه بر این، وال مارت تا اواسط سال ۲۰۱۰، ۲۹۰ فروشگاه خرده‌فروشی در سراسر چین راه انداخته بود [Wal-Mart 2010]).

شماری از دانش‌مندان علوم اجتماعی مطرح کرده‌اند که پیکربندی اجتماعی فضا کم‌تر سرزمینی است تا جایی که پراکندگی جغرافیایی فراملی طیف کاملی از فرآیندهای تولید، خدمات و مالی جهان، فرآیندهای انباشت کانون و پیرامون را در امتداد یک منطق اجتماعی غیرمستقیم بازسازی می‌کند، روندی که با دولت‌های مشخص در قلمروهای معین هم‌گستره نیست (بنگرید به Cox 1987; Hoogvelt 1997; Robinson 2004). با این حال، در دستگاه نظری آریگی، و به‌طور گسترده‌تر در پارادایم نظام‌های جهانی، این فرآیندها به همراه طبقات سرمایه‌داری که درگیر آن‌ها هستند، به‌واسطه **حکمی نظری**، باید هم‌گستره با دولت-ملت‌های خاص باشند. زیرا چنان‌که آریگی و دیگر نظام‌گرایان جهانی سرمایه‌داری را درک می‌کنند، این نظام **بنا به تعریف** به‌عنوان تلفیقی از یک دولت-ملت خاص با

سرمایه‌ی ملی خاص سازمان یافته است. **قرن بیستم طولانی**، به‌عنوان محور اصلی این سه‌گانه، به همان اندازه که مطالعه‌ی است درباره‌ی خاستگاه‌ها و هستی‌شناسی سرمایه‌داری جهانی مطالعه‌ی تاریخ آن نیز هست. سرمایه امر مالی است و سرمایه‌داران کسانی‌اند هستند که پول را کنترل می‌کنند. آریگی سرمایه‌داری را رابطه‌ی تولیدی (طبقاتی) یا یک رابطه‌ی مبادله‌ای نمی‌داند، بلکه رابطه‌ی سرمایه-دولت و به‌عنوان ادغام تاریخی سرمایه (مالی) با دولتی که سرمایه‌داری را به وجود آورده است، درک می‌کند. آریگی به پیروی از برودل، خاستگاه‌های سرمایه را در رابطه‌ی بین کسانی که سرمایه‌ی پولی را کنترل می‌کردند و حاکمان نظام نوظهور بین دولتی در سده‌های سیزدهم و چهاردهم می‌بیند، «گذار بسیار مغفولی که شامل ادغام دولت و سرمایه است» (Arrighi 1994: 11). بنابراین، تا زمانی که سرمایه‌داری جهانی وجود دارد، نظام دولت-ملت/ بین‌دولتی **باید** اصل سازمان‌دهنده‌ی آن باشد (و نه یک ویژگی قابل تغییر یا پیامدی تاریخی) و **باید** یک مرکز دولت-ملت هژمونیک یا یک مرکز احتمالی وجود داشته باشد.

«عصر آسیایی» در راه است؟

آشوب و حکمرانی با تغییر موازنه‌ی قدرت بین مراکز غربی و غیرغربی به پایان می‌رسد. کانون بحث در این جا بر ادغام تدریجی شرق توسط غرب در نظام جهانی سرمایه‌داری در سده‌های هجدهم و نوزدهم است که نشان‌دهنده‌ی پیروزی مبهم تمدن غرب در یک نظام جهانی واحد بود: مبهم است زیرا استعمار و حاکمیت غربی به‌طور کامل نتوانستند شبکه‌ی تجارت و خراج آسیایی با محوریت چین را از بین ببرند و نه شالوده‌ی تمدنی این شبکه را تضعیف کنند. شرق آسیا به‌عنوان پویاترین مرکز فرآیندهای انباشت در مقیاس جهانی ظاهر شده است. اگر این منطقه به مرکز نظم جهانی جدید (هژمون جدید) تبدیل شود، با چالش تبدیل جهان مدرن به «مشترک‌المنافع‌ی از تمدن‌ها» مواجه خواهد شد. این جا بود که آریگی داستان را در جلد آخر سه‌گانه آغاز کرد.

ظهور نومحافظه‌کاران در ایالات متحد، حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، و متعاقب آن حمله و اشغال عراق و افغانستان از سوی آمریکا در زمانی که آریگی دو کتاب اول این سه‌گانه را نوشت، قابل پیش‌بینی نبود. آریگی در **آدام اسمیت در پکن**، با بهره‌مندی از آینده‌نگری، استدلال می‌کند که پروژه‌ی نومحافظه‌کارانه برای سده‌ی جدید آمریکایی که دولت بوش اتخاذ کرد، برای جلوگیری از افول هژمونیک بود. در عوض، محدودیت‌های قدرت ایالات متحده را آشکار کرد و جرقه‌ی «بحران پایانی» هژمونی ایالات متحده را برانگیخت. تهاجم به عراق حواس ایالات متحده را پرت کرد و به نفع ظهور چین بود که احتمالاً برنده‌ی نهایی «جنگ علیه تروریسم» خواهد بود.

«شکست پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکا و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین، مشترکاً، تحقق دیدگاه اسمیت درباره‌ی جامعه‌ی بازار جهانی مبتنی بر برابری بیش‌تر میان تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در تقریباً دو سده و نیم پس از انتشار **ثروت ملل** محتمل کرده است.» (Arrighi 2007: 8)

در این جا لازم به ذکر است که آریگی آدم اسمیت به گونه‌ای می‌خواند که استدلال کند «تفاوت اساسی جهانی-تاریخی بین فرآیندهای شکل‌گیری بازار و فرآیندهای توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد». او می‌گوید چین به جای این که «توسعه‌ی سرمایه‌داری مناسب» را از سر بگذراند، در حال تبدیل شدن به «اقتصاد بازار» است که اسمیت تحلیل و تصور کرده بود (Arrighi 2007: 24). ظهور و هژمونی بالقوه‌ی چین مبنای بسیار متفاوتی با پیشینیان غربی آن دارد. آریگی از مجموعه تحقیقات رو به رشد درباره‌ی شرق آسیا استفاده می‌کند تا به ما یادآوری کند که چین تا سده‌ی هجدهم اقتصاد پیشرو جهان بود و نظام دولتی آسیای شرقی را اداره می‌کرد که بسیار متفاوت از نظام جهانی اروپا سازمان‌دهی شده بودند. بحث او درباره‌ی تاریخ آسیای شرقی به‌ویژه بر کار کائورو سوگیهارا استوار است، که مفهوم «انقلاب سخت‌کوشانه» را برای توصیف مدل رشد تاریخی شرق آسیا بر اساس شکل‌های پرزحمت تولید و بهره‌برداری از منابع طبیعی برای تمایز آن از مسیر غربی سرمایه‌بر و انرژی‌بر و ویران‌گر به لحاظ زیست‌محیطی به کار برده بود. آدم اسمیت اقتصاد چین را به‌عنوان «مسیر طبیعی» توسعه می‌ستود که مبتنی بر بهبود کشاورزی بود و به جمعیت روستایی اجازه می‌داد برای تولید صنعتی تقاضای داخلی ایجاد کند، بر خلاف مسیر غربی که بر تجارت بین‌المللی متکی بود. دولت چین در پی انقلاب کمونیستی این تمرکز بر کشاورزی را احیا کرد و نیروی کار با کیفیت بالاتری را نسبت به سایر کشورهای با دستمزد پایین ایجاد کرد که اکنون این امکان را برای چین فراهم می‌کند که یک نظام بازار مبتنی بر نیروی کار ماهر به جای ماشین‌آلات سرمایه ایجاد کند.

ظهور مرکز آسیای شرقی به رهبری چین نیز متکی بر احیای شبکه‌های تجارتي و بازاریابی منطقه‌ای است که در این منطقه تا سده‌ی هجدهم بر پایه‌ی تلفیق انقلاب سخت‌کوشانه‌ی احیاشده با انقلاب صنعتی توسعه‌یافته‌تر از اروپا بودند. این پیوند منجر به مدل جدیدی از انباشت انعطاف‌پذیر و شبکه‌ای به رهبری آسیای شرقی شده که دلیل تغییر قدرت اقتصادی به منطقه است:

«ادغام منطقه‌ای نظام روابط بین‌الملل منطقه‌ای و از پیش موجود را متحول کرد اما ویران نکرد. مهم‌تر از آن، هم‌چنین به دگرگونی در حال تکوین نظام غربی کمک کرد. نتیجه شکل‌گیری پیوندی سیاسی-اقتصادی بود که محیط به‌ویژه مساعدی را برای رنسانس اقتصادی آسیای شرقی و متعاقب آن دگرگونی

جهان فراتر از ظرفیت نظریه‌های مبتنی بر تجربه‌ی غربی برای درک آن چه در حال تکوین است فراهم کرد. (Arrighi 2007: 313)

در این جا باید اظهار کنیم که دیدگاه خوش‌بینانه‌ی آریگی درباره‌ی «عصر آسیایی» آینده، همان طور که قبلاً بحث شد، تا حدی از مفهوم مبهم و بحث‌برانگیز او از سرمایه‌داری به‌عنوان رابطه‌ی سرمایه-دولت ناشی می‌شود. این مفهوم به آریگی اجازه می‌دهد تا ادعا کند که چین به‌رغم ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار و بنگاه‌های سرمایه‌داری سرمایه‌دار نیست:

«خصلت سرمایه‌داری توسعه‌ی بازاربنیاد مبتنی بر حضور نهادها و گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه با رابطه‌ی قدرت دولتی با سرمایه تعیین می‌شود. هر تعداد سرمایه‌دار که دوست دارید به اقتصاد بازار اضافه کنید، اما تا زمانی که دولت تابع منافع طبقاتی‌شان نباشد، اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری باقی می‌ماند.» (Arrighi 2007: 331-2)

این ارزیابی البته گونه‌ای نظریه‌ی کلاسیک سوسیال دمکراتیک است. دولت چین از نظر آریگی هنوز درجات بالایی از خودمختاری را از طبقه‌ی سرمایه‌دار حفظ می‌کند و بنابراین قادر است در راستای «ملی» عمل کند نه بر اساس منافع طبقاتی.

ارزیابی آریگی از «عصر آسیایی» آینده شامل برخی از بحث‌برانگیزترین استدلال‌های او است. او افزایش شدید نابرابری‌ها در چین، درگیری‌های فزاینده‌ی کارگری، و «ماجراهای بی‌شماری استثمار شدید کارگران به‌ویژه مهاجران» را تصدیق می‌کند (Arrighi 2007: 360). با این حال، دیدگاه او نسبت به چین بیش از حد خوش‌خیم است و اغلب در تضاد با شواهد تجربی ظاهر می‌شود. شواهد تجربی نشان می‌دهد که گسترش اقتصادی چین به جای «استفاده از منابع طبیعی» باعث تخریب اکولوژیک در پهنه‌های وسیع حومه‌های چین شده است و شهرهای آن از آلوده‌ترین شهرهای جهان هستند (بنگرید به Economy 1992; Bochan 2004). شرکت‌های دولتی و خصوصی چین میلیاردها دلار برای استخراج منابع طبیعی از آمریکای لاتین، آفریقا و جاهای دیگر سرمایه‌گذاری کرده‌اند که بی‌شبهت به شرکت‌های فراملیتی با منشاء غربی نیست. به جای تأثیر مفیدی که آریگی مدعی است مسیر توسعه‌ی آسیای شرقی بر کارگران چینی دارد — نیروی کار ماهری که قادر به مدیریت تولید خود در شرکت‌های چینی است — شواهد قوم‌نگاری نشان می‌دهد که بخش صادرات صنعتی چین «آسیاب‌های شیطانی» جدیدی را تشکیل می‌دهد. (Chan, 2001)

آریگی خوش‌بین است که عصر آسیایی آینده شامل «برابری بیشتر میان تمدن‌های جهان» است، همان طور که اسمیت پیش‌بینی کرده بود. در این جا دیدگاه رمانتیک از جنوب جهانی مشخص است، که به گفته‌ی آریگی، تحت رهبری چین و هند، ممکن است اتحاد جدیدی را ایجاد کند — یک باندونگ جدید

و قدرت‌مندتر — که آغازگر جهانی متری‌تر خواهد بود: «یک مسیر توسعه که از لحاظ اجتماعی عادلانه‌تر و از نظر زیست‌محیطی پایدارتر باشد (Arrighi 2007: 10). با این حال، مشخص نیست که چرا حاکمان چین و هند به‌عنوان عوامل یک هژمونی جدید جهانی مهربان‌تر یا روشن‌بین‌تر از پیشینیان غربی خود باشند. در این‌جا به نظر می‌رسد که واقع‌گرایی آریگی هادی چشم‌انداز سیاسی اوست. با این حال، به‌ویژه هند، و اما چین نیز، جوامع طبقاتی قطبی هستند که نخبگان سیاسی و اقتصادی حاکم آن‌ها را رهبری می‌کنند و بازتولید خودشان به‌طور فزاینده‌ای به بازتولید سرمایه‌داری جهانی گره خورده است تا آن حد که کشورهای خود را عمیق‌تر در نظام سرمایه‌داری جهانی ادغام کرده‌اند. چرا نخبگان و سرمایه‌داران فراملیتی چین و هند باید به دنبال توسعه‌ی اجتماعی عادلانه‌تر و از نظر زیست‌محیطی پایدارتر باشند؟

آریگی در مصاحبه‌ای که درست قبل از مرگش منتشر شد، در ارزیابی‌اش از آینده کم‌تر متعهد است و هم‌چنین اذعان می‌کند که موازنه‌ی نیروها بین طبقات در چین هنوز مطلوب است. او هم‌چنین بر ماهیت احتمالی انتقالی که در چین در جریان است تأکید می‌کند: «نتیجه‌ی اجتماعی تلاش‌های مدرن‌سازی بزرگ چین هنوز نامشخص است» (Arrighi 2009: 87). علاوه بر این، آریگی در دفاع از خوش‌بینی‌اش و حداقل به‌عنوان تأیید نسبی نظام نظری‌اش، مشاهده می‌کند که چین پیشرفت کرده است در حالی که آفریقا رو به زوال بوده و سایر مناطق جنوب عقب مانده‌اند. او *آدام اسمیت را در پکن* — آخرین اثر قبل از مرگش — با بازگشت کامل به اولین تحقیق مهم حرفه‌ی خود، اقتصاد سیاسی آفریقای جنوبی، به پایان می‌رساند. آریگی می‌پرسد که چرا چین در اقتصاد جهانی جهش کرده و آفریقا عقب مانده است. او دریافت که سلب‌مالکیت تقریباً کامل از دهقانان در آفریقای جنوبی با حذف توانایی نیروی کار روستایی برای یارانه دادن به بازتولیدش و انباشت سرمایه، مانع از توسعه‌ی رشد سرمایه‌داری شد. در مقابل، چین از طریق «انباشت بدون سلب‌مالکیت» به سرعت پیش رفته است. دهقانان چینی با وجود افزایش شدید نابرابری دسترسی به زمین را از دست نداده‌اند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

Giovanni Arrighi: Systemic Cycles of Accumulation, Hegemonic Transitions, and the Rise of China

اثر William I. Robinson که در این [لینک](#) در دسترس است.

** ویلیام آی رایبسون استاد جامعه‌شناسی، مطالعات جهانی و مطالعات آمریکای لاتین در دانشگاه کالیفرنیا در سانتا باربارا است. زمینه‌های تحقیق و تدریس او عبارتند از جامعه‌شناسی کلان و تطبیقی، جهانی شدن، اقتصاد سیاسی، توسعه، آمریکای لاتین و مطالعات لاتین. آخرین کتاب او **آمریکای لاتین و سرمایه‌داری جهانی** است (انتشارات دانشگاه جان هاپکینز، ۲۰۰۸).

یادداشت‌ها:

از کریستوفر چیس دان و یوسف بیکر برای ارائه‌ی نظرات و پیشنهادات خود پیرامون پیش‌نویس‌های قبلی این مقاله سپاسگزارم. البته مسئولیت محتوا بر عهده‌ی من است.

[۱]. اولین بار آریگی را در ۱۹۹۶ ملاقات کردم، زمانی که جایزه‌ی سالانه‌ی بخش اقتصاد سیاسی نظام جهانی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا را به کتابم **ترویج چندگانه: جهانی شدن، مداخله ایالات متحد و هژمونی** (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۶) اعطا کرد، بخشی که در آن سال ریاستش را بر عهده داشت. در خلال ۱۲ سال بعدی این فرصت را داشتم که در چندین مناسبت با او در مجامع عمومی و در گفت‌وگوهای خصوصی درباره‌ی این تفاوت‌ها بحث کنم. این بحث‌ها همیشه دوستانه و محترمانه بود. چیزهای زیادی از آریگی یاد گرفتم و به‌خاطر حمایتی که از من در مقاطع حیاتی در حرفه‌ام کرد مدیون او هستم.

[۲]. *The Weather Underground*. یک سازمان مبارز مارکسیستی بود که برای اولین بار در سال ۱۹۶۹ فعال شد و در پردیس آن آربور دانشگاه میشیگان تأسیس شد. این گروه که در ابتدا به‌عنوان هواشناسان شناخته می‌شد، به‌عنوان یک جناح از رهبری ملی دانش‌جویان برای جامعه‌ی دموکراتیک سازمان‌دهی شد. هدف سیاسی آشکار این گروه ایجاد یک حزب انقلابی برای سرنگونی دولت ایالات متحد بود- م.

منابع:

Arrighi, G. (1970), 'International Corporations, Labour Aristocracies, and Economic Development in Tropical Africa', in Robert I. Rhodes (ed), *Imperialism and Underdevelopment: A Reader* (New York: Monthly Review Press), pp. 220–67.

Arrighi, G. (1983), *The Geometry of Imperialism*, English translation and revised edition (London: Verso).

Arrighi, G. (1990), 'Marxist Century – American Century: The Making and Remaking of the World Labour Movement', in S. Amin, G. Arrighi, A.G. Frank and I. Wallerstein (eds), *Transforming the Revolution: Social Movements and the World-System* (New York: Monthly Review Press), pp. 54–95.

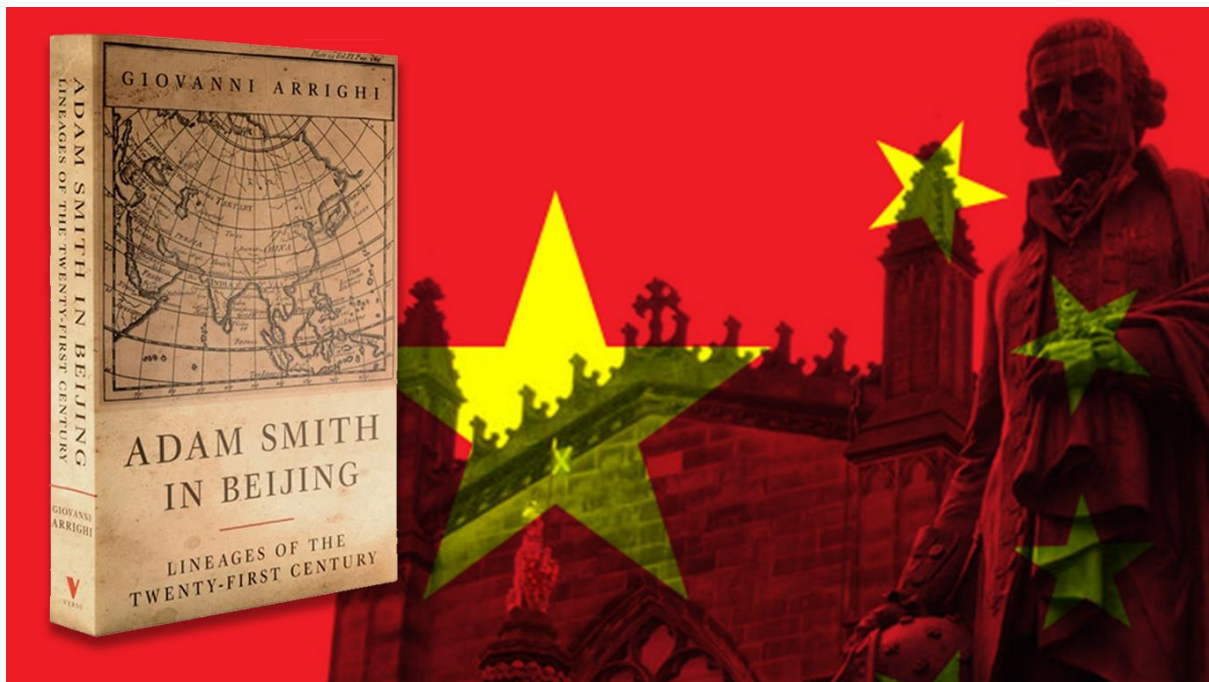
Arrighi, G. (1994), *The Long Twentieth Century; Money, Power, and the Origins of Our Times* (London: Verso).

- Arrighi, G. and Silver, B. (1999), *Chaos and Governance in the Modern World System* (Minneapolis: University of Minnesota Press).
- Arrighi, G. (2005), 'Globalization in World-Systems Perspective', in R.P. Appelbaum and W.I. Robinson (eds), *Critical Globalization Studies* (New York: Routledge), pp. 33–44.
- Arrighi, G. (2007), *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century* (London: Verso).
- Arrighi, G. (2009), 'The Winding Paths of Capital', interview by David Harvey in *New Left Review*, 56, March/April, pp. 61–94.
- Bochuan, H. (1992), *China on the Edge: Crisis of Ecology and Development in China* (New York: Bantam Doubleday Dell Publishing Group).
- Castells, M. (2000), *The Network Society*, Vol. 1, 2nd ed. (New York: Blackwell).
- Chan, A. (2001), *China's Workers Under Assault: The Exploitation of Labour in a Globalizing Economy* (New York: East Gate Books).
- Chase-Dunn, C. (1996), 'History and System: The Whole World', *Contemporary Sociology*, 25 (2), pp. 161–5.
- Chase-Dunn, C. (2010), 'Adam Smith in Beijing: A World-Systems Perspective', *Historical Materialism*, 18 (1), pp. 39–51.
- Cox, R.W. (1987), *Production, Power, and World Order* (New York: Columbia University Press).
- Economy, E.C. (2004), *The River Runs Black: The Environmental Challenge to China's Future* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
- Freund, B. (1985), 'The Modes of Production Debate in African Studies', *Canadian Journal of African Studies/ Revue Canadienne des Etudes Africaines*, 19 (1), pp. 23–9.
- Hoogvelt, A. (1997), *Globalization and the Postcolonial World* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press).
- Robinson, W.I. (2001), 'Review of Giovanni Arrighi and Beverly J Silver, *Chaos and Governance in the Modern World System*', *Journal of World-System Research*, VII(1), pp.
- Robinson, W.I. (2004), *A Theory of Global Capitalism* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press).
- Silver, B. (2002), *Forces of Labour: Workers' Movements and Globalization Since 1870* (Cambridge: Cambridge University Press).

Wallerstein, I. (2004), World-Systems Analysis: An Introduction (Durham, NC: Duke University Press).

Wal-Mart (2010), 'Wal-Mart China Fact Sheet', [online] downloaded on 7/5/10 from www.walmartstores.com/download/1999.pdf

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3CZ>



جووانی آریگی در پکن: بدیل سرمایه‌داری

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده. جووانی آریگی در طی پنج دهه سهم بسیار گسترده و اصیلی در اقتصاد سیاسی تطبیقی و جامعه‌شناسی تاریخی داشت. آخرین کتاب او واجد این ویژگی‌هاست. اما متأسفانه کتاب **آدام اسمیت در پکن** اساساً درباره‌ی خاستگاه‌ها و پویای سرمایه‌داری چین در سه دهه‌ی گذشته نیست. این کتاب آدام اسمیت را نه به‌عنوان رسول سرمایه‌داری بازار آزاد، بلکه به‌عنوان پیامبر «جامعه‌ی بازار غیرسرمایه‌داری» معرفی و از آن برای اثبات این موضوع استفاده می‌کند که از آن‌جا که توسعه‌ی اقتصادی چین خارج از «هسته»ی سرمایه‌دارانه‌ی اروپا/آمریکای شمالی صورت می‌گیرد، تقریباً بنا به تعریف، چین نباید سرمایه‌داری باشد. در این‌جا بازارها هم‌چون ابزار دولت‌ها در نظر گرفته می‌شوند، اما آن نظریه‌ی دولت که در این کتاب مطرح می‌شود به شدت عقب‌مانده است. استدلال آریگی مبنی بر این که توسعه‌ی اقتصادی چین جزئی از افول پروژه‌ی ایالات متحد برای تثبیت خود به‌عنوان «دولت جهانی» است، از

ماهیت امپراتوری ایالات متحد تفسیر نادرستی می کند و هم‌چنین گستره‌ی ادغام چین در جهانی شدن سرمایه‌دارانه به رهبری ایالات متحد را نادیده می‌گیرد. [*]

من مانند بسیاری دیگر از روشن‌فکران چپ در چهار دهه‌ی گذشته، بارها از برافزوده‌های پردامنه و اصیل جووانی آریگی به اقتصاد سیاسی تطبیقی و جامعه‌شناسی تاریخی الهام گرفته و آموزش دیده‌ام. در مورد من، این تاثیرپذیری با مقاله‌ی مشترکش با جان سائول درباره‌ی «ناسیونالیسم و انقلاب در جنوب صحرائی آفریقا» آغاز شد که در اوایل دهه‌ی ۲۰ زندگی‌ام خواندم. [۱] و هنوز هم می‌توانم احساس هیجانی را به یاد آورم که از خواندن آن مقاله به من دست داد. یک دهه بعد یا بیش‌تر، مقاله‌ی درخشان او را در **نیو لغت ریویو** می‌خواندم که سه بحران بزرگ سرمایه‌داری مدرن — ۱۸۹۶-۱۸۷۳، دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۷۰ — را با هم مقایسه می‌کرد در حالی که سومین بحران هنوز در حال شکل‌گیری بود. [۲] این مقاله تقریباً هم‌زمان با کتاب **هندسه‌ی امپریالیسم** او منتشر شد که راه را برای گسست لازم از نظریه‌های مارکسیستی قدیمی و نخ‌نمای امپریالیسم در اوایل سده‌ی بیستم گشود. [۳] **قرن بیستم طولانی** [۴] او بر این پایه‌ها بنا نهاده شده بود، هرچند آرزو می‌کردم آریگی بیش‌تر بر سده‌ی بیستم متمرکز می‌شد (به جای این‌که ما را به جنوا برگرداند تا شباهت‌های زورکی بین ظهور و سقوط هژمون‌های اقتصادی در نیم‌هزاره‌ی گذشته را ترسیم کند)، اما این امر تأثیری بر گستردگی آن اثر برجسته نداشت.

آخرین کتاب آریگی بار دیگر اثری است با دامنه‌ای شگفت‌انگیز. اگرچه خواننده از عنوان آن چنین انتظار ندارد، اما **آدام اسمیت در پکن** اساساً درباره‌ی خاستگاه‌ها و پویای سرمایه‌داری چین در سه دهه‌ی گذشته نیست. در واقع فقط آخرین فصل و آن هم نسبتاً مختصر — کم‌تر از سی صفحه — به این تحولات در چین بدون جزئیات می‌پردازد. بیش‌تر کتاب به تشریح مقالات مهمی در **نیو لغت ریویو** می‌پردازد که در آن‌جا به اثر رابرت برنر درباره‌ی بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ (آریگی به‌شدت بر اهمیت مبارزات کارگری به‌عنوان عاملی در ایجاد این بحران اصرار دارد) و سپس **امپریالیسم جدید** اثر دیوید هاروی در چارچوب بررسی هژمونی ایالات متحد از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ می‌پردازد. [۵] از آن‌جایی که بررسی همه‌ی این مضامین در این‌جا غیرممکن است، از عنوان کتاب پیروی خواهم کرد و در درجه‌ی اول بر کاستی‌های نظری و سیاسی آریگی متمرکز می‌شوم، کاستی‌هایی که از تفسیر آریگی در مقدمه‌ی کتابش درباره‌ی

«تغییر قانون اقتصاد سیاسی جهانی از آمریکای شمالی به آسیای شرقی در پرتو نظریه‌ی توسعه‌ی اقتصادی آدام اسمیت» ناشی می‌شود. [۶]

اسمیت در مقابل مارکس

مهم است که از همان آغاز روشن شود که آدام اسمیت در عنوان کتاب [آدام اسمیت در پکن] رسول سرمایه‌داری بازار آزاد تلقی نمی‌شود، بلکه پیامبر «جامعه‌ی بازار غیرسرمایه‌داری» شناخته می‌شود. استدلال اصلی آریگی این است که آن چه اکنون در چین اتفاق می‌افتد باید روندی غیرسرمایه‌داری تلقی کنیم (یا، چنان که گاهی این بحث را مشروط می‌کند، «لزوماً» سرمایه‌داری نیست). این بحث که ریشه در نظریه‌ی نظام‌های جهانی دارد و نظریه‌ی وابستگی خویشاوند نزدیک آن است (به‌ویژه که کتاب به آندره گوندر فرانک تقدیم شده است)، بر برداشتی جغرافیایی از استثمار سرمایه‌داری استوار است و خود این برداشت مبتنی بر مقوله‌های قانون-پیرامون است. از آن جا که سرمایه‌داری بر حسب «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» درک می‌شود و این روند با توسعه‌طلبی قانون (اروپا و آمریکای شمالی) در مقابل «پیرامون» (بقیه‌ی جهان) از سده‌ی شانزدهم آغاز شد، به نظر می‌رسد که هر زمان که توسعه‌ی اقتصادی بیرون از این «قانون» اتفاق می‌افتد، تقریباً بنا به تعریف، نباید سرمایه‌داری باشد.

در واقع، به نظر می‌رسد (دست کم از نحوه‌ای که آریگی خودش این موضوع را در ابتدای کتاب پیش می‌کشد) که او سه دهه منتظر بوده است تا به نقد معروف رابرت برنر از «مارکسیسم نواسمیتی» [۷] با این ادعای جسورانه پاسخ دهد که او در واقع یک «اسمیتی» است و به آن افتخار می‌کند. [۸] این کتاب با در تقابل قرار دادن صریح اسمیت با مارکس به صورت جدلی آغاز می‌شود، و مارکس بسان یک نظریه‌پرداز «زمین مسطح» (مانند توماس فریدمن!) معرفی می‌شود که ظاهراً تشخیص نداده گسترش شیوه‌ی تولید بورژوایی منجر به توسعه‌ی عمومی سرمایه‌داری نمی‌شود. آریگی مدعی است که اسمیت کم‌تر از مارکس به امتیازاتی که گسترش اروپا برای بقیه‌ی جهان به ارمغان می‌آورد، «خوش‌بین» بود. [۹] اگرچه اظهارات مارکس درباره‌ی این موضوع در واقع بسیار دقیق‌تر از اظهارات اسمیت بود (به‌عنوان مثال، اشاره‌ی معروف مارکس به «خون و کثافت» که «مبشر سپیده‌دم سرخ‌فام عصر تولید سرمایه‌داری» است — از «براندازی، برده‌سازی» جمعیت بومیان، تا «تسخیر و چپاول هند شرقی» برای «شکار تجاری سیاه‌پوستان») [۱۰]، آریگی از یک قطعه از **ثروت ملل** مطالب زیادی استخراج می‌کند که در آن اسمیت «گرایش عمومی» گسترش اروپا را برای هند شرقی و غربی (بر اساس سود تجاری که «دورترین نقاط جهان ... را قادر ساختند تا مایه‌های تمتع یک‌دیگر را افزایش دهند») واجد «منفعت» ارزیابی کرد؛ اما او هم‌چنین تشخیص

داد که «توان اروپایی‌ها در اعمال **برتری زور** [تاکید از آریگی] ... آن‌ها را قادر کرد هرگونه بی‌عدالتی را در آن کشورها و مستعمرات دورافتاده‌ی خود، بدون پیگرد مجازات مرتکب شوند.» [۱۱] اما به نظر آریگی، نکته‌ی مهم این است که اسمیت به آن دسته از خوانندگان خود که ممکن است تحت‌تأثیر چنین بی‌عدالتی‌های آزاردهنده‌ای قرار گیرند، اطمینان خاطر زیر را می‌دهد:

«از این پس، شاید، بومیان آن کشورها سریع‌تر رشد کنند و فاتحان اروپایی از غافله عقب بمانند، و ساکنان چهارگوشه‌ی جهان در فرایند برابری زور و شجاعت فاصله‌ها را جبران کنند و با القای ترسی متقابل به تنهایی بتوانند بی‌عدالتی ملت‌های مستقل را به نوعی احترام گذاشتن به یک‌دیگر بدل سازند.» [۱۲]

آریگی استدلال می‌کند که اسمیت چین را یکی از مصداق‌های مسیر ثروت ملی می‌دید که با هدایت سرمایه، ابتدا به کشاورزی و فقط بعدها به سمت تولید صنعتی و تجارت خارجی (در مقابل مسیر توسعه‌ی «غیرطبیعی و واپس‌گرا»ی هلند)، «مسیر طبیعی امور» را طی کرد. و این پایه‌ای است برای این که آریگی فکر می‌کند دیدگاه اسمیت به ما کمک می‌کند تا بفهمیم چرا چین، در پایان، پیشتاز راهی است که در زمان ما سرانجام شالوده‌ی پنج‌قرنی کانون-پیرامون اقتصاد سیاسی جهانی را برمی‌اندازد. در حالی که این اظهارنظر اسمیت را نادیده نمی‌گیریم که بیزاری چین از تجارت خارجی در زمانه‌ی او منجر به درس نگرفتن از «پیشرفت‌های هنر و صنعت در بخش‌های مختلف جهان» شد (که می‌توان آن را پیش‌گویی اسمیت خواند که حتی چین نیز با صنعتی شدن سرمایه‌داری اروپایی تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد)، آریگی خود تبیین براساس گرایش غرب به تجارت خارجی را ترجیح می‌دهد که منجر به توسعه‌ی نیروی قهرآمیز خردکننده‌ی امپریالیستی می‌شود. مهم‌تر از همه، از آن‌جا که آریگی معتقد است چین در سه دهه‌ی گذشته مسیر «طبیعی» اسمیت را دنبال کرده، ما به تز کلی کتاب **آدام اسمیت در پکن** می‌رسیم:

«شکست پروژه‌ی قرن جدید آمریکایی و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین، به‌طور مشترک، تحقق چشم‌انداز اسمیت درباره‌ی جامعه‌ی بازار جهانی مبتنی بر برابری تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در تقریباً دو قرن و نیم پس از انتشار کتاب **ثروت ملل** محتمل می‌سازد.» [۱۳]

آریگی هم‌چنین اسمیت را راهنمای خود برای درک این موضوع در نظر می‌گیرد که چرا این مسیر توسعه را نباید (لزوماً) سرمایه‌داری دانست. به عقیده‌ی آریگی، اسمیت به جای این که نظریه‌پرداز بازار خودتنظیمی باشد، به «بازار هم‌چون ابزار حکومت» می‌پردازد. اسمیت معتقد بود رقابت در بازار آزاد در واقع بیش‌ترین منافع اقتصادی را به همراه دارد. اما برای تحقق این امر، دولت‌ها باید در برابر گرایش سرمایه‌داران به

حمایت یا افزایش سود از طریق محدود کردن تازه‌واردان به بازارهایشان مقاومت کنند، گرایشی که در نتیجه رقابت را محدود و در نتیجه «منافع عمومی» را تضعیف می‌کند. [۱۴] از دل این دیدگاه‌هاست که آریگی تعریف سرمایه‌داری را که در کتاب جدیدش نقش اساسی دارد به دست می‌آورد: تفاوت اساسی بین جامعه‌ی بازار سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری بر این اساس است که آیا «سرمایه‌داران قدرت بیش‌تری برای تحمیل منافع طبقاتی خود به زیان منافع ملی دارند یا ندارند.» [۱۵]

مقولات مسئله‌ساز

به نظر من، مجموعه‌ای از کاربردهای بغرنج و مسئله‌سازِ مقوله‌های پایه‌ای در این کتاب موثرند. آشکارا مقوله‌های توسعه‌ی اقتصادی «طبیعی» و «غیرطبیعی» که بر اساس توالی کشاورزی، صنعت و تجارت تنظیم شده‌اند، کمابیش خام هستند. من فکر می‌کنم هنگامی که تلاش می‌کنیم توالی توسعه‌ی سرمایه‌داری را — نه تنها در بریتانیا، بلکه و به‌ویژه در ایالات متحد در سده‌ی نوزدهم — به منزله‌ی توالی‌ای درک کنیم که با تجارت خارجی آغاز می‌شود و نه با کشاورزی، رویکردمان بسیار گمراه‌کننده است. این رویکرد در خصوص تمایز بین جوامع بازار سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری نه تنها مسئله‌ی رابطه‌ی تولیدکنندگان مستقیم با وسایل تولید را کنار می‌گذارد — مسئله‌ای که در منطق و پویای سرمایه‌داری به منزله‌ی یک نظام تولیدی اساسی است — بلکه هم‌چنین برداشتی بسیار عجیب از معنای سرمایه‌دار دارد. این موضوع را می‌توان در اظهارات آریگی، که از برودل وام گرفته بود، مشاهده کرد که معتقد است بازرگانان و بانک‌داران استان‌های ساحلی جنوبی امپراتوری چین «شباهت زیادی با جوامع تجاری‌ای داشتند که سازمان سرمایه‌داری چشم‌گیر سده‌ی شانزدهم اروپا را تشکیل می‌دادند.» [۱۶] اما می‌گوید:

«سرشت سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌ی بازاریابی مبتنی بر حضور نهادها و گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه با رابطه‌ی قدرت دولتی با سرمایه تعیین می‌شود. هر تعداد سرمایه‌دار که دوست دارید به اقتصاد بازار اضافه کنید، اما تا زمانی که دولت تابع منافع طبقاتی‌شان نباشد، اقتصاد بازار غیرسرمایه‌دارانه باقی می‌ماند.» [۱۷]

به‌دشواری می‌توان این اظهارات را درک کرد، اگرچه در کل بحث نقش کاملاً مرکزی دارد. چرا باید منافع آن دسته از سرمایه‌دارانی که می‌خواهند رقابت کنند، اما توسط دیگرانی که قبلاً در بازار حضور دارند منع می‌شوند، از محاسبه‌ی منافع کل طبقه‌ی سرمایه‌دار کنار گذاشته شود؟ و اگر سرمایه‌داران زیادی اضافه شوند، احتمالاً باید در حال رقابت باشند که بنابراین نشان می‌دهد دولت تضمین می‌کند آن‌ها می‌توانند رقابت کنند!

مشکلات مشابهی با مفهوم‌سازی دولت به وجود می‌آید. اگر بتوان گفت که اقتصاد سیاسی مارکس دچار «جبرگرایی اکونومیستی» است، آن چه آریگی از اسمیت استنتاج می‌کند، با توجه به این که بازارها ابزار دولت‌ها تصور می‌شوند، به مراتب بیش‌تر دچار «جبرباوری سیاسی» است. با این حال، نظریه‌ی دولت که در این جا مطرح می‌شود به شدت توسعه‌نیافته است. اصطلاحاتی مانند «منافع عمومی»، «منافع اجتماعی عمومی» و «منافع ملی» هم‌چون سازه‌های ایدئولوژیک مشکل‌ساز در نظر گرفته نمی‌شوند — که بی‌شک چنین هستند — بلکه هم‌چون مقولات عینی به آن‌ها پرداخته می‌شود (شایان ذکر است که درست هنگامی که اسمیت مشغول تألیف **ثروت ملل** بود و این اصطلاحات را به کار می‌برد، سلب مالکیت و حصارکشی جریان داشت. آریگی به دولت‌ها به مثابه جلوه‌ی این «منافع عمومی اجتماعی» می‌پردازد، به جز زمانی که سرمایه‌داران منافع محدود خود را (یعنی منافع ضدرقابتی) بر توسعه‌ی بازارها تحمیل می‌کنند. شیوه‌ی خاص سازمان‌دهی دولت سرمایه‌داری و کارکردهای معرف آن برای تضمین مناسبات مالکیت، که مناسبات کار-سرمایه را بازتولید می‌کند و حافظ انباشت است، در این مفهوم‌سازی ضعیف از دولت سرمایه‌داری غایبند.

این معضل با تلقی آریگی از دولت‌های امپراتوری تشدید می‌شود. «مسیر غیرطبیعی» که تجارت خارجی را به منزله‌ی مسیر توسعه‌ی اقتصادی کانون توجه خود قرار می‌دهد، مستلزم قدرت نظامی فزاینده است که «نوعی هم‌کوشی بین سرمایه‌داری، صنعت‌گرایی و نظامی‌گری ایجاد می‌کند که با رقابت بین‌دولتی پیش‌رانده می‌شود.» [۱۸] آریگی با بیان این اظهارنظر اسمیت که «نیروی نظامی برتر» یکی از عواملی است که نشان می‌دهد چرا اروپایی‌ها توانستند «مزیت‌های حاصل از یک‌پارچگی بیش‌تر اقتصاد جهانی به زیان ملت‌های غیراروپایی» را در سده‌های شانزدهم و هفدهم به خود اختصاص دهند، ادعا می‌کند که آن‌چه مسیر توسعه‌ی اروپایی را بیش از هر چیز دیگری به‌عنوان مسیری سرمایه‌دارانه تعریف می‌کند، همانا توالی انباشت بی‌پایان سرمایه و قدرت بود که از دولت‌شهرهای ایتالیا به «دولت‌ملت‌های اولیه»ی هلندی رسید و با «ادغام سرمایه‌داری و امپریالیسم» توسط بریتانیا («وارث سنت امپریالیستی که شرکای ایبریایی جنوایی‌ها آغاز کردند») ادامه یافت و در «جاه‌طلبانه‌ترین پروژه‌ی سیاسی متصور در تاریخ بشریت» — تلاش ایالات متحد برای تبدیل خود به «دولتی جهانی» — به اوج رسید. [۱۹]

آریگی براساس جبرباوری سیاسی خود، از تمایز هاروی بین منطق سرزمینی و منطق سرمایه‌داری امپریالیسم فاصله می‌گیرد و اصرار می‌ورزد که امپریالیسم از نوع سرمایه‌دارانه به «انباشت قدرت و سرمایه **درون دولت‌ها**» ربط زیادی ندارد یا هیچ ربطی ندارد، بلکه با «انباشت قدرت و سرمایه در داخل نظام متحول دولت‌ها» مرتبط است. [۲۰] با این حال، معضل واقعی تمایز هاروی این است که، با این که استدلال

می‌کند منطق سرمایه‌داری در «امپریالیسم نوع سرمایه‌دارانه» بر آن نوع منطق دیگر مسلط است، آن دسته از کنش‌های امپریالیستی را که توضیح‌شان بر حسب «ترمیم فضایی» ناشی از فوق‌انباشت دشوار است، به منطق سرزمینی قدرت پیشاسرمایه‌داری نسبت می‌دهد که در دولت سرمایه‌داری تداوم دارد. این رویهٔ سد راهِ فهم نقش امپراتوری‌های سرمایه‌داری می‌شود — نقشی که قبلاً در امپراتوری بریتانیا مشهود بود، اما به‌ویژه مشخصه‌ی امپراتوری آمریکا در سده‌ی بیستم است — که به موجب آن دولت هژمونیک کم‌تر به گسترش قلمرو حاکمیتی خود توجه می‌کند و بیش‌تر معطوف به یافتن این اطمینان است که سایر دولت‌های رسماً مستقل همانند دولت‌های سرمایه‌داری ساختار یابند (یعنی مسئولیت حفظ انباشت سرمایه و حفاظت از مالکیت خصوصی — و نه فقط دارایی اتباع دولت امپراتوری — را در قلمرو خود بر عهده بگیرند). [۲۱]

درک نادرست آریگی از ماهیت ایالات متحد به‌عنوان امپراتوری برجسته‌ی سرمایه‌داری سده‌ی بیستم بیش از هر چیز در تصویری که از آن ترسیم می‌کند آشکار می‌شود. آمریکا بنا به این تصویر می‌کوشد خود را به «دولت جهانی» بدل سازد، چه در خلال دوره‌ی پس از جنگ یا امروزه به‌عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از افول آن. [۲۲] اگرچه ساختن یک سرمایه‌داری واقعاً جهانی، دست‌کم از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، بی‌گمان پروژه‌ی دولت آمریکا بوده است، این پروژه به‌طور قاطع این **نبود** که مستقیماً خودش جهان را اداره کند یا این وظیفه را به نهادهای بین‌المللی واگذار کند که حاکمیتش را تابع آن‌ها کند. در عوض، پروژه‌ی ساختن سرمایه‌داری جهانی را هم‌چون ایمن ساختن جهان برای انباشت سرمایه در همه جا با تلاش برای سرمایه‌داری کردن همه‌ی کشورهای جهان و از طریق ایجاد نهادها و رویه‌های مناسب قانونی، حقوقی، بوروکراتیک و قهری متصور بوده است. دقیقاً برخلاف آن چه آریگی جوهر یک دولت سرمایه‌داری می‌پندارد، این امر معمولاً مستلزم تشویق به گشایش بازارها و گسترش رقابت است، به‌ویژه به این دلیل که دولت آمریکا انتظار داشته است که سرمایه‌داران آمریکایی از این امر سود ببرند. به‌علاوه، درک امپراتوری آمریکا از دوران ریگان به بعد، همان‌طور که آریگی می‌فهمد، به‌عنوان عامل «اخاذی» صرف برای منافع محدود سرمایه‌داری ایالات متحد [۲۳] تصویری است بسیار محدود. خودمختاری نسبی برای هدف تقویت انباشت جهانی سرمایه نیز در سطح دولت سرمایه‌داری امپریالیستی عمل می‌کند.

در این جا استدلال‌هایی را که سام گیندین و من قبلاً علیه تز آریگی مبنی بر «آشکار شدن هژمونی» ایالات متحده ارائه کرده بودیم، تکرار نمی‌کنم. [۲۴] کافی است بگوییم که استدلال نسبتاً بی‌قیدوشرط او را قانع‌کننده نمی‌دانیم که دولت آمریکا توانایی حفظ نقش امپریالیستی‌اش را در ساختن سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیست و یکم از دست داده است. توصیف آریگی از تجربه‌ی ایالات متحد در ویتنام به‌عنوان

نشان گر «بحران چشم‌گیر» هژمونی ایالات متحد و تجربه تاکنونی در عراق به‌عنوان «بحران پایانی» آن، خطر فرافکنی تضادهای مقطعی به تضادهای ساختاری بلندمدت را دربردارد. آن چه جریان سرمایه از آسیای شرقی به ایالات متحد (مازاد بر پوشش کسری بودجه‌ی آمریکا) در خصوص شیوه‌ی حفظ سرمایه‌داری آمریکا توسط مدارهای سرمایه‌ی جهانی نشان می‌دهد، ملاکی برای ضعف امپراتوری نیست. ادعای تهدید امپراتوری با صندوق‌های ثروت حکومتی [۲۴-۱] احتمالاً جدی‌تر از تهدید مشابهی نباشد که پیش‌بینی می‌شد صندوق‌های بازنشستگی کارگران قبل از ادغام در مدارهای سرمایه برای امپراتوری ایجاد کنند. شالوده‌های مادی امپراتوری ایالات متحد با توجه به پیش‌گامی عظیم و پایدار آن در هزینه‌های تحقیق و توسعه و نیز مقام اول آن در نسبت تولید و اشتغال جهانی که شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد مستقیم و غیرمستقیم عامل آن هستند، هنوز فرسوده نشده است.

آیا چین سرمایه‌داری است؟

و سرانجام به اصل مطلب کل این بحث می‌رسیم: توسعه‌ی پرشتاب اقتصادی چین در دهه‌های اخیر که آریگی در آخرین فصل کتابش درباره‌ی «خاستگاه‌ها و پویای‌های صعود چین» به آن می‌پردازد. بی‌اغراق استدلال آریگی که «اغلب ویژگی‌های بازگشت چین به اقتصاد بازار مطابق با برداشت [آدام اسمیت] از توسعه‌ی بازارپایه‌ی [خودمحمور] را دارد»، پرمسئله است. [۲۵] تأیید این استدلال دشوار است که چین مسیر طبیعی «اسمیتی» در اولویت قائل شدن برای کشاورزی و بازارهای داخلی را دنبال کرده است، آن هم زمانی که سه چهارم از درآمد ناخالص ملی چین در دوره‌های کم‌تر از یک ربع سده، سمت‌وسویی بیرونی داشته است (یعنی مجموع صادرات و واردات برابر با ۷۵ درصد تولید ناخالص داخلی است، در مقایسه با ۳۰ درصد ایالات متحد و ۳۲ درصد ژاپن). [۲۶] در واقع می‌توان استدلال کرد که از آن‌جا که دولت چین از بازارها به‌عنوان «ابزار حکومت» استفاده کرده است، این روند شبیه‌رندی است که توسعه‌دهندگان سرمایه‌داری متأخر در اواخر سده‌ی نوزدهم طی کردند، همان کسانی که آریگی در این کتاب به‌عنوان کشورهای امپریالیستی سرمایه‌دار معرفی می‌کند.

تفاوت اصلی این است که چین تا حد زیادی به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی متکی بوده است، به‌طوری که کل سرمایه‌گذاری متعلق به خارجی‌ها در حال حاضر بالغ بر یک‌سوم درآمد ناخالص ملی است (این رقم در ژاپن تنها دو درصد است) و وابستگان به شرکت‌های خارجی یک‌سوم از کل فروش تولیدات صنعتی و نیمی از صادرات آن را در اختیار دارند. [۲۷] علاوه بر این، در الگوی کلاسیک خود، وابستگان شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد مستقر در چین تقریباً دوسوم وام‌های خود را برای سرمایه‌گذاری در چین از منابع محلی دریافت

کرده‌اند، در حالی که کم‌تر از یک‌پنجم از وام‌های شرکت مادر تأمین می‌شود. در چین، هم‌چون جاهای دیگر، «شرکت‌های تابعه‌ی محلی شرکت‌های چندملیتی خارجی را می‌توان وام‌گیرندگان نسبتاً معتبری دانست که در نهایت شرکت مادر خارجی با جیب‌هایی گشاد از آن‌ها حمایت می‌کنند.» [۲۸] هم‌چنین نباید نقش امپریالیستی نسبتاً کلاسیک خود چین، به‌ویژه در آفریقای امروزی، نادیده گرفته شود.

مطمئناً درست است که ایالات متحد نبود که چین را سرمایه‌دار کرد — اگر کسی آن را سرمایه‌دار کرده بود، درست‌تر است که کار نخبگان حزب کمونیست بدانیم که با کمک سرمایه‌ی آوارگان چینی خود را به بورژوازی تبدیل می‌کنند. اما حتی اگر دولت معاصر چین را نسبتاً مستقل‌تر از بورژوازی‌ای بدانیم که چنین تفسیر ابزاری اجازه می‌دهد، به دشواری می‌توان ادعای آریگی را معتبر دانست که می‌گوید به نظر می‌رسد چین شبیه «دنیای اسمیتی سرمایه‌دارانی است که با رقابت بی‌وقفه برای کار در راستای منافع ملی پیش رانده می‌شود؛ و حتی دشوارتر این که بپذیریم این امر مستلزم «تبعیت منافع سرمایه‌داری از منافع ملی» بوده است. این فکر که دولت چین غیرسرمایه‌داری است به این دلیل که بیش از کشورهای آریگی آن‌ها را سرمایه‌دار می‌داند به ترویج رقابت گرایش دارد، کاملاً مشکوک است، و هم‌چنین آریگی شواهد مقایسه‌ای ارائه نمی‌دهد که در تأیید چنین استدلالی باشد.

مهم‌تر از همه، چیزی که مفقود است — دست کم تا چند صفحه آخر فصل آخر — بررسی بسیار شکاکانه‌تر مفهوم «منافع ملی» در جامعه طبقاتی بیش از پیش نابرابری است که چین به آن تبدیل شده است. مطمئناً این استدلال که چین به‌عنوان یک «دولت فعال» نباید (ضرورتاً) سرمایه‌داری تلقی شود — زیرا با «نسخه‌های نئولیبرالی اجماع واشنگتن» مطابقت ندارد [۳۲] — نمی‌تواند خیلی جدی گرفته شود. همان‌طور که در سده‌ی نوزدهم به دولت‌های فعال نیاز بود تا بر ایجاد اقتصادهای سرمایه‌داری نظارت کنند، ایجاد نئولیبرالیسم، به‌ویژه در جهان در حال توسعه، نیازمند دولت‌های فعال بوده است. این که بگوییم دولت چین «دست برتر» را نسبت به سرمایه‌داران داخلی و بین‌المللی حفظ کرده است و ابزاری صرف برای بورژوازی نیست، به خودی خود چیز زیادی به ما نمی‌گوید. ادعای آریگی مبنی بر این که دولت چین «سرمایه‌داران را به جای کارگران به رقابت با یک‌دیگر واداشته است» [۳۳] در این جا بجا نیست شود و هم‌چنین نباید استفاده‌ای را که از نمونه‌ی چینی رقابت‌پذیری توسط دولت‌های سرمایه‌داری در سراسر جهان برای تضعیف مقاومت و همبستگی کارگران‌شان در سال‌های اخیر انجام شده است، نادیده گرفت.

با توجه به همه‌ی جوانب، این سوال که آیا چین مسیر سرمایه‌داری را دنبال می‌کند یا نه، به رابطه‌ی کارگران با روند توسعه‌ی اقتصادی بازمی‌گردد. آریگی معتقد است که:

«تا زمانی که اصل دسترسی برابر به زمین در چین به رسمیت شناخته و اجرا شود... شرط دوم برنر در توسعه‌ی سرمایه‌داری (این که تولیدکنندگان مستقیم باید کنترل ابزار تولید را از دست داده باشند) [شرط اول وجود رقابت بین سرمایه‌داران - لئو پانیچ] تا استقرار کامل فاصله‌ی زیادی دارد. بنابراین، با وجود گسترش مبادلات بازار سودآور ماهیت توسعه‌ی چین لزوماً سرمایه‌داری نیست.» [۳۴]

بنابراین آریگی با تصدیق این که رابطه‌ی تولیدکنندگان مستقیم با وسایل تولید معیاری است حیاتی که در چارچوب اسمیتی وجود ندارد، به‌طور ضمنی تعریف جای‌گزین سرمایه‌داری را که از اسمیت برگرفته و مبتنی است بر رابطه‌ی بین دولت و سرمایه‌داران تضعیف می‌کند. آریگی در فصل پایانی کتابش، با دادن عنوان «انباشت بدون سلب مالکیت» به بخش مرتبط با «بنگاه‌های شهر و روستا» در چرخش به اقتصاد بازار، به نظر می‌رسد ناخواسته اذعان می‌کند که سلب مالکیت ابزار تولید از تولیدکنندگان مستقیم نشان‌دهنده‌ی خصیصه‌ی اساسی است که معرف جامعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌آید. با این حال، این بخش نه تنها مناسبات طبقاتی نابرابری را که به سرعت درون بنگاه‌های شهر و روستا ایجاد شد نادیده می‌گیرد، بلکه به این نکته نیز توجه نمی‌کند که بنگاه‌های شهر و روستا اینک به‌عنوان شالوده‌ی توسعه‌ی اقتصادی چین به حاشیه رانده شده‌اند. اگر زمانی آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی حفظ کار مازاد در روستاها عمل می‌کردند، اکنون واضح است که از این نظر در بهترین حالت به‌عنوان ایستگاه بین راه برای نیروی کار مهاجر گسترده‌ای عمل می‌کردند که به توسعه‌ی اقتصادی چین دامن می‌زد، با روستاهای شان که به وجوه ارسالی آن‌ها وابسته بود، درست همان‌طور که روستاهای مکزیکی یا السالوادوری به حواله‌های ارسالی کارگران مهاجرشان در شهرهای آمریکا وابسته‌اند.

ساکنان روستاهای چین به جای دسترسی برابر به زمین به‌طور فزاینده‌ای در معرض «تقاضاهای مقامات و توسعه‌دهندگان چپاول‌گر» بوده‌اند؛ و پاسخ دولت چین به شکایات‌شان علیه این موضوع عمدتاً فقط دادن وعده‌ی غرامت در برابر تقاضای استرداد زمین‌های کشاورزان بوده است. [۳۵] از ۱۹۷۸، با سه برابر شدن تعداد شهرها و افزایش جمعیت شهری از ۱۸ درصد به ۴۴ درصد، کارگران مهاجر از روستاها سرازیر شدند: ۳۰ میلیون کارگر مهاجر در ۱۹۸۹ وجود داشت؛ این رقم تا ۱۹۳۳ دو برابر شد. تعداد کارگران مهاجر در پایان ۲۰۰۶، ۱۳۰ میلیون نفر بود که ۵۸ درصد از کل کارگران در صنایع مرتبه دوم و ۵۲ درصد در صنایع مرتبه‌ی سوم (و نه کم‌تر از ۸۰ درصد در ساخت‌وساز) را تشکیل می‌دهند. آن‌ها نه تنها مشاغل کم‌درآمد دارند، بلکه از خدمات اجتماعی و مراقبت‌های بهداشتی که با نظام ثبت‌نام خانوار در چین همراه است نیز محروم هستند. [۳۶]

این در واقع کالایی‌سازی نیروی کار و ایجاد بازارهای کار است که بیش از هر چیز ماهیت توسعه‌ی اقتصادی معاصر چین را مشخص می‌کند. از آن‌جا که بخش بزرگی از مردم چین با خط فقر مطلق فاصله دارند، این امر دقیقاً بازتاب ادغام آن‌ها در جامعه‌ی کالایی مبتنی بر تولید و مصرف از طریق روابط مبادله‌ای است. قانون کار جدید مصوب ۲۰۰۸ باید در همین راستا دیده شود. چنان‌که یکی از بوروکرات‌های دولتی گفته است:

«اکثر مردم قانون کار جدید را قانونی می‌دانند که فقط از منافع کارکنان حمایت می‌کند، اما به اندازه‌ی کافی از منافع سرمایه‌گذاران حمایت نمی‌کند. این در واقع یک سوء تفاهم است. مواد جدید قانون کار نه تنها از منافع و حقوق کارکنان حمایت می‌کند، بلکه مسئولیت‌های آنها را نیز تنظیم می‌کند.» [۳۷]

در مورد آن‌چه دقیقاً در «مخفی‌گاه تولید» می‌گذرد، باید اعتبار بسیار اندکی به استناد از مقاله‌ای در مجله‌ی **نیویورک تایمز** بدهیم که نسبت نسبتاً پایین مدیران به کارگران را در کارخانه‌های چینی مدرکی می‌داند «برای خودگردانی باورنکردنی‌شان.» [۳۸] آیا این «گفتار نوین» نیست که از «سه میلیارد سرمایه‌دار جدید»ی سخن می‌گوید که در چین و هند ایجاد شده‌اند، در حالی که منظور واقعاً این است که سه میلیارد کارگر دیگر برای استثمار سرمایه وجود دارد؟

البته، آریگی پژوهش‌گر بسیار خوبی بود و چنان‌که به عدالت اجتماعی پای‌بند بود که نمی‌توانست این موضوع را نادیده بگیرد. در آغاز فصل آخر وعده می‌دهد که این موضوع را بررسی خواهد کرد چگونه «رقابت بی‌رحمانه» به «ماجرای بی‌شمار استثمار فوق‌العاده، به‌ویژه در میان کارگران مهاجر» منجر شده است. [۳۹] در چند صفحه‌ی پایانی فصل، در بخشی به نام «تضادهای اجتماعی موفقیت اقتصادی» به این موضوع پرداخته می‌شود؛ در آن‌جا گفته می‌شود «افزایش عظیم نابرابری در درآمد درون و بین مناطق شهری و روستایی و هم‌چنین در میان طبقات مختلف، قشرهای اجتماعی و استان‌ها یکی از تثبیت‌شده‌ترین واقعیت‌ها درباره‌ی گذار چین به اقتصاد بازار است.» [۴۰] علاوه بر این، به‌رغم این‌که آریگی پیش‌تر به دفعات از دولت چین به دلیل پیروی از سنت‌های هزارساله‌ی توسعه‌ی مبتنی بر بازار «با نیروی کار فراوان و صرفه‌جویی در مصرف انرژی» تمجید کرده بود، در صفحه‌ی آخر موخره ناگهان اذعان می‌کند که «رشد اقتصادی سریع چین با تکیه‌ی بیش از حد به مسیر غربی انرژی‌بر هنوز راه را برای مسیر توسعه‌ی پایدار از لحاظ بوم‌شناختی برای خود و جهان نگشوده است.»

در واقع، در پایان معلوم می‌شود که هدف اصلی تحسین آریگی دیگر روایت آدم اسمیت از دولت چین و ترویج بازارمحور رقابت میان سرمایه‌داران «در راستای منافع ملی» نبود، بلکه روایت کارل مارکس از پرولتاریای

چینی بود — زیرا آریگی آن را آغشته به «سنتی انقلابی» می‌داند «که به قشر فرودست چینی اعتماد به نفس و مبارزه‌جویی اعطا می‌کند که نظیر آن را در کم‌تر جایی در جنوب جهانی — و می‌توان افزود در شمال جهانی — می‌توان دید.» [۴۲] بی‌گمان مهم است که در انتهای کتاب متوجه می‌شویم که جووانی آریگی (برخلاف آدام اسمیت) در پکن امیدهای خود را برای تغییر جهت مسیر توسعه‌ی چین «در جهت برابری خواهانه‌تری» در «کثرت مبارزات اجتماعی در مناطق شهری و روستایی به یک‌سان» قرار می‌دهد. [۴۳]

خوب. اما نکته‌ی قابل‌بحث این است که آیا دهقانان و کارگران چینی به واقع به اندازه‌ی کافی اعتماد به نفس دارند و مبارزه می‌کنند؟ بسیاری از اعتصابات و اعتراضات که با حضور ده‌ها هزار نفر در سال اتفاق می‌افتند، هنوز عمدتاً محلی و جدا از یک‌دیگر باقی می‌مانند. در واقع، سنت خاص مرتبط با «سانترالیسم دموکراتیک» حزب کمونیست — که امروزه با تداوم رویه‌های اقتدارگرایانه‌ی نخبگان کمونیستی حفظ می‌شود که بسیاری از اعضای ارشد و خانواده‌های آن‌ها را به گردش به سمت سرمایه‌داری تشویق می‌کنند — متأسفانه بار روانی منفی در طبقات زحمت‌کش دارد و مبارزات طبقاتی را به شدت مهار می‌کند و مطمئناً الهام‌بخش انقلابی برای چین مبارزاتی نیست.

اما همین اندازه هم قطعاً مشخص است. ما برای رشد فهم خود از آن‌چه امروزه چین را سرمایه‌دار می‌کند، باید به مقوله‌ی مناسبات اجتماعی اولویت بدهیم و ببینیم طبقات فرودست در آن‌جا چگونه خود را سازمان‌دهی می‌کنند و چگونه علیه مناسبات اجتماعی ستمگرانه و استثمارگرانه‌ای که آن جامعه را تعریف می‌کنند، دست به مبارزه می‌زنند. آن‌گاه می‌توان چشم‌انداز روشنی برای فهم این موضوع داشته باشیم که آیا آن‌چه در چین اتفاق می‌افتد در نهایت ممکن است بدیلی برای سرمایه‌داری ایجاد کند یا نه.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Giovanni Arrighi in Beijing: An Alternative to Capitalism?* از Leo Panitch که در لینک زیر یافته می‌شود:

https://brill.com/view/journals/hima/18/1/article-p74_5.xml

[*]. این متن انتقادی از *آدام اسمیت در پکن* (آریگی ۲۰۰۷) ابتدا در یک میزگرد عمومی با حمایت مجله *سوشیالیست رجیستر* در کنفرانس *ماتریالیسم تاریخی* در دانشگاه یورک در آوریل ۲۰۰۸ ارائه شد. خود جوانی آریگی در این گردهمایی استدلال کتاب را مطرح کرد و هم اظهارات او و هم سخنان من در ادامه‌ی بحث‌های قبلی ما درباره‌ی مسائل افول امپراتوری ایالات متحد و ظهور معاصر چین بود. اگرچه تنظیم نظراتم در این سمپوزیوم لزوماً مستلزم شرح و بسط، نقل قول و استناد بوده است، اما تلاش کرده‌ام تا حد امکان لحن اظهاراتم را همان‌طور که در مناظره ایراد شد روایت کنم تا روحیه رفاقتی را که مشخصه تبادل نظرمان بود حفظ کنم.

- [1]. Arrighi and Saul 1969.
- [2]. Arrighi 1978a.
- [3]. Arrighi 1978b.
- [4]. Arrighi 1994.
- [5]. Harvey 2003.
- [6]. Arrighi 2007, p. xi.
- [7]. Brenner 1977.
- [8]. Arrighi 2007, pp. 21–2.
- [9]. Arrighi 2007, p. 2.
- [10]. Marx 1977, pp. 915 and 926.
- [11]. Arrighi 2007, pp. 2–3.
- [12]. Arrighi 2007, p. 3.
- [13]. Arrighi 2007, p. 8.
- [14]. Arrighi 2007, p. 47.
- [15]. Arrighi 2007, p. 92.
- [16]. Arrighi 2007, p. 332.
- [17]. Arrighi 2007, pp. 331–2.
- [18]. Arrighi 2007, pp. 90, 95, 241.
- [19]. Arrighi 2007, p. 249.
- [20.] Arrighi 2007, p. 229.

این تا حد زیادی نقطه پایانی است بر آنچه آریگی سی سال پیش در کتاب *هندسه امپریالیسم* درباره‌ی ارزیابی مارکسیست‌ها از استدلال شومپیتر مطرح کرده بود مبنی بر این که ماهیت پیشاسرمایه‌داری دولت‌های در حال توسعه و متأخر اروپایی در امپریالیسم آن زمان دخیل بوده است. متأسفانه آریگی در این‌جا کار پژوهش‌گران مارکسیست مانند ژرژ

کامینیل را پیرامون ماهیت پیشابورژوازی دولت فرانسه در سده‌ی نوزدهم، بحثی که اخیراً توسط هانس لاجر به طرز مهبجی مطرح و تعمیم داده شد، نادیده گرفته است. بنگرید به Comninel 1987; Lacher 2005

[۲۱]. همان‌طور که سام گیندین و من استدلال کرده‌ایم، حتی مداخلات نظامی دولت آمریکا، در زمان ما و پیش از آن، می‌تواند به بهترین شکل به این شیوه درک شود (Panitch and Ginden 2004). تمایز بین شکل‌های امپراتوری مرکانتیلیستی و سرمایه‌داری را پل راینش، پژوهش‌گر علوم سیاسی آمریکایی که سفیر وودرو ویلسون در چین شد، ارزیابی کرده بود. راینش در تعدادی از آثار در آغاز سده‌ی بیستم به این سؤال پرداخت که چرا «فشار برای کنترل گسترده‌ی سیاسی در حال حاضر بسیار قوی‌تر از دوران استعمار تجاری صرف است». او پاسخ را در این واقعیت یافت که سرمایه‌گذاری خارجی در معادن، جنگل‌ها، کشتزارها، راه‌آهن و بنگاه‌های تولیدی «در مقایسه با معاملات صرفاً تجاری ارتباط بسیار نزدیک‌تری با قلمرو و جمعیت دارد». سرمایه‌گذاری خارجی مستلزم آن بود که «حق مالکیت در زمین باید امنیت داشته باشد. هیچ ترسی از خشونت یا انقلاب‌های حکومتی نباید وجود باشد. روش‌های اداری منظم، نظام بانکی و پول رایج سالم، همه‌ی این‌ها پیش‌نیازهای سرمایه‌گذاری مطمئن و پرهزینه در مناطق خارجی یا استعماری هستند. و در حالی که، در امپریالیسم از نوع رومی، مشکل ممکن بود با تحت‌شمول قرار دادن تمامی دولت‌ها تحت عنوان یک امپراتوری جهانی یگانه حل شود، تحت شرایط غالب «امپریالیسم ملی مدرن» که نه تنها وجود جداگانه‌ی دولت‌های ملی را به رسمیت می‌شناخت، بلکه حتی این ادعا را می‌پذیرفت که «دولت ملی ... شرط ضروری برای پیشرفت است»، پاسخ به‌طور فزاینده‌ای در امپراتوری‌های سرمایه‌داری یافت می‌شد که تلاش می‌کردند اطمینان حاصل کنند همه‌ی دولت‌های جهان با مفاهیم سرمایه‌دارانه‌ی حکمرانی خوب مطابقت دارند. بنگرید به Reinsch 1900, pp. 12–13 and 41–2; Reinsch 1905, esp. pp. 85–6

[22]. Arrighi 2007, p. 253.

[23]. Arrighi 2007, p. 257.

[24]. Panitch and Gindin 2005; Arrighi 2005a, 2005b.

[۲۴-۱]. Sovereign Wealth Fund صندوق ثروت ملی یا صندوق ثروت حکومتی؛ یک صندوق سرمایه‌گذاری دولتی است که در دارایی‌های واقعی و مالی مانند سهام، اوراق قرضه، املاک و مستغلات، فلزات گران‌بها یا سرمایه‌گذاری‌های جای‌گزین مانند صندوق سهام اختصاصی یا صندوق‌های پوشش ریسک سرمایه‌گذاری می‌کند. صندوق‌های ثروت ملی در سراسر جهان سرمایه‌گذاری می‌کنند و منابع مالی آن‌ها بیش‌تر از طریق درآمد حاصل از صادرات کالاها یا از ذخیره‌ی ارزی که توسط بانک مرکزی نگه‌داری می‌شود، تأمین می‌شود. برخی از صندوق‌های ثروت ملی ممکن است توسط یک بانک مرکزی اداره شوند، که این وظیفه را همراه با مدیریت سیستم بانکی کشور انجام می‌دهد؛ این نوع صندوق معمولاً از اهمیت اقتصادی و مالی مهمی برخوردار است. دیگر صندوق‌های ثروت ملی صرفاً پس‌اندازهای دولتی هستند که توسط نهادهای مختلف برای بازپرداخت سرمایه تأمین مالی می‌شوند و ممکن است نقش مهمی در مدیریت مالی نداشته باشند - م.

[25]. Arrighi 2007, p. 358.

[۲۷]. بنگرید به بحث عالی درباره‌ی جایگاه چین در اقتصاد جهانی در Bromley 2008, pp. 87-177

28. Branstetter and Foley 2007, p. 5.

29. See McGreal 2008.

30. Arrighi 2007, pp. 358–9.

[۳۱]. در این رابطه بنگرید به Lam 2007: «طبق مقررات سازمان تجارت جهانی، حزب کمونیست چین تعداد بی‌سابقه‌ای از بخش‌ها را برای مشارکت در سهام خارجی باز کرده است. با این حال، مقامات هم‌زمان کنترل خود را بر سایر جنبه‌های اقتصادی تشدید کرده‌اند. این امر منجر به تضعیف و شاید هم تحلیل هزاران شرکت خصوصی شده است. این شرکت‌ها در معرض خطر بیرون رانده شدن توسط انحصارات و گروه‌فروشی‌های قدرت‌مندی هستند که یا دستگاه حزب و دولت یا کادرهای ارشد و وابستگان‌شان آن‌ها را کنترل می‌کنند.» از این نظر، شنیدن غرغر کارآفرینان چینی تعجب‌آور نیست: «ما به‌عنوان کارآفرین محکوم هستیم که یا صیغه‌ی بنگاه‌های دولتی باشیم یا معشوقه‌ی شرکت‌های چندملیتی» (به نقل از McGregor 2006).

[32]. Arrighi 2007, p. 354.

[33]. Arrighi 2007, pp. 358–9.

[34]. Arrighi 2007, p. 24.

[35]. See Dickie 2006.

[۳۶]. بنگرید به گزارش مفصل اخیر درباره‌ی کارگران مهاجر در *China Labour Bulletin* 2008.

[37]. Cai Kang, vice director of the Dongguan Bureau of Foreign Trade and Economic Cooperation, quoted by Cha 2008.

[38]. Arrighi 2007, p. 367.

[39]. Arrighi 2007, p. 360.

[40]. Arrighi 2007, p. 375.

[41]. Arrighi 2007, p. 389.

[42]. Arrighi 2007, p. 376.

[43]. Ibid.

منابع

Arrighi, Giovanni 1978a, 'Towards a Theory of Capitalist Crisis', *New Left Review*, I, 111:3–24.

——— 1978b, *The Geometry of Imperialism*, London: New Left Books.

——— 1994, *The Long Twentieth Century: Money, Power and the Origins of Our Times*, London: Verso.

——— 2005a, 'Hegemony Unravelling – 1', *New Left Review*, II, 32: 23–80.

——— 2005b, 'Hegemony Unravelling – 2', *New Left Review*, II, 33: 83–116.

—— 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.

—— and John S. Saul 1969, 'Nationalism and Revolution in Sub-Saharan Africa', in *The Socialist Register 1969*, edited by Ralph Miliband and John Saville, London: Merlin.

Branstetter, Lee and C. Fritz Foley 2007, 'Facts and Fallacies about U.S. FDI in China', *National Bureau of Economic Research Working Paper 13470*, available at: <<http://www.nber.org/papers/w13470>>.

Brenner, Robert 1977, 'The Origins of Capitalist Development: A Critique of Neo-Smithian Marxism', *New Left Review*, I, 104: 25–92.

Bromley, Simon 2008, *American Power and Prospects for International Order*, Cambridge: Polity.

Cha, Ariana Eunjung 2008, 'New Law Gives Chinese Workers Power, Gives Business Nightmares', *Washington Post Foreign Service*, 14 April.

China Labour Bulletin 2008, 'Migrant Workers in China', available at: <<http://www.clb.org.hk/en/node/100259>>.

Comninel, George 1987, *Rethinking the French Revolution: Marxism and the Revisionist Challenge*, London: Verso.

Dickie, Mure 2006, 'China to Pay Farmers Market Rates for Seized Land', *Financial Times*, 9 March.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

Lacher, Hannes 2005, *Beyond Globalization: Capitalism, Territoriality and the International Relations of Modernity*, London: Routledge.

Lam, Willy 2007, 'China's Elite Economic Double Standard', *Asia Times Online*, 17 August.

Marx, Karl 1977, *Capital: A Critique of Political Economy, Volume One*, New York: Vintage Books.

McGreal, Chris 2008, 'Thanks China, Now Go Home: Buy-Up of Zambia Revives Old Colonial Fears', *The Guardian*, 6 February.

McGregor, Richard 2006, 'Challenging Change: Why an Ever Fiercer Battle Hinders China's March to the Market', *Financial Times*, 28 February.

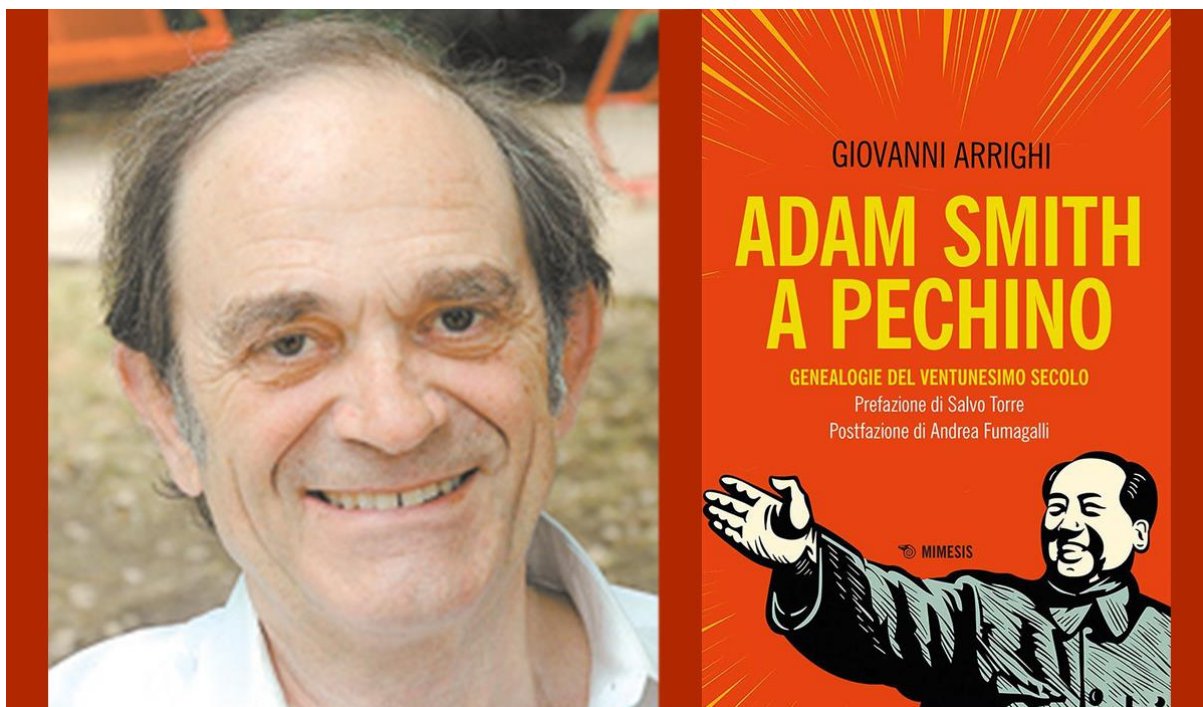
Panitch, Leo and Sam Gindin 2004, *Global Capitalism and American Empire*, London: Merlin.

—— 2005, 'Superintending Global Capital', *New Left Review* II, 35: 101–23.

Reinsch, Paul S. 1900, *World Politics at the End of the Nineteenth Century*, New York: Macmillan.

— 1905, *Colonial Government*, New York: Macmillan.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3EP>



کارل مارکس بین دو جهان

ناهم خوانی های کتاب «آدام اسمیت در پکن» اثر جووانی آریگی

نوشته‌ی: ریچارد واکر

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

چکیده: *آدام اسمیت در پکن* کتابی حجیم و با موضوعات پراکنده است، اما جووانی آریگی با دیدگاه تاریخی-جهانی خود از سرمایه‌داری امروزی و رقابت فزاینده بین امپراتوری در حال افول آمریکا و قدرت رو به رشد چین خدمت بزرگی انجام داده است. این وظیفه‌ای است فراتر از توان بسیاری از ما، و نویسنده را در معرض خطر انتقاد از بسیاری جهات قرار می‌دهد. کتاب از دو جهت می‌درخشد. یکی این که پویس‌های جغرافیایی را محور تاریخ جهان قرار داده است — به این معنی که اقتصاد جهانی را بیش از مجموع تاریخ‌های توسعه‌ی بسیاری از مناطق، یا بدتر از آن، گسترش سرمایه‌داری از کشوری به کشور دیگر در نظر می‌گیرد. فضیلت دوم گنجاندن تاریخ اقتصادی در سیاست نظام دولتی بین‌المللی است که شامل استفاده از زور، گسترش امپراتوری و نقش قدرت‌های هژمونیک است. با این وجود، واکاوی اقتصادی-جغرافیایی آریگی پیرامون شماری از نکات مهم مانند خاستگاه‌های انقلاب صنعتی، دلایل پیشی گرفتن

اروپا از چین در اوایل دوران جدید، دلایل تزلزل اقتصاد ایالات متحد پس از ۱۹۷۰، و دلایل عنان گسیختگی سپهر مالی، رشد خارق‌العاده‌ی ژاپن پس از جنگ جهانی دوم یا علت گسترش شگفت‌انگیز کنونی چین تبیین قانع‌کننده‌ای ارائه نمی‌دهد.

فقط گستره‌ی تاریخی و جغرافیایی کتاب *آدام اسمیت در پکن* کافی‌ست تا در خصوص چارچوب‌بندی یک پاسخ مکث کنیم. دانش آریگی از اقتصاد و سیاست جهانی در خلال سده‌ها بی‌گمان نفس‌گیر است و کاملاً از قدرت ماندگار مکتب برودلی فراتاریخ که عمیقاً از جغرافیا تأثیر پذیرفته حکایت می‌کند. و تنها می‌توان تلاش برای فرارفتن از اروپا و آمریکا در بیان داستان خاستگاه‌های تغییرات تاریخی-جهانی معاصر در قدرت اقتصادی و سیاسی را تحسین کرد.

نقطه شروع و پایان آریگی چین است، همراه با داستانی که حول محور وضعیت کنونی امپراتوری آمریکا می‌چرخد. توسعه‌ی اقتصادی حیرت‌انگیز چین در نسل گذشته، مشکل بزرگی برای هژمونی آمریکا ایجاد می‌کند، مشکلی که محافل عالی ایالات متحد در مورد آن گیج هستند. نتیجه برای آریگی روشن است: «سده‌ی آمریکایی» سلطه‌ی جهانی در دوره‌ی بحران پایانی است. چین موظف است جایگاه تاریخی خود را به عنوان قطب شرقی تمدن (اقتصادی) از سر بگیرد و خورشید آمریکا مطمئناً تحت‌الشعاع قرار خواهد گرفت، هم به دلیل چاه عمیق سرچشمه‌های انسانی و فرهنگی چین و هم به دلیل منطق جغرافیایی سرمایه‌داری تاریخی.

در این سطح از کلیت، مخالفت به سختی ممکن است. فقط یک احمق فکر می‌کند ایالات متحد برای همیشه مقدر است مرکز جهان باشد؛ و چین یک روز هم از قرن هرج‌ومرج و شکست (۱۹۵۰-۱۸۵۰) برنخواهد گشت و ارتش ایالات متحد می‌تواند نظام جهانی شش میلیارد نفری (اکنون تقریباً هشت میلیارد!) - مترجم) را قرنطینه کند. به همان اندازه به دشواری می‌توان انگیزه‌های سیاسی آریگی را در گسترده‌ترین سطح مورد تردید قرار داد. او از جنایت سال‌های دوران تصدی بوش/چینی متنفر است و می‌خواهد پایان نخوت و خودپسندی وحشیانه‌ی قدرت آمریکا را اعلام کند. او از اروپامحوری و تأثیر فاسدکننده‌ی آن بر ایدئولوژی محور اروپا-آمریکایی، از جمله چپ، بیزار است. آریگی می‌خواهد جهان انسان‌ها را دست‌کم از طریق به رسمیت شناختن تاریخ مشترک و به هم پیوسته‌ی آن گرد آورد.

آریگی در جبهه‌ی نظری برای وظیفه‌ی این جهانی خود کاملاً مسلح است. او نظریه‌ای تأثیرگذار درباره‌ی بازتمرکز متوالی سرمایه‌داری تاریخی ارائه می‌کند که از فرناند برودل برگرفته و آن را در اثر خود، *قرن بیستم طولانی*، بسط داده است. [۱] او به پدر اقتصاد سیاسی مدرن، آدام اسمیت، بازمی‌گردد و می‌خواهد

او را از چنگال مرگ مریدان **فوق** لیبرال‌ش در اقتصاد بورژوازی بازپس بگیرد. و با گفت‌وگو با دو آواتار اصلی مارکسیسم زمانه‌ی ما، دیوید هاروی و رابرت برنر، از مارکسیسم استفاده می‌کند. آریگی مخاطبی است قدرت‌مند و محترم که هرگز موضوعات خود را دست کم نمی‌گیرد.

آریگی واقعا از دو جهت می‌درخشد. یکی این که پویش‌های جغرافیایی را محور تاریخ جهانی قرار داده است — به این معنی که اقتصاد جهانی را بیش از مجموع تاریخ‌های توسعه‌ی بسیاری از مناطق، یا بدتر از آن، گسترش سرمایه‌داری از کشوری به کشور دیگر در نظر می‌گیرد. از سوی دیگر، این به معنای گنجاندن تاریخ اقتصادی در سیاست نظام دولتی بین‌المللی است که شامل استفاده از زور، گسترش امپراتوری و نقش قدرت‌های هژمونیک است. (عملاً به نظر می‌رسد که آریگی از غوطه‌ورشدن در بحث‌های مرتبط با استراتژی امپراتوری در **امور خارجی** لذت می‌برد.)

با این وجود، آریگی در نهایت نمی‌تواند اقتصاد خود — سومین پایه‌ی سه‌پایه — را به اندازه‌ی کافی جدی بگیرد. در این جاست که واکاوی او پیرامون شماری از نکات مهم مانند خاستگاه‌های انقلاب صنعتی، دلایل پیشی گرفتن اروپا از چین در اوایل دوران جدید، دلایل تزلزل اقتصاد ایالات متحد پس از ۱۹۷۰، و دلایل عنان گسیختگی سپهر مالی، رشد خارق‌العاده‌ی ژاپن پس از جنگ جهانی دوم یا علت گسترش شگفت‌انگیز کنونی چین تبیین قانع‌کننده‌ای ارائه نمی‌دهد.

آدام اسمیت در پکن، بر اساس یک طرح نظری، در چهار پاره شرح داده می‌شود. پاره‌ی اول با تقابل آدام اسمیت با کارل مارکس پیرامون نظریه‌ی اسمیت شروع می‌شود و آگاهی اسمیت را از چین و مسیر بسیار متفاوت توسعه‌ی آن با توسعه‌ی اروپا نشان می‌دهد. پاره‌ی دوم به اثر رابرت برنر درباره‌ی اقتصاد رکود طولانی اواخر سده‌ی بیستم می‌پردازد و آن را با ربع آخر سده‌ی نوزدهم در پایان پکس بریتانیکا (صلح بریتانیا) مقایسه می‌کند و به علل افول اقتصادی آمریکا می‌پردازد. پاره‌ی سوم با نظریه‌ی جغرافیایی امپریالیسم دیوید هاروی و ترمیم مکان‌مند (spatial-fix)، اجتناب‌ناپذیری تغییرات در هسته‌ی جغرافیایی سرمایه‌داری، و بیهودگی تلاش‌های امپریالیست‌های ایالات متحد برای نگه داشتن جهان زیر سرانگشتان خود دست و پنجه نرم می‌کند. پاره‌ی چهارم با نگاهی به توسعه‌ی آسیای شرقی، شالوده‌های تاریخی آن در تولید کاربر (labour-intensive production) و سیاست‌های بین‌دولتی در درازمدت، و برجستگی جهانی امروز چین به پایان می‌رسد.

من می‌خواهم با دیدگاه‌های آریگی پیرامون هر یک از این موضوعات درگیر شوم و استدلال کنم که مارکس به‌رغم کاستی‌هایش در جغرافیا، تاریخ جهانی و نظریه‌ی دولت، هنوز بهترین شالوده برای درک توسعه‌ی اروپایی، چینی و جهانی است. با این وجود، آریگی یک بار دیگر ضرورت حفظ مارکسیسم به

عنوان یک نظام نظری باز را نشان می‌دهد که می‌تواند با اسمیت، شومپتر و برودل درگیر شود (و آن‌ها را کاملاً بفهمد)، بگذریم از متفکران آسیایی که معروفیت علمی چندانی ندارند.

پاره‌ی اول: آدام اسمیت در اسکاتلند

من هم طرفدار احیای آدام اسمیت هستم، همان‌طور که آریگی در فصل اول طرفدارش است. اسمیت همیشه چیزی فراتر از یک رخنه‌ی ایدئولوژیک به دست اقتصاددانان نئوکلاسیک و متفکران سیاسی نئولیبرال بود. همان‌طور که آریگی می‌گوید، اسمیت بیش‌تر مورد احترام است تا این‌که واقعاً خوانده شود. برعکس، چندین مورخ توسعه‌ی چین در قرن هجدهم، مانند کنت پومرانس و بن ونگ، به ایده‌ی اسمیت پیرامون توسعه‌ی اقتصادی روی آورده‌اند، با توجه به این‌که اسمیت در زمان خود نظرات گویایی درباره‌ی چین ابراز کرده بود. چه کسی می‌دانست؟ هم هنگام، مارکسیست‌ها عمدتاً در عمل در خصوص چین، چه در گذشته و چه در حال، غایب بوده‌اند، به دلایلی که کاستی‌های بسیار اندیشه‌ورزی اقتصادی آن مکتب را نشان می‌دهد.

علاوه بر این، آریگی آشکارا سال‌های بسیاری از انشقاق درون چپ بین مارکسیسم و مکتب موردعلاقه‌اش به سیاق نظام‌های جهانی برودل به تنگ آمده بود؛ بحث دهه‌ی ۱۹۷۰ میان آندره گوندر فرانک (دوست عزیز آریگی که کتاب به او تخصیص داده شده) و رابرت برنر درباره‌ی آن‌چه دومی به عنوان «مارکسیسم نئواسمیتی» محکوم کرد، تجسم آن است. بدتر از همه، برنر با نقد مارکسیستی پومرانز، وانگ و مکتب فکری جدید که می‌گوید چین در سده‌ی هجدهم از اروپا جلوتر و در آستانه پیشرفتی مشابه سرمایه‌داری بود، دوباره پدیدار شد. [۲]

نمی‌شود همه فقط دوست باشیم؟ خوب، بله، تا حدی می‌شود؛ پس با آشتی بین آدام اسمیت و کارل مارکس شروع کنیم. ابتدا، ایده‌های اسمیت در **ثروت ملل** از جمله نقش نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش، تقسیم جزیی کار و انباشت سرمایه توسط مارکس پذیرفته شد و در نظریه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری مورد استفاده قرار گرفت. اسمیت هم‌چنین یک لیبرال با وجدان اجتماعی بود (امروزه بسیار نادر است)، چنانکه رساله‌ی **نظریه‌ی احساسات اخلاقی** او و هم‌چنین بسیاری از اظهاراتش درباره‌ی نیاز به مهار بازار و تقسیم کار در **ثروت ملل** نشان می‌دهد. [۳] او ناظری باتجربه و پیچیده و متفکر سیاسی تیزبین در زمانی بود که الگوی بریتانیایی توسعه‌ی مبتنی بر بازار و دولت لیبرال به هیچ وجه نشان نمی‌داد که بر شکل‌های مطلق‌گرا و دولت‌گرای غالب در قاره‌ی اروپا پیروز شود. [۴]

در مقابل، مارکس در اوج نمایش پیروزی بریتانیا می‌نوشت که از آن متنفر بود، و سرمایه‌داری بریتانیا را سنخ ایده‌آلی در نظر گرفت که در کوتاه‌مدت در سراسر جهان گسترش می‌یابد. مارکس بی‌گمان در خصوص ارزش اضافی و پایه‌ی طبقاتی سرمایه، در مورد الزامات منتهی به انقلاب صنعتی، درباره‌ی قدرت انباشت سرمایه و پیرامون گسترش سرمایه‌داری در همه جا درست می‌گفت. با این حال، هر دو مرد محدودیت‌های خود را دارند. اسمیت یک کشاورز سرمایه‌دار در اسکاتلند بود و از این‌رو توسعه‌ی کشاورزی، و نه صنعت‌گرایی، را مسیر «طبیعی» رشد در نظر گرفت. اسمیت حق داشت که احتمالات را در چنین اقتصاد مبتنی بر بازار پیش‌صنعتی ببیند، اما به اشتباه تصور می‌کرد این وضعیت دوام خواهد داشت. از سوی دیگر، قطعاً مارکس درباره‌ی قدرت سرمایه برای زیرورو کردن همه چیز، درباره‌ی گسترش اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری درست می‌گفت، گیرم نه پیرامون زمان‌بندی و شکست‌ها؛ و در خصوص آن‌چه جوهر سرمایه را تشکیل می‌دهد، گیرم نه پیرامون انواع شکل‌هایی که لزوماً باید در زمان‌ها و مکان‌های مختلف به خود بگیرد.

اما این موضوع چه اهمیتی برای بحث درباره‌ی چین و اروپا چیست؟ چین تا سده‌ی هجدهم، بر اساس سرانه، کاملاً ثروت‌مند شده بود، اما به برون‌جست «انقلاب صنعتی» که پس از عصر کشاورزی اسمیت در بریتانیا و اروپا رخ داد — به اصطلاح «واگرایی بزرگ شرق و غرب» دست نیافت. آریگی نظریه کائورو سوگی‌هارا درباره‌ی «انقلاب صنعتی» در چین و آسیای شرقی را به عنوان راهی برای درک امکانات رشد یک اقتصاد کشاورزی - صنعتی با پوشش غلیظ تجارت و تقسیم اجتماعی گسترده‌ی کار ارائه می‌کند. [۵] در چنین بافتاری می‌توان فناوری‌های کاربر را بسیار فراتر از آن‌چه معمولاً به رسمیت شناخته می‌شود (به‌ویژه در کشاورزی مبتنی بر برنج) پیش برد. ثروت تاریخی ملت‌های آسیای شرقی بر اساس چنین راهبردی استوار بود که پژوهاک ایده‌های اسمیت پیرامون مسیر طبیعی توسعه است.

لازم نیست چین‌شناس بود تا قابلیت و شایستگی این استدلال را درک کنیم، زیرا صنایع دستی و «مانوفاکتور» اروپایی (به معنای پیش‌صنعتی مارکس) در اوایل دوران مدرن، بسیار پیش از انقلاب صنعتی، به شدت تحت فشار چنین منطقی قرار داشت (به پارچه‌ی فلاندری و آلات موسیقی ایتالیایی فکر کنید). در واقع، فرانسه، ایتالیا و آلمان تا به امروز تا حدی بر چنین استراتژی تکیه کرده‌اند. ما معمولاً به واسطه‌ی بت‌واره‌ی انگلیسی-آمریکایی انقلاب صنعتی بریتانیا و فناوری مکانیکی چشممان به این حقایق بسته است. حتی مارکس نیز به دام این دیدگاه افتاد که تمامی شکل‌های کم‌اهمیت‌تر تولید محکوم به انقراض هستند؛ با این حال آن‌ها زندگی می‌کنند، بارآورتر می‌شوند و دوباره در شکل‌های جدیدی ظاهر می‌شوند. [۶]

با این وجود، این معما باقیست که چه چیزی اروپا را از لبه‌ی پرتگاه به سمت انقلاب صنعتی سوق داد، در حالی که چین در پایان سده‌ی هجدهم عقب افتاد. آریگی برخی از نظریه‌های معمول و ناقص نئوکلاسیک درباره‌ی انقلاب صنعتی بریتانیا را تکرار می‌کند (این که این انقلاب را موتورهای بخار و در نتیجه زغال ایجاد کردند) و با خرسندی از دریچه‌ی آن‌ها به مطالعه‌ی این موضوع می‌پردازد (بالاخره چین زغال سنگ زیادی داشت). [۷] اما او هنوز به پاسخ نیاز دارد.

آریگی فصل مشخص مسیر اروپایی رشد اقتصادی را «برون‌گرایی» یا اولویت‌دادن به تجارت راه دور در مقایسه با تجارت داخلی می‌داند. [۸] آدام اسمیت این را «مسیر غیرطبیعی» توسعه‌ی ملی می‌داند (که از نظر او چین را «طبیعی» تر از اروپا می‌کند). آریگی به نشانه‌ی تأیید این مطلب از مارکس نقل می‌کند که «قدمت تاریخ مدرن سرمایه ... به پیدایش تجارت جهانی و بازار جهانی در سده‌ی شانزدهم برمی‌گردد»، [۹] اما او مارکس را از چشم برودل می‌خواند؛ یعنی تجارت راه دور و بازارهای محلی سپهرهای جداگانه‌ای هستند که خیلی کم با هم ارتباط دارند. متأسفانه، این دیدگاه هیچ منطق درونی برای توسعه‌ی تجاری اروپا قائل نیست. باید به رقابت بین دولتی برای فتوحات بیرونی تکیه کرد که خود باعث توسعه‌ی تجاری می‌شود.

دیدگاه مارکس کاملاً برعکس بود، و این جاست که برنر و مارکسیست‌های به ظاهر اروپامحور چیزی برای گفتن دارند که مکتب نظام‌های جهانی و مورخان چین‌مدار فاقد آن هستند. یعنی توسعه‌ی داخلی بازارها در اروپا قبل از فتوحات بزرگ بسیار غنی بود و مهمتر از همه، شکل کالایی زودتر از همه در اروپا تعمیم یافته بود. در نتیجه، تجارت مدرن دست کم از سده‌ی پانزدهم — و به‌طور کامل در بریتانیا که خلع‌ید از دهقانان و تولید مستقل کالایی بسیار پیش رفته بود — شروع به متحول کردن زندگی و تولید اروپایی کرد برون‌گرایی اروپا با فوران جبهه‌ی کالایی به اروپای شرقی، بالتیک، شام و قاره‌ی آمریکا ملازم بود و توسعه‌ی بیرونی و داخلی بازارها از یک‌دیگر تغذیه می‌کردند. [۱۰]

البته این انقلاب کالایی همه کس و همه چیز را بی‌درنگ تصاحب نکرد، اما تولیدات کشاورزی و صنایع دستی بیش‌تری را از فلورانس تا فلاندر زیر چتر خود آورد. چنان که مارکس در یکی از فصل‌های مختصر خود درباره‌ی انباشت بدوی می‌گوید، بیش‌تر این تولیدات هنوز به‌عنوان تولید خرد کالایی از سوی کشاورزان و صنعت‌گران مستقل سازمان‌دهی می‌شدند. بازرگانان این تولید را از طریق نظام برون‌سپاری، از دربی‌شایر تا وستفالی، گسترش دادند (پیتر کریدت این روند را «صنعتی‌سازی قبل از صنعتی‌سازی» می‌نامد). چنان که برنر (و فیلیپ هوانگ) تأکید می‌ورزند، این روند تا جایی گسترش یافت که سلب مالکیت کامل از کارگران و رقابت بین مالکان رخ داد، مانند کشاورزی کلان‌مقیاس (زراعت اجاره‌داری) در بریتانیا

— از این رو، انقلاب زراعی مقدم بر انقلاب صنعتی بود؛ و در قلمروهایی گسترش یافت که بسیاری از مارکسیست‌ها نسبت به آن ناپینا بوده‌اند، اما مکتب نظام‌های جهانی به‌درستی آن را بیان کرده است: مرزهای استخراج و فرآوری در معدن، جنگل‌داری و کشت‌زارها. همان‌طور که جیسون مور توضیح می‌دهد، این عرصه‌های کالایی‌سازی، تولید و انباشت سرمایه اغلب در غنی‌سازی و گسترش اروپا پس از سال ۱۴۵۰، هم در حاشیه‌های اروپا و هم در آن سوی اقیانوس اطلس پیشرو بوده‌اند. [۱۱]

متأسفانه، آریگی نظریه‌ی مارکس درباره‌ی قدرت‌های توسعه‌ی منحصربه‌فرد سرمایه‌داری را نمی‌پذیرد. بحث مارکسی با مالکیت خصوصی، کالایی‌شدن اجناس، زمین و کار، و رقابت بین تولیدکنندگان آغاز می‌شود، چنان‌که برنر برای دوره‌های آغازین گذار انگلستان به سرمایه‌داری بیان کرد. البته، همان‌طور که برنر تأکید می‌کند، نظام سرمایه‌داری در مبارزه طبقاتی زاده می‌شود و با قدرت طبقاتی علیه شورش‌های فرودستان حفظ می‌شود. اما، زمانی که اقتصاد سرمایه‌داری شروع به شکوفایی می‌کند، منطقی برای خود ایجاد می‌کند که باعث رشد بارآوری و تکامل نیروهای تولید می‌شود. [۱۲]

کلید بحث در نظریه‌ی مارکس همانا ایده‌ی «انباشت بی‌پایان سرمایه» است که آریگی آن را رد می‌کند. [۱۳] این موضوع کاملاً نگران‌کننده است، با توجه به این‌که **نقطه‌قوت** آریگی تاریخ پول و امور مالی است و او به راحتی با فرمول کلی مارکس برای سرمایه یعنی 'M-C-M' و نظریه فوق‌انباشت کار می‌کند. او تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید «ضرب‌المثل مارکس "انباشت کنید! انباشت کنید! این است سیرت موسی و پیامبران!"»، به نظر می‌رسد اعترافی است به این‌که او هیچ تبیین منطقی برای انباشت پول به عنوان غایتی فی‌نفسه ندارد. [۱۴] این گفته‌ی آریگی خبطی حیرت‌انگیز است. کل موضوع پنج فصل اول **سرمایه** این است که گردش کالایی تعمیم‌یافته باعث ایجاد ارزش انتزاعی می‌شود که به نوبه‌ی خود شکل پول را به خود می‌گیرد. پول با سرمایه‌گذاری برای این‌که پول بیش‌تری به دست آید، تبدیل به سرمایه می‌شود؛ و انتزاع پول به این معنی است که هیچ محدودیتی برای کسب درآمد وجود ندارد (برخلاف همسران، قلعه‌ها، رعیت‌ها، برده‌ها یا زمین، مانند اعصار قبل).

حلقه‌ی نهایی در زنجیره‌ی واکاوی مارکس همانا تبیین انقلاب صنعتی است. مارکس این تبیین را نه بر حسب درون‌داده‌های انرژی، نیروی بخار یا فی‌نفسه فن‌آوری مکانیکی، بلکه براساس جذب، کنترل و تبدیل فرآیند کار توسط سرمایه، ابتدا در مانوفاکتور و تقسیم کار مانوفاکتوری، سپس نظام تولید ماشینی و نظام کارخانه‌ای انجام می‌دهد. سرمایه در پی انباشت بی‌پایان، با «عطشی خون‌آشام» برای کسب سود، نیروی یگانه‌ی کار را برای تولید ارزش اضافی شکار می‌کند. چنانکه آریگی می‌گوید، این چیزی است بیش از تضاد صرف بین کار و سرمایه بر سر مزد و ساعت کار.

جایی که اسمیت نسبت به مارکس قدری دست‌بالا دارد، توجه او به تقسیم کار اجتماعی به عنوان نیروی تولید و اهمیت مداوم اقتصاد طبیعی در روستاست. با این حال آریگی این اشتباه را مرتکب می‌شود که تجارت خارجی اروپا را فقط بر حسب محصولات اولیه یا بخش‌های فرودست‌تر تامین منابع طبیعی — نه صنعت یا تولید صنعتی واقعی — می‌بیند. اما این یک دوگانگی نادرست است که نظریه‌پردازان لیبرال و چپ اواسط قرن بیستم در آمریکای شمالی و جنوبی رواج دادند. برخلاف چنین دیدگاه‌هایی، پیشرفته‌ترین قدرت‌های صنعتی، بریتانیا و ایالات متحد هم‌چنین بزرگ‌ترین اقتصادهای استخراج و پردازش منابع بودند، و بخش‌های اولیه به عنوان عرصه‌های صنعت، نوآوری و مبارزات کارگری بزرگ جلوه می‌کردند. در واقع، تقسیم کار بین شهر و روستا با سرزندگی طنین‌انداز شد و توسعه اقتصادی را به سرعت پیش برد. ما باید تقابل‌های قدیمی و غیردیالکتیکی شهر در مقابل روستا، صنعت در مقابل استخراج، تقسیم کار اجتماعی در مقابل تقسیم کار مانوفاکتوری و غیره را کنار بگذاریم.

به موضوع بحثمان درباره‌ی شکست چین در جهش بزرگ به صنعت مدرن باز گردیم؛ چه چیزی کم بود؟ واضح است که چین، مانند هند، ژاپن و دیگر بخش‌های پیشرفته‌ی جهان سده‌های میانه‌ی متاخر یا اوایل دوران مدرن، آن‌طور که اروپایی‌ها اغلب فکر می‌کردند، مرداب‌های راکد و فئودالی نبودند. این کشورها بازار و تجارت داخلی داشتند، گاهی شاهد افزایش بارآوری، رونق کشاورزی، یا نوآوری فنی در قلمروهای خاص نیز بودند. آنها مطمئناً اقتصاد خود را به درجات بالایی بر اساس نظریه‌ی اسمیت توسعه دادند. اما به همان اندازه نیز انکارناپذیر است که در نهایت، چین و سایر کشورها به اندازه‌ی اروپا از همان درجه نفوذ و گسترش مبادلات کالایی، همان دگرگونی انقلابی تولید، یا برون‌گرایی انفجاری برخوردار نشدند. نه این که ممکن نبود در نهایت برخوردار شوند، اما تا زمانی که سفرهای اکتشافی، تجارت و فتوحات اروپا همه چیز را تغییر نداده بود، چنین نشد.

به نظر می‌رسد توانایی دولت در چین برای سرکوب طبقه‌ی بازرگان و گرایش‌های توسعه‌طلبانه‌ی آنها برای تحول آن کشور نقش حیاتی داشته است. [۱۸] دیدگاه دولت‌گرایانه آریگی از سیاست در این مورد مکمل مدل مارکسیستی مبارزه طبقاتی است. خاندان مینگ درگیر خطر از شمال بود و چینگ‌های مغول به خودمختاری بازرگانان جنوبی پایان دادند — اگرچه توانایی دولت برای شکست بازرگانان مطمئناً به ضعف نسبی بازرگانان در نظم اجتماعی کلی بستگی داشت، برخلاف بازرگانان انگلیسی که به برکناری شاهان استوارت در سده‌ی هفدهم کمک کردند. [۱۹]

با این حال، در این بحث، حفظ نگرش باز آریگی درباره‌ی موضوع‌های بغرنجی مانند دیالکتیک دولت و طبقه، تولیدکنندگان خرد و بزرگ، توسعه‌ی داخلی و خارجی، گردش و تولید، اروپا و جهان حیاتی است.

به عبارت دیگر، انتقادهای قدیمی از مارکسیسم نئوآسمیتی، و هم‌چنین انتقادهای جدید از اروپامحوری^۵ کارساز نیستند؛ هم‌چنین برای ترسیم مرزی بین نظریه‌های مارکس و وبر درباره‌ی دولت، یا بین تقسیم کار و قلمرو تولید، کارآیی نخواهند داشت. البته این بدان معنی نیست که هر چیزی رواست، یا این که همه ما اکنون آسمیتی، وبری یا والرشتاینی هستیم!

پاره‌ی دوم: رابرت برنر در بریتانیا

در پاره‌ی دوم *آدام اسمیت در پکن*، آریگی به نوشته‌ی رابرت برنر درباره‌ی تلاطم در اقتصاد جهانی می‌پردازد. [۲۰] او در فصل چهارم، به خوبی نکات اصلی بحث برنر را درباره‌ی کنده‌ی درازمدت رشد اقتصادی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری مرور می‌کند. مدل برنر مدلی از فوق‌انباشت سرمایه است که با افزایش ظرفیت و تولید کالاهای قابل مبادله، بازار با هر رونقی اشباع می‌شود. ورود تولیدکنندگان جدید، ابتدا از ژاپن و اروپا که پس از جنگ جهانی دوم به سرعت بهبود یافتند، سپس از شرق آسیا، هم‌چنان بر فشارها افزوده است. در همین حال، شکست در خروج ظرفیت قدیمی^۶ نظام را به ستوه می‌آورد، زیرا تولیدکنندگان منفرد تا زمانی که سرمایه‌ی پایایشان هنوز جریان نقدی مثبتی را برمی‌گرداند انگیزه‌ای برای تعطیلی ندارند. به‌طور کلی، نرخ سود به دلیل وزن سرمایه‌ی مازاد کاهش می‌یابد. این روند در حدود ۱۹۷۰ به طرز چشم‌گیری در اقتصاد جهانی ایفای نقش کرد و هرگز به‌طور کامل بهبود نیافته است و رشد اقتصادهای اصلی شمال جهانی را تا به امروز کند نگه داشته است.

آریگی با بحثی تامل‌برانگیز درباره‌ی تشابهات بین زمان حال و به‌اصطلاح رکود طولانی در پایان دوران ویکتوریایی در بریتانیا، ۱۸۷۵-۱۹۰۰، موضوع را دنبال می‌کند. رجوع برنر به بریتانیا این تصور را تقویت می‌کند که یک رکود طولانی‌مدت نقطه عطف مهمی در تاریخ اقتصاد جهانی است و نشان می‌دهد که ایالات متحد در خطر از دست دادن اولویت خود در اقتصاد جهانی است، درست همان‌طور که بریتانیا در اوایل سده‌ی بیستم این سرنوشت را پیدا کرد. این روند هم‌چنین حاکی از تشدید مشابه رقابت‌های امپریالیستی است که قبل از جنگ جهانی اول رخ داد.

آریگی پس از تقویت ادعای خود برای افول قریب‌الوقوع هژمونی ایالات متحد، بلافاصله از برنر روی برمی‌گرداند. آریگی، بیش از هر چیز، یک نظریه‌پرداز **سیاسی** است، و مانند بسیاری از چپ‌گرایان با هر توضیحی که بیش از حد بوی اکونومیستی و بازخورد خودکار بدهد مشکل دارد. بنابراین، این انتقاد مکرر را تکرار می‌کند که قدرت کارگری و مبارزات مزدی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ باید علت سقوط چشم‌گیر سود در سراسر جهان صنعتی در آن زمان باشد. اما او نمی‌تواند هیچ‌گونه ابطال تجربی و پایداری را در خصوص

مجموعه‌ی عظیم فاکت‌هایی که برنر گردآوری کرده در اختیار گذارد و در نهایت استدلالش قانع‌کننده نیست.

در واقع، آریگی اعلام می‌کند که «مشکل ریشه‌ای آمریکا و سرمایه‌داری جهانی در دهه‌ی ۱۹۸۰، نرخ پایین سود به خودی خود نبود.» [۲۱] بلکه به بحران هژمونی آمریکا به دلیل شکست در ویتنام و بحران مالی مرتبط بود، بحرانی که نظام مقررات بین‌المللی پولی دلار آمریکا (برتون وودز) را از بین برد. آریگی «مالی‌سازی» را به «اثرات غیرمستقیم تشدید تنش‌های ایالات متحد بر تراز پرداخت‌ها» نسبت می‌دهد. [۲۲] با این حال، بعداً با خود مخالفت می‌کند و می‌گوید: «به سختی می‌توان فهمید که دقیقاً چه چیزی در پشت این انفجار نهفته است، اما منطقاً می‌توان فرض کرد که این وضعیت را بحران مشترک سودآوری و هژمونی ایالات متحد در آن سال‌ها به وجود آورده باشد.» [۲۳] بنابراین، ظاهراً کاهش سود در این مدل مشخص می‌شود، و آریگی در جای دیگری می‌گوید که شرکت‌ها در مواجهه با چشم‌اندازهای کم‌سود مازاد خود را از بازسرمایه‌گذاری به پول نقد و سایر دارایی‌های مالی تغییر خواهند داد که باعث گسترش بخش مالی می‌شود. [۲۴]

نامیدکننده است که کسی که به دلیل تأکیدش بر مازاد مالی در پایان دوره‌های طولانی انباشت شناخته می‌شود، حرف چندانی درباره‌ی خود معاملات مالی نداشته باشد. به هر حال، نظام اعتباری و بازارهای سرمایه‌ای پویای خاص خود را دارند که انباشت سرمایه را به پیش می‌برند و به‌طور دوره‌ای در حساب‌های مالی از کنترل خارج می‌شوند. چه انفجار یورو دلار، چه انفجار وام‌دهی بین‌المللی بانکی در دهه‌ی ۱۹۷۰، یا انفجار وام مسکن در دهه‌ی ۲۰۰۰، همه آن‌ها با یک منطق مالی درونی هدایت می‌شوند که از جمله ماهیت ذاتاً سوداگرانه‌ی هر نوع اعتباری، رقابت بین بانکی، دلالت‌ها، آثار کازینویی سهام، سفته‌بازی در حاشیه، و اثرات دارایی - ثروت را شامل است. [۲۵] همان‌طور که مارکس می‌گوید، و آریگی موافق است، سرمایه‌ی مالی در رونق به دنبال اتصال کوتاه انباشت یعنی 'M-M' است. بنابراین، مایلم بیش‌تر با نظریه‌ی اعتباری دیوید هاروی در **محدودیت‌های سرمایه** درگیر شوم و به واکاوی مالی برنر از حساب دهه‌ی ۱۹۹۰ بیش‌تر پردازم. [۲۶]

هم‌چنین می‌خواهم نگاهی جدی‌تر به افول صنعتی ایالات متحد در اواخر سده‌ی بیستم داشته باشم، زیرا برای بحرانی که آریگی در فصل ششم کتاب خود و پس از آن در نظر می‌گیرد، بسیار مهم است. اما تنها چیزی که دستان را می‌گیرد چند صفحه است که شتابزده درباره‌ی افول شکوه و جلال شرکت‌های یک‌پارچه آمریکایی نوشته شده است، افولی که گواه آن است که پیمانکاری به سرعت رشد کرده و وال مارت جای‌گزین جنرال موتورز به عنوان بزرگ‌ترین شرکت جهان شده است. این دلیل چندانی نیست. از

یک جهت، یک شرکت بزرگ مجموع قدرت صنعتی ایالات متحد نیست (قدرت صنعتی آن بیش از این بود). [۲۷] از سوی دیگر، وال مارت بی سابقه نیست: «ای اند پی» و «سیرز» بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، قبل از جنرال موتورز، بودند. [۲۸] به علاوه، رشد پیمان‌کاری توسط شرکت‌های آمریکایی ارتباط زیادی با سازگارپذیری در مواجهه با فرصت‌های جهانی و نظام‌های مدیریتی بهبودیافته برای مدیریت طراحی، تولید و گردش پراکنده دارد. وال مارت، اینتل و اپل برای کالاهای چینی چیزی بیش از یک جبهه‌ی دروغین هستند. [۲۹]

مالی‌سازی و سازمان‌دهی صنعتی در **آدام اسمیت در پکن** واقعاً یک اندیشه‌ی پی‌آیند است. اهداف اصلی آریگی سیاست امپریالیستی و تاریخ جغرافیایی سرمایه‌داری است که او در نیمه دوم کتاب به آن می‌پردازد.

پاره‌ی سوم: دیوید هاروی در هلند

پاره‌ی سوم **آدام اسمیت در پکن**، در فصل هفتم، با تلاش باند بوش برای بازگرداندن هژمونی جهانی ایالات متحد از طریق پروژه‌ی قرن جدید آمریکایی آغاز می‌شود. از نظر آریگی این امید بیهوده‌ای بود، زیرا هژمونی ایالات متحد پیش‌تر عمیقاً خدشه‌دار شده بود. در ابتدا، ایالات متحد حمایت مشروع خاصی را به کشورهای سرمایه‌داری هم‌کار ارائه کرد و به آن‌ها اجازه داد تا در اروپا و حاشیه‌ی آسیا زیر چتر نظامی آمریکا بازسازی شوند. اما شکست در آسیای جنوب شرقی منجر به سندروم ویتنام شد که در آن شهروندان آمریکایی دیگر علاقه به جنگ دائمی نداشتند که برای گشت‌زنی در امپراتوری لازم بود و بقیه‌ی جهان نیز آمریکا را چیزی شبیه به «بیر کاغذی» می‌دیدند.

ریگان توانست وجهه آمریکا را با ترکیبی خردمندانه از مخارج و استقراض، تجاوز و زیاده‌روی نکردن بازگرداند. اما به نظر آریگی، این احیاء کم‌تر سپر حفاظتی بود و بیش‌تر «راکت حفاظتی» جهانی که ایالات متحد به‌مدد آن مبالغ هنگفتی از ژاپن و سایر متحدانش بیرون کشید تا هزینه‌ی توسعه‌ی نظامی و جنگ اول خلیج فارس را تأمین کند. با این حال، در زمان از هم‌پاشیدگی عراق به دست بوش، امپراتوری به تسلط با زور وحشیانه تنزل یافته بود و هرگونه آرزو برای هژمونی به معنای تأیید جمعی رهبری ایالات متحد پایان یافته بود. [۳۰]

اقتصاد در واکاوی آریگی درباره‌ی هژمونی نقش معینی دارد. جایگاه در حال ضعف ایالات متحد در بدترشدن سریع تراز تجاری ایالات متحد از ریگان به بعد آشکار می‌شود. کسری تجاری از اواخر

دهه‌ی ۱۹۹۰ با بزرگ‌ترین جریان خروجی از ۲۰۰۵ به چین بحرانی شده بود (هرچند ژاپن، که در بیست سال گذشته رهبری راه را نشان می‌داد، فاصله‌ی زیادی با آن ندارد).

از قضا، جهانی شدن و تجارت آزاد، که ایدئولوگ‌های آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۹۰ بشارت می‌دادند، در خدمت تضعیف جایگاه ایالات متحد در جهان بوده و در طول یک دهه‌ی گذشته یا بیش‌تر، پایگاه صنعتی غیررقابتی خود را در قبال جشن یک تریلیون دلاری در سال به شیرهای آسیا پیشکش کرده است. خارجی‌ها اکنون روی انبوهی از دارایی‌های ایالات متحد، همانا استخوان‌های قدرت صنعتی پُرمرده‌ی آن، به مبلغ بیش از ۱۱ تریلیون دلار تا ۲۰۰۴، نشست‌اند. [۳۱]

در فصل هشتم، آریگی به نظریه‌ی خود درباره‌ی تغییر اجتناب‌ناپذیر در مرکز انباشت سرمایه در جهان یا «منطق سرزمینی سرمایه‌داری تاریخی» می‌پردازد. [۳۲] او با بررسی نظریه‌های دیوید هاروی درباره‌ی منطق گسترش جغرافیایی سرمایه‌داری به این امر مبادرت می‌ورزد: ترمیم مکان‌مند و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت. آریگی می‌خواهد آن‌ها را تحت طرح وسیع‌تر خود بگنجانند، به‌عنوان «رشته‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند با مقیاس و دامنه‌ی فزاینده‌ای که شرایط را برای حل بحران فوق‌انباشت قبلی، و آغاز مرحله‌ی جدیدی از گسترش مادی». [۳۳]

نظریه هاروی درباره‌ی «ترمیم مکان‌مند»، همان‌طور که در ابتدا در **محدودیت‌های سرمایه** و سپس در **امپریالیسم جدید** نیز بیان شد [۳۴]، این است که سرمایه‌داری باید یک منظر جغرافیایی متناسب با شرایط انباشت در هر دوره‌ی رشد بسازد، منطقی متشکل از سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی پایا، زیرساخت‌های اجتماعی، محل کار، و غیره، و چیزی که با برخی از ترتیبات سازمانی آن زمان گره می‌خورد. از آن‌جایی که سرمایه، در پویش خود، امکانات عصر را به پایان می‌رساند و با خروجی‌های جدید برای سرمایه‌گذاری، شکل‌های جدید تولید، روابط جدید کار و بقیه روبه‌رو می‌شود، پوشش قدیمی را می‌شکند و چشم‌انداز جدیدی را مطابق آخرین نیازهای خود می‌سازد. این روند می‌تواند به معنای پاکسازی کاملاً خشونت‌آمیز منظرهای گذشته و ایجاد سریع مکان‌های جدید باشد.

نظریه‌ی هاروی، چنان‌که آریگی اشاره می‌کند، [۳۵] روایت اقتصادی «تولید فضا»ی لوفور و روایت مکان‌مند نظریه‌ی «تخریب خلاقانه»ی شومپیتر است که ایده‌های پیچیده‌ی هاروی درباره‌ی سرمایه‌ی پایا، نظام اعتباری و بعد جغرافیایی توسعه‌ی سرمایه‌داری به آن اضافه شده است. این نظریه‌ای است قدرت‌مند از گسترش مکان‌مند و بازپیکربندی سرمایه‌داری در خلال زمان. هاروی (که آریگی هم‌راه با او در دانشگاه جان هاپکینز تدریس کرده است) یک نظریه‌ی اقتصادی-جغرافیایی برای تقویت تر خود آریگی در خصوص مالی‌گری و جریان سرمایه‌ی مازاد از مراکز قدیمی به مراکز جدید ارائه می‌دهد.

آریگی پس از معرفی ایده‌ی «ترمیم مکان‌مند» به ترسیم خطوط کلی دو تغییر تاریخی پیش از قرن آمریکایی می‌پردازد: از نظام جنوایی - اسپانیایی سده‌ی شانزدهم طولانی به نظام هلندی سده‌ی هفدهم طولانی و از آن جا به نظام بریتانیایی سده‌ی نوزدهم طولانی. به نظر می‌رسد دیوید هاروی درباره‌ی ظهور و سقوط هلند و نیز مشکلات کنونی امپراتوری ایالات متحد حرفی برای گفتن به ما دارد.

با این وجود، دو نقص در نظریه‌ی ترمیم مکان‌مند وجود دارد. اولین نقص این است که همیشه بین تغییرات فنی و جابه‌جایی مکان‌مند بده‌بستان وجود ندارد. مدل ترمیم مکان‌مند بر یک مدل بسیار ساده‌ی سرمایه‌گذاری در کار ارزان در مناطق پیرامونی با استفاده از روش‌های کاربر و بارآوری پایین متکی است. در واقع، کارخانه‌های خارجی (و داخلی) در چین می‌توانند هم از آخرین فناوری در محصولات و فرآیندها و هم از مزایای کار ارزان استفاده کنند. سرمایه‌داران در بسیاری از موارد می‌توانند با یک تیر دو نشان بزنند. [۳۶] دومین نقص انتساب ظهور مراکز رشد جدید به صادرات سرمایه از کانون‌های قدیمی است. چنین چیزی در خصوص چین و بقیه‌ی شرق آسیا صدق نمی‌کند. در حالی که سرمایه‌گذاری خارجی نقش حمایتی مهمی در صنعتی شدن سریع دهه‌ی ۱۹۸۰ در جنوب چین ایفا کرد (به‌ویژه با رواج فن‌آوری‌های جدید)، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری داخلی از آن زمان بسیار بیش‌تر بوده است (به هر حال، تقریباً نیمی از «سرمایه‌گذاری خارجی» در واقع از طریق هنگ‌کنگ، که اکنون بخشی از چین است، و بخش بزرگی از آن از داخل اقتصاد سرزمین اصلی بازیافت می‌شود). [۳۷]

به عبارت دیگر، آن‌چه در مورد کشورهای شرق آسیا قابل توجه است، استقلال نسبی توسعه‌ی آن‌ها از نظر سرمایه‌گذاری، تولید و حتی مصرف است (حتی اگر به ایالات متحد نیز صادرات سنگینی دارند). این استقلال آن‌ها را بسیار پویا - عاری از وابستگی بیش از حد به ژاپن و غرب - کرده است و به آن‌ها اجازه داده تا نظم جغرافیایی سرمایه‌داری جهانی را متزلزل کنند.

این مشکل باید از موارد تاریخی آریگی آشکار شود. هیچ کس نمی‌تواند به‌طور منطقی استدلال کند که سرمایه‌صادراتی جنوایی هلند را ایجاد کرد یا این که هلند با سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی بیش از حد انباشته، بریتانیا را به یک نیروگاه صنعتی تبدیل کرد. جهش جغرافیایی که سرمایه‌داری را در هر مورد مجدداً متمرکز کرد، بر تحولات عمیق درونی در روابط اجتماعی آن مناطق پیرامونی سابق استوار بود، حتی اگر توسعه‌ی هر دو با جریان‌های سرمایه از مراکز قبلی (به‌ویژه غارت اسپانیایی به دست بازرگانان در آنتورپ و آمستردام) سرعت می‌گرفت. [۳۹]

یکی دیگر از مشکلات نظریه‌ی ترمیم مکان‌مند، که در *امپریالیسم جدید* هاروی با آن مواجه می‌شویم، این است که هیچ میزانی از صادرات سرمایه - صنعتی و مالی - مشکلات انباشت را در کانون حل نکرده

است. بنابراین، او چرخش جدیدی به مفهوم گسترش جغرافیایی از کانون می‌افزاید: «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» یا انباشت بدوی مداوم. هاروی استدلال می‌کند که سرمایه‌ی ایالات متحد به دلیل سودآوری و مشکلات صنعتی‌اش، مجبور شده است به نوعی «سرمایه‌داری لاشخورصفت» روی آورد که ارزش‌های قدیمی را اوراق می‌کند و منابع جدید ارزش را از دهقانان، دولت‌های ضعیف و طبیعت جست‌وجو می‌کند. در حالی که این شکل‌های جدید محصورسازی بدون شک دخیل هستند، این تصور که نجات سرمایه در آن نهفته است در برابر آنچه در چین در حال وقوع است رنگ می‌بازد: صنعتی شدن عظیم بر اساس بزرگ‌ترین منبع جدید ارزش اضافی در اقتصاد جهانی — بیش از سیصد میلیون پرولتاریای چین.

با این حال، در پایان، آریگی درست از بالای سر جغرافیای اقتصادی هاروی می‌جهد تا مضمون اصلی حرف خود را برای همه‌ی گذارها تکرار کند: «تسلط بر موازنه‌ی قدرت در نظام بین‌دولتی برای قدرت‌گیری دولت هژمونیک در حال ظهور ضروری بود».[۴۰] از این لحاظ اعمال قدرت نظامی دولتی کاملاً ضروری بوده است. آریگی در فصل نهم نشان می‌دهد که چگونه ایالات متحد در اواسط سده‌ی بیستم^۱ بلندپروازانه‌ترین پروژه‌ی هژمونیک تا به امروز را انجام داد: ایجاد یک دولت جهانی. به‌سختی می‌توان مخالفت کرد که چنین جاه‌طلبی‌های سیاسی با پویش انباشت جهانی ارتباط تنگاتنگی داشت. و بدون شک، نوع مثلث‌بندی سیاست، اقتصاد و جغرافیا که آریگی می‌کوشد آن را راست و ریس کند، یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های پیش روی مارکسیسم و چپ است. آفرین به او برای این تلاش! اما من متقاعد نشده‌ام که او موفق شده است آن مثلث را به روشی منطقاً رضایت‌بخش به هم جوش دهد.

پاره‌ی چهارم: جووانی آریگی در آسیا

آریگی سرانجام با چین به‌عنوان «لوکوموتیو بقیه‌ی شرق آسیا» به «عصر جدید آسیایی» می‌رسد.[۴۱] شکست پروژه‌ی آمریکا برای هژمونی جهانی زمینه را برای رویارویی با چین در این پاره‌ی نهایی و چهارم کتاب *آدام اسمیت در پکن* می‌چیند. این شکست، بحث‌هایی را میان سنخ‌های طرف‌دار امنیت دولتی ایالات متحد مانند هنری کیسینجر دامن زد (که در فصل دهم به آن پرداخته شد)، از جمله این که با چالش آینده‌ی چین در برابر سلطه‌ی ایالات متحد چه باید کرد.

در مقابل، فصل بعدی ما را به اعماق تاریخ چین و آسیای شرقی بازمی‌گرداند. مطمئناً این یک شیب باطراوت است که آریگی برخی درس‌های ضروری را از آن استخراج می‌کند. اول این که نظام دولتی آسیای شرقی کاملاً متفاوت با اروپا بود، زیرا یک قدرت مطلقاً هژمونیک، چین، و جنگ‌های خانمان‌سوز بسیار کم‌تری داشت. در نتیجه، آسیای شرقی از یک دوره‌ی پانصدساله صلح نسبی از سده‌ی چهاردهم تا نوزدهم برخوردار بود، در حالی که اروپایی‌ها کم و بیش پیوسته در جنگ بودند. از نظر آریگی، این رقابت بین

دولتی «گسترش بی‌پایان سرزمینی» را در میان اروپایی‌ها ترویج می‌کرد، [۴۲] در حالی که چین روی گسترش سرپوش می‌گذاشت و به چند جنگ مرزی و یک نظام خراج ملایم با دولت‌های اطراف راضی بود. [۴۳]

به گفته آریگی، فقدان برون‌گرایی در شرق آسیا بیش‌تر شد، زیرا دولت متحد چین معنایی برای گسترش بازارهای داخلی توسعه‌یافته در خارج از کشور نمی‌دید و این قدرت را داشت که هرگونه حرکت جدی طبقه بازرگان در این راستا را خنثی کند. تجارت جنوب شرقی آسیا از گوانگژو و سایر بنادر جنوبی در سلسله‌های سونگ و یوان رونق گرفت و جنوب تا به امروز تجارت‌محورترین بخش چین است. اما با ظهور سلسله‌ی مینگ در اواخر سده‌ی چهاردهم، پایتخت به پکن در شمال منتقل و توجه به مرز خشکی در شمال غربی متمرکز شد. گسیل هیئت‌های اعزامی معروف دریاسالار ژنگ‌هی به اقیانوس هند در سده‌ی پانزدهم (در واقع با حمایت دولت) توسط دولت مینگ خاتمه یافت زیرا ارزش خرج کردن پول را نداشت.

فتح چین به دست مغول‌ها در اواسط سده‌ی هفدهم آغازگر سلسله‌ی چینگ است که اصلاحات گسترده‌ای را برای تحکیم زمینداری‌های دهقانی و پروژه‌های زیربنایی برای گسترش آبیاری و «انبار غله همیشه به راه» انجام داد. همان‌طور که آریگی بازگو می‌کند، این اقدامات دوره‌ای از رونق بی‌سابقه را در سده‌ی هجدهم آغاز کرد. اما چینگ با تجار شورشی جنوبی و تجارت خارجی آن‌ها برخورد شدیدتری کرد و تجارت بین‌آسیایی‌ها کاهش یافت. فقط چینی‌های خارج از کشور یک سنت بازرگانی قوی را حفظ کردند که امروز برای خدمت به توسعه‌ی چین بازگشته است.

آریگی استدلال می‌کند که چین برای چرخش جهانی به سمت یک قدرت دریایی که اروپاییان برون‌گرا راه‌اندازی کرده بودند کاملاً آماده نبود و در نهایت تحت سلطه غرب قرار می‌گرفت. او کاملاً روشن می‌کند که بریتانیا از طریق کالاهای صنعتی برتر یا ارزان‌تر خود وارد چین نشد، بلکه از طریق کشتی‌های جنگی صنعتی برتر خود در جنگ‌های تریاک در اواسط سده‌ی نوزدهم به چین وارد شد. ژاپن از درس‌های سختی که همسایه بزرگ‌تر خود با آن مواجه شده بود آموخت و با انقلاب میجی در دهه‌ی ۱۸۶۰ به دنبال صنعتی کردن، نظامی کردن و گسترش مدل غربی بود.

تا این‌جا کار، این یک تحلیل تاریخی با حاشیه است. با این حال، وقتی آریگی به ژاپن پس از جنگ می‌رسد، تقریباً چیزی ندارد که برای دلایل موفقیت خارق‌العاده‌ی آن بگوید. [۴۴] این نادیده گرفتن موضوعی است جدی، زیرا بعدها ژاپن الگوی بقیه شرق آسیا می‌شود. [۴۵] تنها چیزی که آریگی ارائه می‌دهد این است که ژاپن زیر چتر نظامی ایالات متحد رشد کرد و «شالوده‌ی اصلی این رشد سازمانی بود»، یعنی استفاده از شبکه‌های غیررسمی و قراردادهای فرعی با مشاغل کوچک زیردست. [۴۶] اما این

استدلال ضعیفی است. بله، ژاپن گام‌های استثنایی در سازمان‌دهی سرمایه برداشت، اما این شامل فرآیند کار کارخانه، قراردادهای فرعی خارجی (نه همیشه با شرکت‌های کوچک)، شبکه‌های افقی بین شرکتی، کنترل‌های مالی، دستورالعمل‌های وزارتخانه و موارد دیگر بود. [۴۷] تا حد زیادی این تکیه بر پیشینه‌های کلی «آسیای شرقی» قابل بحث است، و آریگی باید استدلال‌های بیش‌تری برای قبولاندن تر خود درباره‌ی جبهه ژاپن ارائه دهد. در هر صورت، گرایش چین محوری او بعید است مورد پذیرش بسیاری از آسیایی‌ها شود.

در فصل آخر، سرانجام به چین امروزی می‌رسیم، اژدهای اقتصادی سده‌ی بیست و یکم. آریگی نکات معقول زیادی درباره‌ی تحولات اخیر در چین برای گفتن دارد. اولاً، دگرگونی تکان‌دهنده‌ی چین نمونه‌ای از بازسازی نئولیبرالی نیست، زیرا دولت مرکزی از ۱۹۷۸ دست خود را محکم بر اصلاحات نگه داشته و مسیری تدریجی و پیوسته را در پیش گرفته است. به همان اندازه مهم، توسعه‌ی چین از درون هدایت شده است، از اصلاحات دنگ در روستاها و اقتصاد جدیدی که بیش از همه بر پایه‌ی صنعتی شدن سریع و بازار داخلی بنا شده است. این بینش‌های مهم در تضاد با این تصور غلط رایج است که دگرگونی چین محصول سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت خارجی بوده است.

نکته‌ی آخر آن قدر مهم است که ارزش مکث دارد. یکم، نرخ‌های پس‌انداز داخلی چین برای مدتی بیش از ۴۰ درصد بوده است، بالاتر از ژاپن و سایر کشورهای آسیای شرقی در اوج خود. تکرار می‌کنم، این امر با مدل ترمیم مکان‌مند که در آن جهش‌های بیرونی سرمایه پیرامون را روشن می‌کند، مطابقت ندارد. اما آریگی به این تناقض توجه نمی‌کند. دوم، صادرات به تدریج از ۵ درصد به بیش از ۲۵ درصد تولید ناخالص داخلی چین در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ افزایش یافت، زیرا تولید چین در بازارهای جهانی رقابتی‌تر شد. افزایش عراق آمیز به ۳۵ درصد تولید ناخالص داخلی تنها پس از ورود به سازمان تجارت جهانی در ۲۰۰۱ رخ داد و این درصد اکنون به شدت در حال کاهش است. در حالی که صادرات برای چین (به معنای واقعی کلمه) پول در بانک بوده است، کم‌تر از ۲۰ درصد رشد تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهند. بنابراین، در نظر گرفتن صادرات به عنوان موتور توسعه در چین مدرن، تکرار اشتباه کلاسیک لیبرال‌هاست که تجارت را به جای تولید، ضربان قلب رشد اقتصادی می‌دانند.

علاوه بر این، موفقیت شگفت‌انگیز چین با چرخش به جاده‌ی سرمایه‌داری، به شدت به پیشرفت اجتماعی که قبلاً در دوره مائوئیستی به دست آمده بود، متکی بوده است — چنان‌که لیبرال‌ها دوست دارند همه‌ی آن را به شگفتی‌های بازار آزاد نسبت دهند. چین هم‌چنین از برخی سنت‌های تاریخی طولانی‌تر بهره برده

است: تأکید بر تولید (و فناوری) کاربر، میراث جنوب چین در تجارت و کارآفرینی، و آوارگان چینی در خارج از کشور.

با این وجود، من با استدلال اصلی آریگی درباره‌ی ماهیت غیرسرمایه‌داری دوران اصلاحات پس از مائو مخالفم. چین معاصر، به نظر او، به گذشته‌ی آسیای شرقی و مسیر «طبیعی» اسمیتی خود نزدیک‌تر است تا سرمایه‌داری غربی که مارکس آن را الگو قرار داده است. [۴۹] در واقع، آریگی «در توصیف این روند به عنوان گذار به سرمایه‌داری احتیاط» را پیشنهاد می‌کند. [۵۰] برعکس، همه‌ی نشانه‌های یک گذار در جای خود هستند، هر چند که در ویژگی‌های خاص تمدن چین گنجانده شده باشند. آریگی، به پیروی از چین‌پژوهی رایج برای منحصربه‌فرد بودن چین اهمیت زیادی قائل است و نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی دیالکتیک منطق جهانی سرمایه و کارکرد آن را در شرایط محلی که مسیرهای متعددی را به سوی سرمایه‌داری ایجاد می‌کند در نظر بگیرد (این، به رغم انتقاد او از مارکس است که گویی جهان مرزها را از قلم می‌اندازد و هیچ نظریه‌ی روشنی درباره‌ی توسعه‌ی ملی ندارد). [۵۱] من درباره‌ی این موضع به‌طور مفصل در جای دیگر، برخلاف اجماع رایج در مطالعات چین، استدلال کرده‌ام و فقط موارد ضروری را در این جا تکرار خواهم کرد. [۵۲]

آریگی در چهار زمینه‌ی اصلی درباره‌ی چین اشتباه می‌کند. اولی ایجاد طبقه کارگر است – اصطلاحی که تا صفحه‌ی مانده به آخر فصل دوازدهم از آن اجتناب می‌کند. [۵۳] او چنان مشتاق است نشان دهد که چین به بقایای سوسیالیسم آویزان شده که معتقد است بدون سلب مالکیت به «انباشت» دست یافته است [۵۴]، به نحوی که این واقعیت اکنون شناخته‌شده را نادیده می‌گیرد که بزرگ‌ترین مهاجرت در تاریخ به تازگی در چین اتفاق افتاده است، با حدود یک صد میلیون نفر از روستاها به شهرها در کم‌تر از سی سال. اگر منصف باشیم، حق با آریگی است که تأکید می‌کند خصوصی‌سازی زمین‌های کشاورزی (نظام مسئولیت‌پذیری خانوار) و انفجار در صنایع کوچک روستایی (شرکت‌های شهر و روستا، یا TVEs) به این معنی است که دهقانان بلافاصله محل زندگی خود را ترک نکرده‌اند (مانند بسیاری از نقاط جهان). بدون شک، در چین، مانند سایر کشورهای شرق آسیا، اصلاحات ارضی که دارایی‌ها را در دست کشاورزان خرد نگه می‌داشت، نقش مهمی در توسعه‌ی اقتصادی ایفا کرده است. اما به نظر می‌رسد آریگی متوجه نیست که هزاران شرکت‌های شهر و روستا در رکود اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ از بین رفتند و میلیون‌ها بدن جدید را برای استخدام به پرولتاریای شهری تسلیم کردند (جایی که به حدود پنجاه میلیون کارگر سابق شرکت‌های دولتی (SOE) در حال فروپاشی پیوستند). او هم‌چنین از شیوه‌ای که سیاست‌های جدید کشاورزی در حال نرم کردن دهقانان برای ادغام بیش‌تر با نیروی کار سرمایه هستند آگاه نیست.

دوم، آریگی در تأیید ظهور طبقه سرمایه‌دار [در چین] بسیار محتاط است، اگرچه اظهار می‌کند «شکل‌های مختلف انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت — از جمله تصاحب اموال عمومی، اختلاس از بودجه دولتی، و فروش حقوق استفاده از زمین — پایه‌ی ثروت‌های عظیمی شده است.» [۵۶] همه‌ی نشانه‌ها حاکی‌ست که خصوصی‌سازی دارایی‌های شرکت‌های شهر و روستا و شرکت‌های دولتی، تکثیر شرکت‌های خصوصی و ایجاد ثروت شخصی، در اقتصاد پررونق دهه‌ی ۲۰۰۰ با سرعت پیش می‌رود. علاوه بر این — و به طرز عجیبی، آریگی، مورخ امور مالی، حتی به این موضوع اشاره نمی‌کند — اصلاحات اخیر و افزایش سود باعث خصوصی‌سازی بانک‌داری، رشد بازارهای سهام، و انفجار اعتبار (یک ابزار ضروری برای انباشت سریع سرمایه در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها) شده است. [۵۷]

آریگی در یک پانوست مخالفت می‌کند که تغییر رهبری حزب کمونیست از جیانگ زمین به هو جینتاو، حرکت به سمت مالکیت خصوصی و ثروت را متوقف کرده است. اما این چسبیدن به ریسمانی است ضعیف. موضع مستحکم‌تر آریگی این است که طبقه‌ی سرمایه‌دار نوظهور هنوز «کنترل قله‌های فرماندهی» اقتصاد، جامعه و دولت را به دست نگرفته است. مطمئناً حزب کمونیست هنوز در مرکز قدرت است. از سوی دیگر، در تایوان و کره تا دهه‌ی ۱۹۹۰، سرمایه‌داران جدید — که خود اغلب مخلوقات توسعه‌ی دولتی سرمایه‌داری بودند — قدرت متقابلی در برابر دولت مرکزی که به خوبی راه را برای سرمایه‌داری در آن کشورها گشوده بود به دست نیاوردند. [۵۸]

ثالثاً، آریگی اصلاً درباره‌ی زمین در شهرها، که نیمه‌خصوصی‌سازی و گردش مالکیت‌های اجاره‌ای به ظهور یک بازار زمین کاملاً پیشرفته اجازه داده است، چیزی برای گفتن ندارد. یکی از بارزترین عناصر گذار به سرمایه‌داری در چین امروز، افزایش سرسام‌آور ارزش‌های زمین و خطوط افقی پرزرق و برق هر شهر بزرگ ساحلی است. نه تنها ساخت‌وساز یکی از بزرگ‌ترین عرصه‌های تولید در چین امروزی است (تولید فضا!)، بلکه احتمالاً بزرگ‌ترین منبع ثروت است برای ابواب‌جمعی در حال رشد میلیونرها، چاه فورانی واقعی ارزش اضافی که به شکل رانت به جیب بخش بزرگی از طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار (و خرده‌بورژوازی جدید یا طبقه‌ی میانی فرادست) فرو می‌رود. توسعه‌ی زمین در حاشیه شهرها، علاوه بر این، یکی دیگر از راه‌های اصلی سلب‌مالکیت از دهقانان است. [۵۹]

در نهایت، برخورد آریگی با دولت چین جای تامل دارد. در حالی که درست است که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چین و دولت پکن کنترل خود را بر استراتژی کلی اصلاحات (یعنی باز کردن قفل نیروهای بازار، کار مزدی، مالکیت خصوصی و سرمایه) حفظ کرده‌اند، راز بزرگ عمومی چین این است که دولت‌های محلی و استانی آزاد بوده‌اند تا اصلاحات را به شیوه‌ای کاملاً مخالف کنترل متمرکز انجام دهند. در واقع،

چین یکی از غیرمتمرکزترین نظام‌های دولتی در جهان امروز را دارد و سطوح پایین‌تر مقامات و کادرهای آن، مروج مشتاق راه سرمایه‌داری بوده‌اند. آن‌ها راه را در توسعه‌ی زمین، خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی، هموار کردن راه برای صنعتی‌سازی، کنترل پرولتاریای جدید، و در بسیاری موارد، پیوستن مشتاقانه به طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار رهبری کرده‌اند. این نه تنها شباهت بسیار کمی به ایام به‌یادماندنی درست‌کاری مائوئیستی دارد، بلکه بوی نقش دولت محلی در اوج توسعه و صنعتی شدن قاره‌ی آمریکا را می‌دهد. بنابراین، به سیاق آریگی، دولت‌گرایی وجود دارد و دولت‌گرایی وجود دارد، و ما بهتر است به پویای داخلی دولت‌ها توجه بیش‌تری داشته باشیم و نه فقط به تصویر کلان درگیری‌های بین‌دولتی.

نتیجه‌گیری

خلاصه کردن کتاب عظیم و گسترده‌ای مانند *آدام اسمیت در پکن* کمی دلهره‌آور است، و پس از این همه انتقاد ممکن است به نظر برسد که من سعی کرده‌ام دستاورد نویسنده را کوچک بشمارم. برعکس، فقط یک کتاب خوب ارزش دخالت مداوم را دارد و من این کار را با فروتنی انجام می‌دهم، حتی اگر انتقاداتم نیش‌دار باشد. جوانی آریگی با تلاش برای دیدن سرمایه‌داری جهانی به عنوان یک کل — همان تصویر بزرگ معروف — به همه‌ی ما خدمت کرده است. این وظیفه‌ای است که فراتر از استعداد اغلب ماست و وظیفه‌ای است که نویسنده را در معرض این خطر قرار می‌دهد که گاهی اوقات بیش از حد ریسک می‌کند. اما دیدن چیزها در چنین شرایط تاریخی جهانی، تلاشی است که ما به شدت به آن نیاز داریم. همان‌طور که آریگی نشان می‌دهد، این به معنای درک یک کل جغرافیایی است که از مرزهای دغدغه‌های غربی ما نسبت به اروپا و آمریکای شمالی فراتر می‌رود. این به معنای پذیرش اقتصادی سیاسی است که از منطق اقتصادی ساده فراتر می‌رود و دولت‌ها، جنگ‌ها و مانورهای امپریالیستی را زیر نظر دارد. و در نهایت، این به معنای یک نگاه تاریخی است که زمان‌ها و فضاها را از طریق تلسکوپ معکوس زمان عمیق می‌بیند و لحظه‌ی فعلی ما را از اخذ ابعادی بزرگ‌تر که مانع دیدن درس‌های گذشته می‌شود، محافظت می‌کند. مطمئناً همه‌ی ما دلتنگ مردی با چنین بینشی خواهیم شد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از Karl Marx between Two Worlds: The Antinomies of *Richard Walker* از Giovanni Arrighi's *Adam Smith in Beijing*. این متن در این [لینک](#) یافته می‌شود:

- [1]. Arrighi 1994.
- [2]. Pomeranz 2000; Wong 1997; Brenner and Isett 2002.
- [3]. See also Sayer 2005.
- [4]. McNally 1988.
- [5]. Arrighi 2007, p. 32–7.
- [6]. Sabel and Zeitlin 1985; Walton 1992; Herrigel 1996.
- [7]. Arrighi 2007, p. 30.
- [8]. Arrighi 2007, p. 75.
- [9]. Ibid.
- [10]. Brenner 1993; Moore 2007.
- [11]. Kreidte, Medich and Schlumbolm 1981; Huang 2002; Moore 2007.
- [12]. Brenner 1982.
- [13]. Arrighi 2007, p. 75.
- [14]. Ibid.
- [15]. See also Harvey 1982, pp. 157–66.
- [16]. Arrighi 2007, p. 78.
- برای دیدگاه‌های تکمیلی درباره‌ی انقلاب صنعتی بدون ورود زغال، بخار یا علم، مثلاً بنگرید به Rosenberg 1982; Hounshell 1984. Marglin 1974; von Tunzelmann 1978;
- [17]. Compare North 1955; Baran 1957 with Page and Walker 1991; Walker 2001; Moore 2007.
- [18]. Arrighi 2007, p. 335.
- [19]. Brenner 1993.
- [20]. Brenner 1998, and 2002, 2004, 2006. See also my commentary in Walker 2000.
- [21]. Arrighi 2007, p. 159.
- [22]. Arrighi 2007, p. 134.
- [23]. Arrighi 2007, p. 157.
- [24]. Arrighi 2007, p. 142.
- [25]. Strange 1986; Brenner 2006.
- آریگی به انفجار بازار یورو دلار در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و پترودلارها در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به عنوان دلیل اصلی نزول دلار و خرابی نرخ ارزهای ثابت بازگشت (صفحه‌ی ۱۵۷)؛ اما در این کتاب به منطق داخلی نظام مالی وارد نمی‌شود.
- [26]. Harvey 1982, Chapters 9–10; Brenner 2002, Chapters 6–9.
- [27]. Scranton 1997.
- [28]. Tedlow 1990.
- [29]. See, for example, Fields 2004; Dedrick and Kraemer 1998.
- [30]. For a different view, see Anderson 2007.
- [31]. Arrighi 2007, p. 198.
- [۳۲]. این بحث به‌طور کامل در Arrighi 1994 گسترش داده شده است.
- [33]. Arrighi 2007, p. 234.
- [34]. Harvey 1982, 2003.

- [35]. Arrighi 2007, p. 237.
- [36]. Storper and Walker 1989.
برعکس، سرمایه‌داران می‌توانند نیروی کار ارزان‌تر مهاجر را در داخل کشور استخدام کنند - یک نوع متفاوت از ترمیم مکان‌مند.
- [37]. Sung 2005, pp. 12, 27.
- [38]. Wade and Veneroso 1998; Amsden 2001.
Page and Walker 1991; Walker 2001 من استدلال مشابهی را درباره‌ی توسعه‌ی داخلی ایالات متحد ارائه داده‌ام.
- [39]. Arrighi 1994, Moore 2007.
- [40]. Arrighi 2007, p. 249.
- [41]. Arrighi 2007, p. 206.
- [42]. Arrighi 2007, p. 320.
[۴۳]. با این حال، امکان هم‌سنگی چین و کشورهای اروپایی مورد شک است. هم‌چنین بنگرید به Anderson 1974.
- [44]. Arrighi 2007, p. 344.
- [45]. Amsden 2001.
- [46]. Arrighi 2007, p. 346.
- [47]. Gerlach 1992; Tabb 1995.
- [48]. Sung 2005, p. 36; *The Economist* 2006, p. 13; Walker and Buck 2007.
Contrast the chapter on China in Harvey 2005.
- [49]. Arrighi 2007, p. 358.
- [50]. Arrighi 2007, p. 359.
- [51]. Arrighi 2007, p. 74.
- [52]. Walker and Buck 2007.
- [53]. Arrighi 2007, p. 377.
- [54]. Arrighi 2007, p. 361.
- [55]. Buck 2007.
- [56]. Arrighi 2007, p. 369.
- [57]. Harvey 2005, Chapter 5.
- [58]. Amsden 1989; Wade 1990; Armstrong 2008.
- [59]. Hsing 2010.
- [60]. Ibid.

منابع:

References

Amsden, Alice 1989, *Asia's Next Giant: South Korea and Late Industrialization*, Oxford: Oxford University Press.

— 2001, *The Rise of 'The Rest': Challenges to the West from Late-Industrializing Economies*, Oxford: Oxford University Press.

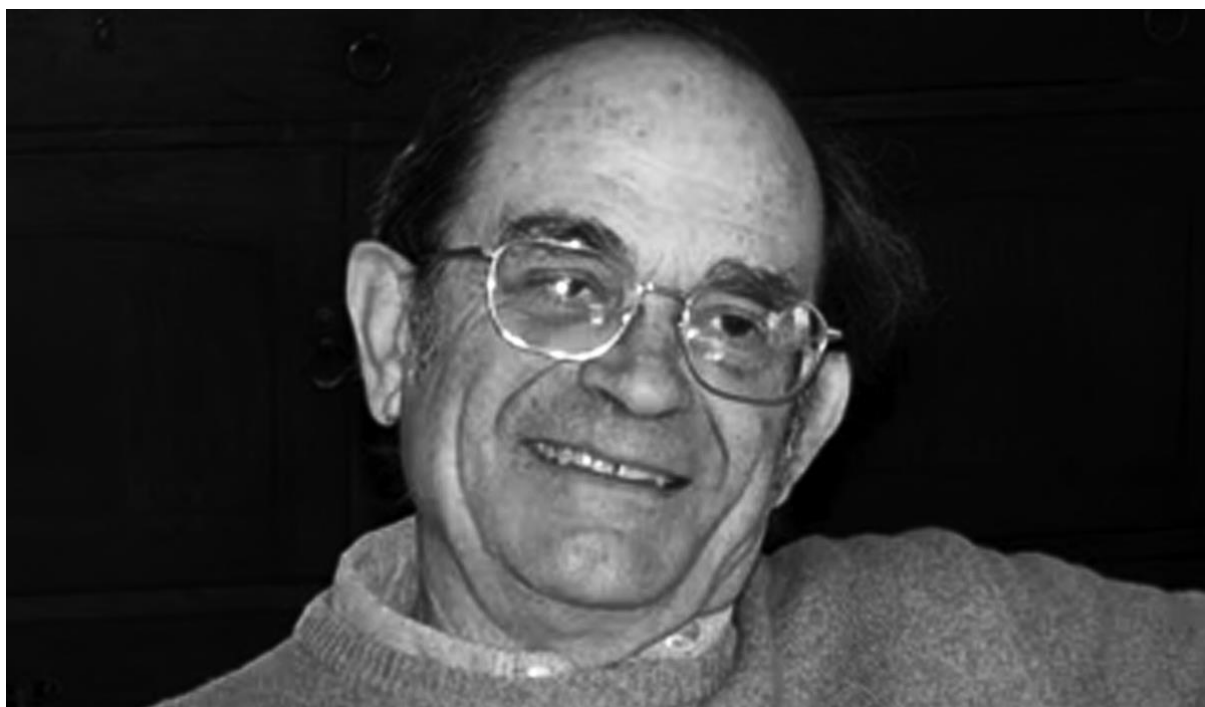
Anderson, Perry 1974, *Lineages of the Absolutist State*, London: New Left Books/Verso.

- 2007, 'Jottings on the Conjuncture', *New Left Review*, II, 48: 5–38.
- Armstrong, Charles 2008, 'Contested Peninsula', *New Left Review*, II, 51: 115–35.
- Arrighi, Giovanni 1994, *The Long Twentieth Century: Money, Power and the Origins of Our Times*, London: Verso.
- 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.
- Baran, Paul 1957, *The Political Economy of Growth*, New York: Monthly Review Press.
- Brenner, Robert 1982, 'The Agrarian Roots of European Capitalism', *Past and Present*, 97: 16–113.
- 1993, *Merchants and Revolution: Commercial Change, Political Conflict, and London's Overseas Traders, 1550–1653*, Princeton: Princeton University Press.
- 1998, 'Uneven Development and the Long Downturn: The Advanced Capitalist Economies from Boom to Stagnation, 1950–1998', *New Left Review*, I, 229: 1–264.
- 2002, *The Boom and The Bubble: The US in the World Economy*, London: Verso.
- 2004, 'New Boom or New Bubble? The Trajectory of the US Economy', *New Left Review*, II, 25: 57–99.
- 2006, *The Economics of Global Turbulence: The Advanced Capitalist Economies from Long Boom to Long Downturn, 1945–2005*, London: Verso.
- and Christopher Isett 2002, 'England's Divergence from China's Yangzi Delta', *Journal of Asian Studies*, 61, 2: 609–62.
- Buck, Daniel 2007, 'The Subsumption of Space and the Spatiality of Subsumption: City, Country, and the Transition to Capitalism in Shanghai, China', *Antipode*, 39, 4: 757–74.
- Dedrick, Jason and Kenneth Kraemer 1998, *Asia's Computer Challenge: Threat or Opportunity for the United States and the World?*, Oxford: Oxford University Press.
- Fields, Gary 2004, *Territories of Profit: Communications, Capitalist Development and the Innovative Enterprises of G.F, Swift and Dell Computer*, Stanford: Stanford University Press.
- Gerlach, Michael 1992, *Alliance Capitalism: The Social Organization of Japanese Business*, Berkeley: University of California Press.

- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.
- 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- 2005, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.
- Herrigel, Gary 1996, *Industrial Constructions: The Sources of German Industrial Power*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Hounshell, David 1984, *From the American System to Mass Production, 1800–1932*, Baltimore: Johns Hopkins University Press.
- Hsing, You-Tien 2010, *The Great Urban Transformation: Land Development and Territorial Politics in China*, Oxford: Oxford University Press.
- Huang, Philip 2002, ‘Development or Involution in Eighteenth Century Britain and China? A Review of Kenneth Pomeranz’s *The Great Divergence*’, *Journal of Asian Studies*, 61, 2: 501–38.
- Kriedte, Peter, Hans Medich and Jurgen Schlumbohm 1981, *Industrialization Before Industrialization*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marglin, Stephen 1974, ‘What Do Bosses Do?’, *Review of Radical Political Economy*, 6, 2: 60–92.
- McNally, David 1988, *Political Economy and the Rise of Capitalism: A Reinterpretation*, Berkeley: University of California Press.
- Moore, Jason 2007, *Ecology and the Rise of Capitalism*, Doctoral dissertation, Department of Geography, University of California, Berkeley.
- North, Douglass 1955, ‘Location Theory and Regional Economic Growth’, *Journal of Political Economy*, 63: 243–58.
- Page, Brian and Richard Walker 1991, ‘From Settlement to Fordism: The Agro-Industrial Revolution in the American Midwest’, *Economic Geography*, 67, 4: 281–315.
- Pomeranz, Kenneth 2000, *The Great Divergence: China, Europe, and the Making of the Modern World Economy*, Princeton: Princeton University Press.
- Rosenberg, Nathan 1982, *Inside the Black Box*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Sabel, Charles and Jonathon Zeitlin, 1985, ‘Historical Alternatives to Mass Production: Politics, Markets and Technology in Nineteenth Century Industrialization’, *Past and Present*, 108: 133–76.
- Sayer, Andrew 2005, *The Moral Significance of Class*, Cambridge: Cambridge University Press.

- Scranton, Philip 1997, *Endless Novelty: Specialty Production and American Industrialization, 1865–1925*, Princeton: Princeton University Press.
- Storper, Michael and Richard Walker 1989, *The Capitalist Imperative: Territory, Technology and Industrial Growth*, Cambridge, MA.: Basil Blackwell.
- Strange, Susan 1986, *Casino Capitalism*, Oxford: Basil Blackwell.
- Sung, Yun-Wing 2005, *The Emergence of Greater China: The Economic Integration of Mainland China, Taiwan and Hong Kong*, Basingstoke: Palgrave.
- Tabb, William 1995, *The Postwar Japanese System*, Oxford: Oxford University Press.
- Tedlow, Richard 1990, *New and Improved: The Story of Mass Marketing in America*, New York: Basic Books.
- The Economist*, ‘Survey of China’, 25 March 2006.
- Von Tunzelmann, G.N. 1978, *Steam Power and British Industrialization to 1860*, Oxford: Clarendon Press.
- Wade, Robert 1990, *Governing the Market: Economic Theory and the Role of Government in East Asian Industrialization*, Princeton: Princeton University Press.
- and Frank Veneroso 1998, ‘The Asian Crisis: The High Debt Model Versus the Wall Street-Treasury-IMF Complex’, *New Left Review*, I, 228: 3–24.
- Walker, Richard 2000, ‘Capitalism’s Recurrent Self-Criticism: An Evaluation of Bob Brenner’s *Origins of Global Turbulence*’, *Historical Materialism*, 5: 179–210.
- 2001, ‘California’s Golden Road to Riches: Natural Resources and Regional Capitalism, 1848–1940’, *Annals of the Association of American Geographers*, 91, 1: 167–99.
- and Daniel Buck 2007, ‘The Chinese Road: Cities in the Transition to Capitalism’, *New Left Review*, II, 46: 39–66.
- Walton, Whitney 1992, *France at the Crystal Palace: Bourgeois Taste and Artisan Manufacture in the 19th Century*, Berkeley: University of California Press.
- Wong, R. Bin 1997, *China Transformed: Historical Change and the Limits of European Experience*, Ithaca: Cornell University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3IQ>



پکن بین اسمیت و مارکس

نوشته‌ی: لوچا پرادلا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: [۱] جوانی آریگی در *آدام اسمیت در پکن* می‌کوشد تا پیامدهای احتمالی رشد چین را از طریق بازخوانی آثار آدام اسمیت و نقد مارکس ترسیم کند. مقاله‌ی حاضر محدودیت‌های این مطالعه را تحلیل و روشن می‌کند، مطالعه‌ای که آریگی برای پیش‌بینی خود درباره‌ی رشد صلح‌آمیز احتمالی در همکاری میان کشورهای مختلف درون بازار جهانی به آن متکی است. این مقاله همچنین درصدد است تا آن‌چه را که باعث می‌شود اثر مارکس برای درک مرحله‌ی کنونی جهانی شدن سرمایه‌داری، همراه با افزایش استثمار از نیروی کار جهانی‌شده و رقابت بین‌المللی به‌هنگام باشد مشخص کند.

جاذبه‌ی اصلی کتاب *آدام اسمیت در پکن* جوانی آریگی در موضوع‌های معاصر نهفته است که این کتاب در مرکز تحلیل خود قرار می‌دهد، و نیز موضع تأییدآمیزش در قبال نیاز به اتخاذ دیدگاهی جهانی

برای درک تحولات اجتماعی جاری و انتقال احتمالی هژمونی از ایالات متحد آمریکا به چین، کشوری که بعد از بیش از یک سده افول، بار دیگر در مرکز اقتصاد جهانی قرار گرفته است. به گفته‌ی آریگی، بحران عراق ناشی از مقاومت مردم عراق احتمالاً بحران پایانی هژمونی ایالات متحد را آغاز کرده و اولین و تنها قرن آمریکایی — «قرن طولانی بیستم» — را به پایان خواهد رساند. چنین دگرگونی‌های دوران‌سازی رویکرد اروپایی‌محور علوم اجتماعی را تضعیف می‌کنند و پرسش‌هایی اساسی درباره‌ی آینده‌ی بشریت پیش می‌کشند. نتیجه چه خواهد بود؟ تشدید رقابت بین‌المللی و جنگ یا رشد مسالمت‌آمیز و هم‌یارانه؟ آریگی به سمت فرضیه‌ی دوم گرایش دارد: تز زیربنایی کتابش این است که

«شکست پروژه‌ی قرن آمریکایی جدید و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین^۲ تحقق دیدگاه اسمیت درباره‌ی جامعه بازار جهانی مبتنی بر برابری بیش‌تر در میان تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در دو سده و نیم پس از انتشار **ثروت ملل** محتمل ساخته است.» [۲]

بر اساس این دیدگاه، نظریه‌های اسمیت برای تفسیر مرحله‌ی تاریخی کنونی و تحولات احتمالی آن مفیدتر از نظریه‌های مارکس تلقی می‌شوند. هدف این مقاله تبیین مبانی نظری مفروض آریگی و تحلیل بازسازی نظری و تاریخی او از آثار اسمیت و مارکس است.

«رشد با فضیلت» چین

چین را به‌واقع باید کشوری دید که به مرکز اقتصاد جهانی **بازگشته است**. یادآوری این موضوع ارزش‌مند است که این کشور دست‌کم تا ۱۸۲۰ یکی از اقتصادهای اصلی در جهان بود، زمانی که در نتیجه‌ی واردات فزاینده‌ی تریاک، تراز تجاری به نفع بریتانیای کبیر تغییر کرد؛ بریتانیا از دارایی‌های استعماری خود در هند برای تولید و صدور غیرقانونی مواد مخدر به «امپراتوری آسمانی» استفاده کرد که اثرات مخربی بر جمعیت داشت و با خالی کردن نقره در گردش آن، یک بحران مالی در چین ایجاد کرد. [۳] هنگامی که مقام‌های چینی کوشیدند مداخله کنند، بریتانیا با قایق‌های توپدارش پاسخ داد. جنگ‌های تریاک تغییری کیفی در نفوذ غرب به چین را نشان داد که متعاقباً مورد تهاجم نظامی آشکار قرار گرفت، ابتدا فقط از سوی بریتانیا، و سپس با هم‌کاری رقابتی بعدی قدرت‌های اروپایی، ایالات متحد و ژاپن. این حملات نظامی و اقتصادی — با تحمیل «معاهدات نابرابر»، «امتیازات» سرزمینی و غرامت‌های جنگی هنگفتی که از طریق بدهکار کردن امپراتوری چین پرداخت شد و متعاقباً نفوذ سرمایه‌های غربی — منجر شد به فقیر شدن تدریجی جمعیت [۴]، و آن‌چه چینی‌ها «قرن تحقیرها» می‌نامند.

یکی از شایستگی‌های بازسازی آریگی تأکید آن بر این واقعیت است که رشد کنونی چین متکی بر «شالوده‌های انقلابی» است: او استدلال می‌کند که بیداری مجدد فوق‌العاده‌ای که انقلاب مردمی و

ضداستعماری ۱۹۴۹ به وجود آورد که به «قرن تحقیرها» پایان داد و — در نتیجه اصلاحات ارضی و هم‌چنین ایجاد زیرساخت‌ها، نظام‌های خدمات بهداشتی و آموزش و پرورش — پایه‌های توسعه‌ی کنونی آن را ایجاد کرد. علاوه بر داده‌های ارائه‌شده از سوی آریگی، لازم است در نظر داشته باشیم که در سی سال اول جمهوری خلق چین، تولید ناخالص ملی بیش از سه برابر شد، محصول سرانه واقعی بیش از ۸۰ درصد رشد داشت و بارآوری ۶۰ درصد افزایش یافت. ساختار اقتصادی جامعه چین عمیقاً دگرگون شد و در ۱۹۷۸ سهم صنعت در تولید ناخالص ملی از کشاورزی فراتر رفت. [۵] این‌ها پایه‌های اصلاحات دنگ و جانشینانش بودند. آریگی آن‌چه را که موضوع **بحث برانگیز** می‌نامد عمیقاً در نظر نمی‌گیرد یعنی این که «آیا اصلاحات دنگ این دستاوردها را تثبیت کرده است یا تضعیف» [۶]، اما می‌گوید آن‌ها شکل‌های «انباشت اولیه» خاص اروپای غربی را به وجود نیاورده‌اند، به‌ویژه به دلیل نقشی که شرکت‌های شهر و روستا (TVEs) ایفا کردند. اگرچه آریگی اعتراف می‌کند که اصلاحات انجام‌شده از سوی دنگ و جانشینانش شکل‌هایی از «انباشت به‌مدد سلب مالکیت» ایجاد کرده و نابرابری‌ها و نارضایتی‌های اجتماعی را تعمیق بخشیده، بر این واقعیت تاکید می‌کند که این اصلاحات هم‌هنگام نرخ باسوادی و درآمد سرانه را افزایش داده‌اند و انگیزه‌ای برای توسعه‌ی اقتصادی فراهم آورد که چین را به «لوکوموتیو آسیای شرقی» و یکی از کشورهای اصلی تجاری جهان تبدیل کرده است. [۷] از نظر آریگی، این امر آن را به **یک مرکز بالقوه بدیل در اقتصاد و سیاست جهانی** تبدیل کرده است و به آن اجازه می‌دهد تا رهبری اتحاد جدید و حتی محکم‌تر باندونگ را در اختیار بگیرد. نفوذ آن در کشورهای جنوبی — از هند تا ایران، و از آفریقا تا آمریکای جنوبی (جایی که سرمایه‌گذاری را بدون تحمیل شرایط اخاذی وام‌های غربی و کمک‌های توسعه‌ای ترویج می‌کند) — و هم‌چنین در اروپا افزایش یافته است. به گفته‌ی آریگی، چیزی نه کم‌تر از **یک چرخش** در روابط بین دولت‌های شمال و جنوب جهان رخ می‌دهد که این دومی شروع به پرداخت بدهی‌های خود می‌کند و کشورهای تولیدکننده‌ی نفت مازاد خود را به سمت آن‌ها هدایت می‌کنند. علاوه بر این، چین با بهره‌برداری از رقابت‌پذیری اقتصاد خود، برای آزادسازی و «جهانی‌سازی» واقعی تجارت بین‌المللی تلاش می‌کند. به نظر آریگی، جهانی‌سازی لزوماً منفی نیست: اتحاد جدید باندونگ به رهبری چین می‌تواند بازار جهانی را به وسیله‌ای برای ایجاد توازن مجدد روابط قدرت بین شمال و جنوب جهانی تبدیل کند و در نهایت حتی ممکن است «مشترک‌المنافع تمدن‌ها» را ایجاد کند: ابداع یک فرمول نظری تا ما را به آدام اسمیت بازگرداند.

«تفاوت» آسیا

اگرچه قدرت‌های رو به زوال تاریخاً همیشه به جنگ به‌عنوان ابزاری برای حفظ هژمونی خود متوسل شده‌اند (و هنوز متوسل می‌شوند)، آریگی استدلال می‌کند که تمرکز بر گزینه‌های منحصراً رقابتی و غیرجمعی هنگام بررسی روابط بین قدرت‌های مسلط و نوظهور امروزی اشتباه است. عصر کنونی با «تفاوت آسیا» و **چالش یک خیزش مسالمت‌آمیز** که آسیا آن را نمایندگی می‌کند متمایز می‌شود. به عقیده‌ی آریگی، تجربه‌ی تاریخی نظام دولتی آسیای شرقی اساساً با تجربه‌ی نظام دولتی غرب متفاوت است: دولت قبل از غرب در شرق پدید آمد و ماهیت «درون‌گرایانه» داشت. امپراتوری چین با توان‌گر سازی خصوصی مخالف بود و سرمایه‌داران (تجاری) یک گروه اجتماعی زیردست در نظر گرفته می‌شدند، به همین دلیل است که آریگی ادعا می‌کند چین یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری داشت. او می‌گوید که دقیقاً سیاست‌های درون‌گرایی چین در چین و توکوگاوا در ژاپن منجر به کاهش شدید تجارت بین کشورهای آسیایی از آغاز سده‌ی هجدهم شد. خلاء بعدی در سراسر کشورهای آسیایی مجاور دریا با شرکت‌های تجاری اروپایی و بازرگانان آن‌ها و نیز به دلیل برتری نظامی آن‌ها پر شد.

در حالی که آریگی تمایل دارد انزوای چین را به «عوامل داخلی» و ماهیت «نظام دولتی» آن نسبت دهد و این را یکی از عواملی می‌داند که راه را برای توسعه‌طلبی اروپایی گشود، سایر نویسندگان (از جمله مارکس) آن را یک ویژگی ذاتی جامعه‌ی چین تلقی نکرده‌اند بلکه واکنشی از سوی سلسله چین (مانچو) به خصلت تهاجمی شرکت‌های تجاری اروپایی دانسته‌اند. [۸] این سلسله بیش از هر چیز نگران این احتمال بود که خارجی‌ها به نارضایتی اجتماعی داخلی که زمینه‌ساز شورش‌های مزمن دهقانی بود، دامن بزنند، شورش‌هایی که خصیصه‌ی تاریخ چین بوده‌اند. [۹] آریگی علاوه بر جداسازی سیاست‌های امپراتوری از بافتار بین‌المللی‌شان، ماهیت روابط اجتماعی داخلی کشور را نیز بررسی نمی‌کند و صرفاً به تحلیل چین آن‌گونه که در صفحات کتاب **ثروت ملل** آمده اشاره می‌کند.

اثر اصلی آدام اسمیت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در طلوع انقلاب صنعتی و در زمانی که اقتصاد چین هنوز آنقدر رونق داشت که اسمیت با مایه‌هایی از اغراق اعلام کرد که «چین کشوری بسیار ثروت‌مندتر از هر بخش دیگر اروپاست». [۱۰] بریتانیا با کمک گرفتن از بهره‌کشی استعماری‌اش از آمریکا، تجارت خود را با چین در خلال سده‌ی هجدهم پیوسته رشد داد. [۱۱] علاوه بر این، در اواسط قرن شاهد تغییر عمیقی در حضور بریتانیا در آسیا بودیم: کمپانی هند شرقی بنگال را فتح کرده بود و امکان نفوذ تدریجی بریتانیا به شبه‌قاره هند و از آن‌جا به کل آسیا در طول قرن بعدی را ایجاد کرد. سیاست خارجی بریتانیا در قرن هجدهم به‌طور نظام‌مندی تهاجمی بود زیرا هدف آن به دست آوردن انحصار واقعی بر مستعمرات استراتژیک خارج از

کشور بود. گسترش تجارت استعماری بسیار زیاد بود و از ۱۵ درصد کل تجارت در ۱۷۰۰ به یک سوم در ۱۷۷۵ [۱۲] — سال قبل از انتشار **ثروت ملل** — افزایش یافت.

اسمیت اقتصاد چین را اقتصاد «طبیعی» می‌نامید زیرا بر کشاورزی و تجارت داخلی بنا شده بود. او به اتحاد بنیادی کشاورزی و صنعت داخلی چین (که در منابع او مانند برنیه نیز مستند شده است) اشاره‌ای نکرد، اتحادی که ویژگی اصلی آن کشور بود، به‌ویژه در مقایسه با بریتانیای کبیر که این دو فعالیت به تدریج از هم جدا و به‌طور فزاینده‌ای تخصصی می‌شدند. به نظر اسمیت، اگر قانون محدودیت‌های غیرضروری (و در نتیجه غیرطبیعی؟) اعمال نمی‌کرد — که اسمیت نهادهای چینی را مسئول آن می‌دانست — رشد بخش کشاورزی شرایطی را برای توسعه خود به خود و هماهنگ تجارت و تولید خارجی ایجاد می‌کرد. این مسیر «طبیعی» توسعه می‌بود، و دقیقاً برعکس مسیری که اروپا دنبال کرد که «غیرطبیعی» بود، زیرا این مسیر مبتنی بر تجارت و تولید بود. اگرچه رویکرد اسمیت در تلاش برای تحلیل عملکرد داخلی اقتصاد چین منحصر به فرد بود، اما رویکرد اسمیت چندان متفاوت از رویکرد هم‌عصرهای اروپایی‌اش نبود [۱۳] که گرایش داشتند آسیا و اروپا را با اهداف رفرمیستی و اخلاقی در مقابل هم قرار دهند و این بار به نفع تجارت آزاد. این معیار به وضوح به منافع تولیدکنندگان بریتانیایی که به دنبال بازارهای بزرگ‌تر بودند پاسخ می‌داد — هر چند اسمیت ممکن است آن‌ها را «غیرطبیعی» بداند. [۱۴]

به علاوه، مطالعه‌ی دقیق **ثروت ملل** روشن می‌کند که اسمیت تحلیلی نظام‌مند از اقتصاد پیشاسرمایه‌داری چین ارائه نکرده است. مسلماً درست است که او منابع پیروان اروپایی عصر روشنگری را مورد انتقاد و تمسخر قرار می‌داد، زیرا آن‌ها بر اساس گزارش‌های شاهدان عینی، «سیاحانی ناتوان و مبهوت، و اغلب توسط مبلغانی احمق و دروغگو»، به رشته‌ی تحریر درآمده بودند؛ [۱۵] اما، اگر آریگی بیش‌تر مطالعه می‌کرد، باید به این نکته نیز اشاره می‌کرد که اسمیت توصیفات گنجیده در خاطرات سیاحان برنیه را موجه‌تر می‌دانست. و برنیه یکی از مدافعان اصلی تز «استبداد شرقی» بود. [۱۶] اسمیت در قطعات دیگر تصویری از چین ارائه می‌دهد که با تصویر خوش‌بینانه‌ای که در بالا ذکر شد بسیار متفاوت است، با این استدلال که اگرچه این کشور مدت‌های مدیدی یکی از ثروتمندترین و حاصل‌خیزترین کشورهای جهان بوده است، اما از آن زمان راکد شده و دستمزدها پایین بوده است:

«فقر رده‌های پایین مردم در چین بسیار بیش‌تر از گداترین کشورهای اروپایی است. مجاور کانتون، صدها و معمولاً می‌گویند هزاران، خانواده هستند که روی زمین زندگی نمی‌کنند، بلکه دائماً در قایق‌های ماهی‌گیری کوچک روی رودخانه‌ها و کانال‌ها زندگی می‌کنند. خوراکی که آن‌ها در آن‌جا پیدا می‌کنند به قدری اندک است که مشتاقند بدترین زباله‌هایی را که هر کشتی اروپایی به دریا می‌ریزد، صید کنند. از هر

لاشه، مثلاً لاشه‌ی سگ یا گربه مرده، حتی اگر نیمه‌گندیده و بدبو باشد، همان قدر استقبال می‌کنند که مردم کشورهای دیگر از سالم‌ترین غذاها. ازدواج در چین نه برای سودجویی از کودکان، بلکه برای آزادی در نابود کردن آن‌ها تشویق می‌شود.» [۱۷]

آریگی با این جنبه‌های گزنده‌ی گزارش اسمیت مقابله نمی‌کند و تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید:

«توصیف‌های اسمیت از چین با اتهامات مونتسکیو، دیدرو و روسو که در نهایت باعث پیدایش مفهوم بدنام مارکس یعنی «شیوه‌ی تولید آسیایی» شد، فاصله‌ی زیادی دارد. با وجود این، آن‌ها به اندازه‌ی تصویرهای جناح چین‌دوست روشنگری اروپا که برجسته‌ترین آن‌ها لاینیتس، ولتر و کنه بودند، سرشار از تحسین نیست.» [۱۸]

پس از چنین ادعایی، منطقاً می‌توانیم انتظار اشاره‌ای به متون مارکس درباره‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی داشته باشیم، اما چیزی از این دست وجود ندارد: آریگی خود را به برخی از بخش‌های **مانیفست کمونیست** (۱۸۴۸) محدود می‌کند. این یک خلأ جدی است، زیرا مارکس از ۱۸۵۰ به بعد، در مقالات آتشین خود علیه جنگ‌های تریاک، به‌طور مشخص شروع به نوشتن درباره‌ی چین کرد. از لحاظ منابع، لازم به تاکید است که اگرچه مارکس در ابتدا تحلیل برنیه از استبداد شرقی را معتبر می‌دانست، اما مطالعات بعدی و دقیق‌تر بحث مرتبط با مالکیت زمین، باعث شد تا مارکس حقیقت تعمیم برنیه درباره‌ی شرایط دولت «کبیر مغول تمام آسیا» را زیر سوال ببرد. [۱۹] مارکس در صورت‌بندی‌های خود از شیوه‌ی تولید آسیایی، که به نوبه‌ی خود مبتنی بر تحلیل او از روابط تولیدی در آسیا و تفاوت آن‌ها با روابط تولید سرمایه‌داری بود، از مقوله‌ی «استبداد شرقی» فراتر رفت. دفترهای منتشرشده او [۲۰] نیز نشان می‌دهد که او تا پایان عمر به مطالعه‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری از آسیا تا آمریکا و در خود اروپا ادامه داد و به دگرگونی‌های ناشی از گسترش تجارت و فتوحات استعماری توجه خاصی داشت. مارکس به مسئله‌ی منابع و مراجع بسیار توجه می‌کرد و از فقر داده‌های تجربی که نویسندگان بریتانیایی استدلال‌های خود را بر اساس آن‌ها استوار می‌کردند و اغلب توسط منافع استعماری دیکته می‌شدند، انتقاد می‌کرد. او هم‌چنین تمایل آن‌ها را به دیدن شکل‌های مختلف استبداد در نهادهای بدوی به‌عنوان ابزاری برای توجیه استبداد امپریالیسم بریتانیا محکوم کرد.

مارکس در فصلی از **گروندریسه** با عنوان «صورت‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری» شکل آسیایی را یک نظام اجتماعی توصیف کرد که در آن کارگران هنوز از زمین جدا نشده، وحدت کشاورزی و صنعت داخلی هنوز از هم گسیخته نبود، هیچ تضادی بین شهرها و روستا وجود نداشت و اقتصاد با سپهر جماعت‌ها یا روابط خانوادگی ادغام شده بود. حاکمیت به‌عنوان تجسم و پیش‌فرض وحدت کلی، مازاد محصول

کشاورزی جماعت‌ها یا خانواده‌ها را از طریق مالیات تصاحب می‌کرد و می‌توانست از کار جمعی آن‌ها برای کارهای ساختمانی دولتی استفاده کند. از آنجایی که این اولین شکل اجتماعی آنتاگونیستی بود، اولین سازمان دولتی نیز به‌شمار می‌آمد. تجارت داخلی در این نوع جامعه اصولاً در میان دهقانان صورت می‌گرفت و نه با شهرها، [۲۱] و در جاهایی که امکان تجارت خارجی وجود داشت و حاکمیت در اختیار بود، توسعه یافت. سطح بالای بارآوری این شیوه‌ی تولید مانعی بر سر راه گسترش بازار صنایع اروپایی بود: هدف تجاوزه‌های استعماری این بود که قدرت دولت را برای خود تصاحب کنند، دقیقاً به‌منظور از بین بردن اتحاد اساسی بین کشاورزی و صنعت داخلی و وادار ساختن فعالیت‌های تولیدی به تخصص‌یافتن در یک سپهر اصلی، چنان‌که در هند اتفاق افتاد. به همین دلیل، این فصل از **گروندرریسه** از «انباشت اولیه سرمایه» پیروی می‌کند. همان‌طور که کرادر به‌درستی تأکید می‌کند، [۲۲] مارکس در اینجا شکل‌های اجتماعی را به‌صورت مجزا توصیف نمی‌کند، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از تحلیل فرآیند انباشت سرمایه‌داری می‌داند که شامل کنش و واکنشی مستمر با شکل‌های اجتماعی قبلی است که قصد دارند با از بین بردن پایه‌های «جماعت طبیعی» آن را تابع خود کنند.

آریگی در این اتهام خود به متون یا حتی تحولات افکار مارکس درباره‌ی آسیا توجهی نمی‌کند. این سکوتی است بسیار بلند در کتابی که ظاهراً دقیقاً به این موضوع اختصاص دارد. به نظر من، این امر ناشی از تمایل آریگی به غلبه بر رویکرد اساسی تحلیل مارکس است که مبتنی است بر روابط تولید و آن را شالوده‌های شکل‌های مشخصی می‌داند که سازمان سیاسی جوامع به خود می‌گیرند.

سرمایه‌داری، دولت و بازار

آریگی می‌گوید که خلاً اصلی مارکس، شکست او در بررسی نقش دولت در اقتصاد است. به همین دلیل است که ارزیابی مجدد سهم آدام اسمیت ضروری است که بر خلاف اقتصاد عامیانه نئولیبرالی [۲۳]

«وجود یک دولت قوی را مفروض می‌گیرد که شرایط را برای وجود بازار ایجاد و بازتولید کند؛ و از بازار به‌عنوان ابزار مؤثر دولت استفاده کند؛ عملکرد آن را تنظیم کند؛ و به‌طور فعال برای اصلاح یا مقابله با پیامدهای نامطلوب اجتماعی یا سیاسی آن مداخله کند.» [۲۴]

با این حال، آریگی به‌طور کامل به نوشته‌های سیاسی مارکس، یا آن صفحاتی از **سرمایه** که به کارکرد دولت می‌پردازد، نمی‌پردازد، و بنابراین مارکس شبهه «نئولیبرال» را ارائه می‌کند، نه چندان متفاوت از یک روزنامه‌نگار «جاسازی شده» مانند توماس فریدمن. این نشان می‌دهد که خلاً واقعی به جای مارکس نزد آریگی نهفته است، و به نظر می‌رسد که دلایل آن به همان اندازه روشن است: با کنار گذاشتن واکاوی مارکس از روابط تولید، آریگی در موقعیتی نیست که واکاوی او را از دولت درک کند.

مارکس سرمایه را رابطه‌ای اجتماعی می‌بیند که مشخصه‌ی آن تضاد بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر است، رابطه‌ای که از نظر تاریخی فرآیندی آن را پدید آورد که تولیدکنندگان مستقیم را از وسایل تولید جدا می‌کرد. مارکس در فصل ۳۲ از جلد اول **سرمایه** نقش اساسی دولت را در ایجاد این رابطه، [۲۵] هم در سطح ملی و هم در سطح بین‌المللی، از لحاظ سلب مالکیت از زمین‌های دهقانی، منضبط ساختن پرولتاریا و حمایت از تولید، و نیز از نظر «انباشت» سرمایه‌های عظیم تجاری و ربایی (به دست آمده از غارت، چپاول و تسخیر مردمان مستعمره) که باعث ایجاد سرمایه‌ی صنعتی شد، بررسی می‌کند. این توصیف تاریخی به شدت با تشخیص ابزار مستمری که سرمایه برای «تضمین» بازتولید گسترده‌اش استفاده می‌کند، مرتبط است، چنان‌چه آریگی هم به نظر می‌رسد گاهی این دیدگاه را تصدیق می‌کند، اگرچه فقط به بدهی ملی و نظام اعتباری اشاره می‌کند. آریگی هم‌چنین نقش دولت را در کشمکش طبقاتی یا رقابت بین دولتی یا نظام استعماری یا حمایتی در نظر نمی‌گیرد که همه‌ی این‌ها عناصر اساسی در هر بحثی درباره‌ی نکته اصلی نظری هستند یعنی روابط بین سرمایه‌داری، دولت و بازار جهانی.

آدام اسمیت سرمایه‌داری را شیوه‌ی تولید هماهنگی می‌دید که به‌طور انباشتی و خودجوش از فعالیت‌های انگلیسی‌های مقتصد و زحمتکش سر برآورده است و سیر خودتنظیمی‌اش به صلح و بهبود کلی در شرایط زندگی کل بشریت منجر می‌شود. بازار جهانی متشکل از مجموع کشورهای بالقوه برابر و مستقلی است که می‌توانند از نظر صنعتی در چارچوب رقابت کامل و متعادل توسعه یابند، و رشد انباشتی آن‌ها به همه‌ی کشورها اجازه می‌دهد تا از تولید کشاورزی به تولید صنعتی گذر کنند و در نتیجه ثروت ملی خود را افزایش دهند. اگرچه درست است که اسمیت در برخی از بخش‌های کتابش اظهار داشت که تقسیم فنی بیش‌تر کار مستلزم گسترش هم‌زمان بازار خارجی است و مزایایی را برشمرد که اروپا (به‌ویژه بریتانیای کبیر) به‌طور تاریخی از فتوحات استعماری خود به‌دست آورده بود؛ اما او هم‌چنین اظهار کرد که این فرآیندها بر اساس ضرورت یا حتی یک فایده‌ی «مطلق» انجام نشده است. برعکس، تأسیس مستعمرات و نظام سوداگری مضراتی را به هم‌راه داشت که او اصول اساسی‌شان را «حماقت» و «بی‌عدالتی» نامید. [۲۶]

مارکس در فصلی از **سرمایه** پیرامون تولید اشاره کرد که اسمیت آثار زیان‌بار تقسیم کار بر کارگران محکوم کرده بود — اما فقط در آخرین بخش کتابش — همان تقسیم کاری که در ابتدا از آن به‌عنوان منبع رفاه عمومی یاد می‌کرد و آموزش عمومی را برای آن‌ها توصیه می‌کرد، اما «با احتیاط، و در دوزهای هومیوپاتی». [۲۷] چیزی که اسمیت روشن نکرد، هدف نهفته‌ی تقسیم کار — کاهش ارزش نیروی کار — بود که گسترش آن را در تولید و جامعه ضروری می‌کند. از نظر مارکس، در شکل خاص سرمایه‌داری‌اش، «مانوفاکتور فقط یک روش خاص برای ایجاد ارزش اضافی نسبی یا افزایش خودگستری سرمایه به هزینه‌ی کارگر است که معمولاً ثروت اجتماعی، "ثروت ملل" و غیره نامیده می‌شود.» [۲۸] توسعه‌ی تولید

مستلزم درجه‌ی معینی از تقسیم کار اجتماعی در وهله‌ی اول بین شهر و روستاست که به نوبه‌ی خود آن را عمیق‌تر می‌کند و گسترش می‌دهد. علاوه بر این، این امر نه خود به خود اتفاق می‌افتد، نه در شرایط «بازار آزاد» امکان‌پذیر خواهد بود، بلکه نیازمند حمایت دولت از طریق حمایت‌گرایی است که تأثیر آن با نظام استعماری تقویت می‌شود و ریشه‌کن کردن هر نوع صنعت را در کشورهای وابسته به زور ممکن می‌سازد و بدین‌سان آن‌ها را وادار به تخصص در تولید مواد خام و خرید کالاهای تولیدی می‌کند.

اگرچه اثر اسمیت شامل ارجاع‌های تاریخی متعددی به این فرآیندها بود، نظریه‌ی اقتصادی او بر این فرض غیرواقعی و ضدتاریخی مبتنی بود که استعمار و گسترش اجباری بازار جهانی نمایانگر مرحله‌ای اتفاقی از سرمایه‌داری است که توسعه‌ی آن در یک نظام ملی بسته امکان‌پذیر است. اسمیت، و متعاقباً (و حتی با قطعیت بیش‌تر) ریکاردو و سه، هم‌چنین ادعا کردند که تمام سرمایه‌ی یک کشور می‌تواند به نحو مطلوبی در داخل مورد استفاده قرار گیرد و بحران‌ها ساختاری نیستند، زیرا انباشت منجر به اشتغال و افزایش متناظر در تقاضای کل جامعه می‌شود. مارکس اظهار داشت که اگرچه اسمیت از این تز دفاع کرده بود، اما با غریزه‌ی هوشمند متعارف خود — بر اساس توصیف توسعه‌ی ساده از بازار داخلی به بازار خارجی که سرریز تولید نسبی در بازار اول مسبب آن است — تز یادشده را عملاً انکار کرد.^[۲۹] اما **نظریه‌ی** اسمیت نمی‌تواند این عناصر را به لحاظ ساختاری در نظر بگیرد و با تاریخ واقعی — که آکنده از خشونت، تسخیر و انقیاد است — در تعارض است، تا آن‌جا که منافع سرمایه‌داری رو به توسعه‌ی بریتانیا را بیان می‌کند که او فقط می‌تواند با پنهان کردن سرشت استثماری‌اش آن را هماهنگ، صلح‌آمیز و قانونمند توصیف کند و توسل آن را به خشونت مستقیم یک استثنا نشان دهد.^[۳۰] به همین دلیل است که در اوج فرایند حصارکشی و هنگامی که بریتانیا قصد دگرگون کردن دنیا و تبدیل آن به انبار مواد خام و بازارهایی برای کالاهای ساخته‌اش بود، آدام اسمیت هم شرایط کار مزدی جدانشده از زمین و هم اقتصاد چین را «طبیعی» توصیف کرد — دیدگاهی که مبتنی بر طبیعی‌سازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و به‌ویژه بازتاب منافع نظامی معین یعنی نظام بریتانیای کبیر بود.

اگر اثر اصلی اسمیت را بخوانیم این ملاحظات تأیید می‌شود: «جامعه‌ی مشترک‌المنافع ملل» که در پایان کتاب به‌عنوان «آرمان‌شهر جدید» توصیف شده است،^[۳۱] نه به همه دولت‌های جهان، بلکه فقط به مستعمرات بریتانیا و «سرزمین مادری» تعمیم داده شد. هدف آن یافتن راه‌حلی بدیل برای جدایی قریب‌الوقوع مستعمرات «شورشی» آمریکا و نیز کاهش بدهی ملی و هزینه‌های امپراتوری بود. با این حال، آدام اسمیت مخالف حفظ استحکامات تجاری بریتانیا در آفریقا یا تصاحب سرزمینی فزاینده‌ی آن در آسیا نبود، اما امیدوار بود که مدیریت آن‌ها به دولت سپرده شود، زیرا برخلاف شرکت‌های تجاری، «واقعاً به رونق آن امپراتوری علاقه داشت.» او در ادامه استدلال کرد که:

«دست‌یافته‌های سرزمینی کمپانی هند شرقی، حق بی‌چون‌وچرای تاج و تخت، یعنی دولت و مردم بریتانیای کبیر، ممکن است منبع درآمد فراخ‌تر دیگری در مقایسه با همه‌ی مواردی باشد که ذکر شده است. این کشورها حاصل‌خیزتر و گسترده‌تر نشان داده می‌شوند. و به نسبت وسعت‌شان، بسیار ثروت‌مندتر و پرجمعیت‌تر از بریتانیای کبیراند.» [۳۲]

بنابراین اتحادیه‌ای که اسمیت آرزو داشت و آریگی اکنون آن را دوباره به‌عنوان منادی صلح و رفاه جهانی مطرح می‌کند، هرگز منافع عالی سرمایه‌ی بریتانیایی، رقابت بین‌المللی و امپراتوری را زیر سوال نبرد.

به همین دلایل، اسمیت با ائتلاف‌های «پرچاروجنجال» کارگران مخالف بود که به نظر او، خشونت و گاهی «حمایت» آن به ندرت نتایج مثبتی برایشان به ارمغان می‌آورد: کارگران بهتر است منتظر افزایش دستمزدها باشند که «طبیعتاً» بیش‌تر از ثروت ملی ایجاد می‌شوند. [۳۳] با این حال، تاریخ از این تز (که در سده‌ی بیستم از سوی اقتصاددانانی مانند جی. ام. کینز به شکل‌های مشابه تکرار شد و به گفته‌ی او بهبود شرایط کاری و زمان آزاد بیش‌تر به رشد اقتصادی بستگی دارد) پشتیبانی نمی‌کند. مطالعات مختلف نشان داده‌اند که کاهش (واقعی) ساعات کار ناشی از افزایش باروری نیست، بلکه کارگران از طریق مبارزه سازمان‌یافته‌ی خود به آن دست یافته‌اند. دقیقاً به همین دلیل است که ائتلاف‌های کارگری از سده‌ی چهاردهم تا نوزدهم در انگلستان غیرقانونی شدند. تازه در ۱۸۷۱ بود که پارلمان بریتانیا اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت شناخت، اما حتی پس از آن قانون دیگری را تصویب کرد که هم‌زمان روابط قبلی را به شکلی جدید دوباره برقرار می‌کرد. این مبارزات کارگران بود، و نه امتیازی از بالا، که پارلمان بریتانیا را مجبور به اصلاح قانون کرد. [۳۵] به همین منوال، مطالبات دسته‌جمعی طبقات کارگر در کشورهای صنعتی بود که به آن‌ها اجازه داد حقوق سیاسی و اجتماعی را در خلال سده‌ی بیستم به دست آورند (اگرچه این «فتوحات» هرگز قطعی نبوده‌اند، چنان‌که تفوق کنونی نئولیبرالیسم شاهده‌ی بر این عدم قطعیت است)، هم‌راه با عاملیت بخش‌های بزرگی از طبقات فرودست که به پیروزی انقلاب‌های ضداستعماری و متعاقب آن تحمیل سیاست‌های معطوف به بازتوزیع نتایج رشد اقتصادی ملی انجامید. آریگی در *آدام اسمیت در پکن*، درباره‌ی این جنبه‌های ثانویه پیرامون مداخله‌ی دولت در اقتصاد صحبت نمی‌کند، و حتی تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید «توصیه اسمیت به قانونگذار تقریباً همیشه ناشی از هم‌دلی با کارگران بود.» [۳۶] از این‌رو به نظر من، ارجاعات آریگی در این کتاب به اهمیت مبارزات کارگری و انقلاب‌های ضداستعماری کاملاً صوری و ظاهری است.

بین‌المللی شدن سرمایه و کار مزدی

اگرچه این کتاب شایستگی طرح مسئله‌ی رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و توسعه‌طلبی را دارد (بنابراین بحث آریگی را با هاروی ادامه می‌دهد)، [۳۷] تفسیر مارکس را به تفصیل بررسی نمی‌کند. آریگی استدلال می‌کند که بین تحلیل «اقتصادی» جلد اول و فصل «انباشت بدوی» تناقضی وجود دارد. با این حال، در سرمایه، گسترش استعماری اروپا بسان فرآیندی دائمی و یک‌پارچه توصیف می‌شود:

«کشف طلا و نقره در آمریکا، براندازی، برده‌سازی و به‌گورسپاری بومیان آن قاره در معادن، آغاز تسخیر و چپاول هندوستان، تبدیل آفریقا به شکارگاهی برای شکار تجاری سیاهپوستان، همه مبشر سپیده‌دم سرخ‌فام عصر تولید سرمایه‌داری است. این روندهای سرشار از صلح‌وصفا والاترین فرازهای انباشت بدوی‌اند. درست به دنبال این اقدامات، جنگ تجاری کشورهای اروپایی اتفاق می‌افتد که سراسر جهان میدان نبردش است. این جنگ با روی‌گردانی هلند از اسپانیا آغاز می‌شود، در جنگ ضدژاکوبنی، انگلستان ابعادی غول‌آسا به خود می‌گیرد، و هنوز به‌صورت جنگ‌های تریاک علیه چین ادامه دارد و الی آخر.» [۳۸]

در مرحله‌ی صنعتی، میدان عمل سرمایه عمدتاً از طریق رقابت و هم‌چنین با توسل به مداخلات دولت و جنگ‌های استعماری گسترش یافت. تفاوت با دوره‌ی به اصطلاح مانوفاکتوری در این واقعیت نهفته است که برتری صنعتی در آن زمان مبتنی بر برتری تجاری بود، در حالی که در مرحله‌ی صنعتی برتری صنعتی متضمن برتری تجاری است. قدرت سرمایه دیگر به قدرت دولت بستگی ندارد، بلکه برعکس، قدرت دولت به قدرت سرمایه بستگی دارد.

در دهه‌های اول سده‌ی نوزدهم، انحصار صنعتی بالفعل بریتانیا منجر به زیر سوال بردن تدریجی نظام مرکانتلیستی شد که زیربنای توسعه‌ی آن [۳۹] و تقویت تلاش‌ها برای اعمال تدابیر تجارت آزاد بین‌المللی به نفع صادرات کالاهای صنعتی به شمار می‌رفت. گسترش تجارت به شدت با گسترش سرمایه مرتبط بود: اهمیت سرمایه‌گذاری‌های خارجی پس از پایان جنگ‌های ناپلئونی افزایش یافت و در ادامه «امپراتوری نامرئی» ای را تشکیل دادند که کل سیاره را پوشش می‌داد. [۴۰] و این هم‌راه با توسعه‌ی حمل‌ونقل و ارتباطات، شرایط مناسبی را برای ماهیت بین‌المللی تولید سرمایه‌داری ایجاد کرد. [۴۱] کالاهای صنعتی به‌شدت رقابتی بریتانیا — با استفاده از تهاجم استعماری نیز — جای‌گزین محصولات کشورهای غیرصنعتی شدند که مجبور به تخصص‌یافتن در تولید مواد خام بودند، و این روند به تمرکز فعالیت‌های صنعتی در بریتانیای کبیر انجامید که بر تبدیل شدن خود به تنها «مرکز صنعتی» در دنیای کشاورزی تکیه می‌کرد. از نظر مارکس، اگرچه فرآیند انباشت اولیه در هند، هر چند مخرب، «از سطح آن عمیق‌تر نفوذ نکرد» [۴۲]، فرآیند تمرکز تولید صنعتی در بریتانیا و از بین بردن تولید محلی «کل چارچوب جامعه‌ی هند» را در هم

شکست و منجر شد تا او بگوید که «بعد از ۱۸۳۳، گسترش بازارهای آسیایی با «نابودی نژاد بشر» (انقراض عمده بافندگان دستی هندی) تحمیل شد».[۴۳] گشایش بازار چین که به واسطه‌ی جنگ‌های تریاک رخ داد، سرمایه‌داران بریتانیایی و متحدان‌شان را امیدوار کرد که بتوانند آن‌چه را که در هند با گسترش بازارهای خارج از کشور انجام داده بودند، تکرار کنند و در نتیجه از بحران‌های ناشی از سرریز تولید و سوداگری بیش‌ازحد اجتناب کنند. مارکس در مقالات خود دزدی و سلطه‌ی بریتانیا را که با حمایت پارلمان انجام می‌شد، محکوم می‌کرد، مانند روش‌های **لیبرالی** که برای حفاظت از منافع کارخانه‌داران منچستر استفاده می‌شد. اما انگلیسی‌ها نتوانستند چین را فتح کنند و قدرت دولت را به دست خود بگیرند و به همین دلیل نتوانستند اساس اقتصاد آن را زیر و رو کنند. مقاومت چین امیدهای آن‌ها را بر باد داد.[۴۴]

این توسعه‌طلبی در کار اصلی مارکس که «نظام ملی بسته» را تحلیل نمی‌کند، اما قلمرو انباشت سرمایه بریتانیا را کاملاً جهانی شده می‌بیند، جایگاهی ارگانیک دارد.[۴۵] این انتزاع از سنخ ایده‌آل وبری یا تجلی سرمایه‌داری ناب (و صلح‌آمیز) شومپیتر (همانطور که به نظر می‌رسد آریگی بیان می‌کند) نیست، و همچنین نباید آن را به این اعتقاد مفروض مارکس نسبت داد که جهانی شدن نظام سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است و منجر به «تسطیح جهان» می‌شود؛ برعکس، جهانی شدن بازتاب‌گرایش سرمایه‌ی دولت‌های مسلط — و نیز با توسل به روش‌های «به‌اصطلاح انباشت بدوی» — برای گسترش و افزایش استثمار کارگران در سراسر جهان است. به نظر مارکس،

«انحصاری که سرمایه‌ی متمرکز انگلیسی از آن برخوردار است و تأثیر انحلال‌کننده‌ی آن بر سرمایه‌های ملی کوچک‌تر سایر کشورها، ناهماهنگ است... این ناهماهنگی‌های بازار جهانی صرفاً بیان کافی و نهایی ناهماهنگی‌هایی هستند که در مقوله‌های اقتصادی به‌عنوان روابط انتزاعی تثبیت شده‌اند یا وجود محلی در کوچک‌ترین مقیاس دارند.»[۴۶]

مارکس در **سرمایه** دنیای تجارت را ملتی واحد در نظر می‌گیرد که از حضور دولت‌های متعدد، ساختار استعماری و قطبی‌کننده‌ی بازار جهانی، مقاومت در برابر گسترش سرمایه، مبارزات کارگری، تفاوت‌های ملی در دستمزدها، لایه‌بندی نیروی کار و تفاوت‌های مداوم در شکل‌های حقوقی استثمار آن‌ها (بردگی، کار اجباری، پیشه‌وران و دهقان) برای تشخیص قوانین حاکم بر تضاد بین سرمایه و کار مزدی در سراسر جهان منتزع شده است. نوشته‌های متعدد نشان می‌دهد که مارکس قطعاً اهمیت کار دهقانی یا نقش انقلابی احتمالی آن را دست‌کم نمی‌گرفت. با این حال، در جلد اول **سرمایه** او این شرایط را در نظر نمی‌گیرد و گسترش جهانی کار مزدی را پیش‌فرض می‌گیرد که بدینسان بازتاب **حد** توسعه‌ی سرمایه‌داری است، حدی که مستلزم فرآیند سلب‌مالکیت مستمر و پرولتاریایی کردن جمعیت روستایی است. از نظر

مارکس، گرایش عمومی و زیربنای همه‌ی تفاوت‌ها فقیر شدن روزافزون طبقه‌ی کارگر است، که باید طبقه‌ای جهانی در نظر گرفته شود تا وابستگی متقابل فزاینده شرایط زندگی آن و جهانی شدن هم‌کاری کارگر را منعکس کند.

انباشت از طریق یک دور باطل توسعه می‌یابد که در آن کارگران نسبتاً به‌عنوان اعضای طبقه‌ی خود مازاد بر احتیاج می‌شوند: اثر ترکیبی تراکم و تمرکز سرمایه — یا کار مرده و شیئیت‌یافته — افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه و کاهش نسبی تقاضا برای نیروی کار است. ارتش صنعتی ذخیره هم‌چون سلاحی برای تحت فشار قرار دادن شاغلان، کاهش دستمزدها و افزایش روز کاری و در نتیجه افزایش بیش‌تر درجات آن استفاده می‌شود. انباشت رقابت را میان کارگران و در نتیجه علیه خود به‌عنوان اعضای طبقه‌ی کارگر، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی، افزایش می‌دهد. روند تراکم و تمرکز سرمایه‌داری گرایش دارد به نقطه «محدودی» برسد که در آن کل سرمایه‌ی اجتماعی به‌عنوان یک سرمایه‌ی واحد و ثروت مطلق که ذاتاً به آن میل دارد موجودیتی ملموس می‌یابد. [۴۷] با این حال، هرگز نمی‌توان به این «حد» رسید، زیرا رقابت بخشی ذاتی از ذات سرمایه است که همیشه خود را به‌عنوان سرمایه‌های بسیار نشان می‌دهد: بنابراین انباشت آن را با شدت بیش‌تری دوباره مطرح می‌کند و در نتیجه تضادهای بین سرمایه‌داری و بین دولت‌ها را افزایش می‌دهد. به‌نظر مارکس، توسعه‌ی سرمایه فرآیندی است که به‌طور فزاینده‌ای تضادهای ذاتی آن را بازتولید می‌کند: رشد قدرت‌های جدید رقابت بین‌المللی صلح‌آمیز و هم‌چنین نظامی و از این طریق، استثمار نیروی کار زنده را تشدید می‌کند.

آریگی تحلیل خود را به قدرت هژمونیک اصلی (ایالات متحد) محدود می‌کند، بدون این‌که «هم‌کاری رقابتی» آن با دیگر قدرت‌ها و بعد بین‌المللی مداخلاتش را آشکار کند. اما نکته‌ی برجسته در آن قسمت که قبلاً از **سرمایه** نقل شد این است که رقابت کشورهای اروپایی «در سراسر جهان به مثابه یک میدان نبرد» اتفاق می‌افتد و زمانی ادامه می‌یابد که آن‌ها برای گسترش «سپهرهای نفوذ» خود به‌صورت لحظه‌ای با هم متحد می‌شوند، چنان‌که در تلاش برای تسخیر بازارهای چین توسط بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد شاهد بودیم به عقیده مارکس، حضور یک دولت هژمونیک رقابت با دیگر دولت‌ها را در بازار جهانی از بین نمی‌برد، اما توسعه‌ی صنعتی آن‌ها در واقع آن را افزایش می‌دهد. به‌طور قابل توجهی، جلد اول **سرمایه** با اشاره به رشد اقتصادی عظیم ایالات متحد، به‌عنوان قدرتی که قرار است در نتیجه تشدید جنگ رقابت بین‌المللی جای‌گزین بریتانیا در هژمونی جهانی خود شود، به پایان می‌رسد. [۴۸]

سرنوشت و/یا انقلاب؟

پیش فرض جهان شمول شدن کامل شیوهی تولید سرمایه‌داری به این معنا نیست که این روند اجتناب‌ناپذیر دانسته می‌شود. اما این دقیقاً همان انتقادی است که آریگی مطرح می‌کند؛ او می‌گوید مارکس پیوسته از **مانیفست کمونیست** تا **سرمایه** استدلال می‌کرد که مقدر بود جوامع آسیایی در برابر حمله‌ی خشونت‌آمیز بورژوازی تسلیم شوند. این دیدگاه ویژگی اساسی تحلیل انتقادی مارکس را نادیده می‌گیرد که بر اساس آن سرمایه‌داری یک شیوهی تولید تاریخاً متعین و قابل‌جای‌گزینی است که، دقیقاً به همین دلیل، می‌تواند به‌عنوان یک کلیت در نظر گرفته شود — و در نتیجه از دوگانگی تاریخ و نظریه که مشخصه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک است فراتر می‌رود. از نظر مارکس، توسعه‌ی سرمایه‌داری همانا توسعه‌ی تضادهای آن است و بنیادی را برای ایجاد بدیل تاریخی‌اش در سطح جهانی یعنی سوسیالیسم فراهم می‌آورد. **سرمایه** اساساً تحلیلی از تضاد دو نظام اجتماعی متفاوت است که مارکس آن‌ها را موثر در واقعیت می‌دید و در این واقعیت با شرح و توضیح «ابزار» لازم برای جنبش انقلابی^۴ فعالانه مداخله می‌کرد. به نظر می‌رسد این واقعیت که مارکس مواضع زیادی اتخاذ کرد و در سال‌های آخر زندگی‌اش، علاقه‌ای پرشور به شکل‌های اجتماعی زمین‌داری در آسیا و روسیه داشت، انتقاد آریگی را بیش‌تر تضعیف می‌کند. [۴۹] علاوه بر این، این موضع جدیدی نبود؛ خود مارکس در نامه‌اش به هیئت تحریریه‌ی **آته‌چستونیه زاپیسیکی** با کسانی مخالفت کرد که می‌کوشیدند «طرح تاریخی از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را به نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی مسیر عامی تبدیل کند که دست سرنوشت بر همه‌ی ملت‌ها — صرف‌نظر از شرایط تاریخی‌شان — تحمیل می‌کند. [۵۰]

مارکس از خود می‌پرسید: «آیا بشر می‌تواند بدون انقلابی اساسی در وضعیت اجتماعی آسیا به سرنوشت خود دست یابد؟» [۵۱]، اما این سؤال با آن‌چه آریگی مطرح کرده بود معنایی کاملاً متفاوت دارد، که به جای سرزنش مارکس باید نظریه‌ی استالینیستی مراحل توسعه را نقد می‌کرد که بنا به آن همه‌ی ملت‌ها باید این مراحل را به‌طور مستقل طی کنند تا به «سوسیالیسم» برسند. مارکس در خلال دهه‌ی ۱۸۵۰، و تا حدی در نتیجه انگیزه ناشی از قیام در آسیا علیه تجاوزات استعماری، در اعتقاد خود (که در **مانیفست کمونیست** بیان شده است) تجدیدنظر کرد که آزادی مردم آسیا به انقلاب در اروپا بستگی دارد و در عوض به نفع رابطه‌ی متقابل کنش و واکنش بین دو انقلاب استدلال کرد. او با نظری مساعد از شورش تایپینگ استقبال کرد و مطرح کرد که علت اصلی آن در جنگ‌های تجاوزکارانه‌ی بریتانیا نهفته است که منجر به انفجار نارضایتی اجتماعی در چین شده بود؛ [۵۲] مارکس این شورش را بخشی از شورش عمومی «ملت‌های بزرگ آسیا» علیه سلطه‌ی استعماری بریتانیا، از چین تا هند و ایران را تفسیر می‌کرد. [۵۳] اگر

بریتانیا انقلاب‌هایی را در چین و آسیا به راه انداخته بود، این انقلاب‌ها به مرور زمان به خود بریتانیا و از طریق آن به قاره‌ی اروپا واکنش نشان می‌داد و در نتیجه عوامل بحران اقتصادی را تسریع می‌کرد و بنابراین امکان یک نتیجه‌ی انقلابی را فراهم می‌کرد. سرمایه با گسترش مستمر بازارهای خود برای رهایی از بحران، هم‌هنگام عوامل بحران‌زا و امکان سرنگونی انقلابی نظام را افزایش می‌دهد. به عقیده‌ی مارکس، پیوندهای متقابل بازار جهانی، اساس وحدت و تقویت متقابل مبارزات را در مقیاس بین‌المللی فراهم می‌آورد و بنابراین جنبش‌های انقلابی را کاملاً به هم مرتبط می‌سازد. پیروزی انقلاب پرولتری در اروپا می‌توانست از گسترش سرمایه‌داری به قاره‌های دیگر جلوگیری کند و بدین ترتیب امکان اجتماعی‌سازی فتوحات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در میان مردمان دیگر فراهم آورد، ضمن آن که از روابط استثمار و تأثیرات مخرب آن اجتناب می‌کرد.

مارکس در نتیجه‌ی تعهد خود به بین‌الملل اول و مطالعات بعدی‌اش درباره‌ی مسئله‌ی استعمار، این دیدگاه دیالکتیکی مبارزه جهانی علیه سرمایه‌داری را در پایان دهه‌ی ۱۸۶۰ توسعه داد و — با مواضع خود پیرامون ایرلند — شالوده‌ی درک انقلاب بین‌المللی را به‌منزله‌ی یک فرآیند واحد «انقلاب دائمی» ریخت که در آن مبارزات برای استقلال مستعمرات و کشورهای تحت سلطه نیروهای فعالی‌اند که به رهایی خود پرولتاریای متروپل نیز کمک می‌کنند. [۵۴]

با این حال، اگر این ارتباط (که به نظر مارکس در واقع «فضیلت» بود) برقرار نمی‌شد، و چین در مسیر توسعه سرمایه‌داری حرکت می‌کرد، نمی‌توانست جز از قوانین سرسختانه‌ای که در **سرمایه** ترسیم شده پیروی کند. مارکس در ادامه‌ی نامه خود درباره‌ی روسیه معتقد بود که اگر روسیه بخواهد:

«مانند کشورهای اروپای غربی به کشوری سرمایه‌داری بدل شود — و در چند سال گذشته کوشش زیادی کرد تا به این هدف نایل شود — نمی‌تواند موفق شود مگر این که ابتدا بخش بزرگی از دهقانان خود را به پرولتاریا تبدیل کند: سپس هنگامی که در آغوش سرمایه‌داری قرار گرفت، مانند سایر مردم دنیا دستخوش قوانین بی‌رحمانه‌ی آن خواهد شد.» [۵۵]

در این راستا، خواندن قطعه‌ای مرتبط با رقابت بین‌المللی و چین جالب است؛ مارکس این قطعه را به ویراست فرانسوی جلد اول اضافه کرد (آخرین نسخه‌ای که «شخصاً» توسط او بین سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ ویرایش شد) که متعاقباً در نسخه‌های سوم و چهارم آلمانی (و بنابراین نسخه‌های اصلی که در قرن بیستم منتشر می‌شد) درج نشد بلکه فقط تا حدی در یک یادداشت ثبت شده است. مارکس معتقد بود که «رقابت جهان‌وطنی» که سرمایه کارگران جهان را در آن پرتاب کرده است، تضمین می‌کند که اگر چین

شیوه تولید سرمایه‌داری را توسعه دهد، نه تنها دستمزد بریتانیا را به سطح دستمزدهای اروپای قاره‌ای کاهش می‌دهد بلکه دستمزدهای اروپایی نیز به سطح دستمزدهای چین کاهش می‌یابد.

«این آرزوها در روزگار ما به لطف رقابت جهانی که تولید سرمایه‌داری همه کارگران جهان را به آن کشانده است، کاملاً پشت سر گذاشته شده است. مسئله دیگر این نیست که صرفاً دستمزدهای انگلیسی را به سطح اروپای قاره‌ای کاهش دهیم، بلکه — در آینده‌ای کم و بیش دور — سطح دستمزدهای اروپایی را باید به سطح چینی‌ها کاهش دهیم. این موضعی است که آقای استاپلتون، یکی از اعضای پارلمان بریتانیا، در یک سخنرانی در مورد هزینه نیروی کار در آینده برای انتخاب‌کنندگان خود آشکار کرد: "اگر چین به یک کشور تولیدکننده بزرگ تبدیل شود، نمی‌دانم جمعیت صنعتی اروپا چگونه می‌تواند مبارزه خود را بدون نزول به سطح رقبا حفظ کند."» (Note 8, S. 523. 25: *Times*, 9 Sept. 1873)

به‌رغم ویژگی‌های تاریخی و نهادی هر کشور (که مارکس همیشه به آن توجه زیادی داشت)، تاریخ اخیر چیزی جز حقیقت این پیش‌بینی را نشان نداده است. گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مستلزم گسترش رقابت و انگیزه برای کاهش ارزش نیروی کار است. [۵۷] این گرایش را نباید ساده‌انگارانه تفسیر کرد، بلکه مستلزم یک سری میانجی‌گری است که می‌تواند از **تحلیل** سرمایه انتزاع شود. به‌عنوان مثال، مارکس در مقالات خود درباره‌ی هند، علاوه بر آثار مخرب فتح هند، مبنای مادی قیام یک‌پارچه مردم هند و توسعه ملی کشور را نیز که بریتانیا ناآگاهانه آن را ایجاد کرده بود، مشخص و بیان کرد. که شرایط زندگی مادی توده‌ی مردم به تصاحب ثمرات آن توسعه بستگی دارد. کارگران می‌توانند با بدتر شدن نسبی شرایط اجتماعی خود مخالفت و آن را محدود کنند، اما نمی‌توانند آن را متوقف کنند مگر با سرنگونی خود نظام. [۵۸] ماهیت جهانی کار مارکس و توانایی او برای درک کلیت جامعه سرمایه‌داری در توصیف او از این قوانین نهفته است، که هنوز هم برای توضیح وضعیت امروز مرتبط هستند و سنگ اصلی برنامه نامنسوخ برای اتحاد کارگران در سراسر جهان به‌شمار می‌آید.

نتیجه‌گیری

آریگی تلاش می‌کند نشان دهد که «جهانی‌سازی» می‌تواند به رفاه و تعادلی جدید بین «حوزه‌های تمدن» — بدون تعریفی بهتر — منجر شود. او بر اساس بازسازی‌های تئوریک و تاریخی جزئی، پراکنده و گاه کاملاً اشتباه، از تحلیل اهرم‌های اقتصادی اساسی زیربنای دگرگونی‌های اجتماعی که امروزه در حال وقوع است، ناکام می‌ماند.

به نظر من، این واقعیت که **آدام اسمیت در پکن** حتی به هیچ یک از تحلیل‌ها و مواضع مارکس که به تفصیل در بالا توضیح داده شد، اشاره نمی‌کند، ناشی از اختلاف اساسی بین موضع آریگی و موضع

مارکس است. آریگی استدلال می‌کند که همه‌ی فرآیندهای بازار (تجارت، مهاجرت نیروی کار، مبادلات فناوری و اطلاعات و غیره) توسط منطق سرمایه‌داری هدایت نمی‌شوند و منطق‌های مختلف قدرت (سرمایه‌داری و سرزمینی) اساساً در چارچوب سیاست‌های دولتی عمل می‌کنند. دولت‌ها قهرمانان اصلی انباشت از طریق سلب مالکیت هستند و دولت‌ها با ایجاد مستمر فضاهاى جدید و استفاده از سرمایه‌ی مالی و نظام اعتباری با انباشت بیش از حد مقابله می‌کنند. بنابراین آریگی موضع مارکس را (که بنا به آن دولت‌ها بر اساس «منطق» سرمایه عمل می‌کنند) وارونه می‌کند و دولت را سوژه قرار می‌دهد، هرچند بدون این که این «منطق» را تصریح کند. آریگی با شکست در تحلیل روابط تولید و «منطق سرمایه‌داری» (اگرچه به آن اشاره می‌کند)، ماهیت و کارکرد دولت را بررسی نمی‌کند. با این حال، به این ترتیب، او از اسمیت نیز فاصله می‌گیرد، کسی که هرگز تردید نداشت که هدف سیاست‌های دولتی باید دنبال کردن ثروت ملت یعنی انباشت سرمایه باشد. تحلیل آریگی با تلاش برای فراتر رفتن از مارکس از طریق بازگشت به اسمیت، به عدم تعین می‌انجامد. و به همین دلیل است که به جای این که یک نقد واقعی باشد، اغلب چیزی جز تکرار عبارات پیش‌پاافتاده درباره‌ی مارکس نیست که در مقابل شواهد متنی فرو می‌پاشد. به‌رغم شیوه‌ای که دولت‌های جی ۲۰ خود را نشان می‌دهند، بحران اقتصادی کنونی شامل تشدید تضادهایی است که مارکس در **سرمایه** ترسیم کرده است. موضوعیت فعلی نقد درونی او نه تنها به دلیل پیش‌آگاهی تحلیل اوست، بلکه به دلیل تشخیص تنها نیروی اجتماعی است که واقعاً می‌تواند «تفاوت ایجاد کند».

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *Beijing between Smith and Marx* از Lucia Pradella که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. از کوین اسمارت سپاس گزارم که پیش‌نویس قبلی این مقاله را از ایتالیایی ترجمه کرد. هم‌چنین از متئو ماندیرینی برای کمک او در ترجمه‌ی نسخه‌ی نهایی تشکر می‌کنم.

[2]. Arrighi 2007, p. 8.

[3]. Chesneaux, Bastid and Bergère 1977, pp. 42–3.

[4]. Chesneaux, Bastid and Bergère 1977, pp. 86–7; Fenby 2008, p. xxxi.

[5]. Maddison 1998.

[6]. Arrighi 2007, p. 371.

[۷]. اگرچه خود آریگی معتقد است که افزایش درآمد سرانه با افزایش تناسبی در رفاه پایه همراه نبوده است و بنابراین نابرابری‌های موجود را آشکار نمی‌کند، ادعا می‌کند که این یک شاخص خوب از قدرت یک اقتصاد با **ملاک‌های سرمایه‌داری** است. «در دنیای سرمایه‌داری، همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ایم، ثروت ملی، همان‌طور که با درآمد سرانه سنجیده می‌شود، منبع اصلی قدرت ملی است» (Arrighi 2007, pp. 371–2).

[8]. Bairoch 1993.

[9]. Marx 1979a, p. 93; Fenby 2008, p. 5.

[10]. Smith 1961, p. 203.

[11]. Marshall 2001.

[12]. Hobsbawm 1968, p. 37.

[۱۳]. هم در مورد آن دسته از منتقدان چین — مانند مونتسکیو، دیدرو و روسو — و هم در مورد «چین‌دوست‌های»‌های ظاهری مانند ولتر و کنه.

[۱۴]. «بنا بر این نظام لیبرالی و سخاوتمند، سودمندترین روشی که یک ملت زمین‌دار می‌تواند از طریق آن پیشه‌وران، تولیدکنندگان و بازرگانان خود را پرورش دهد، اعطای کامل‌ترین آزادی تجارت به پیشه‌وران، تولیدکنندگان و بازرگانان همه‌ی ملل دیگر است.» (Smith 1961, Vol. II, p. 192.)

[15]. Arrighi 2007, p. 58.

[۱۶]. «با این حال، گزارش آن آثار، که به اروپا مخابره شده است، عموماً توسط سیاحانی بود ناتوان و مبہوت، و اغلب توسط مبلغانی احمق و دروغ‌گو. اگر آن‌ها با چشمان باهوش‌تری مورد بررسی قرار می‌گرفتند، و اگر گزارش‌های این سیاحان را شاهدان وفادارتری ارائه می‌کردند، شاید آن قدر شگفت‌انگیز به نظر نمی‌رسیدند. گزارشی که برنیه از برخی از این گونه آثار در هندوستان ارائه می‌کند، بسیار کم‌تر از آن چیزی است که مسافران دیگر گزارش کرده‌اند، گزارش‌هایی که بیش‌تر از گزارش او به امور شگفت‌انگیز متمایل هستند.» (Smith 1961, Vol. II, pp. 251–2)

[17]. Smith 1961, Vol. I, p. 81.

[18]. Arrighi 2007, p. 58.

[۱۹]. مارکس در ۱۸۵۳ مباحثات بریتانیایی درباره‌ی مالکیت زمین در آسیا را با جزئیات بیش‌تری آغاز کرد که می‌توان در دفتر بیست‌ودوم دفترهای لندن مشاهده کرد [این دفترها قرار است در MEGA IV/11 منتشر شود] و مواضع برنیه را زیر سوال برد که شرایط اجتماعی موجود در سرزمین‌های مغول بزرگ را، که در آن جوامع روستایی وجود نداشت، به کل آسیا تعمیم داد. مقایسه‌ی نامه‌هایی که مارکس در ۲ و ۱۴ ژوئن ۱۸۵۳ به انگلس نوشت، گواه این تحول است. درباره‌ی رابطه بین مارکس و برنیه بنگرید به Krader (ed.) 1972, pp. 88–92.

[۲۰]. قبلاً بخشی از آن توسط Krader (ed.) 1972, Harstick 1977 و در کتاب *Notes on Indian History (664–1858)* (Marx 2001) منتشر شده است. انتظار می‌رود نسخه‌ی کامل تاریخی-انتقادی دفترچه‌های مارکس در MEGA2 منتشر شود.

[21]. Vries 2003, p. 26.

[۲۲]. «اگر این بحث بیش‌تر از این انجام نشود، و مربوط به بخش قبل از انباشت سرمایه در **گروندریسه** نباشد، غیردیالکتیکی و نادرست خواهد بود. با این حال، این همان چیزی است که بحث در مورد ادوار تا این زمان نائل شده است.» (Krader 1975, p. 95).

[۲۳]. درست است که آدام اسمیت را نمی‌توان پدر لفاظی **نئولیبرالی** در مورد دوگانگی بازار و دولت دانست که در آن هرگونه مداخله دومی تنها با انحراف مسیر خود به خودی اولی مشکلات نظام‌مندی ایجاد می‌کند. با این حال، به همان اندازه نیز انکارناپذیر است که اسمیت نظریه‌ی توسعه‌ی اقتصادی خودتنظیمی تدوین کرد که در آن دولت وظیفه اصلی حمایت از سرمایه‌داری را بر عهده دارد، حتی اگر او می‌خواست اقداماتی سیاسی با هدف محدود کردن پیامدهای منفی اجتماعی آن را لحاظ کند. هدف واقعی بحث در پس پشت آموزه‌ی نئولیبرال، مداخله‌ی دولت در مسائل اجتماعی است، و هرگز کارکرد آن به‌عنوان ضامن مالکیت خصوصی یا دارنده‌ی انحصار قدرت در داخل و خارج از مرزهای ملی آن مطرح نیست.

[24]. Arrighi 2007, pp. 42–3.

[۲۵]. از نظر مارکس، تمام روش‌های «انباشت اولیه» از «قدرت دولت، نیروی متمرکز و سازمان‌یافته جامعه برای تسریع روند دگرگونی شیوه‌ی تولید فئودالی و کوتاه کردن دوره گذار به سیاق گرم‌خانه‌ای استفاده می‌کنند. قدرت قابل‌هی هر جامعه‌ی قدیمی است که آستن جامعه‌ای جدید است. قدرت خودش یک نیروی اقتصادی است.» (Marx 1996, p. 739)

[26]. Smith 1961, Vol. I, pp. 75–9.

[27]. Marx 1996, p. 368.

[۲۸]. «نظام استعماری و گشایش بازارهای جهان، که هر دو در شرایط عمومی دوره‌ی تولید مانوفاکتوری گنجانده شده‌اند، مواد غنی را برای توسعه‌ی تقسیم کار در جامعه فراهم می‌کنند.» (Marx 1996, p. 369)

[29]. Marx 1989b, p. 154.

[30]. Marx 1996, p. 705.

[31]. Smith 1961 [1776], Vol. II, p. 472.

[32]. Smith 1961 [1776], Vol. II, p. 484.

[33]. Smith 1961 [1776], Vol. I, pp. 75–9.

[34]. For a documented examination, see Roediger and Foner 1989; Basso 2003, pp. 101–8.

[۳۵]. مارکس در کتاب **سرمایه** خاطرنشان کرد که «پارلمان انگلیس تنها بر خلاف میل خود و تحت فشار توده‌ها، از قوانین علیه اعتصاب‌ها و اتحادیه‌های کارگری صرف‌نظر کرد، پس از آن که، به مدت ۵۰۰ سال، با بی‌شرمی، از موضع اتحادیه دائمی «سرمایه‌داران در برابر کارگران» دفاع کرده بود.» (مارکس ۱۹۹۶، ص ۳۰).

[36]. Arrighi 2007, p. 48.

[۳۷]. نگاه کنید به انتقاد تعیین‌کننده — اما اساساً از نظر نظری مشابه — نقد هاروی ۲۰۰۳، که آریگی مدام به آن اشاره می‌کند.

[38]. Marx 1996, p. 739.

[39]. Winch 1965, p. 48.

[40]. Jenks 1963, p. 1.

[41]. Marx 1996, p. 427.

[42]. Marx 1979b, p. 126.

[43]. Marx 1996, p. 462.

[۴۴]. جنگ‌هایی که از طریق آن‌ها می‌خواستند بازارها را بگشایند، «عوارض جانبی» داشت مانند شورش تایپینگ (۱۸۶۴–۱۸۵۰). این عوارض بر گسترش آن‌ها و هم‌چنین پیامدهای تجارت تریاک که برعکس کالاهای تولیدشده غربی توسعه یافت، ترمزی ایجاد کرد. مارکس اظهار داشت که بدون توجه به این عوامل، علل مقاومت تولید چین ساختاری بوده و ناشی از سطح بالای بارآوری صنعت داخلی است که در ترکیب با کشاورزی توانسته قیمت‌ها را پایین نگه دارد و شرایط زندگی راحت مردم روستا را تضمین کند. بنابراین، او حتی پس از جنگ تریاک، بسیار بعید می‌دانست که بریتانیایی‌ها بتوانند مانند هند، تولیدات صنعتی چینی را کنار گذارند، زیرا از آن‌جا که نتوانستند کشور را تسخیر کنند و قدرت دولت را به دست بگیرند، قادر نخواهند بود شالوده‌ی اقتصاد آن را زیر و رو کنند. بنابراین واقعاً ناامیدکننده است که آریگی می‌تواند **علیه مارکس** بگوید که کالاهای صنعتی بریتانیا حتی پس از جنگ‌های تریاک در جای‌گزینی با هم‌تایان چینی خود با مشکلاتی مواجه شدند (Arrighi 2007, pp. 336–7). در این رابطه بنگرید به عبارات صریح و انکارناپذیر مارکس در فصل ۲۰ از جلد سوم **سرمایه**، درباره‌ی سرمایه‌ی تجاری و مقالات او برای **نیویورک دیلی تریبون**.

[۴۵]. «برای بررسی موضوع تحقیق‌مان در یکپارچگی آن، فارغ از همه‌ی شرایط فرعی مزاحم، باید با کل جهان به‌عنوان یک ملت برخورد کنیم، و فرض کنیم که تولید سرمایه‌داری در همه جا برقرار است و هر شاخه‌ای از صنعت را در اختیار خود گرفته است.» (Marx 1996, p. 580.)

[46]. Marx 1986b, p. 9.

[۴۷]. مارکس از مفهوم «حد» — که در ریاضیات رفتار یک ایزه‌ی ریاضی را در نزدیک شدن به مقداری معین تحلیل می‌کند — برای نشان دادن «هدف» پویایی تاریخی تا آن‌جا که به تدریج به آن نزدیک می‌شود استفاده می‌کند.

[48]. See: Marx 1996, p. 760 and p. 703.

مقالات مارکس و انگلس درباره‌ی جنگ داخلی آمریکا، تز آریگی مبنی بر این‌که مارکس از نقش نظامی‌گری در توسعه‌ی سرمایه‌داری بی‌اطلاع بوده را رد می‌کند. مارکس (اما مهم‌تر از همه، انگلس) جنبه‌های نظامی و سازمانی جنگ داخلی آمریکا را که «منظره‌ای بی‌همتا در سال‌نامه‌ی تاریخ نظامی» به شمار می‌رود به‌دقت مورد مطالعه قرار داد. (Marx and Engels 1984, p. 186)

[۴۹]. علاوه بر متون قبلی درباره‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری، بنگرید به نامه‌های مارکس به ورا زاسولیک (۱۸۸۱) در مورد کمون روسیه و مقدمه بر ویراست دوم **مانیفست کمونیست** ۱۸۸۲ (Marx and Engels 2008, pp. 243-) (56). درباره‌ی تغییراتی که مارکس در ویراست فرانسوی **سرمایه** (۱۸۷۵-۱۸۷۲) در رابطه با این موضوع ایجاد کرد، بنگرید به مقالات اندرسون (۲۰۰۰، ۱۹۸۳).

[50]. Marx 1989a, p. 200.

[51]. Marx 1979b, p. 132.

[52]. Marx 1979a, p. 93.

[53]. Marx 1986a, p. 298.

[۵۴]. مارکس در نامه‌ی خود به انگلس در ۱۰ دسامبر ۱۸۶۹ معتقد است که «به نفع مستقیم و مطلق طبقه‌ی کارگر انگلیس است که از ارتباط کنونی خود با ایرلند خلاص شود. و این کامل‌ترین اعتقاد من است و به دلایلی که تا حدی نمی‌توانم به خود کارگران انگلیسی بگویم. برای مدت طولانی معتقد بودم که سرنگونی رژیم ایرلند با برتری طبقه‌ی کارگر انگلیس ممکن است. من همیشه این دیدگاه را در **نیویورک تریبون** بیان می‌کردم. مطالعه‌ی عمیق‌تر اکنون من را برعکس متقاعد کرده است. طبقه‌ی کارگر انگلیسی قبل از خلاص شدن از شر ایرلند، هرگز به چیزی نایل نخواهد شد. اهرم باید در ایرلند اعمال شود.» (Marx and Engels 1988, p. 398).

[55]. Marx 1989a, pp. 199–200.

[56]. Marx 1989, p. 522 (translated from the French).

[۵۷]. هر چقدر هم که متناقض به نظر برسد، آریگی صراحتاً هیچ موضعی درباره‌ی جامعه‌ی چین و شیوه تولید آن نمی‌گیرد و ادعا می‌کند هنوز مشخص نیست آیا اصلاحات دنگ به تشکیل طبقه‌ی سرمایه‌دار منجر شده است، یا این طبقه توانسته فرمانروایی بر اقتصاد را به دست بگیرد: «همه‌ی معنای این روند این است که، حتی اگر سوسیالیسم در چین شکست خورده باشد، سرمایه‌داری، با این تعریف، هنوز پیروز نشده است. نتیجه‌ی اجتماعی تلاش غول‌آسا برای مدرن‌سازی چین نامشخص باقی می‌ماند، و همان‌طور که می‌دانیم، سوسیالیسم و سرمایه‌داری که بر اساس تجربه‌ی گذشته درک می‌شوند ممکن است مفیدترین مفاهیم برای نظارت و درک وضعیت در حال تحول نباشند» (ص ۲۴).

می‌توان انتظار داشت که اگر آریگی فقط به صورت سقراطی آن‌ها را نفی می‌کرد، تعریف‌های «سنتی» سرمایه‌داری و سوسیالیسم را ارائه می‌کرد، اما چنین صورت‌بندی یا پاسخی به این نکته‌ی مرکزی در هیچ کجای کتاب او یافت نمی‌شود. او مدعی است که ماهیت سرمایه‌داری توسعه‌ی مبتنی بر بازار با حضور تدارکات و نهادهای سرمایه‌داری تعیین نمی‌شود، بلکه با **رابطه‌ی بین قدرت دولت و قدرت سرمایه** تعیین می‌شود و کل بحث او بر این **فرض** استوار است که تعریف چین به‌عنوان یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری هنوز هم معتبر است. بنابراین استدلال او در یک دور باطل حرکت می‌کند: او شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تعریف نمی‌کند یا شیوه‌ی تولید چینی را به تفصیل بررسی نمی‌کند، اما معتقد است که این یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری است و اصرار دارد که این امر مفاهیم «سنتی» سرمایه‌داری و سوسیالیسم را تضعیف می‌کند.

[۵۸]. مارکس در **سرمایه** معتقد است که مبارزه‌ی کارگران برای افزایش دستمزدهای نسبی و بهبود شرایط اجتماعی آن‌ها هرگز نمی‌تواند منجر به رشد بلندمدت دستمزدها شود که متناسب با رشد بارآوری باشد که هدف آن کاهش ارزش نیروی کار است (Marx 1996, p. 616).

منابع

- Anderson, Kevin B. 1983, 'The "Unknown" Marx's *Capital*, Volume I: The French Edition of 1872–75, 100 Years Later', *Review of Radical Political Economics*, 15, 4: 71–80.
- 2000, 'Marx's Late Writings on Non-Western and Precapitalistic Societies and Gender', *Rethinking Marxism*, 14, 4: 84–96.
- Arrighi, Giovanni 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.
- Bairoch, Paul 1993, *Economics and World History: Myths and Paradoxes*, Chicago: University of Chicago Press.
- Basso, Pietro 2003, *Modern Times, Ancient Hours: Working Lives in the Twenty First Century*, London: Verso.
- Chesnaux, Jean, Marianne Bastid and Marie-Claire Bergère 1977, *China from the Opium Wars to the 1911 Revolution*, Hassocks: Harvester Press.
- Collotti Pischel, Enrica 2005 [1972], *Storia della rivoluzione cinese*, Rome: Editori Riuniti.
- Fenby, Jonathan 2008, *The Penguin History of Modern China: The Fall and Rise of a Great Power, 1850–2008*, London: Allen Lane.

Gallagher, John and Ronald Robinson 1953, 'The Imperialism of Free Trade', *The Economic History Review*, Second Series, <§ 1: 1–15.

Harstick, Hans Peter 1977, *Karl Marx über Formen vorkapitalistischer Produktion*, Frankfurt: Campus.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

——— 2005, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.

Hobsbawm, Eric John 1968, *Industry and Empire: An Economic History of Britain since 1750*, London: Weidenfeld and Nicolson.

Jenks, Leland Hamilton 1963, *The Migration of English Capital to 1875*, London: Thomas Nelson and Sons.

Krader, Lawrence 1975, *The Asiatic Mode of Production: Sources, Development and Critique in the Writings of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.

L. Pradella / Historical Materialism 18 (2010) 88–109 109

——— (ed.) 1972, *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.

Maddison, Angus 1998, *Chinese Economic Performance in the Long Run*, Paris: OECD.

Marshall, Peter James 2001, 'The British in Asia: Trade to Dominion, 1700–1765', in *The Oxford History of the British Empire, Volume II The Eighteenth Century*, edited by P.J. Marshall, Oxford: Oxford University Press.

Marx, Karl 1979a, 'Revolution in China and in Europe', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 12, London: Lawrence & Wishart.

——— 1979b, 'The British Rule in India', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 12, London: Lawrence & Wishart.

——— 1986a, 'The Revolt in the Indian Army', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 15, London: Lawrence & Wishart.

——— 1986b, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 28, London: Lawrence & Wishart.

——— 1989, *Le Capital, Paris 1872–1875*, in *Marx-Engels-Gesamtausgabe, Volume II/7*, Berlin: Dietz Verlag.

—— 1989a, ‘Letter from Marx to Editor of the Otecestvenniye Zapiski’, in *Marx/Engels*

Collected Works, Volume 24, London: Lawrence & Wishart.

—— 1989b, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 32, London: Lawrence & Wishart.

—— 1996, *Capital, Volume 1*, in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 35, London: Lawrence & Wishart.

—— 2001, *Notes on Indian History (664–1858)*, Honolulu: University Press of the Pacific.

—— and Frederick Engels 1984, ‘The American Civil War’, in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 19, London: Lawrence & Wishart.

—— and Frederick Engels 1988, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 43, New York: International Publishers.

—— and Friedrich Engels 2008, *India, Cina, Russia*, Milan: Il Saggiatore.

Roediger, David R. and Philip S. Foner 1989, *Our Own Time: A History of American Labor and the Working Day*, London: Verso.

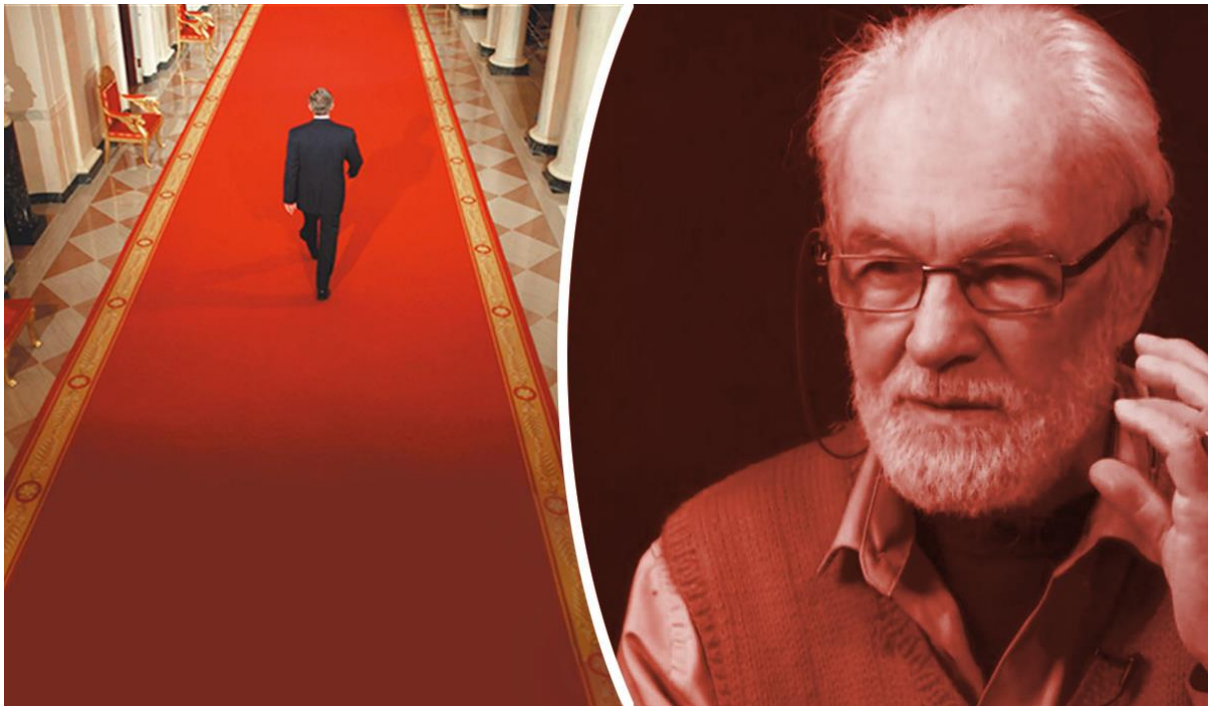
Smith, Adam 1961 [1776], *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, 2 vols., Frome: Butler & Tanner.

Vries, Peer 2003, *Via Peking back to Manchester: Britain, the Industrial Revolution, and China*, Leiden: Leiden University.

Winch, Donald Norman 1965, *Classical Political Economy and Colonies*, London: Bell

<https://wp.me/p9vUft-3Ln> لینک مقاله در سایت «نقد»:

بخش سوم - درباره‌ی دیدگاه‌های دیوید هاروی



امپریالیسم «جدید»

پیرامون ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت

نوشته‌ی: دیوید هاروی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

بقای سرمایه‌داری برای مدت طولانی در مواجهه با بحران‌های متعدد و بازسازمان‌دهی‌ها همراه با پیش‌بینی‌های شوم درباره‌ی نابودی قریب‌الوقوع آن، هم از چپ و هم از راست، رازی است که به روشن‌گری نیاز دارد. مثلاً لوفور فکر می‌کرد پاسخ در این اظهارنظر مشهورش است که سرمایه‌داری از طریق تولید فضا زنده می‌ماند، اما او دقیقاً توضیح نداد چگونه. هم لینین و هم لوکزامبورگ، به دلایلی کاملاً متفاوت و با استفاده از شکل‌های کاملاً متفاوت استدلال، امپریالیسم — شکل خاصی از تولید فضا — را پاسخ معما می‌دانستند، اگرچه هر دو استدلال می‌کردند که این راه‌حل به دلیل تناقض‌های نهایی خود محدود است.

روشی که من در دهه‌ی ۱۹۷۰ برای بررسی این معضل جست‌وجو کردم، تحقیق درباره‌ی نقش «ترمیم‌های مکان‌مند» در تضادهای درونی انباشت سرمایه بود. [۱] استدلال کردم که موشکافی دقیق این که سرمایه به

چه ترتیبی فضا تولید می‌کند، به ما کمک می‌کند تا نظریه‌ی پیچیده‌تری از توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی طراحی کنیم، پدیده‌های گسترش جغرافیایی را در بازسازی‌ها و تجدیدنظرهای گوناگون نظریه‌ی انباشت سرمایه مارکس بگنجانیم، و به این طریق این نظریه‌ها را با نظریه‌های امپریالیسم و وابستگی تلفیق کنیم که در آن زمان موضوع بحث جدی بودند. با رواج موشکافی گفتاری، هم در سمت چپ و هم در سمت راست طیف سیاسی، در آن چه برخی مایل‌اند «امپریالیسم جدید» بنامند، [۲] بررسی مجدد این ایده‌های کلی در پرتو تحولات معاصر مفید به نظر می‌رسد.

استدلال مرتبط با ترمیم مکان‌مند فقط در زمینه‌ی گرایش فراگیر سرمایه‌داری به ایجاد بحران‌های ناشی از فوق‌انباشت معنا می‌دهد، گرایشی که از لحاظ نظری از طریق برخی روایت‌های نظریه‌ی مارکس پیرامون کاهش نرخ سود درک می‌شود. [۳] چنین بحران‌هایی به‌عنوان مازادهای سرمایه و نیروی کار در کنار یک‌دیگر ثبت می‌شوند، بدون این که ظاهراً هیچ وسیله‌ای برای ترکیب سودآورانه‌ی آن‌ها برای انجام وظایف مفید اجتماعی وجود داشته باشد. اگر بناست کاهش‌های ارزش (و حتی تخریب) سرمایه و نیروی کار در سراسر نظام وجود نداشته نباشد، ناگزیر باید راه‌هایی برای جذب این مازادها یافت. گسترش جغرافیایی و بازسازمان‌دهی فضایی یکی از این گزینه‌ها را فراهم می‌کند. اما این را نمی‌توان از ترمیم‌های زمان‌مند نیز جدا کرد، زیرا گسترش جغرافیایی اغلب مستلزم سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های مادی و اجتماعی درازمدت (مثلاً در شبکه‌های حمل‌ونقل و ارتباطات و آموزش و پژوهش) است که سال‌ها طول می‌کشد تا ارزش خود را از طریق فعالیت مولدی که انجام می‌دهند به گردش بازگرداند.

از آن جایی که اشاره به نمونه‌های واقعی در ادامه‌ی مطلب مفید خواهد بود، پیشنهاد می‌کنم استدلال برنر را بپذیریم که سرمایه‌داری جهانی از دهه‌ی ۱۹۷۰ با مشکل مزمن و پایدار فوق‌انباشت روبه‌رو بوده است. [۴] من بی‌ثباتی سرمایه‌داری بین‌المللی را در خلال این سال‌ها به‌عنوان مجموعه‌ای از ترمیم‌های موقت مکان‌مند-زمان‌مند تفسیر می‌کنم که حتی در میان مدت برای مقابله با مشکلات فوق‌انباشت شکست خوردند. با این حال، همان‌طور که گوان استدلال می‌کند، ایالات متحد از طریق زمینه‌چینی برای حل چنین بی‌ثباتی بود که به جست‌وجوی جایگاه هژمونیک خود درون سرمایه‌داری جهانی پرداخت. [۵] بر خلاف حملات سابق ارزش‌کاهی در جاهای دیگر (آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ و حتی جدی‌تر بحرانی که شرق و جنوب شرق آسیا را در ۱۹۹۷ و سپس روسیه و بیش‌تر آمریکای لاتین را فرا گرفت)، تغییر ظاهری اخیر به سمت یک امپریالیسم باز، با حمایت نیروی نظامی ایالات متحد، ممکن است هم‌چون نشانه‌ای از تضعیف این هژمونی در مقابل تهدید جدی رکود و ارزش‌کاهی گسترده در داخل تعبیر شود. اما هم‌چنین می‌خواهم استدلال کنم که ناتوانی در انباشت از طریق بازتولید گسترده بر مبنایی پایدار با افزایش تلاش‌ها برای انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت همراه شده است. سپس نتیجه‌ی خواهم گرفت که

این مشخصه‌ی شکل‌های اخیر امپریالیسم است. از آن جایی که این بحث برای یک قطعه کوتاه بسیار زیاد است، من به روشی شماتیک و ساده پیش می‌روم و جزئیات بیش‌تر را برای مقالات بعدی باقی می‌گذارم. [۶]

ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند و تضادهای آن

ایده‌ی اصلی ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند کاملاً ساده است. فوق‌انباشت درون نظام سرزمینی معین عبارت است از شرایط ایجاد مازاد کار (بی‌کاری فزاینده) و مازاد سرمایه (انبوهی کالا در بازار که نمی‌توان از شر آن‌ها بدون زیان خلاص شد، ظرفیت تولیدی عاطل، و/یا مازاد سرمایه‌ی پولی که فاقد خروجی برای سرمایه‌گذاری مولد و سودآور است). چنین مازادهایی ممکن است با الف) جابه‌جایی زمانی از طریق سرمایه‌گذاری در پروژه‌های سرمایه‌ای بلندمدت یا هزینه‌های اجتماعی (مانند آموزش و پژوهش) جذب شود که ورود مجدد ارزش‌های سرمایه مازاد فعلی را در آینده کاملاً به تعویق می‌اندازد، ب) جابه‌جایی‌های مکانی از طریق گشودن بازارهای جدید، ظرفیت‌های جدید تولید و منابع جدید، امکانات اجتماعی و کار در جاهای دیگر، یا ج) ترکیبی از الف) و ب).

ترکیب الف) و ب) به‌ویژه زمانی مهم است که بر نوع مستقلی از سرمایه‌ی پایا متمرکز شویم که در محیط ساخته‌شده جای گرفته است. این امر زیرساخت‌های مادی لازم را برای تولید و مصرف فراهم می‌کند تا در مکان و زمان ادامه یابد (همه چیز از پارک‌های صنعتی، بنادر و فرودگاه‌ها، نظام‌های حمل‌ونقل و ارتباط‌ها، تامین فاضلاب و آب، مسکن، بیمارستان‌ها، مدرسه‌ها). واضح است که این بخش کوچکی از اقتصاد نیست و به‌ویژه در شرایط گسترش و تشدید سریع جغرافیایی قادر به جذب مقادیر عظیمی سرمایه و کار است.

بازتخصیص مازادهای سرمایه و کار به چنین سرمایه‌گذاری‌هایی مستلزم کمک میانجی‌گرایانه‌ی نهادهای مالی و/یا دولتی است. این نهادها ظرفیت تولید و ارائه‌ی اعتبار دارند. مقداری ارزش مجازی، معادل سرمایه‌ی فوق‌انباشته، در مثلاً تولید پیراهن و کفش ایجاد می‌شود. این سرمایه‌ی مجازی را می‌توان به جای مصرف فعلی به پروژه‌های آینده‌نگر در مثلاً ساخت‌وساز بزرگ‌راه یا آموزش بازتخصیص داد و از این ره‌گذر اقتصاد را دوباره تقویت کرد (این روند شاید شامل افزایش تقاضا برای پیراهن و کفش توسط معلمان و کارگران ساختمانی باشد) [۷]. اگر هزینه‌های مربوط به محیط‌های ساخته‌شده یا بهبودهای اجتماعی مولد باشند (یعنی تسهیل‌کننده‌ی شکل‌های کارآمدتر انباشت بعدی سرمایه باشند) آن‌گاه ارزش‌های مجازی پرداخت می‌شوند (یا به‌صورت مستقیم از طریق بازپرداخت کامل بدهی یا به‌صورت غیرمستقیم از طریق مثلاً اظهارنامه‌های مالیاتی بالاتر برای پرداخت بدهی دولت). در غیر این صورت، فوق‌انباشت‌های ارزش‌ها در محیط‌های ساخته شده یا آموزش می‌تواند با کاهش ارزش این دارایی‌ها (مسکن، اداره‌ها، پارک‌های صنعتی، فرودگاه‌ها، و غیره)

یا با مشکلات در پرداخت بدهی‌های دولتی در زیرساخت‌های فیزیکی و اجتماعی (بحران مالی دولت) آشکار شود.

نقش چنین سرمایه‌گذاری‌هایی در تثبیت و بی‌ثباتی سرمایه‌داری چشم‌گیر بوده است. برای مثال خاطرنشان می‌کنم که نقطه شروع بحران ۱۹۷۳ فروپاشی بازارهای ملکی در سراسر جهان بود (این فروپاشی با بانک هرشات در آلمان شروع شد که موجب سقوط فرانکلین ناسیونال در ایالات متحد شد) و مدت کوتاهی پس از آن ورشکستگی مجازی شهر نیویورک در سال ۱۹۷۵ رخ داد؛ آغاز یک دهه رکود در ژاپن در ۱۹۹۰ همانا ترکیدن حساب سفته‌بازی در قیمت‌های زمین، املاک و سایر دارایی‌ها بود که کل نظام بانکی را در معرض خطر قرار داد؛ آغاز فروپاشی آسیایی ۱۹۹۷ همانا ترکیدن حساب‌های املاک در تایلند و اندونزی بود؛ و مهم‌ترین پشتوانه برای اقتصادهای ایالات متحد و بریتانیا، پس از شروع رکود عمومی در تمام بخش‌های دیگر از اواسط ۲۰۰۱ به بعد، قدرت و توان سفته‌بازی مداوم در بازارهای املاک بوده است. از ۱۹۹۸ به بعد چینی‌ها اقتصاد خود را در حال رشد نگه داشته‌اند و به دنبال جذب مازاد نیروی کار عظیم خود (و مهار تهدید ناآرامی‌های اجتماعی) با سرمایه‌گذاری بدهی در پروژه‌های بسیار بزرگ هستند که سد بزرگ سه دره (۸۵۰۰ مایل راه‌آهن، بزرگراه‌ها و پروژه‌های شهرسازی، کارهای مهندسی عظیم برای هدایت آب از یانگ تسه به رودخانه‌های زرد، فرودگاه‌های جدید و غیره) در مقابل آن رنگ می‌بازد. به نظر من، عجیب است که بیش‌تر شرح‌های مربوط به انباشت سرمایه (از جمله شرح برنر) یا به‌طور کامل این موضوع‌ها را نادیده می‌گیرند یا آن‌ها را پی‌پدیدار تلقی می‌کنند.

با این حال، اصطلاح «ترمیم» (fix) معنایی دوگانه دارد. بخش معینی از کل سرمایه به شکل مادی برای دوره‌ای نسبتاً طولانی به معنای واقعی کلمه مستقر می‌شود (بسته به طول عمر اقتصادی و مادی آن). در این معنا هزینه‌های اجتماعی نیز از طریق تعهدات دولتی قلمرودار و از نظر جغرافیایی بی‌حرکت می‌شوند. (اما در ادامه، زیرساخت‌های اجتماعی را از این بررسی صریح حذف خواهم کرد، زیرا موضوع پیچیده است و نیاز به توضیحات زیادی دارد). برخی از سرمایه‌های پایا (fixed capital) از نظر جغرافیایی متحرک هستند (مانند ماشین‌آلاتی که می‌توان آن‌ها را به راحتی از تکیه‌گاه خود باز کرد و به جای دیگری برد)، اما بقیه آن قدر در زمین استوار شده‌اند که بدون آن که تخریب شوند نمی‌توان آن‌ها را جابه‌جا کرد. هواپیماها متحرک هستند اما فرودگاه‌هایی که هواپیماها به آن‌ها پرواز می‌کنند این‌گونه نیستند.

از سوی دیگر، «ترمیم» مکان‌مند-زمان‌مند استعاره‌ای است برای راه‌حل‌های بحران‌های سرمایه‌داری از طریق تعویق زمانی و گسترش جغرافیایی. تولید فضا، سازمان‌دهی تقسیم‌های کار کاملاً جدید سرزمینی، گشایش مجتمع‌های منابع جدید و ارزان‌تر، فضاها و پویای جدید انباشت سرمایه، و نفوذ مناسبات اجتماعی

سرمایه‌داری و ترتیبات نهادی (مانند قوانین قرارداد و ترتیبات مالکیت خصوصی) به شکل‌بندی‌های اجتماعی از پیش موجود، راه‌های متعددی را برای جذب مازادهای موجود سرمایه و نیروی کار مازاد فراهم می‌کنند. چنین گسترش‌های جغرافیایی، بازسازمان‌دهی و بازسازی‌ها اغلب ارزش‌هایی را که در جای خود مستقر شده‌اند اما هنوز محقق نشده‌اند، تهدید می‌کنند. مقادیر عظیمی از سرمایه‌ی استقرار یافته در محل هم‌چون سرباری عمل می‌کند که در جست‌وجوی ترمیم مکانی در جای دیگری است. ارزش‌های دارایی‌هایی که شهر نیویورک را تشکیل می‌دهند، بی‌اهمیت نبوده و نیستند و خطر کاهش ارزش عظیم آن‌ها در ۱۹۷۵ (و اکنون دوباره در ۲۰۰۳) از سوی بسیاری تهدیدی بزرگ برای آینده سرمایه‌داری تلقی می‌شد (و می‌شود). اگر سرمایه به جای دیگری نقل مکان کند، ردپایی از ویرانی به جا خواهد گذاشت (صنعت‌زدایی در قلب سرمایه‌داری (مانند پیتسبورگ و شفیلد) و نیز در بسیاری از نقاط دیگر جهان (مانند بمبئی) در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نمونه‌ی مورد اشاره است). از سوی دیگر، اگر سرمایه‌ی فوق‌انباشته حرکت نکند یا نتواند حرکت کند، در آن صورت مستقیماً از ارزش آن کاسته می‌شود. خلاصه‌ی بیان این فرآیندی که من معمولاً ارائه می‌کنم این است: سرمایه لزوماً یک دورنمای مادی از تصویر خود در یک نقطه از زمان ایجاد می‌کند فقط برای این که باید آن را در مقطعی دیگر نابود کند، زیرا به دنبال گسترش‌های جغرافیایی و جابه‌جایی‌های زمانی به‌عنوان راه‌حل‌های بحران‌های فوق‌انباشت است که به‌طور منظم مستعد آن است. بدین ترتیب تاریخ ویرانی خلاق (با هر گونه پیامدهای زیانبار اجتماعی و زیست‌محیطی) در تکامل دورنمای فیزیکی و اجتماعی سرمایه‌داری نوشته شده است.

مجموعه‌ی دیگری از تضادها در پویای دگرگونی‌های مکانی - زمانی به‌طور کلی‌تر به وجود می‌آیند. اگر مازادهای سرمایه و نیروی کار در یک قلمرو معین (مانند یک دولت ملی) وجود داشته باشند و نتوانند در داخل جذب شوند (چه با تعدیل‌های جغرافیایی یا با هزینه‌های اجتماعی)، باید به جای دیگری فرستاده شوند تا بستر تازه‌ای برای تحقق سودآور خود بیابند و ارزش‌شان کم نشود. این روند می‌تواند به روش‌های مختلفی اتفاق بیفتد. بازارهای مازاد کالا را می‌توان در جاهای دیگر یافت. اما فضاهایی که مازاد به آن ارسال می‌شود باید دارای ابزار پرداخت مانند ذخایر طلا یا ارز (مثلاً دلار) یا کالاهای قابل مبادله باشند. مازاد کالاها به بیرون فرستاده می‌شوند و پول یا کالاها به عقب باز می‌گردند. مشکل فوق‌انباشت فقط در کوتاه مدت کاهش می‌یابد (این امر صرفاً مازاد را از کالا به پول یا به شکل‌های مختلف کالایی تبدیل می‌کند، هرچند اگر مورد دوم، همان‌طور که معمولاً اتفاق می‌افتد، مواد اولیه‌ی ارزان‌تر یا سایر درون‌دادها باشد، می‌توانند فشار نزولی بر کاهش نرخ سود را تخفیف دهند). اگر این سرزمین ذخایر یا کالاهایی برای بازرگانی نداشته باشد، یا باید آن‌ها را پیدا کند (همان‌طور که بریتانیا هند را با گشودن تجارت تریاک با چین در سده‌ی نوزدهم و در نتیجه استخراج طلای چین از طریق تجارت با هند مجبور به انجام آن کرد) یا به آن اعتبار یا کمک داده شود. در

مورد دوم، یک قلمرو وام داده می‌شود یا پولی اهدا می‌شود که می‌توان با آن کالاهای مازاد تولیدشده در داخل را بازخرید کند. بریتانیایی‌ها این کار را با آرژانتین در سده‌ی نوزدهم انجام دادند و مازاد تجاری ژاپن در خلال دهه‌ی ۱۹۹۰ تا حد زیادی با وام دادن به ایالات متحد برای حمایت از مصرف‌گرایی که کالاهای ژاپنی را خریداری می‌کرد جذب شد. بدیهی است که معاملات بازار و اعتبار از این نوع می‌تواند مشکلات فوق‌انباشت را دست‌کم در کوتاه‌مدت کاهش دهد. آن‌ها در شرایط توسعه‌ی جغرافیایی نابرابر که در آن مازاد موجود در یک قلمرو با کم‌بود عرضه در جای دیگر مطابقت دارد، بسیار خوب عمل می‌کنند. اما توسل به نظام اعتباری به‌طور هم‌زمان سرزمین‌ها را در برابر جریان سرمایه‌های سوداگرانه و مجازی آسیب‌پذیر می‌کند که هم می‌تواند توسعه‌ی سرمایه‌داری را تحریک و هم تضعیف کند و حتی مانند سال‌های اخیر برای تحمیل کاهش ارزش‌های وحشیانه بر سرزمین‌های آسیب‌پذیر استفاده شود.

صدور سرمایه، به‌ویژه زمانی که با صادرات نیروی کار همراه باشد، متفاوت عمل می‌کند و معمولاً اثرات درازمدتی دارد. در این حالت، مزادهای سرمایه (معمولاً پول) و کار به جای دیگری فرستاده می‌شوند تا انباشت سرمایه را در فضای جدیدی به جریان اندازند. مزادهای تولیدشده در بریتانیا در سده‌ی نوزدهم راه خود را به ایالات متحد، مستعمرات مهاجرنشین‌ها مانند آفریقای جنوبی، استرالیا و کانادا گشود و با ایجاد مراکز جدید و پویای انباشت در این مناطق تقاضا برای کالا از بریتانیا را به وجود آورد. از آن جایی که ممکن است سال‌ها طول بکشد تا سرمایه‌داری در این سرزمین‌های جدید بالیده شود (اگر اصلاً بالیده شود) به‌نحوی که آن‌ها نیز شروع به فوق‌انباشت سرمایه کنند، کشور مبدأ می‌تواند امیدوار باشد که از این فرآیند برای یک دوره‌ی زمانی نه چندان اندکی سود ببرد. این امر به‌ویژه در مواردی صادق است که کالاهای درخواستی در جاهای دیگر از نوع غیرمنقول باشند. سرمایه‌گذاری‌ها در اوراق بهادار می‌تواند از ساختن سرمایه‌ی پایای بلندمدت غیرمنقول (راه‌آهن و سد‌ها) به‌عنوان مبنایی برای انباشت سرمایه‌ی مستحکم در آینده حمایت کند. اما نرخ بازگشت این سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت در محیط ساخته‌شده در نهایت به تکامل پویای قدرت‌مند انباشت در کشور پذیرنده بستگی دارد. بریتانیا در نیمه‌ی آخر سده‌ی نوزدهم به این نحو به آرژانتین وام داد. ایالات متحد، از طریق طرح مارشال برای اروپا (به‌ویژه آلمان) و ژاپن، به وضوح دید که امنیت اقتصادی‌اش (صرف‌نظر از جنبه‌ی نظامی وابسته به جنگ سرد) به احیای فعالانه‌ی فعالیت سرمایه‌داری در این فضاها متکی است.

تضادها به وجود می‌آیند، زیرا فضاهای پویای جدید انباشت سرمایه در نهایت مزادهایی تولید می‌کنند و باید آن‌ها را از طریق گسترش جغرافیایی جذب نمایند. ژاپن و آلمان از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد به رقیبی در برابر سرمایه‌ی ایالات متحد تبدیل شدند، همان‌طور که ایالات متحد در سده‌ی بیستم بر سرمایه‌ی بریتانیا چیره شد (و به تضعیف امپراتوری بریتانیا کمک کرد). همیشه توجه به نقطه‌ای که توسعه‌ی داخلی قدرت‌مند

در جست‌وجوی یک ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند سرریز می‌شود، جالب است. ژاپن در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰، ابتدا از طریق تجارت، سپس از طریق صادرات سرمایه‌به‌عنوان سرمایه‌گذاری مستقیم ابتدا به اروپا و ایالات متحد و به تازگی با سرمایه‌گذاری‌های انبوه (اعم از مستقیم و مرتبط با اوراق بهادار) در شرق و جنوب شرق آسیا و در نهایت از طریق اعطای وام به خارج (به‌ویژه به ایالات متحد) این مسیر را طی کرد. کره‌ی جنوبی به‌طور ناگهانی در دهه‌ی ۱۹۸۰ و مدت کوتاهی پس از آن تایوان در دهه‌ی ۱۹۹۰ به سمت خارج تغییر مسیر دادند، در هر دو مورد نه تنها سرمایه‌ی مالی بلکه برخی از شریرانه‌ترین رویه‌های مدیریت نیروی کار را صادر کردند که به‌عنوان رویه‌ی پیمان‌کاران فرعی سرمایه‌ی چندملیتی در سراسر جهان (در آمریکای مرکزی، آفریقا، و همچنین در بقیه‌ی جنوب و شرق آسیا) قابل‌تصور بودند. حتی به تازگی طرف‌داران موفق توسعه‌ی سرمایه‌داری متوجه شده‌اند که به یک راه‌حل مکان‌مند- زمان‌مند برای سرمایه‌ی فوق‌انباشته‌ی خود نیاز دارند. آهنگ دگرگونی برخی از کشورها مانند کره جنوبی، سنگاپور، تایوان و اکنون حتی چین از کشورهای دریافت‌کننده [ی سرمایه] به صادرکننده [ی سرمایه] در مقایسه با آهنگ کندتر دوره‌های گذشته کاملاً شگفت‌آور بوده است. اما به همین ترتیب، این مناطق موفق باید سریعاً خود را با ضربه‌های ناشی از ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند تطبیق دهند. چین که مازادها را در قالب سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی از ژاپن، کره و تایوان جذب می‌کند، به سرعت در بسیاری از خطوط تولید و صادرات جای‌گزین این کشورها می‌شود (به‌ویژه از نوع ارزش افزوده‌ی پایین‌تر و نیروی کار فشرده، اما به‌سرعت در حال حرکت به سمت کالاهای با ارزش افزوده‌ی بالاتر نیز هست). به این ترتیب فوق‌ظرفیت تعمیم‌یافته‌ای که برنر تشخیص می‌دهد، می‌تواند عمده‌تاً در سراسر آسیای جنوبی و شرقی - اما با عناصر اضافی در آمریکای لاتین (به‌ویژه برزیل، مکزیک و شیلی) که اکنون توسط اروپای شرقی تکمیل شده - به مجموعه‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند سرریز شده و در حال افزایش تجزیه شود. و ایالات متحد در یک تغییر عجیب در سال‌های اخیر، با افزایش بدهی‌های عظیمش سرمایه‌های مازاد را عمده‌تاً از شرق و جنوب شرق آسیا جذب کرده است.

با این حال، نتیجه‌ی کلی همانا رقابت بین‌المللی شدیدتر است زیرا مراکز پویای متعدد انباشت سرمایه برای رقابت در صحنه‌ی جهانی در مواجهه با جریان‌های قدرت‌مند فوق‌انباشت ظهور می‌کنند. از آنجایی که همه‌ی آن‌ها نمی‌توانند در درازمدت موفق شوند، یا ضعیف‌ترین آن‌ها تسلیم می‌شوند و به ورطه‌ی بحران‌های جدی ارزشگاهی سقوط می‌کنند، یا مواجهات ژئوپلیتیکی در قالب جنگ‌های تجاری، جنگ‌های ارزی و حتی مواجهات نظامی (از نوعی که باعث دو جنگ جهانی بین قدرت‌های سرمایه‌داری در سده‌ی بیستم شد) فوران می‌کند. در این مورد، ارزش‌گاهی و تخریب (از نوعی که موسسات مالی ایالات متحد در شرق و جنوب شرق آسیا در سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ روبه‌رو شدند) صادر می‌شوند و ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند شکل‌های

بسیار شوم‌تری به خود می‌گیرند. با این حال، نکات دیگری وجود دارد که باید در خصوص این فرآیند مطرح شود تا نحوه‌ی وقوع آن در عمل بهتر درک شود.

تضادهای درونی

هگل در *فلسفه حق* اشاره می‌کند که چگونه دیالکتیک درونی جامعه‌ی بورژوایی، که فوق‌انباشت ثروت را در یک قطب و انبوهی از تهیدستان را در قطب دیگر تولید می‌کند، آن جامعه را به جست‌وجوی راه‌حل‌هایی از طریق تجارت خارجی و شیوه‌های استعماری/امپراتوری سوق می‌دهد. هگل این ایده را رد می‌کند که ممکن است راه‌هایی از طریق سازوکارهای درونی بازتوزیع برای حل مشکل نابرابری و بی‌ثباتی اجتماعی وجود داشته باشد. [۸] لنین به نقل از سیسیل رودز می‌گوید که استعمار و امپریالیسم در خارج تنها راه ممکن برای اجتناب از جنگ داخلی در داخل است. [۹] روابط و مبارزات طبقاتی درون یک صورت‌بندی اجتماعی محدود به قلمرو بر انگیزه‌های جست‌وجوی ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند در جای دیگر تأثیر می‌گذارد.

شواهد مربوط به پایان سده‌ی نوزدهم در اینجا مورد توجه است. جوزف چمبرلین (یا آن‌طور که معروف بود «جو رادیکال») ارتباط نزدیکی با جناح لیبرالی تولیدکنندگان صنعتی بیرمنگام داشت و در ابتدا مخالف امپریالیسم بود (مثلاً در جنگ‌های افغانستان در دهه‌ی ۱۸۵۰). او خود را وقف اصلاحات آموزشی و بهبود زیرساخت‌های اجتماعی و مادی برای تولید و مصرف در شهر زادگاهش بیرمنگام کرد. او فکر می‌کرد که این شیوه یک راه خروجی سازنده برای مازادهایی است که در دراز مدت بازپرداخت می‌شوند. او که یکی از شخصیت‌های مهم در جنبش محافظه‌کار لیبرال بود، موج فزاینده‌ی مبارزه طبقاتی در بریتانیا را از ابتدا مشاهده کرد و در ۱۸۸۵ سخنرانی مشهوری ایراد کرد که در آن از طبقات صاحب امتیاز خواست تا مسئولیت‌های خود را در قبال جامعه بپذیرند (یعنی بهتر کردن شرایط زندگی افراد کم‌برخوردار و سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های اجتماعی و فیزیکی در راستای منافع ملی)، به جای این‌که صرفاً درصدد ارتقای حقوق فردی‌شان به‌عنوان طبقات دارا باشند. غوغایی که از طرف طبقات دارا به وجود آمد، او را مجبور به عقب‌نشینی کرد و از آن لحظه به بعد به سرسخت‌ترین مدافع امپریالیسم بدل شد (در نهایت در مقام وزیر استعمار، بریتانیا را به فاجعه‌ی جنگ بوئر سوق داد). این مسیر حرفه‌ای برای آن دوره بسیار رایج بود. ژول فری در فرانسه، حامی سرسخت اصلاحات داخلی (به‌ویژه آموزش) در دهه‌ی ۱۸۶۰، پس از کمون ۱۸۷۱ به حمایت از استعمار پرداخت که فرانسه را به باتلاق آسیای جنوب شرقی راند و با شکست در دین‌بین‌فو در ۱۹۵۴ به اوج خود رسید. کریسپی به دنبال حل مشکل زمین در جنوب ایتالیا از طریق بزرگ‌نمایی امپریالیستی در آفریقا بود، و حتی تئودور روزولت در ایالات متحد، پس از این‌که فردریک جکسون ترنر اعلام کرد (به

اشتباه، حداقل تا آن جا که به فرصت‌های سرمایه‌گذاری مربوط می‌شد) که مرز آمریکا بسته است، به حمایت از شیوه‌های امپراتوری به جای اصلاحات داخلی سوق یافت. [۱۰]

در همه‌ی این موارد، چرخش به دفاع از شکل لیبرالی امپریالیسم (و شکلی که ایدئولوژی پیشرفت و مأموریت متمدن‌سازی را به آن متصل کرده بود) نه از الزامات اقتصادی مطلق، بلکه ناشی از عدم تمایل سیاسی بورژوازی به دست کشیدن از آن بود. هر یک از امتیازهای طبقاتی آن، بنابراین امکان جذب فوق‌انباشت را از طریق اصلاحات اجتماعی در داخل مسدود می‌کند. مخالفت شدید کنونی با هرگونه سیاست بازتوزیع یا بهبود اجتماعی داخلی در ایالات متحد هیچ گزینه‌ای را برای آن باقی نمی‌گذارد جز این که به دنبال راه‌حلی برای مشکلات اقتصادی خود باشد. سیاست‌های طبقاتی داخلی از این دست، بسیاری از قدرت‌های اروپایی را مجبور کرد برای حل مشکلات خود از ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ به بیرون نگاه کنند و این رنگ خاصی به شکل‌هایی داد که امپریالیسم اروپایی در آن زمان به خود گرفت. بسیاری از شخصیت‌های لیبرال و حتی رادیکال در این سال‌ها به امپریالیست‌های مغرور تبدیل شدند و بسیاری از اعضای جنبش طبقه‌ی کارگر متقاعد شدند که از پروژه‌ی امپریالیستی حمایت کنند چراکه برای رفاه خود ضروری می‌دانستند. با این حال، روند فوق‌مستلزم این بود که منافع بورژوازی باید به‌طور کامل بر سیاست دولتی، دستگاه‌های ایدئولوژیک و قدرت نظامی حاکم باشد. بنابراین، آرنت این امپریالیسم اروپامحور را، به نظر من، به‌درستی به‌عنوان «اولین مرحله‌ی حکومت سیاسی بورژوازی و نه آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری» — آن‌طور که لنین آن را ترسیم می‌کند — تفسیر می‌کند. [۱۱] من این ایده را در نتیجه‌گیری بیش‌تر در نظر خواهیم گرفت.

ترتیب‌های نهادی میانجی‌گرانه برای فرافکنی قدرت به فضا

هندرسون در مقاله‌ای جدید اهمیت ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند را به منزله‌ی راه‌حلی برای فوق‌انباشت اذعان می‌کند، اما نشان می‌دهد که تفاوت بین وضعیت تایوان و سنگاپور (که از بحران در وضعیتی نسبتاً آسیب‌نندیده فرار کردند به جز این که ارزش پول‌شان کاهش یافت) و تایلند و اندونزی (که تقریباً متحمل فروپاشی کامل اقتصادی و سیاسی شدند) در سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷، متکی بر تفاوت در سیاست‌های دولتی و مالی است. [۱۲] قلمروهای تایوان و سنگاپور با کنترل‌های قوی دولتی و بازارهای مالی محافظت‌شده از ورود جریان‌های سوداگرانه به سمت بازارهای دارایی مصون بودند، در حالی که تایلند و اندونزی چنین وضعیتی نداشتند. تفاوت‌هایی از این نوع به وضوح مهم هستند. شکل‌هایی که نهادهای میانجی به خود می‌گیرند، مولد و نیز محصول پویای انباشت سرمایه‌اند.

بدیهی است که کل الگوی آشفته‌ی روابط بین قدرت‌های دولتی، فرادولتی و مالی از یک سو و پویش‌های عمومی‌تر انباشت سرمایه (از طریق تولید و ارزش‌کاهی‌های انتخابی) از سوی دیگر، یکی از چشم‌گیرترین و پیچیده‌ترین عناصر در روایت توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی و سیاست امپریالیستی از ۱۹۷۳ به بعد بوده است. [۱۳] فکر می‌کنم حق با گوان است که بازسازی بنیادی سرمایه‌داری بین‌المللی را پس از ۱۹۷۳، مجموعه‌ای از قمارهای ناامیدانه از سوی ایالات متحد برای حفظ موقعیت هژمونیک خود در امور اقتصادی جهان علیه اروپا، ژاپن و بعدها شرق و جنوب شرق آسیا می‌داند. [۱۴] این روند در خلال بحران ۱۹۷۳ با استراتژی دوگانه‌ی نیکسون در قیمت‌گذاری بالای نفت و مقررات‌زدایی مالی آغاز شد. سپس بانک‌های ایالات متحد از حق انحصاری برای بازیافت مقادیر عظیمی دلارهای نفتی انباشته در منطقه‌ی خلیج فارس برخوردار شدند. این روند فعالیت مالی جهانی را در ایالات متحد متمرکز کرد و اتفاقاً به نجات نیویورک از بحران اقتصادی محلی‌اش کمک نمود. وال استریت/رژیم مالی خزانه‌داری ایالات متحد [۱۵]، با اختیار کنترل موسسات مالی جهانی (مانند صندوق بین‌المللی پول) ایجاد شد و قادر بود بسیاری از اقتصادهای خارجی ضعیف‌تر را از طریق دست‌کاری‌های اعتباری و شیوه‌های مدیریت بدهی ایجاد کند یا از پای در آورد. گوان استدلال می‌کند که این رژیم پولی و مالی از سوی دولت‌های متوالی ایالات متحد «به‌عنوان ابزار قدرت‌مند حکمرانی اقتصادی برای پیش‌برد فرآیند جهانی‌سازی و دگرگونی‌های داخلی نئولیبرالی مرتبط مورد استفاده قرار گرفت.» رژیم در بحران‌ها رشد کرد. «صندوق بین‌المللی پول ریسک‌ها را پوشش می‌دهد و تضمین می‌کند که بانک‌های ایالات متحد ضرر نکنند (کشورها از طریق تعدیل‌های ساختاری پرداخت می‌کنند و غیره) و فرار سرمایه از یک بحران محلی در جاهای دیگر منجر به تقویت قدرت وال استریت می‌شود...» [۱۶] تأثیر روند یادشده این بود که قدرت اقتصادی ایالات متحد را به بیرون (در اتحاد با دیگران در هر کجا که ممکن باشد) فرافکنی کرد، بازارها را به زور به‌ویژه برای جریان‌های سرمایه‌ای و مالی گشود (که اکنون لازمی عضویت در صندوق بین‌المللی پول است) و سایر رویه‌های نئولیبرالی را به بسیاری از نقاط جهان تحمیل کرد (که در سازمان تجارت جهانی به اوج خود می‌رسد).

دو نکته‌ی اساسی در خصوص این نظام وجود دارد. اول، تجارت آزاد کالاها اغلب هم‌چون راهی برای گشودن جهان به روی رقابت آزاد و باز به تصویر کشیده می‌شود. اما کل این بحث، همان‌طور که لنین مدت‌ها پیش اشاره کرده بود، در مواجهه با قدرت انحصاری یا گروه‌فروشی (چه در تولید و چه در مصرف) نقش برآب می‌شود. به‌عنوان مثال، ایالات متحد بارها از سلاح محرومیت از دسترسی به بازار بزرگ آمریکا استفاده کرده تا سایر کشورها را مجبور کند به خواسته‌های آن تن دهند. جدیدترین نمونه (و نادرست) این خط استدلالی از آن رابرت زولیک، نماینده‌ی تجاری ایالات متحد، است که اگر لولا، رئیس جدید حزب کارگر برزیل، با برنامه‌های ایالات متحد برای بازارهای آزاد در قاره‌ی آمریکا همراهی نکند، مجبور خواهد شد که

به قطب جنوب صادرات کند. تایوان و سنگاپور مجبور شدند در مقابل تهدیدهای ایالات متحد که مانع دسترسی آن‌ها به بازار ایالات متحد می‌شود، به سازمان تجارت جهانی بپیوندند و از این طریق بازارهای مالی خود را به روی سرمایه‌های سوداگر باز کنند. کره جنوبی با اصرار وزارت خزانه‌داری ایالات متحد مجبور شد همین کار را به‌عنوان شرط کمک مالی صندوق بین‌المللی پول در ۱۹۹۸ انجام دهد. ایالات متحد اکنون قصد دارد شرط دسترسی به بازار آزاد را بر اساس مدل ایالات متحد به «کمک‌های چالشی» کمک‌های خارجی به کشورهای فقیر ضمیمه کند. در سمت تولید، گروه‌فروشی‌هایی که عمدتاً در مناطق اصلی سرمایه‌داری مستقر هستند، به‌طور مؤثری تولید بذر، کود، الکترونیک، نرم‌افزار رایانه‌ای، محصولات دارویی، فرآورده‌های نفتی و موارد دیگر را کنترل می‌کنند. در این شرایط، ایجاد بازارهای جدید به رقابت نمی‌انجامد، بلکه صرفاً فرصت‌هایی را برای تکثیر قدرت‌های انحصاری با هر گونه پیامدهای اجتماعی، اکولوژیکی، اقتصادی و سیاسی ایجاد می‌کند. این واقعیت که در حال حاضر نزدیک به دو سوم تجارت خارجی توسط مبادلات درون و بین شرکت‌های اصلی فراملیتی انجام می‌شود، نشان‌دهنده‌ی این وضعیت است. اکثر مفسران موافقند، حتی چیزی به‌ظاهر خیرخواهانه مانند انقلاب سبز، با افزایش تولیدات کشاورزی با تمرکز قابل توجهی از ثروت در بخش کشاورزی و سطوح بالاتر وابستگی به نهاده‌های انحصاری در سراسر آسیای جنوبی و شرقی مقایسه می‌شود. نفوذ شرکت‌های دخانیات ایالات متحد به بازار چین برای جبران زیان آن‌ها در بازار ایالات متحد منصفانه است و در عین حال مطمئناً یک بحران بهداشت عمومی در چین برای دهه‌های آینده ایجاد خواهد کرد. از همه‌ی این جنبه‌ها، ادعاهایی که عموماً مبنی بر رقابت نئولیبرالیسم به جای کنترل انحصاری مطرح می‌شود، فریب‌کارانه است و طبق معمول با فیتیشیسم آزادی‌های بازار پوشانده شده است. تجارت آزاد به معنای تجارت منصفانه نیست.

هم‌چنین، همان‌طور که حتی طرف‌داران تجارت آزاد به‌راحتی اذعان می‌کنند، تفاوت بزرگی بین آزادی تجارت کالاها و آزادی حرکت سرمایه مالی وجود دارد. [۱۷] این موضوع بلافاصله این معضل را ایجاد می‌کند که از چه نوع آزادی بازار صحبت می‌شود. برخی، مانند باغواتی، به شدت از تجارت آزاد کالاها دفاع می‌کنند، اما در برابر این ایده که لزوماً برای جریان‌های مالی مفید است، مقاومت می‌کنند. مشکل این‌جاست. از یک سو، جریان‌های اعتباری برای سرمایه‌گذاری‌های مولد و تخصیص مجدد سرمایه از یک خط تولید یا محل دیگر حیاتی هستند. آن‌ها هم‌چنین نقش مهمی در ایجاد رابطه‌ای بالقوه متوازن میان نیازهای مصرفی (مثلاً برای مسکن) و فعالیت‌های تولیدی در دنیایی منقسم از نظر فضایی ایفا می‌کنند که در آن مازاد در یک فضا و کم‌بود در فضای دیگر انباشت می‌شود. از همه‌ی این جهات، نظام مالی (با دخالت دولت یا بدون آن) برای هماهنگ کردن پویایی انباشت سرمایه از طریق توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی حیاتی است. اما سرمایه‌ی مالی بسیاری از فعالیت‌های غیرمولد را نیز در بر می‌گیرد که در آن پول صرفاً برای کسب درآمد بیش‌تر از طریق

سوداگری در معاملات آتی کالا، ارزش ارز، بدهی‌ها و موارد مشابه استفاده می‌شود. وقتی مقادیر زیادی سرمایه برای چنین مقاصدی در دسترس قرار می‌گیرد، بازارهای سرمایه باز به ابزاری برای فعالیت‌های سوداگرانه تبدیل می‌شوند که برخی از آن‌ها، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۹۰ با «دات‌کام» و «حباب‌های بورس» دیدیم، به پیش‌گویی‌هایی معطوف به مقصود بدل می‌شوند. درست همان‌طور که صندوق‌های تامینی، مجهز به تریلیون‌ها دلار پول اهرمی، می‌توانند اندونزی و حتی کره جنوبی را بدون توجه به قدرت اقتصادهای زیربنایی آن‌ها به ورشکستگی وادار کنند. بسیاری از اتفاقاتی که در وال استریت رخ می‌دهند، هیچ ارتباطی با تسهیل سرمایه‌گذاری در فعالیت‌های تولیدی ندارد. این سرمایه‌گذاری‌ها صرفاً سوداگرانه (speculative) هستند (از این‌روست توصیف آن‌ها به‌عنوان سرمایه‌داری «کازینویی»، «غارت‌گرانه» یا حتی «کرکس‌وار»، همراه با فروپاشی مدیریت سرمایه‌ی بلندمدت که به کمک مالی ۲/۳ میلیارد دلاری نیاز دارد تا به ایالات متحد یادآوری شود که سرمایه‌گذاری‌های سوداگرانه به‌راحتی می‌توانند به انحراف بروند). با این حال، این فعالیت تأثیرات عمیقی بر پویایی کلی انباشت سرمایه دارد. مهم‌تر از همه، تمرکز مجدد قدرت سیاسی - اقتصادی عمدتاً در ایالات متحد و همچنین در بازارهای مالی سایر کشورهای اصلی (توکیو، لندن، فرانکفورت) را تسهیل کرد.

این‌که چگونه این امر اتفاق می‌افتد، بستگی به شکل غالب اتحادهای طبقاتی دارد که در کشورهای اصلی به دست آمده است، و توازن قدرتی که بین آن‌ها در مذاکرات مرتبط با نظم و ترتیب‌های بین‌المللی (مانند معماری جدید مالی بین‌المللی که پس از ۱۹۹۸-۱۹۹۷ برای جای‌گزینی به‌اصطلاح اجماع واشنگتن از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ ایجاد شد) به وجود می‌آید و راهبردهای سیاسی-اقتصادی‌ای که توسط عوامل مسلط در رابطه با سرمایه‌مازاد به جریان می‌افتد. ظهور مجموعه‌ی «وال استریت - خزانه‌داری - صندوق بین‌المللی پول» در داخل ایالات متحد که قادر به کنترل نهادهای جهانی و ارائه‌ی قدرت مالی گسترده در سراسر جهان از طریق شبکه‌ای از سایر نهادهای مالی و دولتی باشد، نقش تعیین‌کننده و بغرنجی را در پویا‌های سرمایه‌داری جهانی در سال‌های اخیر ایفا کرده است. اما این مرکز قدرت فقط می‌تواند به روش خاص خود عمل کند، زیرا بقیه‌ی جهان در یک چارچوب ساختاریافته از نهادهای مالی و دولتی (از جمله فراملی) شبکه‌بندی و با موفقیت به آن متصل شده‌اند. از این‌جاست اهمیت هم‌کاری‌ها بین، مثلاً، بانک‌های مرکزی کشورهای جی هفت و توافق‌های بین‌المللی مختلف (موقتی در خصوص استراتژی‌های ارزی و دائمی‌تر با توجه به سازمان تجارت جهانی) که برای مقابله با مشکلات خاص طراحی شده‌اند. [۱۸] و اگر قدرت بازار برای دستیابی به اهداف خاص و هم‌سو کردن عناصر سرکش یا «دولت‌های سرکش» کافی نباشد، در آن صورت قدرت نظامی غیرقابل‌چالش ایالات متحد (پنهانی یا آشکار) برای تحمیل این موضوع به‌آسانی در دسترس است.

این مجموعه از ترتیبات نهادی باید در بهترین حالت ممکن جهان سرمایه‌داری برای حفظ و حمایت از بازتولید گسترده (رشد) در دسترس باشد. اما، مانند جنگ در رابطه با دیپلماسی، مداخله‌ی سرمایه‌ی مالی با حمایت قدرت دولتی اغلب به انباشت با ابزارهای دیگر تبدیل می‌شود. اتحاد نامقدس بین قدرت‌های دولتی و جنبه‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی، امتیاز یک «سرمایه‌داری کرکس‌وار» است که به همان اندازه که دنبال تصاحب دارایی‌ها از جاهای دیگر است، به همان اندازه درصدد دست‌یابی به توسعه‌ی هماهنگ جهانی است. در شرایط فوق‌انباشت، این «وسایله‌های دیگر» می‌توانند به سمت ارزش‌کاهی‌های اجباری و شیوه‌های آدم‌خواری سوق داده شوند، ترجیحاً در فضاها‌ی دیگر و کسانی که کمترین توانایی را برای پاسخ‌گویی دارند. اما چگونه باید این «وسایله‌های دیگر» را برای انباشت یا ارزش‌کاهی تفسیر کنیم؟

انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت

لوکزامبورگ در **انباشت سرمایه**، توجه خود را بر جنبه‌های دوگانه‌ی انباشت سرمایه‌داری متمرکز می‌کند: «یکی مربوط به بازار کالا و مکانی است که ارزش اضافی در آن تولید می‌شود — کارخانه، معدن، املاک کشاورزی. از این نظر انباشت صرفاً فرآیندی اقتصادی است و مهم‌ترین مرحله‌ی آن معامله بین سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر است. ... در این‌جا، به هر شکل، صلح، مالکیت و برابری حاکم است، و دیالکتیک دقیق واکاوی علمی لازم بود تا آشکار کند حق مالکیت در جریان انباشت چگونه به تصاحب اموال دیگران تغییر می‌کند، چگونه مبادله‌ی کالا به استثمار و برابری به حکومت طبقاتی تبدیل می‌شود. جنبه‌ی دیگر انباشت سرمایه به روابط بین شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و تولید غیرسرمایه‌داری مرتبط است که در صحنه‌ی بین‌المللی ظاهر می‌شود. روش‌های غالب آن سیاست استعماری، نظام وام‌دهی بین‌المللی — سیاست سپهرهای منافع — و جنگ است. زور، تقلب، ظلم، غارت آشکارا و بدون هیچ تلاشی برای پنهان‌کاری به نمایش گذاشته می‌شود و نیازمند تلاش برای کشف قوانین خشن روند اقتصادی درون این کلاف درهم‌تنیده‌ی خشونت سیاسی و رقابت‌های قدرت است.»

لوکزامبورگ استدلال می‌کند که این دو جنبه‌ی انباشت «به نحو اندام‌واره‌ای به هم مرتبط هستند» و «کارنامه‌ی تاریخی سرمایه‌داری فقط با کنار هم قرار دادن آن‌ها قابل‌ارزیابی است».[۱۹]

نظریه‌ی عمومی مارکس درباره‌ی انباشت سرمایه تحت مفروضات اولیه‌ی اساسی معینی ساخته شده است که به‌طور گسترده با مفروضات اقتصادی سیاسی کلاسیک مطابقت دارد و فرآیندهای انباشت بدوی را حذف می‌کند. این مفروضات عبارتند از: بازارهای رقابتی آزادانه با ترتیبات نهادی مالکیت خصوصی، فردگرایی حقوقی، آزادی قرارداد و ساختارهای مناسب قانون و حکمرانی تضمین‌شده توسط یک دولت «تسهیل‌گر» که هم‌چنین یک‌پارچگی پول را به‌عنوان ذخیره‌ی ارزش و به‌عنوان یک واسطه‌ی گردش تضمین می‌کند.

نقش سرمایه‌دار به‌عنوان تولیدکننده و مبادله‌کننده کالا نقداً کاملاً تثبیت و نیروی کار به کالایی تبدیل شده است که عموماً به ارزش خود مبادله می‌شود. انباشت «بدوی» یا «اصلی» قبلاً رخ داده است و انباشت اکنون به‌عنوان بازتولید گسترده (البته از طریق استثمار نیروی کار زنده در تولید) در اقتصادی بسته که تحت شرایط «صلح، مالکیت و برابری» کار می‌کند، پیش می‌رود. این مفروضات به ایالات متحد اجازه می‌دهد تا ببیند اگر پروژه‌ی لیبرالی اقتصادسیاسی دانان کلاسیک یا در زمانه‌ی ما، پروژه‌ی نئولیبرالی اقتصاددانان محقق شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. درخشندگی روش دیالکتیکی مارکس در این است که نشان می‌دهد آزادسازی بازار — باور لیبرال‌ها و نئولیبرال‌ها — باعث ایجاد وضعیت هماهنگی نمی‌شود که در آن وضعیت همه بهتر باشد. در عوض سطوح بیش‌تری از نابرابری اجتماعی را ایجاد خواهد کرد (همان‌طور که در واقع روند جهانی در سی سال گذشته‌ی نئولیبرالیسم چنین بوده است، به‌ویژه در کشورهایی مانند بریتانیا و ایالات متحد که از نزدیک به چنین خط سیاسی پای‌بند بوده‌اند). هم‌چنین، مارکس پیش‌بینی می‌کند که بی‌ثباتی‌های جدی و فزاینده‌ای ایجاد خواهد شد که در بحران‌های مزمین فوق‌انباشت (از نوعی که اکنون شاهد آن هستیم) به اوج می‌رسد.

ایراد این مفروضات این است که انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت را به یک «مرحله‌ی اصلی» که دیگر موضوعیت ندارد تنزل می‌دهند یا مانند لوکزامبورگ، آن را به نوعی «خارج از» نظام سرمایه‌داری تلقی می‌کنند. بنابراین، همان‌طور که چندین مفسر اخیراً بیان کرده‌اند، بازاریابی کلی از نقش مستمر و تداوم شیوه‌های غارت‌گرانه‌ی انباشت «بدوی» یا «اصلی» درون جغرافیای تاریخی طولانی انباشت سرمایه بسیار ضروری است. [۲۰] از آن‌جایی که به نظر عجیب می‌رسد که یک فرآیند در حال انجام را «بدوی» یا «اصلی» بنامیم، در ادامه، این اصطلاحات را با مفهوم «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» جای‌گزین خواهیم کرد.

نگاهی دقیق‌تر به توصیف مارکس از انباشت اولیه، طیف وسیعی از فرآیندها را آشکار می‌کند. این‌ها شامل کالایی‌سازی و خصوصی‌سازی زمین و اخراج اجباری جمعیت دهقانان است؛ تبدیل شکل‌های مختلف حقوق مالکیت (مشترک، جمعی، دولتی و غیره) به حقوق مالکیت خصوصی انحصاری؛ سرکوب حقوق مشاع؛ کالایی شدن نیروی کار و سرکوب شکل‌های بدیل (بومی) تولید و مصرف؛ فرآیندهای استعماری، نواستعماری و امپریالیستی تصاحب‌داری‌ها (از جمله منابع طبیعی)؛ پولی‌شدن مبادله و مالیات (به‌ویژه زمین)؛ تجارت برده؛ و ربا، بدهی ملی و در نهایت نظام اعتباری به‌عنوان ابزارهای اساسی انباشت بدوی. دولت، با انحصار خشونت و تعاریف قانونی بودن، نقش مهمی در حمایت و ترویج این فرآیندها ایفا می‌کند و شواهد چشم‌گیری (که مارکس مطرح و برودل نیز تأیید می‌کند) وجود دارد که گذار به توسعه‌ی سرمایه‌داری عمیقاً منوط به موضع‌گیری دولت بود که مثلاً در بریتانیا حمایت دولت گسترده، در فرانسه ضعیف و تا همین اواخر در چین بسیار منفی بود. [۲۱] استناد به تغییر اخیر درباره‌ی چین نشان می‌دهد که این روندی در حال انجام است و

شواهد قوی به‌ویژه در سراسر آسیای شرقی و جنوب شرقی وجود دارد که سیاست‌ها و خط‌مشی‌های دولتی (مورد سنگاپور را در نظر بگیرید) نقش مهمی در تعیین هم‌شدت و هم‌مسیرهای شکل‌های جدید انباشت سرمایه ایفا کرده است. بنابراین نقش «دولت توسعه» در مرحله‌های اخیر انباشت سرمایه موضوع بررسی‌های عمیقی قرار گرفته است. [۲۲] فقط کافی است به آلمان بیسمارک یا ژاپن میجی نگاهی بیندازید تا متوجه شوید این روند چقدر طولانی بوده است.

تمام ویژگی‌هایی که مارکس ذکر می‌کند در جغرافیای تاریخی سرمایه‌داری با قدرت باقی مانده‌اند. و همان‌طور که در گذشته اتفاق افتاد، این فرآیندهای سلب‌مالکیت در حال برانگیختن بخش‌های وسیعی از مقاومت است که بسیاری از آن‌ها اکنون هسته اصلی جنبش ضدجهانی‌سازی را تشکیل می‌دهند. [۲۳] برخی از این ویژگی‌ها به‌دقت به کار گرفته شده‌اند تا نقشی حتی قوی‌تر از گذشته ایفا کنند. نظام اعتباری و سرمایه‌ی مالی، همان‌طور که لنین، هیلفردینگ و لوکزامبورگ همگی اشاره کردند، اهرم‌های اصلی غارت‌گری، کلاه‌برداری و دزدی بوده‌اند. تبلیغات سهام [۱-۲۳]، ترفند پانزی [۲-۲۳]، تخریب ساختارمند دارایی‌ها از طریق تورم، سلب دارایی از طریق ادغام و تملک، ارتقای سطوح تحمیل بدهی‌ها که کل جمعیت را حتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری خانه‌خراب می‌کند، تا بردگی بدهی [۳-۲۳]، بگذریم از تقلب در شرکت‌ها، سلب‌مالکیت از دارایی‌ها (تاخت‌وتاز به صندوق‌های بازنشستگی و از بین رفتن آن‌ها توسط سقوط سهام‌ها و ورشکستگی شرکت‌ها) با دست‌کاری در اعتبار و سهام — همه‌ی این‌ها ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری معاصر است. فروپاشی انرون [Enron] معیشت و حقوق بازنشستگی بسیاری را از بین برد. اما مهم‌تر از همه، باید به تاخت‌وتازهای سوداگران‌ای بنگریم که صندوق‌های تامینی و سایر مؤسسات اصلی سرمایه مالی به‌عنوان امتیاز تعیین‌کننده‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت در زمان‌های اخیر انجام داده‌اند.

سازوکارهای کاملاً جدیدی برای انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت نیز ایجاد شده است. تاکید بر حقوق مالکیت فکری در مذاکرات سازمان تجارت جهانی (به‌اصطلاح موافقتنامه‌ی تریپس) به راه‌هایی اشاره می‌کند که از طریق آن حق ثبت اختراع و مجوز مواد ژنتیکی، پلاسمای بذر و انواع دیگر محصولات اکنون می‌تواند علیه کل گروه‌های انسانی مورد استفاده قرار گیرد که رویه‌های مدیریتی‌شان نقش تعیین‌کننده‌ای در توسعه‌ی آن مواد و مصالح داشته‌اند. دزدی دریایی بیداد می‌کند و غارت ذخایر ژنتیکی جهان به نفع چند شرکت بزرگ چندملیتی کاملاً در جریان است. کاهش روزافزون مشاعات زیست‌محیطی جهانی (زمین، هوا، آب) و تخریب رو به رشد زیستگاه که مانع از هر چیزی جز روش‌های سرمایه‌بر تولید کشاورزی می‌شود، به همین منوال از کالایی‌شدن طبیعت در همه‌ی شکل‌های آن ناشی شده است. کالایی‌شدن شکل‌های فرهنگی، تاریخ و خلاقیت فکری مستلزم سلب‌مالکیت‌های عمده است (صنعت موسیقی به دلیل تصاحب و بهره‌برداری از فرهنگ و خلاقیت مردمی بدنام است). شرکتی‌سازی و خصوصی‌سازی دارایی‌های تاکنون عمومی (مانند

دانشگاه‌ها) و موج خصوصی‌سازی (آب، خدمات عمومی از همه نوع) که جهان را فراگرفته، نشان‌دهنده‌ی موج جدیدی از «حصارکشی مشاعات» است. همانند گذشته، قدرت دولت اغلب برای تحمیل چنین فرآیندهایی حتی بر خلاف اراده‌ی عمومی استفاده می‌شود. و این ما را به مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی بازمی‌گرداند. بازگرداندن حقوق مالکیت مشترک به دست آمده از طریق مبارزات گذشته (حق برخورداری از حقوق بازنشستگی دولتی، رفاه، یا مراقبت‌های بهداشتی ملی) به حوزه‌ی خصوصی یکی از فاحش‌ترین سیاست‌های سلب‌مالکیت است که به نام راست‌کیشی نئولیبرالی دنبال شده است. جای تعجب نیست که بسیاری از تأکیدات جنبش ضد جهانی‌سازی در زمان‌های اخیر بر موضوع بازپس‌گیری مشاعات و حمله به نقش مشترک دولت و سرمایه در تصاحب آنها متمرکز شده است.

سرمایه‌داری شیوه‌های آدم‌خواری و هم‌چنین درنده‌خویی و کلاه‌برداری را درونی می‌کند. اما همان‌طور که لوکزامبورگ به‌نحو قانع‌کننده‌ای ابراز کرد، «اغلب دشوار است که در گیرودار خشونت و رقابت‌های قدرت، قوانین سخت‌گیرانه‌ی فرآیند اقتصادی را تعیین کنیم.» انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت می‌تواند به روش‌های مختلفی اتفاق بیفتد و موارد زیادی وجود دارد که نحوه‌ی عملکرد آن هم احتمالی و هم تصادفی بوده است. با این حال، در هر دوره‌ی تاریخی پدیده‌ای همه‌جانبه بوده و زمانی که بحران‌های فوق‌انباشت در بازتولید گسترده رخ می‌دهد، زمانی که به نظر می‌رسد هیچ راه خروجی جز کاهش ارزش وجود ندارد، به شدت افزایش می‌یابد. به‌عنوان مثال، آرنست مطرح می‌کند که برای بریتانیای سده‌ی نوزدهم، رکودهای دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ آغازگر حرکت به سوی شکل جدیدی از امپریالیسم بود که در آن بورژوازی «برای اولین بار متوجه شد که گناه آغازین دزدی ساده که قرن‌ها پیش "انباشت بدوی سرمایه" (مارکس) را ممکن کرده و انباشت بیش‌تر را آغاز کرده بود، در نهایت باید تکرار می‌شد تا مبادا موتور انباشت ناگهان از کار بیفتد».[۲۴] این موضوع ما را به روابط بین رانش به ترمیم مکان‌مند-زمان‌مند، قدرت‌های دولتی، انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت و شکل‌های امپریالیسم معاصر بازمی‌گرداند.

«امپریالیسم جدید»؟

صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، که اغلب در پیکربندی‌های خاص سرزمینی یا منطقه‌ای آرایش یافته‌اند و معمولاً تحت سلطه‌ی برخی از مراکز هژمونیک هستند، مدت‌هاست درگیر رویه‌های شبه‌امپریالیستی در جست‌وجوی ترمیم‌های مکان‌مند-زمان‌مند برای مشکلات فوق‌انباشت خود هستند. با این حال، می‌توان جغرافیای تاریخی این فرآیندها را با جدی گرفتن استدلال آرنست دوره‌بندی کرد که امپریالیسم متمرکز اروپا در دوره‌ی ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ نخستین آزمون را در حکومت سیاسی جهانی بورژوازی انجام داد. دولت-ملت‌های منفرد برای مقابله با مشکلات فوق‌انباشت و تضاد طبقاتی در مدار خود درگیر

پروژه‌های امپریالیستی خویش بودند. این نخستین نظام که در ابتدا تحت هژمونی بریتانیا تثبیت ایجاد شد و حول جریان‌های باز سرمایه و کالا در بازار جهانی شکل گرفت، در آغاز سده به کشمکش‌های ژئوپلیتیکی بین قدرت‌های بزرگی انجامید که در نظام‌های بسته‌تر خودکامگی را دنبال می‌کردند. این کشمکش‌ها در دو جنگ جهانی به همان شکلی که لنین پیش‌بینی کرده بود فوران کرد. بخش اعظم جهان در این دوره برای منابع غارت شد (فقط به تاریخ اقداماتی که ژاپن با تایوان، یا انگلیس با راند، پول آفریقای جنوبی، انجام داد بنگرید)، به این امید که انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت بتواند ناتوانی مزمن را جبران کند، فرایندی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اوج رسید تا سرمایه‌داری را از طریق بازتولید گسترده حفظ کند.

این نظام در ۱۹۴۵ جای خود را به نظام تحت رهبری ایالات متحد داد که به دنبال ایجاد قراردادی جهانی بین تمام قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری بود تا از جنگ‌های داخلی جلوگیری شود و راهی منطقی برای مقابله جمعی با فوق انباشت دهه‌ی ۱۹۳۰ پیدا شود. برای تحقق این امر، آن‌ها باید در مزایای تشدید یک سرمایه‌داری یک‌پارچه در مناطق مرکزی سهیم می‌شدند (از این‌جاست حمایت ایالات متحد از حرکت به سمت اتحادیه‌ی اروپا)، یعنی مناطقی که درگیر گسترش جغرافیایی نظام‌مند نظام هستند (از این‌جاست پافشاری ایالات متحد بر استعمارزدایی و «توسعه‌گرایی» به‌عنوان هدف تعمیم‌یافته برای بقیه‌ی جهان). این مرحله‌ی دوم از حکومت بورژوازی جهانی تا حد زیادی با احتمال جنگ سرد انسجام یافت. این امر مستلزم رهبری نظامی و اقتصادی ایالات متحد به‌عنوان تنها ابرقدرت سرمایه‌داری بود (پیامد آن همانا برساخت «ابرامپریالیسم» هژمونیک ایالات متحد بود). اما ایالات متحد هم‌چنین می‌توانست از طریق ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند داخلی (مانند احداث نظام بزرگراه‌های بین‌ایالتی، حومه‌نشینی گسترده و توسعه‌ی جنوب و غرب خود) مازاد را جذب کند. ایالات متحد به خودی خود چندان وابسته به خروجی‌ها یا حتی ورودی‌های خارجی نبود. حتی می‌توانست بازارهای خود را به روی دیگران بگشاید و در نتیجه برای مدتی ظرفیت مازادی را که در آلمان و ژاپن در دهه‌ی ۱۹۶۰ به شدت ظهور کرده بود، جذب کند. رشدی قدرت‌مند از طریق بازتولید گسترده در سراسر جهان سرمایه‌داری رخ داد و انباشت از طریق سلب‌مالکیت نسبتاً خاموش شد. [۲۵]

با این حال، کنترل‌های قوی بر حرکت سرمایه (در مقابل کالاها) برقرار بود و مبارزات طبقاتی درون دولت‌های ملت منفرد بر سر بازتولید گسترده (نحوه‌ی وقوع آن و چه کسی سود می‌برد) غالب بود. مبارزه‌های ژئوپلیتیکی اصلی در این دوره یا مبارزه‌های مرتبط با جنگ سرد بودند (با آن امپراتوری دیگری یعنی شوروی بر ساخته شد) یا مبارزه‌های برجای‌مانده (که اغلب به‌واسطه‌ی سیاست‌های جنگ سرد ایالات متحد را به حمایت از بسیاری از رژیم‌های مرتجع پسااستعماری سوق داد) که ناشی از عدم‌تمایل قدرت‌های اروپایی برای جدا شدن از متصرفات استعماری خود بود (تهاجم انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها به سوئز در ۱۹۵۶ که اصلاً مورد حمایت ایالات متحد نبود، نمادین است). با این حال، نارضایتی‌های فزاینده از حبس شدن در یک

موقعیت مکانی - زمانی، اطاعت همیشگی از مرکز، جرقه‌ی جنبش‌های ضدوابستگی و آزادی‌بخش ملی (با پشتوانه‌ی تحلیل‌های نظری خوب در جناح چپ توسعه‌گرایی و وابستگی) را زد.

این نظام تقریباً در ۱۹۷۰ فرو پاشید زیرا موقعیت اقتصادی هژمونیک ایالات متحد غیرقابل دفاع شده بود. با هجوم دلارهای مازاد به بازار جهانی، کنترل‌های سرمایه‌ای دشوار شد. سپس ایالات متحد به دنبال ایجاد نوع دیگری از نظام بود که بر ترکیبی از نظم‌و ترتیب‌های نهادی مالی و بین‌المللی جدید برای مقابله با تهدیدهای اقتصادی آلمان و ژاپن و تمرکز مجدد قدرت اقتصادی به‌عنوان سرمایه‌ی مالی که خارج از وال استریت عمل می‌کند استوار بود. تباری (اکنون مستند) بین دولت نیکسون و سعودی‌ها برای بالا بردن قیمت نفت در ۱۹۷۳ به اقتصاد اروپا و ژاپن آسیب بسیار بیش‌تری وارد کرد تا به ایالات متحد (که در آن زمان به منابع خاورمیانه خیلی وابسته بود). بانک‌های ایالات متحد این امتیاز را به دست آوردند که دلارهای نفتی را مجدداً به اقتصاد جهانی بازگردانند. [۲۶] ایالات متحد که در حوزه‌ی تولید در معرض تهدید قرار گرفته بود، با اعمال هژمونی خود از طریق مالی مقابله کرد. اما برای این که این نظام به‌طور مؤثری کار کند، بازارها به‌طور کلی و بازارهای سرمایه‌ای به‌طور خاص باید به روی تجارت بین‌المللی گشوده می‌شدند (فرایندی تدریجی که مستلزم فشار شدید ایالات متحد با استفاده از اهرم‌های بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول و تعهد به همان اندازه شدید به نئولیبرالیسم به‌عنوان راست‌کیشی اقتصادی جدید بود). این امر هم‌چنین مستلزم تغییر موازنه‌ی قدرت و منافع درون بورژوازی از فعالیت‌های تولیدی به نهادهای سرمایه‌ی مالی بود. این تغییر موازنه می‌توانست برای حمله به قدرت جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در چارچوب بازتولید گسترده مستقیم (با اعمال نظارت انضباطی بر تولید) یا غیرمستقیم از طریق تسهیل تحرک بیش‌تر جغرافیایی برای همه‌ی شکل‌های سرمایه استفاده شود. بنابراین، سرمایه‌ی مالی در مرحله‌ی سوم تسلط بورژوازی بر اقتصاد جهانی نقش اساسی داشت.

این نظام بسیار ناپایدار و غارت‌گر بود و از دوره‌های مختلف انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت (معمولاً به‌عنوان برنامه‌های تعدیل ساختاری که صندوق بین‌المللی پول اداره می‌کرد) به‌عنوان پادزهری برای ناتوانی در استمرار بازتولید گسترده بدون مواجهه با بحران‌های فوق‌انباشت استفاده می‌کرد. در برخی موارد، مانند آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۸۰، کل اقتصادها مورد حمله قرار گرفتند و دارایی‌های آن‌ها توسط سرمایه‌ی مالی ایالات متحد بازپس گرفته شد. در برخی دیگر، این فرایند صرفاً صدور کاهش ارزش بود. حمله‌ی صندوق‌های تأمین به ارزهای تایلندی و اندونزی در ۱۹۹۷، با حمایت از سیاست‌های کاهش تورم وحشیانه‌ی موردنظر صندوق بین‌المللی پول، حتی کسب و کارهای کارآمد را به ورشکستگی سوق داد و پیش‌رفت اجتماعی و اقتصادی چشم‌گیری را که در سراسر آسیای شرقی و جنوب شرقی ایجاد شده بود، معکوس کرد. نتیجه‌ی چنین سیاستی بی‌کاری و فقر میلیون‌ها نفر بود. این بحران هم‌چنین به راحتی جرقه‌ی فرار به سمت دلار را

زد و تسلط وال استریت را تأیید کرد و رونق شگفت‌انگیزی در ارزش‌داری برای قشر مرفه در ایالات متحد ایجاد کرد. مبارزات طبقاتی حول مسائلی مانند تعدیل ساختاری تحمیلی صندوق بین‌المللی پول، فعالیت‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی و از دست دادن حقوق از طریق خصوصی‌سازی در هم ادغام شدند.

از بحران‌های بدهی می‌توانند برای سازمان‌دهی مجدد روابط اجتماعی داخلی تولید در هر کشور، مورد به مورد، به گونه‌ای استفاده کنند که به نفع نفوذ سرمایه‌های خارجی باشد. به این ترتیب، رژیم‌های مالی داخلی، بازارهای محصولات داخلی و شرکت‌های داخلی پروتق برای تصاحب شرکت‌های آمریکایی، ژاپنی یا اروپایی بسیار ارزش‌مند بودند. سودهای پایین در مناطق اصلی را می‌توان با اختصاص بخشی از سود بالاتری که در خارج از کشور به دست می‌آید تکمیل کرد. انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت (همراه با خصوصی‌سازی به‌عنوان یکی از شعارهای اصلی آن) به یک ویژگی بسیار محوری در سرمایه‌داری جهانی تبدیل شد. مقاومت در این حوزه، به جای مقاومت درون بازتولید گسترده، در جنبش ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی مرکزیت بیشتری پیدا کرد. [۲۷] اما این نظام با مراکز مالی توکیو، لندن - فرانکفورت و بسیاری از مکان‌های دیگر که در این امر شرکت دارند جنبه‌های چندجانبه‌ی بسیاری داشت، هر چند بر مجتمع وال استریت - خزانه‌داری متمرکز بود. این نظام با ظهور شرکت‌های سرمایه‌داری فراملیتی همراه بود که اگرچه ممکن است پایه‌ای در یک یا دولت ملی دیگر داشته باشند، اما خود را در سراسر نقشه جهان به شیوه‌هایی که در مراحل اولیه‌ی امپریالیسم تصورناپذیر بود، منتشر کردند (تراست‌ها و کارتل‌هایی که لنین توصیف کرد، همگی به دولت - ملت‌های خاصی نزدیک بودند). این دنیایی بود که کاخ سفید کلینتون، با وزیر خزانه‌داری قدرت‌مندش، رابرت روبین، برگرفته از جناح سوداگران وال استریت، درصدد بود با چندجانبه‌گرایی متمرکز (مظهر آن «اجماع واشنگتن» اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰)، مدیریت کند. برای لحظه‌ای کوتاه به نظر می‌رسید لنین اشتباه می‌کند و ممکن است حق با کائوتسکی باشد - یک اولترامپریالیسم مبتنی بر هم‌کاری «مسالمت‌آمیز» بین تمام قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری (که اکنون با گروه‌بندی معروف به جی هفت و به اصطلاح «معماری مالی بین‌المللی جدید» مشخص می‌شوند)، ولو تحت هژمونی رهبری ایالات متحد، امکان‌پذیر بود. [۲۸]

اما این نظام اکنون با مشکلات جدی مواجه شده است. بی‌ثباتی محض و چندپاره‌گی پر هرج و مرج ناشی از کشمکش بر سر قدرت، همان طور که لوکزامبورگ قبلاً اشاره کرد، تشخیص این موضوع را دشوار می‌کند که چگونه قوانین سخت‌گیرانه‌ی اقتصاد در پشت همه‌ی حقه‌بازی‌ها (به‌ویژه قوانین بخش مالی) عمل می‌کنند. اما تا آن‌جا که بحران ۱۹۹۷-۱۹۹۸ نشان داد مرکز اصلی ظرفیت تولید مازاد در شرق و جنوب شرق آسیا قرار دارد (و منحصرأً به دنبال ارزش‌کاهی ارزش در آن منطقه بود)، بهبود سریع برخی از بخش‌های سرمایه‌داری شرق و جنوب شرقی آسیا مشکل عمومی فوق‌انباشت را به خط مقدم امور جهانی بازگردانده است. [۲۹] این سوال مطرح می‌شود که چگونه شکل جدیدی از ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند (در چین؟) ممکن

است سازمان دهی شود یا چه کسی بار سنگین دور جدید ارزش کاهی را متحمل خواهد شد. رکود فزاینده در ایالات متحد پس از یک دهه یا بیش تر رونق چشم گیر (گیرم حتی «غیرمنطقی») نشان می دهد که ایالات متحد ممکن است مصون نباشد. خط گسل اصلی در بی ثباتی همانا در بدتر شدن سریع وضعیت تراز پرداخت های ایالات متحد است. برنر می نویسد: «همان واردات انفجاری که اقتصاد جهان» را در دهه ی ۱۹۹۰ به حرکت درآورد، «کسری تجاری و حساب جاری ایالات متحد را به سطوح بی سابقه ای رساند و منجر به رشد تاریخی بدهی ها به مالکان خارج از کشور شد» و «آسیب پذیری تاریخی بی سابقه ی اقتصاد ایالات متحد باعث فرار سرمایه و سقوط دلار شد». [۳۰] اما این آسیب پذیری در هر دو طرف وجود دارد. اگر بازار ایالات متحد سقوط کند، اقتصادهایی که به آن بازار به عنوان مخزن ظرفیت تولید مازاد خود نگاه می کنند، همراه با آن سقوط خواهند کرد. در اشتیاق بانک های مرکزی کشورهایی مانند ژاپن و تایوان که برای پوشش کسری بودجه ایالات متحد وام می دهند، یک عنصر قوی از نفع شخصی وجود دارد. آن ها به این ترتیب مصرف گرایی ایالات متحد را تأمین مالی می کنند که بازار محصولات شان را تشکیل می دهد. آن ها حتی ممکن است در حال حاضر بودجه ی تلاش های جنگی ایالات متحد را تأمین کنند.

اما هژمونی و سلطه ایالات متحد بار دیگر در معرض تهدید قرار گرفته و این بار خطر حادثه به نظر می رسد. برای مثال، اگر حق با برودل و آریگی باشد، و موج سهمگین مالی سازی مقدمه ای برای انتقال قدرت مسلط از یک هژمون به هژمون دیگر باشد (همان طور که در طول تاریخ چنین بوده است)، در آن صورت چرخش ایالات متحد در دهه ی ۱۹۷۰ به سمت مالی سازی به نظر می رسد یک اقدام خودویران گر خاص بوده است. [۳۱] کسری ها (اعم از داخلی و خارجی) نمی توانند به طور نامحدود از کنترل خارج شوند و توانایی و تمایل دیگران (عمدتاً در آسیا) برای تأمین مالی آن ها (به میزان ۲/۳ میلیارد دلار در روز با نرخ فعلی) پایان ناپذیر نیست. هر کشور دیگری در جهان که از وضعیت کلان اقتصادی ایالات متحد برخوردار بود، تاکنون در معرض سیاست های ریاضتی بی رحمانه و رویه های تعدیل ساختاری صندوق بین المللی پول قرار گرفته بود. اما، همان طور که گوان اظهار می کند: «ظرفیت واشنگتن برای دست کاری در قیمت دلار و بهره برداری از سلطه ی مالی بین المللی وال استریت، مقامات ایالات متحد را قادر ساخت تا از کارهایی که سایر کشورها در این شرایط باید انجام دهند اجتناب کند؛ مراقب موازنه ی پرداخت ها باشد؛ اقتصاد داخلی را تنظیم کند تا از سطوح بالای پس انداز و سرمایه گذاری داخلی اطمینان حاصل شود؛ نظارت بر میزان بدهی های دولتی و خصوصی؛ اطمینان از یک نظام داخلی مؤثر میانجی مالی برای تضمین توسعه ی قوی بخش تولید داخلی». اقتصاد ایالات متحد «یک راه فرار از انجام همه ی این وظایف» داشته است و در نتیجه «بنا به همه ی معیارهای عادی حسابداری ملی سرمایه داری»، «عمیقاً مخدوش و بی ثبات» شده است. [۳۲] علاوه بر این، امواج متوالی انباشت به مدد سلب مالکیت، مشخصه ی امپریالیسم جدید و متمرکز ایالات متحد،

در همه جا، جرقه‌های مقاومت و خشم را شعله‌ور کرده و نه تنها یک جنبش فعال ضدجهانی‌سازی در سرتاسر جهان (از لحاظ شکلی کاملاً متفاوت از مبارزات طبقاتی نهفته در فرآیندهای بازتولید گسترده) شکل می‌دهد بلکه باعث ایجاد مقاومت فعال در مقابل هژمونی ایالات متحد از سوی قدرت‌های زیردست و انعطاف‌پذیر پیشین، به‌ویژه در آسیا (کره جنوبی نمونه‌ای است)، می‌شود.

گزینه‌ها برای ایالات متحد به وضوح محدود است. ایالات متحد می‌توانست با درگیر شدن در بازتوزیع گسترده‌ی ثروت در داخل مرزهای خود از مسیر امپریالیستی‌اش دور شود و به دنبال راه‌هایی برای جذب مازاد از طریق اصلاحات موقت در داخل باشد (پیشرفت‌های چشم‌گیر در آموزش عمومی محل خوبی برای شروع می‌بود). یک استراتژی صنعتی برای احیای بخش تولیدی که به هیچ‌وجه منسوخ نیست، نیز موثر می‌بود. اما این امر مستلزم کسری بودجه‌ی بیش‌تر یا مالیات بیش‌تر و هم‌چنین هدایت سخت‌گیرانه‌تر دولت خواهد بود و این دقیقاً همان چیزی است که بورژوازی از فکر کردن به آن خودداری خواهد کرد (همان‌طور که در زمان چمبرلین چنین بود). هر سیاستمداری که چنین بسته‌ای را پیشنهاد می‌کند، تقریباً مطمئناً توسط مطبوعات سرمایه‌داری و ایدئولوگ‌های آن‌ها مورد حمله قرار می‌گیرد و به همان اندازه قطعاً در هر انتخاباتی در مواجهه با قدرت عظیم پولی شکست خواهد خورد. با این حال، از قضا، یک ضدحمله گسترده در داخل ایالات متحد و هم‌چنین در داخل سایر کشورهای سرمایه‌داری (به‌ویژه در اروپا) علیه سیاست‌های نئولیبرالیسم و کاهش هزینه‌های دولتی و اجتماعی ممکن است یکی از راه‌های داخلی محافظت از سرمایه‌داری در مقابل تمایلات خودتخریبی آن باشد.

در ایالات متحد حتی تلاش برای اجرای نوعی برنامه‌ی ریاضتی از طریق خودانضباطی که صندوق بین‌المللی پول معمولاً بر دیگران اعمال می‌کند، از لحاظ سیاسی در حکم خودکشی است. هر گونه تلاش قدرت‌های خارجی برای انجام این کار (مثلاً با فرار سرمایه و سقوط دلار) مطمئناً واکنش وحشیانه‌ی سیاسی، اقتصادی و حتی نظامی ایالات متحد را در پی خواهد داشت. تصور این که ایالات متحد به‌طور مسالمت‌آمیز رشد خارق‌العاده‌ی شرق آسیا را بپذیرد و با آن سازگار شود و، همان‌طور که آریگی پیشنهاد می‌کند، تشخیص دهد که ما در میانه‌ی گذاری اساسی به سمت آسیا به‌عنوان مرکز هژمونیک قدرت جهانی هستیم، دشوار است. [۳۳] بعید است که ایالات متحد آرام و مسالمت‌آمیز وارد آن شب خوب شود. در هر صورت، این امر مستلزم جهت‌گیری مجدد ریشه‌ای سرمایه‌داری شرق آسیا از وابستگی به بازار ایالات متحد به ایجاد یک بازار داخلی در خود آسیا است، روندی که برخی نشانه‌های آن از قبل وجود دارد. در این جاست که برنامه‌ی عظیم مدرن‌سازی درون چین — روایت داخلی یک ترمیم مکان‌مند-زمان‌مند معادل با کاری که ایالات متحد در داخل کشور در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ انجام داد — ممکن است نقش مهمی در حذف

تدریجی سرمایه‌های مازاد ژاپن، تایوان و کره جنوبی و در نتیجه کاهش جریان سرمایه به ایالات متحد داشته باشد. کمبودهای متعاقب منابع مالی برای ایالات متحد می‌تواند پیامدهای فاجعه‌باری داشته باشد.

و در این بافتار است که ما شاهد عناصری درون تشکیلات سیاسی ایالات متحد هستیم که به دنبال افزایش قدرت نظامی به‌عنوان تنها قدرت مطلق واضحی‌اند که باقی مانده و آشکارا از امپراتوری به‌عنوان یک گزینه سیاسی صحبت می‌کنند (احتمالاً برای جلب احترام از بقیه جهان) و به دنبال کنترل عرضه‌ی نفت به‌عنوان وسیله‌ای برای مقابله با تغییر قدرت در اقتصاد جهانی‌اند. تلاش‌های کنونی ایالات متحد برای به دست آوردن کنترل بهتر بر ذخایر نفت عراق و ونزوئلا (در مورد اول ظاهراً با سیاست برقراری دموکراسی و در دومی با سرنگونی آن) بسیار منطقی است. آن‌ها بوی گند تکرار آن‌چه را که در ۱۹۷۳ رخ داد می‌دهند، زیرا اروپا و ژاپن، و هم‌چنین شرق و جنوب شرقی آسیا (که در حال حاضر اساساً شامل چین است) حتی شدیدتر از ایالات متحد به نفت خلیج فارس وابسته‌اند. اگر ایالات متحد با موفقیت سرنگونی چاوز و صدام را مهندسی کند، اگر بتواند رژیم تا دندان مسلح سعودی را که در حال حاضر بر روی شن‌های روان حکومت استبدادی (و در خطر قریب الوقوع افتادن به دست اسلام افراطی که به هر حال، هدف اولیه‌ی اسامه بن لادن بود) استوار است، تثبیت یا اصلاح کند، اگر بتواند از عراق به ایران حرکت کند (همان‌طور که به نظر می‌رسد چنین است) و موقعیت خود را در ترکیه و ازبکستان به‌عنوان یک حضور استراتژیک در رابطه با ذخایر نفتی حوضه‌ی خزر تثبیت کند، آن‌گاه ایالات متحد از طریق کنترل قاطع نفت خام جهانی ممکن است امیدوار باشد که کنترل مؤثری بر اقتصاد جهانی داشته باشد و موقعیت هژمونیک خود را برای پنجاه سال آینده حفظ کند. [۳۴]

خطرات چنین استراتژی بسیار زیاد است. مقاومت از سوی اروپا و آسیا و روسیه که فاصله‌چندانی با آن ندارد بسیار شدید خواهد بود. بی‌میلی به حمایت از حمله‌ی نظامی ایالات متحد به عراق در سازمان ملل، به‌ویژه از سوی فرانسه و روسیه که قبلاً ارتباطات قوی در زمینه‌ی بهره‌برداری از نفت عراق دارند، نمونه‌ای از این موارد است. و اروپایی‌ها به‌ویژه تحت تأثیر دیدگاه کائوتسکی از اولترا امپریالیسم قرار دارند که در آن همه‌ی قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری ظاهراً بر مبنای یکسان هم‌کاری خواهند کرد. تداوم هژمونی ضعیف ایالات متحد (ابرامپریالیسم) که مبتنی بر نظامی‌سازی دائمی و ماجراجویی است که می‌تواند صلح جهانی را به‌طور جدی تهدید کند، چندان جذاب نیست. این بدان معنا نیست که مدل اروپایی بسیار مترقی‌تر است. اگر حرف رابرت کوپر، مشاور بلر، را باور داشته باشیم، این مدل تمایز سده‌ی نوزدهمی بین دولت‌های متمدن، بربر و وحشی را در پوشش دولت‌های پسامدرن، مدرن و پیشامدرن احیا می‌کند و انتظار می‌رود پسامدرن‌ها، به‌عنوان نگهبانان رفتار متمدن غیرمتمرکز، با ابزارهای مستقیم یا غیرمستقیم اطاعت از هنجارهای جهانی (بخوانید «غربی» و «بورژوازی») و رویه‌های انسانی (بخوانید «سرمایه‌داری») را در سراسر جهان القاء

می‌کنند. [۳۵] این دقیقاً راهی بود که لیبرال‌های قرن نوزدهم، مانند جان استوارت میل، در قیوموت نگه داشتن هند و گرفتن خراج از خارج را توجیه می‌کردند و هم‌هنگام اصول دولت نمایندگی را در داخل ستایش می‌کردند. در نبود تجدیدحیات قدرت‌مندان‌ی انباشت پایدار از طریق بازتولید گسترده، این امر مستلزم سیاست عمیق‌تر انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت در سراسر جهان است تا از توقف کامل موتور انباشت جلوگیری کند.

این شکل بدیل امپریالیسم برای بخش‌های وسیعی از جمعیت جهان که شاهد آن بوده‌اند و در برخی موارد شروع به مبارزه با انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت و اشکال غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌داری کرده‌اند، قابل قبول نخواهد بود. ترفند لیبرالی‌ای که شخصی مانند کوپر پیشنهاد می‌کند، چنان برای نویسندگان پسااستعماری آشناست که نمی‌تواند کشش زیادی داشته باشد. [۳۶] و نظامی‌گری عیانی که ایالات متحد به‌طور فزاینده‌ای پیشنهاد می‌کند، به این دلیل که تنها پاسخ ممکن به تروریسم جهانی است، نه تنها مالمال از خطر است (از جمله سوابق خطرناک برای «حملات پیش‌گیرانه»)، بلکه به‌طور فزاینده‌ای به‌عنوان نقاب تلاش برای حفظ یک هژمونی در معرض تهدید، اگر نگوییم از دست‌رفته در نظام جهانی، شناخته می‌شود.

اما شاید جالب‌ترین مسئله به واکنش داخلی درون خود ایالات متحد مرتبط باشد. در این مورد، هانا آرنت بار دیگر استدلال قاطعی مطرح می‌کند: امپریالیسم در خارج از کشور بدون سرکوب‌های فعال، حتی استبداد، نمی‌تواند برای مدت طولانی دوام بیاورد. [۳۷] آسیب وارد شده به نهادهای دموکراتیک در داخل کشور می‌تواند چشم‌گیر باشد (چنان‌که فرانسوی‌ها در خلال مبارزه‌ی الجزایر برای استقلال آموختند). سنت رایج در ایالات متحد ضداستعماری و ضد امپراتوری است و برای پوشاندن نقش امپراتوری ایالات متحد در امور جهانی یا حداقل پوشاندن لباس بزرگ نیت‌های بشردوستانه به آن در چند دهه‌ی گذشته، ترفند بسیار اساسی (اگر نه فریب آشکار) نیاز است. مشخص نیست که مردم ایالات متحد عموماً از یک چرخش آشکار به هر امپراتوری نظامی درازمدت حمایت کنند (بیش از آن چیزی که در پایان از جنگ ویتنام حمایت کردند). هم‌چنین احتمالاً برای مدت طولانی هزینه‌ای که باید با توجه به بندهای سرکوب‌گرانه درج شده در «قوانین امنیت میهن‌دوستی و امنیت داخلی» از لحاظ آزادی‌های مدنی، حقوق و آزادی‌های عمومی بپردازد — هزینه‌ای که پیش‌تر هم سنگین بوده است — قابل قبول نخواهد بود. اگر امپراتوری مستلزم پاره کردن منشور حقوق است، مشخص نیست که این بده‌بستان به‌راحتی پذیرفته شود. اما طرف دیگر دشواری این است که در غیاب احیای چشم‌گیر انباشت پایدار از طریق بازتولید گسترده و با امکانات محدود برای انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت، اقتصاد ایالات متحد احتمالاً در یک رکود تورمی فرو خواهد رفت که رکود حدود یک دهه گذشته‌ی ژاپن در مقایسه با آن کم‌اهمیت جلوه خواهد کرد. و اگر فراری جدی از دلار وجود داشته باشد، ریاضت اقتصادی باید شدید باشد، مگر این‌که سیاست کاملاً متفاوتی از بازتوزیع ثروت و دارایی‌ها

(چشم‌اندازی که بورژوازی با وحشت کامل به آن فکر می‌کند) ظهور کند که بر بازسازمان‌دهی کامل زیرساخت‌های اجتماعی و مادی کشور برای جذب سرمایه و نیروی کار عاطل به وظایف مفید اجتماعی، در مقابل وظایف صرفاً سوداگرانه، متمرکز شود.

بنابراین، شکل و قالبی که هر امپریالیسم جدید به خود می‌گیرد، در دسترس است. تنها چیزی که مسلم است این است که ما در میانه‌ی یک گذار بزرگ در نحوه عملکرد سیستم جهانی هستیم و نیروهای مختلفی در حال عمل هستند که به راحتی می‌توانند تعادل را در یک جهت یا جهت دیگر منحرف کنند. توازن بین انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت و بازتولید گسترده قبلاً به سمت اولی تغییر کرده است و تنها می‌توان گفت که این روند در حال تعمیق است و این امر آن را به ویژگی بارز امپریالیسم جدید تبدیل کرده (و ادعاهای آشکار درباره‌ی امپریالیسم جدید و ضرورت امپراتوری را از اهمیت ایدئولوژیکی چشم‌گیری برخوردار کرده است). ما هم‌چنین می‌دانیم که مسیر اقتصادی پذیرفته‌شده در سراسر آسیا تعیین‌کننده است، اما تسلط نظامی همچنان در اختیار ایالات متحد است. همان‌طور که آریگی بیان می‌کند، این یک پیکربندی کاملاً منحصر به فرد است و ما ممکن است در عراق شاهد اولین مرحله از نحوه‌ی عملکرد ژئوپلیتیک در صحنه جهانی تحت شرایط رکود عمومی باشیم. هژمونی ایالات متحد که در سپهر تولید، مالی و قدرت نظامی در دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ قرار داشت، برتری خود را در تولید پس از ۱۹۷۰ از دست داد و اکنون ممکن است سلطه‌ی مالی خود را نیز از دست بدهد و تنها از قدرت نظامی برخوردار باشد. بنابراین آنچه در داخل ایالات متحد اتفاق می‌افتد، تعیین‌کننده‌ی این روند است که امپریالیسم جدید به چه ترتیبی ممکن است بیان شود. و افزون بر این، توفانی از مخالفت با تعمیق انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت وجود دارد. اما شکل‌های مبارزه طبقاتی که این امر برانگیخته است، ماهیتی کاملاً متفاوت با مبارزات کلاسیک پرولتری در بازتولید گسترده دارند (که البته به شکل‌های تا حدی خاموش‌تر ادامه می‌یابند)، مبارزاتی که به‌طور سنتی قرار بود آینده‌ی سوسیالیسم بر آن تکیه کند. شکل‌گیری اتحادهایی که حول این بردارهای مختلف مبارزه به وجود می‌آیند اساسی‌اند، زیرا درون آن‌ها می‌توانیم خطوط شکلی کاملاً متفاوت و غیرامپریالیستی از جهانی شدن را تشخیص دهیم که بر رفاه اجتماعی و اهداف بشردوستانه همراه با شکل‌های خلاقانه‌ی توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی تأکید دارند، و نه تجلیل از قدرت پول، ارزش‌های بازار سهام و انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه در فضاهای متنوع اقتصاد جهانی به هر وسیله‌ای، اما همیشه به شدت متمرکز در فضاهای معدودی از ثروت فوق‌العاده. لحظه‌ی کنونی ممکن است پر از نوسان‌ها و عدم قطعیت‌ها باشد. اما این بدان معناست که این لحظه‌ای است از بالقوه‌گی‌های غیرمنتظره و سرشار از پتانسیل انقلابی.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The 'New' Imperialism: Accumulation by Dispossession* از David Harvey که در این لینک در دسترس است.

یادداشت‌ها

[۱]. بیش‌تر این مقالات از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در *Spaces of capital: towards a critical geography* (Routledge, New York, 2001) بازنشر شده‌اند. این خط اصلی استدلال را نیز می‌توان در *The Limits to Capital*, Basil Blackwell, Oxford, (reprint version, Verso Press, London, 1999) یافت.

[۲]. موضوع «امپریالیسم جدید» از سوی چپ توسط لئو پانیچ، «دولت امپریالیستی جدید»، نیولفت ریویو، ۱۱، ۱ (۲۰۰۰)، ۲۰-۵ مطرح شده است؛ هم‌چنین بنگرید به Gowan, P., Panitch, L. and Shaw, M., "The state, globalization and the new imperialism: a round table discussion." *Historical Materialism*, 9, (2001), 3-38. Petras, J. and Veltmeyer, *Globalization unmasked: imperialism in the 21st century*, Zed Books, London, 2001. Went, R. "Globalization in the perspective of imperialism," *Science and Society*, 66, No.4 (2002-3), pp.473-97. ۲۰۰۱، ۱-۱۰؛ چشم‌اندازهای محافظه‌کارانه و لیبرالی در اثر ام. ایگناتیف، «بار»، *مجله‌ی نیویورک تایمز*، ۵ ژانویه ۲۰۰۳ و آر. کوپر، «امپریالیسم لیبرالی جدید»، *آبزرور*، ۷ آوریل ۲۰۰۲ مطرح شده‌اند.

[۳]. روایت من از این بحث در هاروی. دی، *محدودیت‌های سرمایه*، منبع یادشده به تفصیل مطرح شده است.

[4]. Brenner, R. *The boom and the bubble: the U.S. in the world economy*, Verso, London, 2002.

[5]. Gowan, P. *The global gamble: Washington's bid for world dominance*, Verso, London, 1999.

[6]. Harvey, D. *The new imperialism*, Oxford, Oxford University Press, forthcoming.

[۷]. مفاهیم موردنظر مارکس از «سرمایه‌ی پایا از نوع مستقل» و «سرمایه‌ی مجازی» در هاروی. دی، *محدودیت‌های سرمایه*، منبع یادشده توضیح داده شده. فصل‌های ۸ و ۱۰ به ترتیب و اهمیت ژئوپلیتیکی آن‌ها در هاروی، دی، *فضاها* منبع یادشده و فصل ۱۵، «ژئوپلیتیک سرمایه‌داری» مطرح شده است.

[8]. Hegel, G.W. *The philosophy of right*, Oxford University Press, New York, 1967 edition.

[9]. Lenin, V.I. "Imperialism: the highest stage of capitalism," in *Selected Works*, volume 1, Progress Publishers, Moscow.

[۱۰]. کل این تاریخ مشترک تغییر رادیکال از راه‌حل‌های داخلی به راه‌حل‌های بیرونی برای مشکلات سیاسی-اقتصادی در پاسخ به پویایی مبارزه‌ی طبقاتی در بسیاری از دولت‌های سرمایه‌داری در مجموعه‌ای کم‌شناخته اما کاملاً جذاب با عنوان

سیاست گسترش امپریالیستی، انتشارات دانشگاه‌های فرانسه، پاریس ۱۹۴۹ از سوی سی-ای ژولین، جی. بروهت، سی بورژن، ام کروزه، پی. رنوین انتشار یافته که در آن موارد فری، چمبرلین، روزولت، کریسپی و دیگران همه با جزئیات مقایسه‌ای بررسی شده است.

[11]. Arendt, H., *Imperialism*, Harcourt Brace, New York, 1968, p.18 .

شبهات‌های وهم انگیز زیادی بین تحلیل آرنت از وضعیت سده‌ی نوزدهم و شرایط معاصر ما وجود دارد. به‌عنوان مثال، چکیده‌ی زیر را در نظر بگیرید: «توسعه‌ی امپریالیستی تحت‌تاثیر بحران یک عجیب اقتصادی قرار گرفته بود: اضافه‌تولید سرمایه و ظهور پول «زائد»، که نتیجه‌ی پس‌انداز بیش از حد بود و دیگر نمی‌توانست در داخل مرزهای ملی سرمایه‌گذاری مولدی پیدا کند. برای اولین بار سرمایه‌گذاری قدرت راه را برای سرمایه‌گذاری پول هموار نکرد، بلکه صادرات قدرت با حرف‌شنوی قطار پول صادراتی را دنبال کرد، زیرا سرمایه‌گذاری‌های کنترل‌نشده در کشورهای دوردست تهدیدی برای تبدیل قشرهای بزرگ جامعه به قماربازان، و تبدیل کل اقتصاد سرمایه‌داری از یک نظام تولیدی به یک نظام سوداگری مالی و جای‌گزینی سود تولیدی با سود در پورسانت هستند. دهه‌ی قبل از عصر امپریالیستی، دهه‌ی هفتاد قرن گذشته، شاهد افزایش بی‌سابقه‌ی کلاهبرداری، رسوایی مالی و قمار در بازار سهام بود.» (ص ۱۵)

[12]. Henderson, J. "Uneven crises: institutional foundations of East Asian economic turmoil", *Economy and Society*, 28, 3 (1999), 327-68.

[۱۳]. برنر، همان منبع، تلاش می‌کند کلی‌ترین و ترکیبی‌ترین شرح این آشفتگی را ارائه دهد. جزئیات فروپاشی آسیای شرقی را می‌توان در منابع زیر مشاهده کرد:

Wade, R. and Veneroso, F. "The Asian crisis: the high debt model versus the Wall Street-Treasury-IMF complex," *New Left Review*, 228, 1998, pp.3-23;
Henderson, op.cit.; Johnson, C. *Blowback: the costs and consequences of American empire*, Henry Holt, New York, 2000 chapter 9, the special issue of *Historical Materialism*, No. 8 (2001) "Focus on East Asia after the Crisis," (particularly Burkett, P. and Hart-Landsberg, "Crisis and recovery in East Asia: the limits of capitalist development", pp.3-48).

[14]. Gowan, op.cit.

[۱۵]. نام‌های مختلفی برای آن پیشنهاد شده است. گوان رژیم دلار وال‌استریت را ترجیح می‌دهد، اما من مجموعه‌ی وال‌استریت، خزانه‌داری و صندوق بین‌المللی پول را که وید و ونروسو پیشنهاد کرده‌اند، ترجیح می‌دهم.

[16]. Gowan, op.cit., pp.23;35.

[17]. Bahgwati, J. "The capital myth: the difference between trade in widgets and dollars," *Foreign Affairs*, 77.3. 1998. pp7-12.

[۱۸]. گوان، همان منبع، و برنر، همان منبع، شرح‌های جالب مشابهی می‌دهند اما بدون آن که به یک‌دیگر ارجاع دهند.

[19]. Luxemburg, R. *The Accumulation of Capital*, Monthly Review Press, 1968, 452- 3, trans A Schwarzschild , pp. 452-3.

[20]. Perelman, M. *The invention of capitalism: classical political economy and the secret history of primitive accumulation*, Duke University Press, Durham, 2000.

هم‌چنین بحث گسترده‌ای در (www.thecommoner.org) پیرامون حصارکشی‌های جدید و در مورد این که آیا انباشت اولیه را باید یک فرآیند صرفاً تاریخی درک کرد یا فرایندی مداوم مطرح شده است. دانشجویان را به دیدن این صفحه در <http://homepages.uel.ac.uk/M.DeAngelis/PRIMACCA.htm> خلاصه‌ی خوبی ارائه می‌دهد.

[21]. Marx, K, *Capital* volume 1, International Publishers, New York, 1967, Part 8; Braudel, F. *Afterthoughts on material civilization and capitalism*, Johns Hopkins University Press, Baltimore, 1977

[۲۲]. وید و ونروسو، همان منبع، ص. ۷، تعریف زیر را مطرح می‌کنند: «پس‌انداز بالای خانوارها، به علاوه‌ی نسبت بالای بدهی/ارزش خالص شرکت، به علاوه‌ی هم‌کاری بانک - شرکت - دولت، به علاوه‌ی استراتژی صنعتی ملی، به علاوه‌ی مشوق‌های سرمایه‌گذاری مشروط به رقابت بین‌المللی، مساوی است با وضعیت توسعه.» مطالعه‌ی کلاسیک عبارتست از جانسون، سی. *MITI and the Japanese miracle: the growth of industrial policy, 1925-75*, Stanford University Press, Stanford, 1982 سیاست‌های دولت بر نرخ‌های نسبی رشد اقتصادی در اثر *MITI and the Japanese miracle: the growth of industrial policy, 1925-75*, Stanford University Press, Stanford, 1982 به خوبی مستند شده است.

[۲۳]. گسترده‌ی مقاومت در *Globalization and the Politics of Resistance*, Gills, B (ed.) Palgrave, New York, 2000 بررسی شده است؛ هم‌چنین بنگرید به Breecher, J. and Costello, T. *Global village or global pillage? economic reconstruction from the bottom up*, South End Press, Boston, 1994. راهنمای جدید و واضح مقاومت در *W. Deglobalization: ideas for a new world economy*, Zed Books, London, 2002 ارائه شده است. ایده‌ی جهانی‌سازی از پایین به‌طور خلاصه در *Predatory globalization: a critique*, Polity Press, Cambridge, 2000 ارائه شده است.

[۲۳-۱]. Stock promotions. سهام تبلیغاتی سهامی است که توسط یک شرکت تازه تاسیس برای مروجین شرکت به‌عنوان غرامت برای ارتقاء شرکت از قبیل افزایش سرمایه، یافتن سهامداران جدید، امضای قراردادها یا تشکیل اساسنامه صادر می‌شود - م.

[۲-۲۳]. ponzi schemes. ترفند پانزی یک عملیات سرمایه‌گذاری کلاه‌بردارانه است. در این ترفند به سرمایه‌گذاران سودهایی برگردانده می‌شود که از بهره‌های متعارف به شیوه‌ای غیرعادی بالاترند. البته این سود از پول سرمایه‌گذاران بعدی تأمین می‌شود و شرکت یا فرد دریافت‌کننده‌ی سرمایه‌نیازی به انجام کار اقتصادی با پول دریافتی ندارد. نام این ترفند از نام چارلز پانزی گرفته شده است - م.

[۳-۲۳]. debt peonage. اسارت بدهی که به‌عنوان برده داری بدهی، کار با قید وثیقه، یا کار برای پرداخت بدهی نیز شناخته می‌شود، تعهد خدمات یک شخص به‌عنوان ضمانت برای بازپرداخت بدهی یا تعهدات دیگر است. در مواردی که

شرایط بازپرداخت به‌طور واضح یا معقول بیان نشده باشد، شخصی که طلب‌کار است به نوعی بر کارگر کنترل دارد و آزادی او به بازپرداخت بدهی تعریف نشده بستگی دارد. خدمات مورد نیاز برای بازپرداخت بدهی ممکن است مشخص نشده باشد، و مدت زمان خدمات ممکن است نامعلوم باشد، بنابراین به فردی که ظاهراً طلبکار است اجازه می‌دهد تا به‌طور نامحدود خدمات را مطالبه کند -م.

[24]. Arendt, op.cit. p.28.

[۲۵]. تاکون بهترین شرح در P., Glyn, A. and Harrison, *Capitalism since World War II: the making and break up of the great boom*, Basil Blackwell, Oxford ارائه شده است.

[۲۶]. گوان، همان منبع، شواهدی درباره‌ی برخوردهای میان نیکسون و سعودی‌ها ارائه می‌دهد.

[۲۷]. چپ، که در سیاست بازتولید گسترده جای گرفته است (و هنوز هم از بسیاری جهات چنین است) اهمیت شورش‌های ضد صندوق بین‌المللی پول و سایر جنبش‌ها علیه سلب‌مالکیت را درک نکرد. مطالعه‌ی پیشگام والتون درباره‌ی الگوی شورش‌های ضد صندوق بین‌المللی پول در نگاهی به گذشته برجسته است. بنگرید به Walton, J. *Reluctant rebels: comparative studies on revolution and underdevelopment*, Columbia University Press, New York, 1984. اما هم‌چنین درست به نظر می‌رسد که ما تحلیل بسیار پیچیده‌تری می‌کنیم تا مشخص کنیم در معنایی سوسیالیستی کدام یک از جنبش‌های بی‌شمار علیه سلب‌مالکیت واپس‌گرا و ضد‌مدرنیزاسیون‌اند و کدام یک می‌تواند مترقی باشد یا حداقل با تشکیل اتحاد به سمتی مترقی کشیده شود. مانند همیشه، به نظر می‌رسد روشی که گرامشی در آن مسئله‌ی جنوب را تحلیل می‌کند، مطالعه‌ای پیشگام در این زمینه باشد. پتراس اخیراً در نقد هارت و نگری بر این نکته تأکید کرده است: بنگرید به پتراس، جی. «نام دیگر گل سرخ؟ عطر امپریالیسم»، *The Journal of Peasant Studies*, 29. 2, pp.135-60. دهقانان مرفه که علیه اصلاحات ارضی می‌جنگند با دهقانان بی‌زمینی که برای حق امرار معاش می‌جنگند یکی نیستند.

[28]. Anderson, P. "Internationalism: a breviary," *New Left Review*, 14, March 2002, p.20,

اشاره می‌کند چگونه «چیزی شبیه به دیدگاه کائوتسکی» مطرح شده و نظریه‌پردازان لیبرال، مانند رابرت کوهان، نیز متوجه این پیوند شده‌اند. درباره‌ی معماری مالی بین‌المللی جدید بنگرید به س. سودبرگ، «معماری مالی بین‌المللی جدید: رهبری تحمیلی و بازارهای "نوظهور"»، *Socialist Register*, 2002, pp.175-92.

[29]. See Burkett and Hart-Landsberg, op.cit.

[30]. Brenner, op.cit. p.3.

[31]. Arrighi, G. and Silver, B. *Chaos and governance in the modern world system*, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1999. pp. 31-33.

[32] Gowan, op.cit. p.123

[۳۳]. آریگی هیچ چالش خارجی جدی را متصور نیست، اما او و هم‌کارانش به این نتیجه می‌رسند که ایالات متحد «حتی توانایی‌های بیش‌تری نسبت به بریتانیا در یک سده پیش برای تبدیل هژمونی رو به افول خود به سلطه‌ای استثمارگرانه دارد. اگر نظام در نهایت فروپاشد، اساساً به دلیل مقاومت ایالات متحد در برابر تعدیل و تطبیق است. و برعکس، تعدیل و سازگاری

ایالات متحد با قدرت اقتصادی رو به رشد منطقه شرق آسیا شرط اساسی برای گذار غیرفاجعه‌آمیز به نظم نوین جهانی است.» بنگرید به

Arrighi, G. and Silver, B. *Chaos and governance in the modern world system*, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1999, pp.288-9.

[34]. Klare, M. *Resource wars: the new landscape of global conflict*, Henry Holt, New York, 2002.

[35]. Cooper, op.cit.

[۳۶]. نقد مهتا، لیبرالیسم و امپراتوری، انتشارات دانشگاه شیکاگو، شیکاگو، ۱۹۹۹، زمانی که در برابر فرمول‌بندی‌های کوپر قرار می‌گیرد، اساساً ویرانگر است.

[37]. Arendt, op.cit. pp. 6-9;

از قضا این خاستگاه نگرانی‌های داخلی و مداوم درباره‌ی سرمایه‌گذاری‌های امپریالیستی از جانب ایالات متحد بوده است، چنان‌که ویلیام اپلمن ویلیامز در *امپراتوری به‌عنوان شیوه‌ی زندگی*، آکسفورد، نیویورک، ۱۹۸۰ اشاره می‌کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Ob>



انباشت سرمایه و نظام دولتی

ارزیابی از «امپریالیسم جدید» دیوید هاروی

نوشته‌ی: سام اشمن و الکس کالینیکوس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

امپریالیسم جدید دیوید هاروی کتاب مهمی است. این کتاب در وهله‌ی نخست به یکی از مسائل روز می‌پردازد: ماهیت امپریالیسم و شکل‌هایی که در حال حاضر به خود گرفته است. ثانیاً، هاروی در بررسی این مسئله از منابع فکری چشم‌گیر مجموعه‌ی برجسته‌ای از آثار در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسیستی معاصر استفاده می‌کند. او قبلاً در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** عناصری از یک نظریه‌ی امپریالیسم را در چارچوب شرح گسترده‌تر خود درباره‌ی نیروهایی که سرمایه‌داری را به سمت بحران‌های فوق‌انباشت سوق می‌دهند، ترسیم کرده بود. اما **امپریالیسم جدید** نظریه‌ی بسیار منظم‌تری را بسط می‌دهد، ضمن آن که مضامین بزرگ‌تری را که هاروی در کارهای قبلی‌اش بررسی کرده بود، از نظر دور نمی‌دارد. [۱]

ثالثاً، واکاوی هاروی، به‌رغم برخی محدودیت‌ها، از جهات بسیاری ارزش‌مند است. او جنگ عراق را نوعی حمله‌ی پیش‌گیرانه‌ی جمهوری خواهان دست‌راستی مسلط بر دولت بوش تعبیر می‌کند که هم برای ارسال

پیامی به «رقبای همتا»ی بالقوه‌ی ایالات متحد مانند اتحادیه‌ی اروپا و چین طراحی شده بود و هم برای تحکیم حضور نظامی آمریکا در خاورمیانه و تشدید کنترل واشنگتن بر دسترسی به نفت منطقه که این قدرت‌های رقیب به‌شدت به آن متکی‌اند. علاوه بر این، هاروی در بسط این تحلیل، امپریالیسم سرمایه‌دارانه را برخاسته از «رابطه‌ی دیالکتیکی بین منطق‌های سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت» متصور می‌شود. «این دو منطق متمایزند و به‌هیچ‌وجه قابل‌تقلیل به یک‌دیگر نیستند، بلکه به‌شدت در هم تنیده شده‌اند.» [۲] این صورت‌بندی با دیدگاه خود ما مطابقت نزدیکی دارد، که بنا به آن «نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم شکل‌هایی را تحلیل می‌کند که در آن رقابت ژئوپلیتیکی و رقابت اقتصادی در سرمایه‌داری مدرن در هم تنیده شده‌اند.» [۳] این واقعیت که نظریه‌پردازان با پیشینه‌های مختلف به‌نحو کاملاً مستقلی به مفهوم‌سازی‌های مشابهی از امپریالیسم می‌رسند، نشانه‌ای است خوشایند از جریان‌های بالقوه بسیار بارور در چپ رادیکال معاصر.

بنابراین، نظرات ما درباره‌ی کتاب *امپریالیسم جدید* با روحیه‌ی گفت‌وگویی ارائه می‌شود که می‌تواند به شفافیت و تقویت درک‌های مشترک کمک کند. در ادامه، ابتدا موضع هاروی را پیرامون ماهیت رقابت‌های میان امپریالیستی معاصر مورد بحث قرار می‌دهیم، رابطه‌ی بین رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی را روشن می‌کنیم و درباره‌ی ادعاهای گاه بسیار گراف هاروی در خصوص نقش «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» در سرمایه‌داری معاصر جانب احتیاط را می‌گیریم. به‌ویژه، ما با دفاعی که او گاه از این ایده می‌کند که سرمایه‌داری پیش‌رفته — و به‌ویژه ایالات متحد — امروزه عمدتاً غارت‌گر است، مخالفیم. در عوض، استدلال می‌کنیم که سرمایه‌داری معاصر هم‌چنان سود خود را از استثمار نیروی کار مزدی به دست می‌آورد، و این روند هم‌چنان عمدتاً در منطقه‌ی سازمان توسعه و هم‌کاری اقتصادی، و اضافه شدن بسیار مهم چین، متمرکز است. همان‌طور که از کتاب جدیدتر هاروی به نام *تاریخ مختصر نئولیبرالیسم* مشخص است، این ارزیابی تفاوت چشم‌گیری با دیدگاه غالب خود او ندارد. [۴] بخش عمده‌ی مقاله‌ی ما قبل از انتشار این کتاب نوشته شده و ما تنها زمانی به آن اشاره می‌کنیم که مستقیماً به استدلال ما مرتبط باشد.

پایان رقابت‌های بین امپریالیستی؟

شایسته است ابتدا هاروی را در بحث معاصر درباره‌ی امپریالیسم قرار دهیم. یکی از بزرگ‌ترین مناقشه‌ها در اقتصاد سیاسی مارکسیستی این است که آیا سرمایه‌داری امروزه عمدتاً از طریق شبکه‌های فراملی قدرت عمل می‌کند، یعنی موضعی که هارت و نگری و نظریه‌پردازان ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی همگی به طرق مختلف آن را تأیید می‌کنند. [۵] اما حتی برخی از کسانی که این موضع را رد می‌کنند،

استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری جهانی دیگر در معرض آن نوع رقابت‌های بین امپریالیستی قرار ندارد که لنین و بوخارین بر آن تمرکز داشتند. بدین‌سان، لئو پانیچ و سام گیندین استدلال می‌کنند که جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته، به‌طور نسبی بدون تعارض، درون امپراتوری غیررسمی ایالات متحد ادغام شده است. برخی دیگر با این نظر مخالفند و معتقدند که به‌رغم عدم‌تقارن قدرت بین ایالات متحد و حتی قوی‌ترین دولت‌های سرمایه‌داری دیگر، رقابت‌های قدرت‌های بزرگ یکی از ویژگی‌های مهم اقتصاد سیاسی جهان معاصر است. [۶]

هاروی در کجای این بحث‌ها جای می‌گیرد؟ او در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** نظریه‌ای بسیار قدرت‌مند درباره‌ی رقابت‌های بین امپریالیستی ارائه کرد و آن رقابت‌ها را تلاش‌های قدرت‌های رقیب برای انتقال بار ارزش‌کاهی سرمایه به دوش یک‌دیگر تعبیر کرد. جهت استدلال او با عنوان بخش پایانی کتاب نشان داده می‌شود: «رقابت‌های بین امپریالیستی: جنگ جهانی به‌عنوان شکل نهایی ارزش‌کاهی». کتاب **امپریالیسم جدید** به نحو متفاوتی پرداخته شده و بر نظریه‌ی جووانی آریگی درباره‌ی هژمونی‌های سرمایه‌داری جهانی متکی است. اما، هاروی به‌رغم اشاره‌ای اجمالی به ظهور «نوعی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی»، بر اهمیت تضادهای بالفعل و بالقوه میان دولت‌های اصلی سرمایه‌داری تأکید می‌کند. بنابراین، او به احتمال زیر توجه می‌کند:

«رقابت بین‌المللی بیش از پیش بی‌امان در نتیجه‌ی رقابت مراکز پویای متعدد انباشت سرمایه در صحنه‌ی جهانی در مواجهه با جریان‌های قدرت‌مند فوق‌انباشت. از آن‌جایی که همه‌ی آن‌ها نمی‌توانند در درازمدت موفق شوند، یا ضعیف‌ترین آن‌ها تسلیم می‌شوند و در معرض بحران‌های جدی ارزش‌کاهی محلی قرار می‌گیرند، یا درگیری‌های ژئوپلیتیکی بین مناطق به وجود می‌آید. دومی می‌تواند از طریق منطق سرزمینی قدرت به رویارویی‌ها بین دولت‌ها در قالب جنگ‌های تجاری و جنگ‌های ارزی تبدیل شود، با خطر همیشگی رویارویی‌های نظامی (از نوعی که باعث دو جنگ جهانی بین قدرت‌های سرمایه‌داری در سده‌ی بیستم شد) که در پس‌زمینه کمین کرده است.» [۸]

بنابراین، هاروی مانند آریگی بر افول هژمونی ایالات متحد تأکید می‌کند، نزول آن به آن‌چه آریگی، به پیروی از راناجیت گوها، «تسلط بدون هژمونی» می‌خواند، یعنی افزایش اتکا به قهر به‌عنوان توانایی آن برای گرفتن رضایت از دیگر دولت‌های سرمایه‌داری اصلی در «بازی مجموع ناصفر که همه‌ی طرف‌ها از آن سود می‌برند» [۹]. با این حال، منصفانه است که بگوییم تصویر هاروی از درگیری‌های بین قدرت‌های بزرگ، با تأکید زیاد بر اتحادیه‌ی اروپا، انعطاف‌پذیرتر از آریگی است، حتی اگر او عموماً چین را یک چالش بالقوه مهم‌تر می‌بیند. علاوه بر این، هیچ اشاره‌ای در **امپریالیسم جدید** به فلسفه‌ی چرخه‌ای تاریخ

وجود ندارد که بر شرح آریگی از ظهور و سقوط هژمونی‌های سرمایه‌داری تاثیر می‌گذارد و او را به این پیش‌بینی می‌کشد که آسیای شرقی جای‌گزین ایالات متحد خواهد شد. نزدیک‌ترین چیزی که هاروی در این زمینه پیش‌بینی می‌کند این است که در خصوص مخالفت فرانسه، آلمان، روسیه و چین با حمله به عراق، این نظر را مطرح می‌کند که «تشخیص خطوط ضعیف بلوک قدرت اوراسیا که هالفورد مکیندر مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود که به‌راحتی می‌تواند از نظر ژئوپلیتیکی بر جهان تسلط یابد، امکان‌پذیر شد.» او تصرف عراق را گامی در ایجاد «یک پل نظامی قدرت‌مند ایالات متحد» در کانون طرح مکیندر «با حداقل پتانسیل برای از بین بردن استحکام یک قدرت اوراسیایی» تفسیر می‌کند. [۱۰] اما ممکن است برخی فکر کنند این سناریوی تقریباً نظروزرانه دست‌کم نشان‌دهنده‌ی دیدگاه هاروی درباره‌ی کشمکش‌های قدرت‌های بزرگ نوعی تعادل متحرک و سیال در میان کثرتی از «مراکز پویای انباشت» است، نه تکانه‌های صرف در پوشش هژمونی ایالات متحد یا ظهور و سقوط مزمن هژمون‌ها. از آن جایی که ما به‌طور گسترده با این مفهوم هم‌نظر هستیم، تمرکز بقیه‌ی این مقاله بر دو موضوع متفاوت است. یکم، مفهوم‌پردازی هاروی از خود‌امپریالیسم و ثانیاً، تأکیدش بر نقشی که «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» در سرمایه‌داری معاصر ایفا می‌کند.

منطق قدرت و شکل‌های رقابت

چنان‌که دیدیم، هاروی امپریالیسم سرمایه‌دارانه را «رابطه‌ی دیالکتیکی بین منطق‌های قدرت سرزمینی و سرمایه‌داری» می‌داند. اهمیت این که این رابطه را یک رابطه‌ی دیالکتیکی می‌نامیم در این است که هرگونه تلاشی برای تقلیل یکی از اصطلاحات آن به دیگری رد می‌شود. هاروی در بخشی مهم می‌نویسد:

«بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بغرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست تا رابطه‌ای مبتنی بر عملکرد یا رابطه‌ای یک‌سویه. رابطه‌ی دیالکتیکی زمینه را برای واکاوی امپریالیسم سرمایه‌دارانه بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند. دشواری در واکاوی‌های عینی موقعیت‌های واقعی این است که دو طرف این دیالکتیک را هم‌هنگام در حال حرکت قرار دهند و در یک شیوه‌ی استدلال صرفاً سیاسی یا عمدتاً اقتصادی غوطه‌ور نشوند. [۱۱]

ما از روشی که هاروی در زیر پیشنهاد می‌کند دفاع می‌کنیم. اما کمی دقت لازم است تا مشخص شود دقیقاً چه چیزی در این شیوه‌ی دیالکتیکی به هم مرتبط است. هاروی تمایز بین منطق‌های سرمایه‌داری و سرزمینی قدرت را از آریگی می‌گیرد، که بنا به نظر او باید آن‌ها را این‌طور تصور کرد:

«شیوه‌های متضاد حکومت یا منطق‌های قدرت. حاکمان سرزمین‌گرا قدرت را با گستردگی و پرجمعیت بودن قلمروهای خود مترادف می‌دانند و ثروت/سرمایه را وسیله یا محصول جانبی تلاش برای گسترش

سرزمینی. در مقابل، حاکمان سرمایه‌دار قدرت را با میزان تسلط خود بر منابع کمیاب یکی می‌دانند و تصاحب سرزمینی را وسیله و محصول جانبی انباشت سرمایه قلمداد می‌کنند. [۱۲]

آریگی اشاره کرده است که استفاده‌ی هاروی از این تمایز با استفاده‌ی او متفاوت است: «از نظر هاروی، منطق سرزمین‌گرایی به سیاست‌های دولتی اشاره دارد، در حالی که منطق سرمایه‌داری به سیاست‌های تولید، مبادله و انباشت اشاره دارد. در مقابل، از نظر من، هر دو منطق اساساً به سیاست‌های دولتی اشاره دارند.» [۱۳] در واقع، در آخرین قطعه‌ای که از هاروی نقل شد، به وضوح می‌بینیم که چگونه او منطق سرمایه‌داری و سرزمینی را آن‌طور که آریگی مطرح می‌کند، به‌عنوان «شیوه‌های حکومت» درک نمی‌کند، بلکه آن را از لحاظ تمایز بین سپهر اقتصادی و سپهر سیاسی برداشت می‌کند. هاروی هم‌چنین از «امپریالیسم به‌عنوان نتیجه‌ی تنش بین دو منبع قدرت سخن گفته است: یکی منبع سرزمینی قدرت است که در سازمان‌های دولتی نهفته است. دیگری منطق سرمایه‌داری قدرت است که پول و دارایی‌ها و جریان و گردش سرمایه را تحت کنترل دارد.» [۱۴]

شایستگی تمایز اصلی آریگی هرچه باشد، ما فکر می‌کنیم نظرات هاروی به دلیل کاربرد عملی‌اش از این تمایز، که با برداشت موردنظرمان از امپریالیسم سرمایه‌دارانه به‌عنوان نقطه‌ی تلاقی دو شکل رقابت، اقتصادی و ژئوپلیتیکی، هم‌گرایی دارد، بهتر مورد استفاده قرار می‌گیرد. این طرز تفکر درباره‌ی امپریالیسم سه امتیاز ویژه دارد. یکم، امپریالیسم را در یکی از دو بعد سازنده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یعنی رقابت بین سرمایه‌ها قرار می‌دهد (البته بعد دیگر استثمار کار مزدی است). از منظر تاریخی، می‌توانیم ظهور امپریالیسم را در اواخر سده‌ی نوزدهم به‌عنوان لحظه‌ای ببینیم که رقابت‌های بین‌دولتی ذیل «سرمایه‌های بسیار» قرار می‌گیرد و به‌عنوان شکل خاصی از این رقابت بازسازی می‌شود، یا همان‌طور که هاروی تأکید می‌کند، در هم تنیده می‌شود اما به رقابت اقتصادی قابل‌تقلیل نیست. [۱۵] دوم، بنابراین امپریالیسم را نقطه‌ی تلاقی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی تصور کردن از مفهومی اجتناب می‌کند که ممکن است در نتیجه‌ی تمایز بین منطق سرمایه‌داری و منطق سرزمینی قدرت ادعا شود سرمایه‌نیازی به تعریف فضایی خود ندارد، ادعایی که کار فکری هاروی بطلان آن را نشان داده است. بنابراین، خود هاروی به این نکته اشاره می‌کند که «منطق سرزمینی قدرتی معین، غیررسمی، متخلخل و در عین حال قابل تشخیص — «منطقه‌گرایی» — لزوماً و به‌طور اجتناب‌ناپذیری از فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه در فضا و زمان پدید می‌آید.» [۱۶]

سوم، رابطه‌ی دیالکتیکی سازنده‌ی امپریالیسم زمانی می‌تواند با اطمینان بیش‌تر مفهوم‌پردازی شود که با در نظر گرفتن منافع دو گروه (اساساً) متمایز از عاملان، یعنی سرمایه‌داران و مدیران دولتی، مشخص شود.

برای مثال، می‌توان از مفهوم رابرت برنر پیرامون قوانین بازتولید طبقات مختلف عاملان که مکان‌های خاصی را در مناسبات تولید اشغال می‌کنند استفاده کرد — یعنی از استراتژی‌های خاصی که این عوامل باید برای حفظ خود در این جایگاه‌ها دنبال کنند. [۱۷] منطقی است که قوانین بازتولید سرمایه‌داران را با هدف حفظ سرمایه‌شان — یعنی گسترش آن در شرایط پویای انباشت رقابتی — تعریف کنیم. اگر آنان در این امر شکست بخورند، آن‌گاه سرمایه به احتمال قوی ورشکسته یا توسط سرمایه‌ای قوی‌تر و موفق‌تر جذب می‌شود. در مقابل، مدیران دولتی بر حفظ قدرت دولت خود در برابر سایر دولت‌ها و بر جمعیتی که تحت حاکمیت آن هستند تمرکز می‌کنند: شکست کنترل آن‌ها را بر آن جمعیت و بنابراین توانایی آن‌ها را برای استخراج منابع تضعیف می‌کند و در نهایت به ماریپیچ نزولی فروپاشی دولت می‌انجامد که ساکنان ناراضی کشورهای مانند سومالی، سیرالئون و جمهوری دموکراتیک کنگو در دهه‌های اخیر تجربه کرده‌اند. [۱۸]

بدیهی است که این قوانین متفاوت بازتولید ایجاب می‌کند که سرمایه‌داران و مدیران دولتی اغلب ارزیابی متفاوتی از منافع خود داشته باشند. مثلاً، شک و تردید گسترده‌ای که در محافل تجاری آمریکا از جمله صنعت نفت پیرامون حمله به عراق ابراز شده بود، در نظر بگیرد. با این وجود، تعقیب عقلانی این منافع متفاوت، سرمایه‌داران و مدیران دولتی را به یک‌دیگر وابسته می‌کند. سرمایه‌داران، البته، به دولت نیاز دارند تا شرایط عمومی انباشت سرمایه را تضمین کنند، اما آن‌ها هم‌چنین اغلب به حمایت خاص‌تری از سوی دولت خاصی نیاز دارند که به آن منافع مرتبط است — برای مثال، در اقتصاد جهانی معاصر، از طریق نقش آن در مذاکرات تجاری در سازمان تجارت جهانی. از چشم‌انداز مدیران دولتی، تسلط آن‌ها بر منابع و در نتیجه توانایی آن‌ها برای حفظ قدرت دولت خود در داخل و خارج، با مفروض گرفتن عدم‌تغییر موارد دیگر و با توجه به سلطه‌ی جهانی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به اندازه و سودآوری سرمایه‌های مستقر در قلمرو خود بستگی دارد: این امر به مدیران دولتی در پیش‌برد فرآیند انباشت سرمایه در داخل مرزهای خود انگیزه‌های مثبتی می‌دهد و آن‌ها را در قبال سیاست‌های ضد این فرآیند، در مقابل تحریم‌های منفی فرار سرمایه، بحران‌های ارزی و بدهی و مانند آن مسئول می‌سازد. [۱۹]

توجه به رابطه‌ی بین سرمایه‌داران و مدیران دولتی — و به‌طور گسترده‌تر، بین سرمایه و دولت — بر اساس این معیارها، به‌عنوان یکی از وابستگی‌های متقابل ساختاری، مانع از آن می‌شود که دولت به ابزار سرمایه، یا در واقع به ابزار منافع هر یک از گروه‌های عاملان تقلیل داده شود: هم سرمایه‌داران و هم مدیران دولتی نقش فعالی به‌عنوان آغازگر استراتژی‌ها و تاکتیک‌هایی دارند که برای ارتقای منافع متمایزشان طراحی شده‌اند، در حالی که هم‌هنگام، پیگیری این ابتکارات آن‌ها را به مشارکت با دیگران می‌رساند. البته، شیوه‌های این رابطه با توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌طرز چشم‌گیری تغییر می‌کند: هارمن مفصل‌بندی تاریخاً

متفاوت دولت و سرمایه را دنبال می‌کند، از جمله آن‌چه کالین بارکر «دولت به‌عنوان سرمایه» می‌نامد — یعنی روندی که در اواسط سده‌ی بیستم برای مدیران دولتی بارزتر بود و بنا به آن سهم فزاینده‌ای و گاه (نه فقط در اتحاد جماهیر شوروی) سهم اصلی از جهت‌گیری فرآیند انباشت را به خود اختصاص می‌دادند. [۲۰] اما حتی این مورد محدود را فقط می‌توان با شروع از منافع متمایز و استراتژی‌های بازتولید سرمایه‌داران و مدیران دولتی به‌درستی درک کرد.

در نظر نگرفتن شایسته‌ی این موارد — و در نتیجه ابعاد مرتبط رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی — احتمالاً از نظر تحلیلی و سیاسی بسیار پرهزینه خواهد بود. در این‌جا ما به مسئله‌ای که هاروی برجسته کرده باز می‌گردیم، یعنی این‌که چگونه «دو طرف این دیالکتیک را هم‌هنگام در حال حرکت قرار دهیم.» مکتب واقع‌گرایانه در روابط بین‌الملل یکی از راه‌های عدم‌تحرک دو طرف این دیالکتیک است، به این ترتیب که آن‌چه را در سطح بین‌الملل اتفاق می‌افتد، صرفاً نتیجه‌ی تعامل دولت‌ها بدانیم که به نوبه‌ی خود عاملانی بسیط، واحد و (به لحاظ ابزاری) عقلانی تلقی می‌شوند. مارکسیست‌ها معمولاً اشتباه معکوس را مرتکب می‌شوند و با جست‌وجوی مداوم برای یافتن دلایل اقتصادی همه‌ی سیاست‌ها و اقدامات دولتی، دلایل ژئوپلیتیکی را حذف می‌کنند. برنر یک نمونه‌ی معاصر است که انکار می‌کند تصرف عراق می‌تواند به‌طور منطقی با منافع امپریالیسم آمریکا توجیه شود، زیرا هژمونی جهانی ایالات متحد به‌مدد سیاست جهانی‌سازی نتولیبیرالی که کلینتون دنبال می‌کرد در امنیت بود و نفت خاورمیانه به‌راحتی در بازارهای جهانی در دسترس قرار می‌گرفت: ژئواستراتژی دولت بوش بازتاب هم‌گرایی نومحافظه‌کاران دیوانه و شرکت‌های آمریکایی مستأصل است که به واسطه‌ی بحران درازمدت سودآوری، کوشیدند از طریق برچیدن دولت رفاه در داخل و/یا غارت عراق پولی به جیب بزنند. [۲۱]

اکنون، احمقانه است که انکار کنیم که نابخردی، حماقت و جنون آشکار در طراحی سیاست خارجی، به‌ویژه در خصوص ایالات متحد وجود ندارد. حجم وسیعی از تفسیرها به اشتباهات و محاسبات نادرست دولت بوش در هنگام فتح و اشغال عراق اختصاص یافته است — در واقع، برخی آن‌ها را نشانه‌هایی از ناتوانی ذاتی آمریکا برای امپراتوری تلقی می‌کنند. [۲۲] با توجه به این موضوع، آیا این نتیجه گرفته می‌شود که هیچ توجیه ژئواستراتژیکی برای جنگ در عراق وجود ندارد؟ پذیرش سرنخ برنر و گرفتن این نتیجه که چنین توجیهی وجود ندارد، مگر این‌که بتوان انگیزه‌های اقتصادی را مستقیماً کشف کرد، در واقع انکار هر گونه ویژگی رقابت ژئوپلیتیکی است و آن رقابت را صرفاً پرده‌ای تلقی می‌کند که در پشت آن منافع اقتصادی مطرح می‌شوند. به نظر ما دقیقاً این دیدگاه مانع از مفهوم‌پردازی رابطه‌ی بین دولت و سرمایه به‌عنوان یکی از وابستگی‌های متقابل ساختاری می‌شود. بنابراین، در مورد عراق، جدی گرفتن ویژگی‌های ژئوپلیتیکی به ما این امکان را می‌دهد که سیاست جهانی دولت بوش را در چارچوب تغییرات استراتژی

کلانی که ایالات متحد از زمان شروع آن دنبال کرده، قرار دهیم، همان طور که جان لوئیس گادیس در مقاله‌ی کوتاه و درخشان خود مطرح کرده است. [۲۳]

اتخاذ این دیدگاه به معنای آن نیست که رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی باید سپهرهای جداگانه‌ای در نظر گرفته شوند. دقیقاً به دلیل وابستگی متقابل این سپهرها، دست کم برخی از مدیران دولتی و سرمایه‌داران تمایل به تدوین استراتژی‌هایی دارند که هم اقتصاد و هم سیاست را دربرمی‌گیرد. در خصوص سرمایه‌داران، این امر ممکن است به شکل نوعی از لابی شرکتی باشد که روشن شده نقش مهمی در جهانی شدن نئولیبرالی معاصر داشته است، اما می‌تواند ابتکارات بسیار بلندپروازانه‌تری را نیز در بر گیرد، نظیر ابتکاراتی که برخی از محققان در توسعه‌ی لیبرالیسم شرکتی آتلانتیک پس از جنگ جهانی دوم مشاهده کرده‌اند. [۲۴] در همین حال، استراتژیست‌های دولتی در ارزیابی خطرات و فرصت‌های پیش روی دولت خود، احتمالاً جایگاه آن را در اقتصاد جهانی نسبت به رقبای بالفعل و بالقوه آن در نظر می‌گیرند. برای مثال، در میان نومحافظه‌کاران، پل ولفوویتز در برجسته کردن تأثیر بی‌ثبات‌کننده‌ی ظهور قدرت‌های اقتصادی جدید در شرق آسیا بر نظم جهانی تحت سلطه‌ی ایالات متحد کاملاً صریح بوده است. [۲۵]

ماهیت و حدود انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت

پس از تبیین و دفاع از مفهوم امپریالیسم هاروی، اکنون به بررسی یکی دیگر از جنبه‌های بسیار موردتوجه کتاب او می‌پردازیم، این استدلال که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» ... به یک ویژگی بسیار محوری در سرمایه‌داری جهانی تبدیل شد (همراه با خصوصی‌سازی به‌عنوان یکی از عناصر کلیدی آن). «هاروی از طریق نقد بر آنچه تقابل گمراه‌کننده‌ی مارکس بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی «متعارف» و خودبازتولیدکننده — در بخش عمده‌ی سرمایه — و فرآیندهای خشونت‌آمیز «انباشت اولیه» — موضوع پاره‌ی هشتم جلد اول سرمایه — می‌داند به این مفهوم می‌رسد. «ایراد این مفروضات این است که انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت را به یک «مرحله‌ی اصلی» که دیگر موضوعیت ندارد تنزل می‌دهند یا مانند لوکزامبورگ، آن را قسمی [پدیده‌ی] «خارج از» سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی بسته تلقی می‌کنند.»

مشکل این است که «همه‌ی ویژگی‌های انباشت بدوی که مارکس از آن‌ها یاد می‌کند، تا به امروز به‌شدت در جغرافیای تاریخی سرمایه‌داری حضور داشته‌اند». بر این اساس هاروی از عبارت «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» برای اشاره به آن‌ها استفاده می‌کند. [۲۶]

هاروی دو توضیح از تداوم و در واقع افزایش نرخ انباشت از طریق سلب مالکیت دارد. اولاً، اگرچه او نظریه‌ی بحران بر اساس مصرف نامکفی لوکزامبورگ — و نتیجه‌گیری او را که سرمایه باید خریداران غیرسرمایه‌دار کالاهایش را پیدا کند — رد می‌کند، با این وجود موافق است که

«سرمایه‌داری لزوماً و همیشه «دیگری» خود را می‌آفریند. بنابراین این ایده که نوعی «خارج» ضروری است، موضوعیت دارد. اما سرمایه‌داری می‌تواند از برخی خارج‌های از پیش موجود (صورت‌بندی‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری یا بخشی درون سرمایه‌داری — مانند آموزش — که هنوز پرولتریزه نشده است) استفاده کند یا فعالانه آن را بسازد.» [۲۷]

ثانیاً، هاروی انباشت به‌مدد سلب مالکیت را در چارچوب ارزش‌گاهی سرمایه‌قرار می‌دهد که از طریق آن سرمایه‌داران به بحران‌های فوق‌انباشت پاسخ می‌دهند. [۲۸] از این منظر، «انباشت به‌مدد سلب مالکیت باعث آزادسازی مجموعه‌ای از دارایی‌ها (از جمله نیروی کار) با هزینه‌ی بسیار کم (و در برخی موارد صفر) می‌شود. سرمایه فوق‌انباشته می‌تواند چنین دارایی‌هایی را تصاحب کند و فوراً از آن‌ها به‌نحو سودآوری استفاده کند.» بر این اساس، «اگر سرمایه‌داری از ۱۹۷۳ با مشکل مزمن فوق‌انباشت مواجه بوده، پس پروژه‌ی نئولیبرالی خصوصی‌سازی یکی از راه‌حل‌های این معضل بسیار منطقی است.» [۲۹] انتقال دارایی‌های عمومی به بخش خصوصی با قیمت‌های نازل وسیله‌ای است برای ارزش‌گاهی سرمایه و در نتیجه افزایش نرخ سود.

هاروی درست می‌گوید که انباشت از طریق انواع مختلف وسایل اجباری سیاسی نمی‌تواند به مرحله‌ی اولیه‌ی معینی در شکل‌گیری سرمایه‌داری تنزل داده شود، بلکه ویژگی پایدار توسعه‌ی آن است. اندیشه‌ورزی براساس این معیارها کمکی است مطلوب برای درک فرآیندهای معاصر خصوصی‌سازی، که چنان‌که هاروی اشاره می‌کند، به محرک اصلی جنبش‌های معاصر مقاومت در برابر نئولیبرالیسم در کشورهای مختلفی نظیر بولیوی و غنا تبدیل شده است. به‌علاوه، برخی از انواع این ایده که نئولیبرالیسم و انباشت به‌مدد سلب مالکیت ارتباط نزدیکی با یک‌دیگر دارند، به‌طور گسترده از سوی نظریه‌پردازان رادیکال پذیرفته شده است. [۳۰] اما همین اهمیت این پدیده ایجاب می‌کند که با دقت مفهوم‌سازی شود.

مشکلات بالقوه‌ی این دیدگاه به خوبی با مقاله‌ی جالب ماسیمو د' آنجلس آشکار شده که در آن «حصارکشی» — اصطلاحی که د' آنجلس بر انباشت به‌مدد سلب مالکیت ترجیح می‌دهد — به‌عنوان «عنصر تشکیل‌دهنده‌ی روابط و انباشت سرمایه‌داری» درک می‌شود. حصارکشی، یعنی جدایی جدید تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید با استفاده از نیروی فرااقتصادی، ویژگی مزمن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، زیرا سرمایه تمایل به گسترش کولونی‌کردن کل زندگی دارد، در حالی که مردم در

جهان‌های زیسته‌ی خود ساکن هستند و در آن می‌توانند بدیل‌هایی در مقابل روابط اجتماعی کالایی بسازند. در نتیجه، وجه اشتراک همه‌ی حصارکشی‌ها «جدایی اجباری مردم از هر گونه دسترسی به ثروت اجتماعی‌ای است که میانجی‌اش بازارهای رقابتی و پول به‌عنوان سرمایه نیست». حصارکشی‌ها از دو طریق به دست می‌آیند: «۱) حصارکشی‌ها به‌عنوان تحمیل آگاهانه‌ی «قدرت» حصارکشی‌ها به‌عنوان محصول جانبی فرآیند انباشت.» اولی شامل مداخلات سیاسی از قبیل تصویب قوانین اولیه‌ی پارلمانی سده‌های هفدهم و هجدهم است که زمین‌های مشاعی را در بر می‌گیرد که اصطلاح «حصارکشی» از محصور کردن آن‌ها سرچشمه می‌گیرد و به خصوصی‌سازی‌های معاصر بسط پیدا می‌کند. دِ آنجلس نمونه‌هایی از دسته‌ی دوم «پیامدهای جنبی منفی» مثال می‌زند، «یعنی هزینه‌هایی که در قیمت بازار محصول لحاظ نمی‌شوند، زیرا هزینه‌ها را عوامل اجتماعی خارج از شکل تولید تحمیل می‌کنند، مثلاً آلودگی محیط زیست و تحلیل رفتن منابع.» [۳۱]

پیامدهای جنبی منفی موارد واقعی جدایی اجباری تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید با ابزارهای فرااقتصادی نیستند. دِ آنجلس به‌درستی اشاره می‌کند که آلودگی و تحلیل رفتن منابع ممکن است باعث شود که دهقانان زمین خود را ترک کنند. این امر از مصادیق حصارکشی نیست، زیرا عامل فقیر شدن آن‌ها مداخله‌ی نیرویی فرااقتصادی نیست، بلکه عملکرد «عادی» فرآیند انباشت است. البته این امر از ناعادلانه دانستن یا محکومیت یا مخالفت با آن چه برای دهقانان رخ می‌دهد نمی‌کاهد: یکی از محورهای اصلی جلد اول **سرمایه** این است که نشان می‌دهد که بی‌عدالتی نمونه‌وار سرمایه‌داری، استثمار کار مزدی، در کارکرد موثر خود به هیچ زور یا تقلبی نیاز ندارد. تحلیل انباشت بدوی در پاره‌ی هشتم واقعاً با دغدغه‌ی اصلی هاروی مرتبط نیست — یعنی این که سرمایه می‌تواند خود را از طریق شکل‌های قهری غارت و تاراج نیز گسترش دهد. در عوض دغدغه‌ی هاروی این است که می‌کوشد نشان دهد پیش‌فرض‌های استثمار سرمایه‌داری — به‌ویژه، جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسیله‌ی تولید — تثبیت شده است. این در واقع یک فرآیند سلب‌مالکیت اجباری است که تاریخ آن «در سال‌نامه‌ی بشریت با حروفی از خون و آتش نوشته شده است». اما این تاریخ آتشین و خونین به‌مدد «اجبار خاموش مناسبات اقتصادی» امکان استثمار را فراهم آورد. «البته هنوز هم از زور مستقیم فرااقتصادی استفاده می‌شود، اما فقط در موارد استثنایی.» [۳۲] چنان که هم دِ آنجلس و هم هاروی به‌درستی اظهار می‌کنند، هیچ چیز در این تحلیل ما را ملزم نمی‌کند که انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت را به جای آن که ویژگی مزمن کل تاریخ سرمایه‌داری بدانیم، رخ‌دادی یک بار برای همیشه تلقی کنیم. اما این چیزی از اهمیت تمایز بین انباشت سرمایه‌داری مبتنی بر استثمار کار مزدی (آن چه هاروی «بازتولید گسترده» می‌نامد) و «انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت» نمی‌کاهد.

دِ آنجلیس در تلاش برای از بین بردن این تمایز تعیین کننده، برخلاف تعریف خودش از حصارکشی، کل رابطه‌ی سرمایه را عملاً ذیل حصارکشی قرار می‌دهد: بنا به گفته‌ی او سرمایه باید «به‌عنوان نیروی اجتماعی محصورکننده» در نظر گرفته شود. [۳۳] هاروی در مقابل حاضر نیست این گام را بردارد. او بر تمایز بین بازتولید گسترده و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت پافشاری و استدلال می‌کند که «انباشت بدوی که مسیری را به سوی بازتولید گسترده باز می‌کند» یک بُعد پیش‌رونده دارد، و تأکید می‌کند که «دو جنبه‌ی بازتولید گسترده و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت به‌نحوی انداموار به هم مرتبط هستند و از نظر دیالکتیکی در هم تنیده شده‌اند.» او معتقد است که این نکات مفهومی از نظر سیاسی مهم هستند، زیرا چپ باید برای پیوند «مبارزات در قلمرو بازتولید گسترده» — آشکارتر از همه شکل‌های مختلف فعالیت اتحادیه‌های کارگری که صحنه‌ی مرکزی را در خلال رونق درازمدت ۱۹۷۳-۱۹۴۵ اشغال کرده بود — با «مبارزات علیه انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت که جنبش‌های اجتماعی جوش خورده با جنبش‌های ضد جهانی‌سازی و بدیل آن عمدتاً بر آن تمرکز دارند» راه‌هایی بیابد.

همه این نکات مواردی است که ما با آن موافقیم. با این وجود، هاروی مشکلات خاصی در نحوه‌ی مفهوم‌پردازی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت دارد. اولاً او مرزهای این مفهوم را در کجا ترسیم می‌کند، ثانیاً او اهمیت اقتصادی پدیده‌ای که این مفهوم به آن اشاره دارد چگونه درک می‌کند و سرانجام گسترش واقعی این مفهوم در اقتصاد جهانی معاصر کدام است. در خصوص مشکل اول، چنان‌که دیدیم، هاروی با طرح اهمیت بیش‌تر انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت در سرمایه‌داری معاصر آن را یکی از راه‌های کاهش یا پایان دادن به بحران فوق‌انباشت از طریق ارزش‌کاهی سرمایه ارائه می‌کند. همان‌طور که هاروی به‌درستی خاطر نشان می‌کند: «اما با ارزش‌کاهی دارایی‌های سرمایه‌ای و نیروی کار موجود می‌توان به همین هدف دست یافت.» این دقیقاً سازوکاری است که مارکس در بحران‌های اقتصادی‌ای تشخیص می‌دهد که دارایی‌های سرمایه‌ای را می‌توان ارزان خرید و نرخ بی‌کاری بالاتر کارگران را مجبور می‌کند مزدهای کم‌تری بپذیرند و بنابراین نرخ سود می‌تواند به سطحی بازگردد که اجازه‌ی انباشت بیش‌تر می‌دهد. اما، یک صفحه بعد، به نظر می‌رسد هاروی این شکل متفاوت ارزش‌کاهی را با انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت مرتبط می‌داند:

«بحران‌های منطقه‌ای و کاهش ارزش‌های مکان‌محور و به‌شدت محلی به‌عنوان ابزار اولیه‌ای که از طریق آن سرمایه‌داری دائماً «دیگری» خود را ایجاد می‌کند تا از آن تغذیه کند. بحران‌های مالی شرق و جنوب شرقی آسیا در سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷ نمونه‌ی کلاسیک این موضوع بودند.» [۳۵]

تنها توجیهی که می‌توانیم برای این ادعا پیدا کنیم، پیشنهاد قبلی است مبنی بر این که بی‌کاری ایجادشده توسط سرمایه‌گذاری‌های کاراندوز مصداقی از «دیگری»‌سازی است:

«سرمایه‌داری در واقع به چیزی «خارج از خود» برای انباشت نیاز دارد، اما در آخرین مورد [یعنی ایجاد یک ارتش ذخیره‌ی صنعتی] در واقع کارگران را در یک برهه‌ی زمانی از نظام بیرون می‌اندازد تا آن‌ها را برای اهداف انباشت در زمان بعدی تحویل گیرد.» [۳۶]

اما کارگران بی‌کار از چه نظر «خارج از نظام» هستند؟ آن‌ها ممکن است مستقیماً توسط سرمایه به کار گرفته نشوند، اما در اقتصادهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری به لطف امکانات رفاهی که در نهایت از طریق مالیات بر مزد و سود تأمین می‌شوند (ما به این موضوع در ادامه‌ی مطلب باز می‌گردیم)، زندگی خود را ادامه خواهند داد. به‌ویژه در جنوب جهانی، کسانی که از کار مزدی حذف شده‌اند، باید به روش‌های دیگر وسایل زندگی خود را بیابند، اما — به‌رغم تلاش‌های دِ آنجلیس برای رمانتیک کردن این استراتژی‌های بقا به‌عنوان ایجاد «مشاعات جدید» — معمولاً، آن‌ها هنوز هم به اقتصاد سرمایه‌داری گره خورده‌اند. [۳۷]

ثانیاً، نه تنها مرزهای انباشت از طریق سلب‌مالکیت به وضوح ترسیم نشده، بلکه عملکردهای آن نیاز به تحلیل دقیق‌تری دارد. چنانکه دیدیم، هاروی آن را یکی از راه‌حل‌های مشکل فوق‌انباشت معرفی می‌کند. از این منظر، انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت مانند گونه‌ای از فرمول کلی سرمایه — $M-C-M'$ — به نظر می‌رسد، فقط با این تفاوت که در خصوص بازتولید گسترده، ارزش‌افزایی با استثمار کار مزدی تضمین می‌شود اما در این‌جا با «غارت، تقلب و خسونت». اما شایسته است که برخی از شکل‌های اقتصادی را با دقت بیشتری در نظر بگیریم که ارزش‌افزایی امروزه از طریق آن‌ها رخ می‌دهد، به‌ویژه در رابطه با خصوصی‌سازی که هاروی آن را «پیش‌رفته‌ترین مرحله‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» می‌نامد: «دارایی‌هایی که در اختیار دولت یا مشترک بودند در اختیار بازار قرار گرفت که سرمایه‌ی فوق‌انباشت‌شده می‌تواند در آن‌ها سرمایه‌گذاری کند، آن‌ها را ارتقا دهد و در آن‌ها سوداگری کند.» [۳۸] در واقع، خصوصی‌سازی شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد و به نوبه‌ی خود کارکردهای مختلفی انجام می‌دهد. ما پیشنهاد می‌کنیم که این موارد را می‌توان از نظر کالایی‌سازی، کالایی‌سازی مجدد و تجدیدساختار به‌طور مفید درک کرد.

این طبقه‌بندی با طبقه‌بندی ارائه‌شده توسط هاروی در **تاریخ مختصر نئولیبرالیسم** در تضاد است، جایی که او انباشت از طریق سلب‌مالکیت را به مقولات زیر تقسیم می‌کند:

۱. خصوصی‌سازی و کالایی‌سازی؛
۲. مالی‌شدن؛
۳. مدیریت و دستکاری بحران‌ها؛ و
۴. بازتوزیع دولتی. [۳۹]

این فهرست نشان می‌دهد که هاروی تا چه اندازه شبکه‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت را به زیان تحلیلی دقیق‌تری می‌سازد. مزیت طبقه‌بندی خود ما این است که اولاً به ما امکان می‌دهد خصوصی‌سازی‌ها را از نظر تاریخی بهتر موقعیت‌یابی کنیم (از این‌جاست تمایز بین کالایی‌سازی و کالایی‌سازی مجدد) و ثانیاً، تمایز دقیق‌تری از کارکردهای اقتصادی آن‌ها را ممکن می‌سازد. ما به نوبه‌ی خود به‌طور خلاصه به هر یک نگاه می‌کنیم.

(۱) کالایی‌سازی: در این‌جا، دارایی‌هایی که قبلاً کالا نبودند، به اقلامی از دارایی خصوصی تبدیل می‌شوند که می‌توان آن‌ها را خرید، فروخت و احتکار کرد. هنگامی که حق انحصاری در خصوص برنج باسماتی یا یک ژن اعمال می‌شود، آن‌گاه چیزی که زمانی برای عموم شناخته شده بود — در یک مورد گنجیده در مهارت‌ها و درک سنتی، در مورد دیگر نتیجه‌ی تحقیقات علمی مدرن — به کالا تبدیل می‌شود. این شکل بسیار ناب از آن نوع سلب‌مالکیت است که هاروی در نظر دارد: شرکت‌ها منابع و دسترسی ممتاز خود به فرآیند سیاست‌گذاری و نظام حقوقی را برای به دست آوردن کنترل و کسب سود از آن‌چه قبلاً به هیچ کس یا به هیچ دولتی تعلق نداشت استفاده می‌کنند. فروش ذخایر گاز طبیعی بولیوی — ۲۹ تریلیون فوت مکعب، به ارزش ۲۵۰ میلیارد دلار — به شرکت‌های نفتی خارجی، از جمله بریتیش پترولیوم، رپسول، و پتروبراس، از بسیاری جهات قابل مقایسه با روندی است که توضیح دادیم، زیرا وجود این ذخایر تا چند سال پیش از آن مشخص نبود.

(۲) کالایی‌سازی مجدد: در این‌جا، آن‌چه زمانی یک کالا بود یا دست‌کم در سپهر خصوصی تولید می‌شد، اما دولت آن را تصرف می‌کرد، دوباره به کالا تبدیل می‌شود. خصوصی‌سازی‌های معاصر خدمات عمومی مانند آب و برق معمولاً به این شکل است. این همان سرنوشتی است که بر دولت رفاه نیز سایه انداخته، اگرچه معنای اجتماعی-اقتصادی آن باید با دقت مورد تحلیل قرار گیرد. [۴۰] قبل از توسعه‌ی خدمات جمعی، کل هزینه‌ی بازتولید نیروی کار مستقیماً از مزد مستقیم پرداختی به کارگر محاسبه می‌شد: این هزینه می‌توانست مثلاً برای خرید مراقبت‌های بهداشتی به‌عنوان کالا، یا برای حمایت از اعضای مونث خانواده که به تولید ارزش‌های مصرفی مانند پخت‌وپز و نظافت در خانه می‌پرداختند استفاده شود. از آن‌جایی که دولت رفاه تا حدی این فرآیند خصوصی‌سازی بازتولید نیروی کار را با خدماتی جای‌گزین کرد که به‌طور جمعی بر اساس نیاز ارائه می‌شد و نه توان پرداخت، این امر نشان‌دهنده درجه‌ای از «کالایی‌زدایی» بود — خارج کردن بخشی از تأمین نیاز از بازار (اگرچه، البته، خانوار خود معرف قلمرویی است که با روابط غیرکالایی اداره می‌شود).

بنابراین، محدودیتی که بر منطق بازار تحمیل شده بود، و این واقعیت که این محدودیت اغلب تحت فشار از پایین اجرا می‌شد، سرمایه‌گذاری سیاسی عظیمی را که جنبش کارگری در دولت رفاه کرده بود توضیح می‌دهد؛ برای مثال، خدمات بهداشت ملی در بریتانیا، و مقاومت تلخی که در کاهش دامنه‌ی آن برانگیخته بود. با این حال، روند فوق این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که خدمات عمومی هم‌چنان نیروی کار را در قالب کار مزدی کالایی بازتولید می‌کرد و نیروی کار نسبتاً سالم و تحصیل کرده را در اختیار سرمایه می‌گذاشت و هزینه‌ی آن را از مالیات تأمین مالی می‌کرد که همان‌طور که مطالعات مختلف نشان داده عمدتاً به درآمدها فشار می‌آورد. بنابراین، نباید در گستره‌ی «کالایی‌زدایی» اغراق کرد: این روند معمولاً با کالایی‌سازی پیوند نزدیکی دارد. با این حال، گاهی اوقات تأمین رفاه به‌سادگی مجدداً کالایی‌سازی می‌شود: این در واقع همان چیزی است که برای خدمات دندان‌پزشکی در بریتانیا رخ داده است، زیرا با کاهش کمیت و کیفیت دندان‌پزشکی خدمات بهداشت ملی، بیماران بیش‌تر و بیش‌تری به سمت بخش خصوصی سوق داده می‌شوند. اما تغییراتی که در حال حاضر در ارائه خدمات رفاهی در بریتانیا در حال انجام است، دست‌کم در زیر عنوان سوم ما به بهترین نحو مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد.

۳) تجدید ساختار: نکته در این‌جا تشخیص میزان مشارکت خصوصی‌سازی‌های معاصر در فرآیندهای گسترده‌تر تجدید ساختار سرمایه است. برای مثال، موج فعلی «اصلاحات» خدمات عمومی در بریتانیا معمولاً شامل اتکای فزاینده به تأمین خصوصی است. بنابراین، در سپتامبر ۲۰۰۳، شرکت‌های خارجی تقریباً تمام قراردادهای دولتی برای ارائه ۲۵۰ هزار عمل در سال را برای بیماران خدمات بهداشت ملی در مراکز درمانی خصوصی و مدیریت‌شده دریافت کردند. [۴۱] یا دوباره، مدارس دولتی که به‌عنوان «آکادمی‌های شهر» تغییرنام داده شده‌اند، توسط «حامیان مالی» خصوصی اداره می‌شوند. در هر دو مورد، خدمات هم‌چنان بر اساس نیاز است و تا حد زیادی به‌طور کامل از مالیات عمومی تأمین می‌شود. مواردی از این دست به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا سهم هزینه‌های عمومی در درآمد ملی در اقتصادهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری در خلال نسل گذشته، به‌رغم «ضدانقلاب» نئولیبرالی، بسیار اندک تغییر کرده است. [۴۲]

نمونه‌ی دیگری از همین پدیده‌ی تجدیدساختار خصوصی‌سازی «صنایع ملی» در بریتانیاست. شرکت فولاد بریتانیا و تلکوم و راه‌آهن و هیئت ملی زغال‌سنگ به‌عنوان بنگاه‌های بزرگ سرمایه‌داری با سلسله‌مراتب مدیریتی، ساختارهای چندشاخه‌ای و نیروی کار عمدتاً متشکل از کارگران مزدبگیر زیردست، به‌رغم مالکیت عمومی، سازمان‌دهی شدند. نحوه‌ی استقلال مالی آن‌ها از خزانه‌داری متفاوت بود. برخی در بازارهای ملی و جهانی رقابت کردند (برای مثال، اولین و آخرین شرکت‌های فهرست شده)، تعدادی از انحصارات ملی برخوردار بودند (که در خصوص مخابرات و راه‌آهن در بریتانیا، هنوز فقط تا حدی چنین است). هر تغییری

هم که در خصوصی سازی این شرکت‌ها رخ داده باشد، به این معنا نیست که آن‌ها از «خارج» سرمایه به بخشی از آن تبدیل شده‌اند. آن‌ها از سرمایه‌ی دولتی به سرمایه‌ی خصوصی بدل شده‌اند. به این ترتیب، این حرکتی است جانبی از شکلی از سرمایه‌داری به شکل دیگر، مانند فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سابق.

یکی از تغییرات اصلی در نتیجه این تجدید ساختار مربوط به جایی است که منافع حاصل در چارچوب طبقه سرمایه‌دار قرار می‌گیرد. بنابراین خدمات خصوصی در خدمات بهداشت ملی به این معنی است که عمدتاً شرکت‌های بهداشتی خارجی منبع جدیدی از سود به دست می‌آورند، در حالی که بخش بهداشت خصوصی مستقر در بریتانیا تحت فشار قرار می‌گیرد تا از هزینه‌ها بکاهد و بتواند با آن‌ها سر این قراردادهای دولتی پرسود رقابت کند. [۴۳] اقتصادسیاسی‌دانان اغلب بنگاه‌های دولتی را وسیله‌ای می‌دانند که از طریق آن هزینه‌های تأمین زیرساخت‌های ضروری اجتماعی می‌شود و گاه دولت به شدت به آن‌ها یارانه پرداخت می‌کند: یکی از چشم‌گیرترین نمونه‌ها نقش اداره احیای ایالات متحد و رسته‌ی نظامی مهندسی در کارهای عظیم آبیاری عمومی است که شهرهای کالیفرنیا و جنوب غربی برای آب خود به آن متکی هستند. [۴۴]

خصوصی‌سازی به سرمایه‌گذاران خصوصی و مدیران ارشد شرکت‌های دولتی سابق اجازه می‌دهد تا به سودها و گاهی ابرسودهایی که تاکنون در محصولاتشان محبوس شده بود تحقق بخشند، تا آن‌جا که قیمت‌هایشان به نفع بقیه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار تنظیم می‌شود، مثلاً به دستاوردهای عظیمی بیندیشید که تغییرات فنی برای صنعت مخابرات خصوصی شده و مقررات‌زدایی شده در یکی دو دهه‌ی گذشته به ارمغان آورده است (اگرچه، در مورد بسیاری از تسهیلات دیگر، دولت همچنان به پذیره‌نویسی و حتی یارانه دادن به سود شرکت‌های خصوصی ادامه می‌دهد). هاروی از «بازتوزیع دارایی‌ها که به‌طور فزاینده‌ای به نفع طبقات فرادست بود و نه فرودست» می‌نویسد اما — اگرچه به‌نحو انکارناپذیری هزینه‌ها را کارگران و فقرا متحمل شده‌اند — خصوصی‌سازی نیز شامل بازتوزیع ارزش اضافی درون طبقه‌ی سرمایه‌دار شده است. [۴۵] بنابراین، ارائه‌ی عمومی اولیه سهام در شرکت‌های خصوصی شده با قیمت‌های یارانه‌ای مطمئناً مالیات دهندگان (عمدتاً طبقه کارگر) را فریب داد، اما آن‌ها هم‌چنین سود را به طبقه‌ی حاکم برگرداندند: از شرکت‌هایی که قادر به خرید نهاده‌های ارزان قیمت از بخش دولتی بوده‌اند تا مدیران ارشد شرکت‌های خصوصی شده، بانک‌های سرمایه‌گذاری که راه‌اندازی سهام را سازمان‌دهی کردند و سرمایه‌گذاران نهادی که در نهایت صاحب اکثر سهام شدند.

هیچ یک از موارد فوق به‌هیچ‌وجه از اهمیت انباشت به‌مدد سلب مالکیت نمی‌کاهد. اما پیچیدگی فرآیندهای درگیر را برجسته می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را صرفاً وسیله‌ای برای ارزش‌کاهی سرمایه یا غارت مشاعات دانست، بلکه جنبه‌هایی است از بازسازمان‌دهی سرمایه‌داری در مقیاس بزرگ‌تر در نسل گذشته،

بازسازمان دهی‌ای که شامل تغییری از سرمایه‌داری عمدتاً سازمان‌یافته‌ی ملی و به‌شدت تحت‌هدایت دولت که در اواسط سده‌ی بیستم حاکم بود، به شکلی از سرمایه‌داری که اگرچه هم‌چنان بنا به تأکید هاروی به‌طور گسترده‌ای منطقه‌ای و در هم تنیده شده، با این حال، دولت-ملت، بسیار بیش‌تر از گذشته، به شبکه‌های تولید فراملی متکی است. [۴۶] این امر به سومین سؤال ما درباره‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت مرتبط می‌شود، یعنی این که این روند چقدر اهمیت دارد؟ اظهارات خود هاروی محتاطانه اما کلی است: همان‌طور که دیدیم، او می‌گوید در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» ... در سرمایه‌داری جهانی نقش بسیار محوری‌تری یافت»، اما نمی‌گوید اکنون چقدر محوری است.

این سوال مهم است، زیرا برخی استدلال می‌کنند که انباشت با ابزارهای اجباری سیاسی در حال تبدیل شدن به شکل غالب سرمایه‌داری معاصر است. در واقع مفهوم حصارکشی در آنجلیس عنصر تشکیل‌دهنده‌ی رابطه‌ی سرمایه‌ای است. برخی دیگر این ادعا را کم و بیش صریح بیان می‌کنند. بدین‌سان ویجی پراشاد می‌نویسد:

«انرون و شرکت‌های غارت‌گر مشابه به دنبال ورود به مناطق تحت ستم جهان هستند، بخش‌هایی از اقتصاد را که مورد اعتماد مردم هستند می‌بلعند و دولت‌های ضعیف را محدود می‌کنند تا نرخ بازدهی بالایی را برای آن‌ها تضمین کنند و همه‌ی این‌ها بدون گذاشتن تفنگ به سر حکومت انجام می‌شود. این مرحله‌ی انرون سرمایه‌داری است.» [۴۷]

صحبت در مورد «مرحله‌ی انرون سرمایه‌داری» به این معناست که سرمایه‌داری امروز با این نوع غارت در جنوب جهانی زندگی می‌کند. چنین باوری امروزه به‌طور گسترده در چپ رادیکال، به‌ویژه در جنبش دگرجهانی شدن وجود دارد.

البته این که چیزی به‌طور گسترده باور می‌شود، دلیل صادق بودن آن نیست. نوسان شدید جریان‌های داخلی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (FDI) از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، که در جدول ۱ نشان داده شده، مشخص می‌کند که سرمایه در کجا اعتقاد داشت بهترین بازده را می‌توان به دست آورد. [۴۸] جریان داخلی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌شدت در مناطق پیش‌رفته‌ی اقتصاد جهانی — اروپای غربی، آمریکای شمالی و آسیای شرقی — متمرکز است. جالب است که سهم جریان سرمایه‌گذاری کشورهای پیش‌رفته در جریان افزایش شدید سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ افزایش یافت، و با رونق دوره‌ی کلینتون در ایالات متحد و تغییر ارز واحد در اروپای قاره‌ای تقویت شد. همین‌الگو از زمان جنگ جهانی دوم به بعد حاکم بوده است: شرکت‌های فراملیتی که بر سرمایه‌داری جهانی تسلط دارند، تمایل

دارند سرمایه‌گذاری (و تجارت) خود را در اقتصادهای پیش‌رفته — و در واقع تا حد زیادی در مناطق خودشان — متمرکز کنند. سرمایه تا حد زیادی از جنوب جهانی دوری می‌کند. [۴۹]

جدول ۱- جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، ۱۹۹۲-۲۰۰۳
(میلیاردها دلار)

منطقه/کشور	۱۹۹۲-۱۹۹۷	۱۹۹۸	۱۹۹۹	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳
	(میانگین سالانه)						
کشورهای توسعه‌یافته	۱۸۰/۸	۴۷۲/۵	۸۲۸/۴	۱۱۰/۸	۵۷۱/۵	۴۸۹/۹	۳۶۶/۶
اروپای غربی	۱۰۰/۸	۲۶۳	۵۰۰	۶۹۷/۴	۳۶۸/۸	۳۸۰/۲	۳۱۰/۲
ژاپن	۱/۲	۳/۲	۱۲/۷	۸/۳	۶/۲	۹/۲	۶/۳
ایالات متحد	۶۰/۳	۱۷۴/۴	۲۸۳/۴	۳۱۴	۱۵۹/۵	۶۲/۹	۲۹/۸
اقتصادهای در حال توسعه	۱۱۸/۶	۱۹۴/۴	۲۳۱/۹	۲۵۲/۵	۱۵۷/۶	۱۵۷/۶	۱۷۲
جنوب، شرق و جنوب شرقی آسیا[*]	۶۹/۶	۹۲/۱	۱۰۹/۱	۱۴۲/۷	۱۰۲/۲	۸۶/۳	۹۶/۹
چین	۳۲/۸	۴۵/۵	۴۰/۳	۴۰/۷	۴۶/۹	۵۲/۷	۵۳/۵
اروپای مرکزی و شرقی	۱۱/۵	۲۴/۳	۲۶/۵	۲۷/۵	۲۶/۴	۳۱/۲	۲۱
جهان	۳۱۰/۹	۶۹۰/۹	۱۰۸۶/۸	۱۳۸۸	۸۱۷/۶	۶۷۸/۸	۵۵۹/۸
کشورهای توسعه‌یافته به صورت درصدی از جهان	۵۸/۱۵	۶۸/۳۹	۷۶/۲۲	۷۹/۸۳	۶۹/۹۰	۷۲/۱۷	۶۵/۵۱

[*] به استثنای ژاپن: جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به جنوب آسیا بین ۲/۵ تا ۶/۵ میلیارد دلار در این دوره متغیر بوده است. منبع: UNCTAD، گزارش سرمایه‌گذاری جهانی ۲۰۰۴

البته مهم‌ترین استثنای این الگو همانا چین، دریافت‌کننده‌ی موج چشم‌گیر سرمایه‌گذاری خارجی، است، اگرچه، حتی در این مورد، برقراری نسبت مهم است: جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به چین در ۲۰۰۴ بالغ بر ۵۵ میلیارد دلار بود که به‌طور قابل توجهی کمتر از ایالات متحد (۱۰۷ میلیارد دلار) و بریتانیا (۷۸/۵ میلیارد دلار) است. [۵۰] چنان‌که هاروی خاطر نشان می‌کند، «چرخش به سوی سرمایه‌داری سازمان‌دهی شده‌ی دولتی در چین موج‌های پیاپی انباشت اولیه را در پی داشته است.» [۵۱] نه تنها بنگاه‌های دولتی و شهری/روستایی خصوصی شده‌اند، بلکه زمین‌هایی با مالکیت جمعی توسط مقامات محلی‌ای تصاحب شده‌اند که آن‌ها را برای عمران تجاری می‌فروشند و گاهی اعتراض‌های گسترده‌ی روستایی را برمی‌انگیزند. [۵۲] اما نکته‌ی مهم این است که همان‌طور که هاروی خودش در **تاریخ مختصر نئولیبرالیسم** ما را ترغیب می‌کند، این غارت و چپاول بی‌گمان بی‌رحمانه و ناعادلانه را از عوامل مشارکت

در فرآیند انباشت اولیه به معنای کلاسیک بینیم که به ایجاد شرایط برای آن چه او باز تولید گسترده می‌نامد — انباشت سرمایه مبتنی بر بهره‌کشی از کار مزدی — در مقیاسی به سرعت رشدیابنده در چین کمک می‌کند. [۵۳] آن چه سرمایه گذاری مستقیم خارجی را به چین جذب می‌کند، فرصتی برای بلعیدن دارایی‌هایی با مالکیت جمعی نیست، بلکه پتانسیل کاهش قابل توجه هزینه‌های تولید در بازارهای بسیار رقابتی جهانی از طریق مشارکت در شبکه‌های تولید فراملی است که در چین متمرکز شده‌اند. [۵۴] حصارکشی در حال انجام مشاعات به جای تشکیل فرآیند انباشت در چین، به ایجاد شرایط انباشت کمک می‌کند.

این نظرات به هیچ وجه متوجه هاروی نیست، که، همان‌طور که دیدیم، بر بیان دیالکتیکی بازتولید و انباشت گسترده به‌مدد سلب‌مالکیت اصرار دارد. علاوه بر این، او اقتصاد جهانی را نه «فضای هموار» امپراتوری، بلکه کلیت پیچیده‌ای نشان می‌دهد که مجموعه‌ای از «منطقه‌های ساخته‌شده از طریق فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه در فضا و زمان» را که به شکل ناموزونی توزیع شده مفصل‌بندی می‌کند:

«ظرفیت بیش از حد تعمیم‌یافته‌ای که برنر به‌ویژه از ۱۹۸۰ به بعد شناسایی می‌کند، به این ترتیب می‌تواند به یک مرکز اقتصادی هژمونیک (سه‌گانه‌ی ایالات متحد، ژاپن و اروپا) و مجموعه‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند موج و کثیر، عمدتاً در سراسر شرق و جنوب شرقی آسیا اما با عناصر اضافی در آمریکای لاتین (برزیل، مکزیک، و به‌ویژه شیلی)، تقسیم‌بندی شود که پس از پایان جنگ سرد با مجموعه‌ای از دست‌اندازی‌های سریع به اروپای شرقی تکمیل شد.» [۵۵]

با این حال، هاروی گاهی اوقات بیش از حد نسبت به ایده‌ی تغییر به سمت یک سرمایه‌داری عمدتاً غارت‌گر منحرف می‌شود. او بدین‌سان می‌نویسد: «ایالات متحد [در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰] در حال تبدیل شدن به اقتصادی رانتی در رابطه با بقیه‌ی جهان و اقتصادی خدماتی در داخل حرکت می‌کرد.» او با تأیید تحلیل پیترو گوان را نقل می‌کند که چگونه مجتمع وال استریت- خزانه‌داری- صندوق بین‌المللی پول از بحران‌های مالی «برای بازسازی دهی روابط اجتماعی داخلی تولید در هر کشوری که برای نفوذ بیش‌تر سرمایه‌ی خارجی مطلوب دانسته می‌شود» استفاده کرده و در این زمینه است که او ابتدا به برجستگی معاصر انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت اشاره می‌کند. [۵۶] این موضوع مهمی است که در این جا بسیار بیش‌تر از آن چه می‌توانیم حرف برای گفتن وجود دارد، بنابراین ما فقط به دو نکته اشاره می‌کنیم.

اولاً، هاروی حق دارد بر فشارهای رقابتی عظیمی تأکید کند که اقتصاد ایالات متحد به‌ویژه از زمان ایجاد بحران سودآوری بلندمدت در پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ با آن دست‌وپنجه نرم کرده است، و امروز نیز با وجود

رونق اقتصادی به مبارزه با آن ادامه می‌دهد. [۵۷] در این نکته‌ی مهم است که او با پانچ و گیندین متفاوت است چراکه آن‌ها استدلال می‌کنند سرمایه‌داری ایالات متحد بر آن‌چه بحران کاهش سود در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تعبیر می‌کنند غلبه کرده است. اما، ثانیاً، پاسخ اقتصاد آمریکا به این فشارها از طریق انتقال امکانات تولیدی به خارج، به خودی خود نشان‌دهنده‌ی آن نیست که اقتصاد آمریکا به اقتصاد رانته جهانی بدل شده است. یک شرکت آمریکایی که برخی از ظرفیت‌های تولیدی خود را در خارج به چین یا مکزیک منتقل می‌کند، هنوز سرمایه‌دار مولد است: کاملاً منطقی است که این شرکت به دنبال کاهش هزینه‌های تولید خود از طریق بازتخصیص بخشی از فرایند ایجاد ارزش به آن بنگاه‌های خارجی باشد که کار در آن ارزان‌تر است. جنبه‌هایی از ورود سرمایه‌داری آمریکا به اقتصاد جهانی وجود دارد که به‌طور قابل قبولی انگل‌وار به نظر می‌رسد، بیش از همه وابستگی آن به جریان‌های عظیم سرمایه‌ی خارجی، به‌ویژه از شرق آسیا، برای تامین مالی کسری تراز پرداخت‌ها؛ اما حتی در این‌جا نیز باید این تصویر را با رابطه‌ی پیچیده و وابستگی متقابل اقتصادی بین ایالات متحد، چین و سایر سرمایه‌داری‌های آسیایی تمیل کرد.

انباشت معاصر به‌مدد سلب مالکیت به بهترین وجه در این زمینه دیده می‌شود. در فضای رقابت شدید و سودآوری نسبتاً پایین، سرمایه‌ها مشتاقانه به دنبال هر جایگاهی هستند که بتوان از آن سود استخراج کرد. برخی از شرکت‌ها با بهره‌گیری از تغییر در سیاست‌های عمومی به سمت ارتقای منافع سرمایه‌ی خصوصی، خود را بازسازمان‌دهی می‌کنند یا برای کسب ارزش اضافی که می‌تواند با تصاحب دارایی‌های دولتی ایجاد یا توزیع شود، راه اندازی می‌شوند. برخی از فرصت‌هایی که آن‌ها از آن استفاده می‌کنند در جنوب جهانی یافته می‌شود: در این زمینه نقش شرکت‌های فراملیتی اروپایی در خصوصی‌سازی‌های آمریکای لاتین به‌ویژه چشم‌گیر است. [۵۸] اما جریان‌های غالب کالاها و سرمایه در سرتاسر اقتصاد جهان در میان کشورهای سازمان توسعه و همکاری اقتصادی اتفاق می‌افتد و آن‌ها — همراه با گسترش مهم این مدارها برای در آغوش کشیدن چین — بازتولید گسترده‌ی نظام سرمایه‌داری را تغذیه می‌کنند که هم‌چنان سود خود را عمدتاً از استثمار کار مزدی به دست می‌آورد.

نتیجه

رویکردهای مارکسیستی به امپریالیسم راهی برای درک مسیر سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان یک کل است. این یکی از نقاط قوت بزرگ **امپریالیسم جدید** است که هاروی آن را درک می‌کند و بنابراین بسیار بیش‌تر درباره‌ی آن سخن می‌گوید تا ژئوپلیتیک یا عراق. مفهوم‌سازی خاص او از امپریالیسم هم به خودی خود و هم به‌عنوان وسیله‌ای برای بسط یک نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی دولت ارزش‌مند

است. هاروی تمایز آریگی بین منطق سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت را با قرار دادن آن در نظریه‌ی مارکسیستی فوق‌انباشت و بحران تقویت کرده است. ما معتقدیم خود این تمایز را می‌توان با بیان مجدد آن در چارچوب نوع تحلیل منافع متفاوت اما هم‌گرای سرمایه‌داران و مدیران دولتی که توسط بلاک، هارمن و دیگران ایجاد شده است، حفظ کرد. تفاوت اصلی ما با هاروی، یعنی بسط بیش از حد مفهوم ارزش‌مند انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت، از نظر سیاسی مهم است، زیرا این مفهوم با نقد نئولیبرالیسم رایج در جنبش دگرجهانی شدن همراه است. اما این امر از میزان توافق نظری ما با او و در واقع بدهی ما به او نمی‌کاهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Capital Accumulation and the State System: Assessing David Harvey's *The New Imperialism* نوشته‌ی Sam Ashman and Alex Callinicos که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://philpapers.org/rec/SAMCAA-2>

یادداشت‌ها

[۱]. برای ارزیابی مختصری از مسیر فکری هاروی بنگرید به Callinicos 2006. از بن‌فاین و هیئت تحریریه‌ی *ماتریالیسم تاریخی* برای نظرات مفیدشان درباره‌ی پیش‌نویس این مقاله سپاس‌گزاریم.

[2]. Harvey 2003, p. 183.

[3]. Callinicos 2003, p. 106.

[4]. Harvey 2005b.

[5]. See, for example, Hardt and Negri 2000 and Robinson 2004.

[6]. Compare Panitch and Gindin 2003 and Callinicos 2005b.

[7]. See Harvey 1982, pp. 437–45.

[8]. Harvey 2003, pp. 186, 124.

[9]. Harvey 2003, p. 37. See, for example, Arrighi 2005a and 2005b.

[10]. Harvey 2003, p. 85.

[11]. Harvey 2003, p. 30.

[12]. Arrighi 1994, p. 33, emphasis added.

[13]. Arrighi 2005a, p. 28, n. 15.

[14]. Harvey 2005a.

[15]. See Callinicos 2004b, §4.4.

[16] Harvey 2003, p. 103.

بین مفهوم‌سازی پرمعنای هاروی از «منطق سرزمینی قدرت» که فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه آن را ایجاد می‌کنند و شرح تاریخی کریس هارمن از تعامل بین قدرت دولتی و شبکه‌های محلی سرمایه‌ی مولد، شباهت‌های جالبی وجود دارد؛ مقایسه کنید Harvey 2003، ص ۱۰۱ و Harman 1991، صفحات ۷-۱۰.

[17]. Brenner 1986.

[۱۸]. بنابراین، قوانین بازتولید مدیران دولتی پذیرفته می‌شوند، اگرچه قابل تقلیل به ژئوپولیتیک نیستند: دولتی که قادر به کنترل قلمروهای خود نیست، احتمالاً مداخله‌ی همسایگان و حتی قدرت‌های بزرگ مداخله خارجی را پذیراست، چنان‌که نمونه‌های آفریقایی ذکر شده در بالا نشان می‌دهند. بنابراین ابعاد داخلی و ژئوپولیتیکی قدرت دولتی به هم مرتبط هستند. [۱۹]. تا آن‌جا که ما می‌دانیم، این استدلال را ابتدا فرد بلاک بیان کرده است: بنگرید به Block 1987، فصل‌های سوم تا پنجم. عملاً همین رویکرد در Miliband 1983 و Harman 1991 اتخاذ شده است. استدلال همان‌طور که گفته شد یک خلأ مهم دارد، یعنی وجود **کثرت** دولت‌ها را توضیح نمی‌دهد، اما پرداختن صحیح به این مشکل به مقاله‌ی بسیار بلندتری نیاز دارد: برای بررسی برخی اندیشه‌های مرتبط بنگرید به Callinicos 2004a و Callinicos 2007. حتی اگر این استدلال برای پرداختن به این مشکل گسترش داده شود، باز هم تنها یک عنصر از یک نظریه‌ی مارکسیستی رضایت‌بخش از دولت را تشکیل می‌دهد. اد روکسی در تحقیقات دکتری خود در دانشگاه یورک به دنبال ایجاد ترکیبی از بلاک و پولانزاس است تا استراتژی سوسیالیستی معاصر را روشن کند.

[20]. Barker 1978.

[۲۱]. برنر این تحلیل را در موارد متعددی مطرح کرده است، به‌ویژه در جلسه‌ای با موضوع امپریالیسم در یک مدرسه‌ی روزانه درباره‌ی آثارش که به‌طور مشترک توسط **ماتریالیسم تاریخی و سوسیالیسم بین‌المللی** در لندن در ۱۴ نوامبر ۲۰۰۴ برگزار شد.

[22]. See, from very different perspectives, Mann 2003 and Ferguson 2004.

[23]. Gaddis 2004; see also Callinicos 2005a.

[24]. See, respectively, Monbiot 2000 and Van Der Pijl 1984.

[25]. For example, Wolfowitz 1997.

[26]. Harvey 2003, pp. 67, 144, 145.

[27]. Harvey 2003, p. 141.

[28] Harvey 1982, pp. 192–203.

[29]. Harvey 2003, pp. 149–50.

[30]. For example, Perelman 2000 and Retort 2005.

[31]. De Angelis 2004, pp. 61, 75, 77, 78. The definition of enclosure given in the text summarises the discussion on pp. 62–8.

[32]. Marx 1976, pp. 875, 899.

[33]. De Angelis 2004, p. 59, n. 5.

[34]. Harvey 2003, pp. 164, 176.

[35]. Harvey 2003, pp. 150, 151.

[36]. Harvey 2003, p. 141.

[۳۷]. برای تحلیل پرمعنای رشد «بخش غیررسمی» شهری در دوران نئولیبرالی بنگرید به Davis 2004.

[38]. Harvey 2003, pp. 157, 158.

[39]. Harvey 2005b, pp. 160–5.

[۴۰]. درک تأمین رفاه یک میدان مین تحلیلی است: بنگرید به بررسی انتقادی آثار مرتبط در Fine 2002، فصل ۱۰.

[41]. Timmins 2004.

[۴۲]. ارقام مربوط به هزینه‌های دولتی را می‌توان در Hay 2005، ص. ۲۴۶ یافت.

[43]. Timmins 2004.

[44]. Reisner 1986.

[45]. Harvey 2003, p. 159.

[46]. See, for example, Harman 1996.

[47]. Prasad 2002, p. 148.

[۴۸]. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی شامل ادغام‌ها و اکتساب‌های فرامرزی است که ظرفیت تولیدی جدیدی ایجاد نمی‌کند. بر این اساس، این ارقام نشان‌دهنده شور و شوق بین‌المللی ادغام‌ها و اکتساب‌ها در اوج حباب رونق اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ است، اما این امر بر ارزش آن‌ها به‌عنوان شواهدی از قضاوت شرکت‌ها در مورد سودآوری نسبی سرمایه‌گذاری‌ها در مناطق مختلف تأثیر نمی‌گذارد.

[۴۹]. درست است که سرمایه‌گذاری اوراق بهادار در سهام و اوراق قرضه‌ی شرکتی، برخلاف سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، در سال‌های اخیر به بازارهای به اصطلاح نوظهور سرازیر شده است: طبق گزارش *فایننشال تایمز*، «سهام و اوراق قرضه‌ی "بازارهای نوظهور" عملکرد بسیار بهتری نسبت به بازارهای توسعه‌یافته در سال‌های اخیر داشته است... جریان‌های ورودی به سهام بازارهای نوظهور در سطوحی بی‌سابقه هستند و قیمت اوراق قرضه بازارهای نوظهور در بالاترین حد خود قرار دارند.» اما این پیشرفت باید در چارچوب خود لحاظ شود. در وهله‌ی اول، این امر احتمالاً تا حد زیادی بازتاب یک حرکت سوداگرانه‌ی قابل مقایسه با رونق بازارهای نوظهور در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ است که با بحران مکزیک ۱۹۹۴-۱۹۹۵ و سقوط آسیای شرقی و روسیه در سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ آسیب دید. ثانیاً، بر اساس معیارهای تاریخی، جریان ورودی نسبتاً اندک است: به گفته‌ی ریچارد کوسون از HSBC، «متوسط سرمایه‌گذاران سده‌ی نوزدهم در بریتانیا احتمالاً ۲۵ درصد از پول خود را در بازارهای نوظهور نگه می‌داشتند. در مقایسه، سرمایه‌گذاران نهادی ایالات متحد در سال‌های اخیر به زحمت ۱۰ درصد در اوراق بهادار خارجی سرمایه‌گذاری کرده‌اند که کسری از آن به بازارهای نوظهور اختصاص یافته است.» ارزش کل بدهی معامله شده در بازارهای نوظهور در لندن فقط در ۲۰۰۵ به سطح ۱۲ درصد تولید ناخالص داخلی جهانی در ۱۹۰۵ رسید (Brown-Humes 2006).

50 *Financial Times*, 24 June 2005.

این ارقام، از سازمان توسعه و همکاری اقتصادی، با ارقام تولید شده توسط کنفرانس تجارت و توسعه سازمان ملل (آنکتاد) که اساس جدول ۱ را تشکیل می‌دهند، کاملاً قابل قیاس نیستند.

[51]. Harvey 2003, pp. 153-4.

[52]. Lee and Selden 2005.

[53]. Harvey 2005b, Chapter 5.

[54]. Hart-Landsberg and Burkett 2006.

[55]. Harvey 2003, p. 121.

به نظر هاروی، ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند شامل جابه‌جایی بحران فوق‌انباشت از طریق سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت و/یا دستیابی به بازارها و منابع تولیدی در جاهای دیگر است: Harvey 2003، صفحات ۱۰۸-۱۲۴، و Harvey 2003، فصل ۱۲ و ۱۳.

[56]. Harvey 2003, pp. 66, 67; see Gowan 1999.

هاروی هم‌چنین می‌نویسد: «اتحاد نامقدس بین قدرتهای دولتی و جنبه‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی، مزیت یک "سرمایه‌داری کرکس‌وار" را تشکیل می‌دهد که به همان اندازه که مربوط به بلعیدن و کاهش ارزش‌های اجباری است،

به توسعه‌ی هماهنگ جهانی نیز مربوط می‌شود» (Harvey 2003، ص ۱۳۶). با این حال، به نظر می‌رسد که او این را روندی می‌داند که می‌تواند غالب شود مشروط به این که نئولیبرالیسم ویرانی اقتصادی و اجتماعی بزرگ‌تری نسبت به شرایط امروز به بار بیاورد که ویژگی تشکیل‌دهنده‌ی امپریالیسم آمریکایی کنونی است. سایمون بروملی، در مقاله‌ای علیه هاروی و کسانی که تحلیل او را از منشأ جنگ عراق به اشتراک می‌گذارند، استدلال می‌کند که تصرف عراق را نمی‌توان ناشی از «یک استراتژی انحصاری اقتصادی، به‌عنوان بخشی از شکل غارت‌گرانه هژمونی» دانست. در عوض، ایالات متحد از قدرت نظامی خود برای ایجاد نظامی ژئوپلیتیکی استفاده کرده که زیربنای سیاسی مدل مطلوب اقتصاد جهانی را فراهم می‌کند: یعنی نظم بین‌المللی لیبرال بیش از پیش باز. هدف سیاست ایالات متحد ایجاد یک صنعت نفت بین‌المللی باز و عمومی است که در آن بازارها، تحت سلطه‌ی شرکت‌های بزرگ چندملیتی، سرمایه و کالاها را تخصیص می‌دهند. قدرت دولت ایالات متحد، نه فقط برای محافظت از منافع خاص نیازهای مصرفی ایالات متحد و شرکت‌های آمریکایی، بلکه برای ایجاد پیش شرط‌های عمومی برای یک بازار جهانی نفت به کار گرفته شده، با این انتظار که اقتصادهای اصلی بتوانند به تمام نیازهای خود از طریق تجارت دست یابند» (Bromley 2005، ص ۲۵۴). ما هیچ دلیلی نمی‌بینیم که چرا هاروی باید با این استدلال مخالفت کند (به گزارش او از استراتژی تاریخی سرمایه‌داری آمریکا در Harvey 2003، فصل ۲ بنگرید)، و قطعاً ما مشکلی در موافقت با آن نداریم. بروملی در واقع نفت را به‌عنوان موردی از آن‌چه اندرو باسویچ «استراتژی باز بودن» می‌نامد تلقی می‌کند، استراتژی‌ای که ایالات متحد دست‌کم از آغاز سده‌ی بیستم آن را دنبال کرده است: «مرکز این استراتژی تعهد به باز بودن جهانی است — حذف موانعی که مانع از حرکت کالاها، سرمایه‌ها، ایده‌ها و افراد می‌شود. هدف نهایی آن ایجاد یک نظم بین‌المللی یک‌پارچه مبتنی بر اصول سرمایه‌داری دموکراتیک همراه با ایالات متحد به‌عنوان ضامن نهایی نظم و اجرای هنجارها است» (Bacevich 2002, p. 3). این توصیف خوبی از یک استراتژی هژمونیک است و با توسل مکرر ایالات متحد به قدرت نظامی، همان‌طور که باسویچ به وفور نشان می‌دهد، سازگار است. موضوعی که بروملی در مقاله‌ی خود به‌طور جدی به آن نمی‌پردازد این است که آیا هژمونی ایالات متحد تحت فشار است یا خیر، و اگر چنین باشد، احتمالاً چه نوع واکنش‌های استراتژیک در بین مدیران دولت آمریکا مطرح می‌شود.

[57]. See especially Brenner 2002.

[۵۸]. اما به مطالعه‌ی موردی اریکا شوئنبرگر درباره‌ی ظهور انوایورنمنت ویوندی در ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ به‌عنوان «بزرگ‌ترین ارائه‌دهنده‌ی زیرساخت‌ها، محصولات و خدمات تصفیه‌ی آب و فاضلاب در جهان» بنگرید. او خاطر نشان می‌کند که «به‌رغم توجهی که به خصوصی‌سازی و رشد در بازارهای نوظهور معطوف شده است...، به‌ویژه در آسیا، کشورهای در حال توسعه هدف اصلی سرمایه‌گذاری برای ویوندی نبوده‌اند.» بر اساس یک محاسبه نسبتاً سخاوتمندانه، سهم کشورهای در حال توسعه از کل درآمدهای ویوندی از ۴ درصد در ۱۹۹۸ به ۸/۷ درصد در ۲۰۰۰ افزایش یافت. در مقابل، «کانون غالب در تغییر موقعیت جهانی شرکت همانا ایالات متحد است» (Schoenberger 2003, pp. 86, 91, 92).

منابع

Arrighi, Giovanni 1994, *The Long Twentieth Century*, London: Verso.

Arrighi, Giovanni 2005a, 'Hegemony Unravelling – I', *New Left Review*, II, 32: 23–80.

- Arrighi, Giovanni 2005b, 'Hegemony Unravelling – II', *New Left Review*, II, 33: 83–116.
- Bacevich, Andrew J. 2002, *American Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Barker, Colin 1978, 'The State as Capital', *International Socialism*, 2, 1: 16–42.
- Block, Fred 1987, *Revising State Theory*, Philadelphia: Temple University Press.
- Brenner, Robert 1986, 'The Social Basis of Economic Development', in *Analytical Marxism*, edited by John Roemer, Cambridge: Cambridge University Press.
- Brenner, Robert 2002, *The Boom and the Bubble*, London: Verso.
- Bromley, Simon 2005, 'The United States and the Control of World Oil', *Government and Opposition*, 40: 225–55.
- Brown-Humes, Christopher 2006, 'A Grown-Up Brady Bunch?', *Financial Times*, 2 March.
- Callinicos, Alex 2003, *The New Mandarins of American Power*, Cambridge: Polity.
- Callinicos, Alex 2004a, 'Marxism and the International', *British Journal of Politics and International Relations*, 6: 426–33.
- Callinicos, Alex 2004b [1987], *Making History*, HM Book Series, Leiden: Brill.
- Callinicos, Alex 2005a, 'Iraq: Fulcrum of World Politics', *Third World Quarterly*, 26: 593–608.
- Callinicos, Alex 2005b, 'Imperialism and Global Political Economy', *International Socialism*, 2, 108: 109–27.
- Callinicos, Alex 2006, 'David Harvey and the Classics', in *David Harvey: Critical Perspectives*, edited by Noel Castree and Derek Gregory, Oxford: Blackwell.
- Callinicos, Alex 2007, 'Does Capitalism Need the State System?', forthcoming in the *Cambridge Review of International Studies*.
- Davis, Mike 2004, 'Planet of Sums', *New Left Review*, II, 26: 5–34.
- De Angelis, Massimo 2004, 'Separating the Doing and the Deed', *Historical Materialism*, 12: 57–87.
- Ferguson, Niall 2004, *Colossus*, London: Allen Lane.
- Fine, Ben 2002, *The World of Consumption*, London: Routledge.

- Gaddis, John Lewis 2004, *Surprise, Security, and the American Experience*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Gowan, Peter 1999, *The Global Gamble*, London: Verso.
- Hardt, Michael and Antonio Negri 2000, *Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Harman, Chris 1991, 'The State and Capitalism Today', *International Socialism*, 2, 51: 3–54.
- Harman, Chris 1996, 'Globalization: Critique of a New Orthodoxy', *International Socialism*, 2, 73: 3–33.
- Hart-Landsberg, Martin, and Paul Burkett 2006, 'China and the Dynamics of Transnational Capital Accumulation', *Historical Materialism*, 14, 3: 3–43.
- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.
- Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- Harvey, David 2005a, 'Last Days of Empire', *Socialist Worker*, 30 July 2005.
- Harvey, David 2005b, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.
- Hay, Colin 2005, 'Globalization's Impact on States', in *Global Political Economy*, edited by John Ravenhill, Oxford: Oxford University Press.
- Lee, Ching Kwan, and Mark Selden 2005, 'Class, Inequality, and China's Revolutions', Paper for the Conference on Class, Revolution, and Modernity, King's College, Cambridge, 1–2 April.
- Mann, Michael 2003, *Incoherent Empire*, London: Verso.
- Marx, Karl 1976 [1867], *Capital, Volume I*, Harmondsworth: Penguin.
- Miliband, Ralph 1983, 'State Power and Class Interests', *New Left Review*, I, 138: 57–68.
- Monbiot, George 2000, *Captive State*, London: Macmillan.
- Panitch, Leo, and Sam Gindin 2003, 'Global Capitalism and American Empire', in *The New Imperial Challenge: Socialist Register 2004*, edited by Leo Panitch and Colin Leys, London: Merlin.
- Perelman, Michael 2000, *The Invention of Capitalism*, Durham, NC.: Duke University Press.
- Prasad, Vijay 2002, *Fat Cats & Running Dogs*, London: Zed.
- Reisner, Marc 1986, *Cadillac Desert*, New York: Viking Penguin.
- Retort 2005, *Afflicted Powers*, London: Verso.

Robinson, William 2004, *A Theory of Global Capitalism: Production, Class, and State in a Transnational World*, Baltimore: The John Hopkins University Press.

Schoenberger, Erica 2003, 'The Globalization of Environmental Management: International Investment in the Water, Wastewater and Solid Waste Industries', in *Remaking the Global Economy*, edited by Jim Peck and H.W. Yeung, London: Sage.

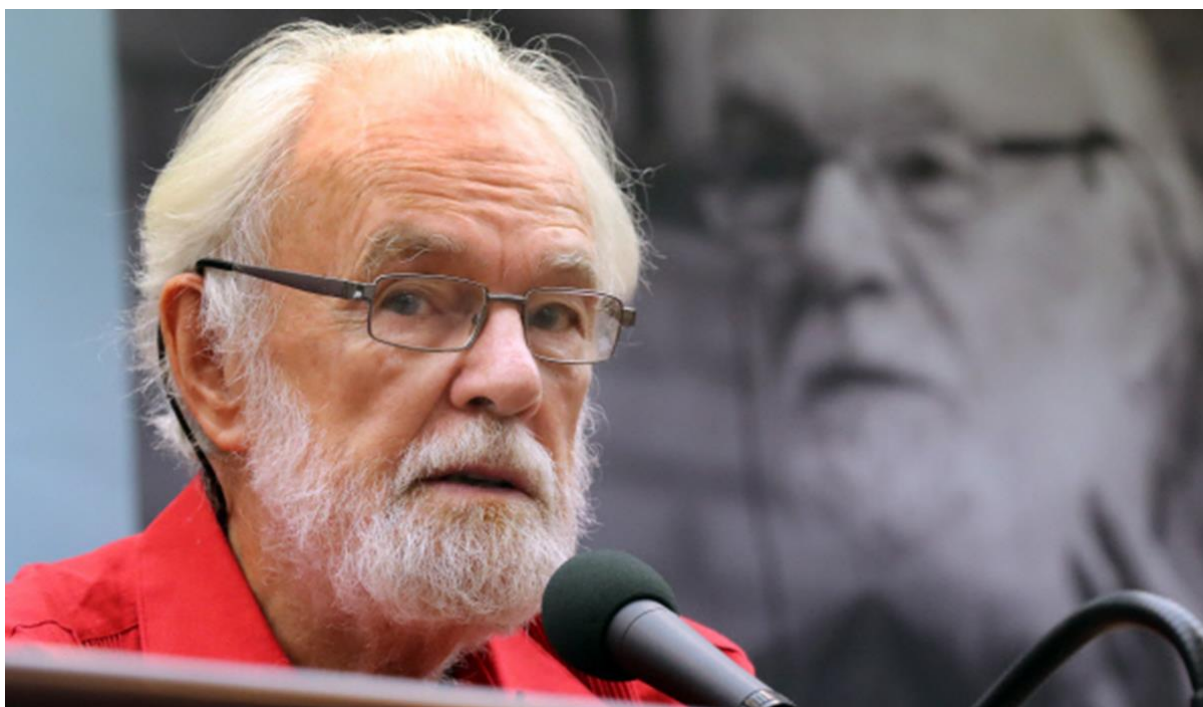
Timmins, Nicholas 2004, 'Milburn Legacy is Radical Shake-Up of Healthcare Market', *Financial Times*, 10 June.

UNCTAD, *World Investment Report 2004*, <www.unctad.org>.

Van Der Pijl, Kees 1984, *The Making of an Atlantic Ruling Class*, London: Verso.

Wolfowitz, Paul 1997, 'Bridging Centuries: Fin de Siècle All Over Again', *National Interest*, 47 (online edition), <www.nationalinterest.org>.

<https://wp.me/p9vUft-3PW>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



بحث درباره‌ی امپریالیسم «جدید»

نوشته‌ی: بن فاین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مقدمه

دیوید هاروی یکی از برجسته‌ترین مارکسیست‌ها با دو ویژگی نادر دیگر است. اولاً، او سهم عمده‌ای در اقتصاد سیاسی مارکسیستی داشته و به‌خوبی با آن آشناست، برخلاف بسیاری دیگر که فقط ردای مارکسیسم را می‌پوشند. ثانیاً، او شخصیت برجسته‌ای در دانش‌رشته‌ی جغرافیا بوده و هنوز هم است و بسیار فراتر از محدوده‌های یک گروه مارکسیستی از نفوذ و احترام برخوردار است. با توجه به کمبود مطالعات عمده در مارکسیسم (آکادمیک) که به ماهیت سیستمی سرمایه‌داری معاصر بپردازد، سهم اخیر او در کتاب **امپریالیسم جدید** رویدادی است بزرگ. هدف از ارزیابی در این جا این است که این اثر را در بافتاری گسترده‌تر از موضوع بی‌واسطه‌ی آن به دو طریق بررسی کند، اگرچه بسیاری از موضوع‌های تحت‌پوشش آن را خود هاروی به‌صراحت مطرح کرده است. ابتدا به مسائل روش‌شناسی، روش و نظریه‌ی ارزش می‌پردازیم. روابط بین قوانین درونی سرمایه‌داری و بازنمایی ظاهری آن‌ها چگونه قابل بررسی و

تشریح است؟ دوم، تعیین سهم هاروی در تحولات عمومی‌تر در سراسر علوم اجتماعی است. هاروی در آغاز هزاره به چه طریقی هم محیط روشن‌فکری را بازتاب می‌دهد و هم به آن کمک می‌کند؟

همان‌طور که تعدادی از مفسران مشاهده کرده‌اند، رویدادهای اخیر در صحنه‌ی جهانی به فوریت باعث تجدیدعلاقه به مفهوم امپریالیسم (و امپراتوری) شده است. حملات ایدئولوژیک راست در این شرایط موردتوجه قرار گرفته و به دلیل صراحت ددمنشانه‌شان در محیط بین‌المللی جدید، که با پایان جنگ سرد و حرکت به سوی نئولیبرالیسم مشخص می‌شود، قابل توجه است و اهمیت دارند. اما درباره‌ی مبنای منطقی ملموس‌تر ایده‌ی جنگ علیه تروریسم و ترویج حقوق بشر و دموکراسی به‌سهولت مبالغه می‌شود. به نظر چپ، بازگشتی به مفهوم کلاسیک امپریالیسم برگرفته از لنین و بازسازی یا رد آن وجود داشته است. این روند خود بر اساس ادبیات غنی و گسترده پیرامون جهانی شدن است که از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ (و نه قبل از آن) بسیار برجسته و بدیع بوده است.

درحالی‌که چرخش به امپریالیسم بدیع است، اما هم‌چنان به طرز شگفت‌انگیزی مغشوش و نگران‌کننده است. دلایل خوبی برای این امر وجود دارد. حتی گزیده‌ای از موضوعات مطرح شده شامل موارد زیر است: اقتصاد سیاسی مناسب برای سرمایه‌داری معاصر چیست؛ آیا امپریالیسم را باید مرحله‌ای از سرمایه‌داری بدانیم و/یا به لحاظ تاریخی و/یا به لحاظ سیاسی امری خاص تلقی کنیم. رابطه‌ی بین سرمایه‌داری/امپریالیسم معاصر و دوره‌های پیشین چیست؛ چه رابطه‌ای بین قدرت اقتصادی و سایر شکل‌های قدرت به‌ویژه سیاسی، ایدئولوژیک، فرهنگی و نظامی وجود دارد؛ آیا قدرت ایالات متحد رو به افول است. اهمیت ظهور چین به‌طور خاص و تغییر موازنه‌ی فعالیت اقتصادی به‌طور عام چیست؟

چنین پرسش‌هایی، گاه به‌صورت فردی و قطعاً جمعی، شامل موضوع‌های روش‌شناختی، نظری، تجربی، تطبیقی و تاریخی است. خطر متناظر با این روند همانا ارائه‌ی راه‌حل‌های تحلیلی سریع، داوری‌های بیش از حد جاه‌طلبانه، زودرس و/یا ساده است. برای مثال، وجوه ماهیت هژمونی (ایالات متحد) چند بعدی است و اگرچه این وجوه مستقل از یک‌دیگر نیستند، عناصر جداگانه‌ی آن لزوماً با یک‌دیگر مطابقت ندارند. آیا تشدید تهاجم نظامی نشان‌دهنده‌ی تضعیف یا جبران کاهش وزن اقتصادی است؟ در هر صورت، مقیاس زمانی دخیل در تغییر الگوهای قدرت — الگوهای چشم‌گیری مانند فروپاشی بلوک شوروی، یا خفیف‌تر — چیست؟ و آیا ما در موقعیتی هستیم که الگوهای آتی انباشت سرمایه را غیر از تخمین روندهای نسبتاً مختصر فعلی، به‌ویژه با در نظر گرفتن موارد پیش‌بینی‌نشده و پیش‌بینی‌ناپذیر، پیش‌بینی کنیم؟ برای قرار دادن چین در چشم‌انداز، یادآوری پیش‌بینی‌های مرتبط با چالش‌های اقتصادی که قبلاً از سرمایه‌ی آلمان (یا اتحادیه‌ی اروپا)، ژاپن و آسیای شرقی ناشی می‌شد، چه رسد به چالش شوروی، ارزش‌مند است. احتمالاً

باید پذیرفت که برخی از موضوعات مطرح شده در گذشته و برخی دیگر با پاسخ‌های قطعی و آسان رفع و رجوع نمی‌شوند، به‌ویژه موضوعاتی که با توازن و اهمیت قدرت اقتصادی و سیاسی آمریکا مرتبط است. این معماهای تحلیلی با معماهای مرتبط با ماهیت و سبک تحقیق و ارائه تکمیل می‌شوند. باید میان امر انتزاعی و امر مشخص یعنی پیوندی را میان قوانین سرمایه‌داری و اهمیت جنگ‌های خلیج فارس پیوندی برقرار کرد. و به همین ترتیب، موضوع کشف و انتخاب زبان و مفاهیم اهمیت دارد که بالقوه پیچیدگی و روح زمانه‌ی ما را بدون سازش بی‌مورد در اصول تحلیلی به تصویر بکشد. باید به مخاطب نیز توجه شود. آیا مخاطب از نکات ظریف نظریه‌ی ارزش و/یا جنبه‌های دیگر آنچه به‌نحو فزاینده و انحصاری به مارکسیسمی آکادمیک بدل شده، آگاه است؟ یا این که بحث بر سر به راه انداختن یک کارزار ایدئولوژیک ضدامپریالیستی و کنش‌گری سیاسی است که عمق و پیچیدگی تحلیل برای آن، اگر نه زائد، تجملی جلوه می‌کند؟

با چنین مقدماتی است که کتاب *امپریالیسم جدید* دیوید هاروی را ارزیابی می‌کنم. شاید بتوان به‌مدد استعاره‌ای بگوییم که این کتاب تمرینی است در قایقرانی در تندآب‌ها. هاروی ما را از میان این موج‌های پرشتاب هدایت می‌کند. نکته‌ی مهم این است که اگرچه آب‌های جوشان و ناشناخته هم‌چنان پیش روی ماست، ما تا حدودی پیشرفت کرده‌ایم. حتی اگر موانع آینده به‌طور کامل تکرار نشوند، می‌توان از این تجربه درس گرفت. علاوه بر این، هاروی از گنجینه‌ی ژرف آثار دیگری بهره می‌گیرد که حضور و اهمیت‌شان همیشه آشکار نیست. دنبال کردن سفر کنونی او نه تنها منطقی است، بلکه فهم این که او به چه ترتیبی آن را انجام می‌دهد نیز منطقی است. [۱] با این حال، کار هاروی آن قدر گسترده و دامنه‌دار است که در درجه‌ی اول بر اقتصاد سیاسی او متمرکز خواهیم شد. و امیدوارم که خواننده از ارجاع بی‌رویه به کار خودم معذورم دارد، زیرا با به دست گرفتن سکان تحلیلی می‌خواهم به دیدگاهی درباره‌ی *امپریالیسم جدید* برسم.

محدودیت‌های درونی سرمایه‌ی هاروی

اگرچه سهم هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی به هیچ‌وجه منحصر به کتاب *محدودیت‌های سرمایه* نیست، به‌شدت بر محتوای آن متمرکز است. [۲] این مجلد پس از بیست سال بدون اصلاحیه تجدیدچاپ شده و هم‌چنین هاروی تصمیم گرفته که به تفاسیر مخالف گسترده، برخی نافذ، که در این سال‌گرد مطرح شد پاسخی ندهد. [۳] به‌طور خلاصه، و به‌ویژه از یک جهت، *محدودیت‌ها* را می‌توان بازنمود موضع مستمر او درباره‌ی اقتصاد سیاسی دانست. مهم‌ترین ویژگی آن، که بدون هیچ اظهارنظری

هنگام خوانش **سرمایه** تقریباً بدیهی گرفته می‌شود، این است که اقتصاد سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه موضوع اساسی مطالعه‌ای است انتزاعی. تولید، گردش، توزیع و انباشت ارزش (اضافی) تابع ساختارها، فرآیندها، تضادها و قوانینی است که به خودی خود قابل شناسایی‌اند.

ثانیاً، اتخاذ چنین موضعی به معنای نزول به جبرگرایی اقتصادی نیست، حتی برای اقتصاد. خوانش هاروی از **سرمایه** دیالکتیکی باقی می‌ماند و حضور این روش از طریق مفهوم تضاد درونی و بیرونی و استفاده‌ی او از آن آشکار می‌شود. [۴] سرمایه در بطن تضادهای درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار دارد و مقولاتش را می‌توان به صورت تحلیلی توضیح داد. مثلاً، پول شکل بت‌واره‌شده‌ای است که در آن هر نوع روابط اجتماعی (و دیگر روابط) کم و بیش مستقیماً نشان داده می‌شود. در واقع، پول می‌تواند به شکلی بت‌واره‌شده از خود تبدیل شود، مانند سرمایه‌ی مجازی، یعنی برخورداری از حقوقی روی کاغذ نسبت به ارزش اضافی، که ظاهراً تا حدی کم و بیش مستقل از تولید ارزش اضافی به گردش انداخته می‌شوند و مجموعاً به آن وابسته هستند.

اما بین پول به‌عنوان شکل بت‌واره‌ی روابط اجتماعی تولید که شالوده‌ی ارزش کالاها است (سرآغاز جلد اول **سرمایه**) و ظهور سرمایه‌های بهره‌آور و مجازی (در میانه‌ی جلد سوم)، جهانی از تضادهای درونی باید پر شوند. [۵] اول از همه، انباشت سرمایه، به‌عنوان نظام تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی است. این امر باعث می‌شود تا ارزش (اضافی) شکل‌های پیچیده‌تری به خود بگیرد نظیر تبدیل ارزش (اضافی) به قیمت‌های تولید (سود)، گردش سرمایه‌ی پایا، ترکیب سرمایه (فنی، ارزشی و ارگانیک) و نقش مالکیت ارضی و رانت. نظام انباشت درگیر بحران‌هایی است که مارکس در قانون گرایش نزولی نرخ سود (LTRPF) و ضدگرایش‌ها توضیح داده است. علاوه بر این، ملازم با این تضادهای درونی فرآیندهایی مانند کالایی‌شدن (کالایی‌زدایی و بازکالایی‌شدن)، شهرنشینی، پرولتاریایی‌شدن و جهانی‌شدن که ریشه در همین تضادهای درونی دارند، اما فراتر از آن هستند، شکل می‌گیرند.

این فهرستی است بسیار خلاصه از برخی از عناصری که موضوع تضادهای درونی در بحث هاروی را تشکیل می‌دهند. [۶] این عناصر از منظر پژوهشی، علیتی و تشریحی، بر بخش وسیعی از آثار هاروی، حتی در جایی که تمرکز آن بی‌درنگ بر مسائل اقتصادی نیست و خوانندگان (و منتقدان) آن حضور مستمرشان را تشخیص نمی‌دهند یا تقبیح می‌کنند، تاثیر گذاشته‌اند. اما اشتباه است که مفهوم درونی را به اقتصاد محدود کنیم. برای مثال، هاروی در جدیدترین کار خود درباره‌ی امپریالیسم «جدید» یک بخش فرعی با عنوان «تضادهای درونی» دارد که موضوعش مخالفت سیاسی طبقات سرمایه‌دار ریشه‌دار با اصلاحاتی است که ممکن است امکان تجدید انباشت را فراهم کنند. [۷] به‌طور کلی‌تر، امپریالیسم در مورد اعمال

قدرت سیاسی انباشته به مثابه‌ی بازتابی از انباشت سرمایه است. به این دلایل، هاروی به طرز تحریک آمیزی امپریالیسم سیاسی آرنت را به امپریالیسم اقتصادی لنین ترجیح می‌دهد.

با توجه به نظر لنین که غلبه رقابت بین امپریالیست‌ها بر همکاری میان آن‌ها منجر به جنگ می‌شود و این امر با تبعیت طبقه‌ی کارگر از طریق ایدئولوژی ناسیونالیستی و سایر ایدئولوژی‌های مرتبط همبسته است، روشن نیست که انتخابی میان این دو شق ضروری باشد. به نظر نمی‌رسد که بحثی در این مورد باشد که آیا سرمایه‌داری تابع قوانین اقتصادی است و این که این قوانین به مراحل مختلف توسعه وابسته است. این مراحل هم شکل‌های سیاسی قابل اقتباس را محدود می‌کنند و هم به نتایج تاریخی خاصی منجر می‌شوند. به همین ترتیب، شرح لنین، صرف‌نظر از شایستگی‌های چشم‌گیرش، نیاز به به‌هنگام‌سازی دارد (از نظر روش‌شناختی، تشریحی به‌عنوان یک جزوه، و به‌عنوان مطالعه‌ی موردی معاصر). [۸] بین‌المللی شدن سرمایه از کالا و سرمایه‌ی پولی فراتر می‌رود و سرمایه‌ی مولد را در برمی‌گیرد (همانند شرکت‌های چندملیتی). به‌رغم ایدئولوژی نئولیبرالیسم، نقش اقتصادی دولت در غالب سده‌ی بیستم گسترش یافته و هنوز هم بسیار مهم است؛ و هژمونی ایالات متحد در طول جنگ سرد و پس از آن چیره شده است که نشان‌دهنده‌ی برتری رویکرد همکاری بین امپریالیست‌ها بر رقابت میان آن‌هاست. بدون شک تغییر از غلبه رقابت به همکاری ارزیابی صحنه‌ی معاصر را دشوارتر می‌کند. جنگ‌های بین امپریالیست‌ها به طرز گویایی روشن‌گرند، درحالی که همکاری، حتی هم‌دستی با اکراه، آب را گل‌آلود می‌کند.

بنابراین، هدف این است که تحلیل انتزاعی سرمایه‌داری و مرحله‌های توسعه‌ی آن را با در نظر گرفتن نتایج خاص تاریخی به مرزهای آن برسانیم. دو خطا در قضاوت ممکن است. یک رویکرد تضادهای درونی را به اندازه‌ی کافی پیش نمی‌راند و رویکرد دیگر آن‌ها را بیش از حد به پیش می‌راند. اما، از این نظر، ممکن است تلاش برای پیش راندن قایق به سمت خط مرزی روشن بین امر انتزاعی و مشخص، مرحله‌های توسعه و نموده‌های آن‌ها، و امر اقتصادی و سیاسی بیهوده باشد. به هر حال، وقتی امروز از امپریالیسم سخن می‌گوییم، انجام این کار بدون شناخت کم و بیش آگاهانه از ایالات متحد (یا فوردیسم، با مضامین آمریکایی آن، همان‌طور که گرامشی می‌گوید) غیرممکن است، هر چقدر هم که با زبان انتزاعی هژمونی و نظامی‌گری به آن پرداخته شود.

همه‌ی این‌ها دو موضوع مرتبط با روش را، هرچند به‌طور غیرمستقیم، مطرح می‌کند. یکی دامنه، ماهیت و جهت تضادهای درونی، مثلاً تحلیل ارزشی، است: این‌ها کجا پایان می‌یابند و امر بیرونی شروع می‌شود؟ و دیگری نحوه‌ی حرکت بین امر درونی و امر بیرونی است. پاسخ به سؤال اول، دست‌کم در اصول، آسان‌تر از پاسخ به سؤال دوم است. تشریح تضادهای درونی سرمایه‌داری به‌طور کلی باید در محدوده‌های تحمیل شده از سوی جهان مادی که در اندیشه بازتولید می‌شوند باقی بماند. این تضادها را پس از یک نقطه فقط

می‌توان با بررسی مطالب اجتماعی و تاریخی خاص‌تر و ادغام آن‌ها گسترش داد؛ [۹] پس از آن، چنین مقولاتی باید به‌طور ملموس و تاریخی غنی شوند – اما با چه چیزی؟ – که بعداً درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد.

به دلایلی گمان می‌کنیم، گاهی اوقات، تضادهای موردنظر هاروی همیشه آن‌طور که باید دیالکتیکی نیستند. هاروی برای نمایش تضادهای درونی، در سطح اقتصادی، سه مجلد **سرمایه** را به‌عنوان مدل‌های متوالی ارائه می‌کند نه به‌عنوان بازتولید مقوله‌های ساده‌تر در تفکر در سطوح ملموس‌تر و پیچیده‌تر (و «برش‌های» متفاوتی در نقاط بحرانی انجام می‌شود، [۱۰] با ارجاعات تصادفی در جاهای دیگر به مسئله‌ی تعادل)، [۱۱] این بدان معناست که وحدت رویکردش منسجم نیست که مهمترین پیامد آن ناتوانی در حل اغتشاش‌های ظاهری پیرامون تعریف‌ها و معنی‌های مختلف ترکیب‌های سرمایه است. [۱۲] به‌طور خاص، تمایز هاروی بین بنگاه و تغییر اجتماعی – فناورانه مناسب و بجا نیست، زیرا این تمایز به معنای دقیق کلمه هیچ ربطی به تفاوت‌های بین ترکیب‌های فنی، ارگانیک و ارزشی سرمایه ندارد. ترکیب ارگانیک سرمایه نشان‌دهنده‌ی افزایش بارآوری از طریق تغییرهای فنی در خود تولید است، درحالی‌که ترکیب ارزشی اثرات آن را از طریق گردش با تداوم انباشت منعکس می‌کند. در نتیجه، مواضع انکارآمیز هاروی درباره‌ی مسئله‌ی تبدیل (که به دلیل تفاوت در ترکیب‌ها نظریه‌ای درباره‌ی قیمت نیست، بلکه نشان می‌دهد که سرمایه به چه ترتیبی به نحو متفاوتی از طریق افزایش بارآوری دچار ارزش‌کاهی می‌کند) و نیروی کار نامولد از رویکرد درخشانش پیرامون گرایش نزولی نرخ سود به‌عنوان متبلورکننده تضادهای انباشت سرمایه جدا می‌شود. [۱۳]

پس در این‌جا اشاره‌ی گذرا به گرایش نزولی نرخ سود [۱۴] به گونه‌ای است که گویی با معنا و اختلافات پیرامونش و اعتبار آن آشنایی وجود دارد. فقط تعداد محدودی از خوانندگان هاروی می‌توانند با آن آشنا باشند. ارزش دارد که به‌صراحت از آن تفسیر قانون براساس یک گزاره‌ی مکانیکی و تجربی فاصله‌گرفت که مدعی است انباشت به سقوط سودآوری منجر می‌شود و بحران ایجاد می‌کند. برعکس! قانون به برهم‌کنش نیروهای متضاد زیربنایی در نتیجه‌ی انباشت می‌پردازد که گه‌گاه می‌توانند خود را فقط از طریق بحران حل کنند. اما این تنها یک شکل مشخص، شاید حاد، از حل و فصل قانون است، زیرا این قانون در دوره‌های مراحل سریع یا خاموش‌تر انباشت به کار خود ادامه می‌دهد. این روند در خصوص دوره‌ی پس از فروپاشی رونق پساجنگ صادق است، دست‌کم یک دوره‌ی سی‌ساله که به‌سختی می‌توان آن را بحران نامید، بدون این‌که معنای این اصطلاح را کاملاً بی‌ارزش ساخت.

هاروی در بسط تضادهای درونی (نظریه‌ی ارزش) از نظریه‌ی رانت (مطلق) مارکس که در آن ترکیب سرمایه به نحو چشم‌گیری نمایان می‌شود غفلت می‌کند، غفلتی که برای یک جغرافی‌دان شگفت‌انگیز است. از نظر مارکس، شکل و محتوای خاصی که مالکیت زمین به خود می‌گیرد، هم به‌عنوان محرک بالقوه دسترسی سرمایه به زمین و هم به منزله‌ی مانع در این امر تأثیری کم و بیش مساعد بر انباشت سرمایه دارد. [۱۵] در نتیجه، مثال‌های عددی بی‌پایان مارکس در جلد سوم **سرمایه** به این موضوع توجه دارد که چگونه مالکیت زمین می‌تواند در فرآیند انباشت دخالت کند (به جای این که به‌عنوان رانت انحصاری یا تفاضلی به قدرت بازار یا نیروهای «طبیعی» متکی باشد). به عبارت دیگر، مارکس به قول معروف — که بعداً درباره‌ی آن توضیح خواهیم داد — به دنبال «ترمیم» سرمایه و فضا بر حسب قدرت نسبی عوامل معرف آن‌ها بود، چرا که سرمایه‌ی انباشته در اثر رقابت گه‌گاه به‌طور متفاوتی در زمین گذاشته می‌شود. [۱۶]

از این نظر، موضوع جنگ‌های خلیج‌فارس، و موارد دیگر، همانا تضمین حقوق مالکیت در شرایط تولید به‌شدت وابسته به زمین است. سطح و شدت انباشت، سودآوری تفاضلی، میزان سودآوری و چه کسی آن را تصاحب می‌کند، همگی دخیل هستند. این نظر برای تقلیل امر غیراقتصادی به اقتصادی مطرح نمی‌شود، بلکه برای تأکید بر این امر است که شرایط انباشت به‌طور تنگاتنگ و جدایی‌ناپذیری به امر غیراقتصادی وابسته است. در نتیجه، تضمین حقوق مالکیت به معنای وسیع، حتی بر سودآوری (فوری) ارجحیت دارد. در غیر این صورت چگونه می‌توان تأثیر مخرب جنگ بر سرمایه و سودآوری را توضیح داد؟ علاوه بر این، ابزار (و معانی) و سازوکارهای تأمین حقوق مالکیت لزوماً از انباشت فوری خود سرمایه متمایزند. به عبارت دیگر، ماهیت روابط مالکیت در جریان انباشت سرمایه توسط سازوکارهای اقتصادی و نیز غیراقتصادی بازتولید می‌شود یا تغییر می‌یابد. به موازات فرآیند کار، سازمان‌دهی کار و شرایط پیرامون خرید و فروش نیروی کار گویای این موضوع است. انباشت سرمایه و تولید و تصاحب ارزش اضافی (مطلق و نسبی) لزوماً مستلزم تجدیدساختار اقتصادی و اجتماعی پرتضاد «کار و روابط صنعتی» است. این روند در گسترده‌ترین معنا، از قانون‌گذاری برای حمایت یا محدود کردن نیروی کار تا تشکیل دولت رفاه و مبارزه بر سر آن جاری است. به همین ترتیب، انباشت سرمایه با اتکاء بر زمین مستلزم ماهیت و محتوای دسترسی به حقوق مالکیت است، اما آن را از پیش تعیین نمی‌کند.

محدودیت‌های بیرونی سرمایه هاروی

پیشاپیش عنوان می‌کنیم که به یاد داشتن محدودیت‌های بیرونی سرمایه هنگام ترسیم مفهوم ترمیم مکان‌مند هاروی حائز اهمیت است. در غیر این صورت، این تفسیر ممکن است عمدتاً جروب‌حشی نسبتاً

جزئی بر سر تضادهای درونی ناشی از واکاوی ارزش و حداکثر آغازگاهی در جستجوی تحلیلی شکاف بین تضادهای درونی و تحقق بیرونی‌شان در شکلی پیچیده‌تر یا مشخص‌تر تلقی شود. زیرا در آثار هاروی در این رابطه، مفاهیم «نخستین واکنش» به بحران (اقتصادی) و «ترمیم» برای زمان و مکان بوده است. هر دوی این اصطلاحات از نظر استعاری و دیالکتیکی غنی هستند — به هم مرتبط اما منفک از یک‌دیگر، مستحکم اما موقت، جاافتاده اما حل‌نشده، و غیره. در یک سطح، در سطح روش، دیالکتیک چندان رضایت‌بخش نیست. زیرا آن‌ها به‌مثابه‌ی تضادهای بیرونی مفاهیمی کاملاً غیرتاریخی و غیراجتماعی یا جهانی و کلی را وارد می‌کنند که تضادهای درونی قبلاً توسعه‌یافته را مشخص نمی‌کنند. در واقع، آن‌ها صرفاً هم‌زمان هستند و هیچ ارتباطی بی‌واسطه با اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ندارند. به‌عنوان مثال زمان و مکان مقوله‌های کلی بدون ویژگی اجتماعی و تاریخی هستند. اما واکاوی ارزش قبلاً از این مرحله‌ی کلی تحلیل، که مختص تولید کالایی است و لزوماً در مواجهه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، فراتر رفته است. به‌علاوه، واکنش‌ها و اقدامات زیادی وجود دارد که ممکن است بر فراز یا در کنار زمان و مکان مطرح شوند، واکنش‌ها و اقداماتی که به جنسیت، نژاد، قومیت، طبیعت و محیط و غیره مرتبط هستند. چرا به زمان و مکان ارجحیت داده می‌شود و چگونه این ترمیم‌های مکان‌مند و زمان‌مند با سایر واکنش‌ها و اقدامات مرتبط است؟

در سطحی دیگر، به‌عنوان پیامد کلیت، واکنش‌ها و اقدامات موردنظر هاروی به معنای دقیق کلمه، امر تاریخاً خاص را در گذار از امر انتزاعی به امر مشخص‌تر دربرنمی‌گیرد. از این نظر، تلاش‌های مستقیم او برای انجام این کار همیشه سنجیده نبوده است. در آثار هاروی این امر در پذیرش ناقص نظریه‌ی تنظیم، اهمیت تخصص‌یافتگی انعطاف‌پذیر و تلاش تقلیل‌گرایانه‌ی غیرقابل‌قبول برای پیوند دادن آن‌ها به ظهور پست مدرنیسم دیده می‌شود. [۱۷]

مسلماً این موضع‌گیری‌های در کارهای بعدی او مطرح شده‌اند. موضوع اصلی‌تر نوگروری او به آرمان جهانی شدن است. [۱۸] قبلاً جهانی شدن سلاح مفهومی زرادخانه‌ی نئولیبرالیسم تلقی می‌شد — بازار دولت-ملت را از بین ببرد و باید از بین ببرد. با این حال، آثار بعدی هاروی واکنشی را در برابر درک اولیه‌ی جهانی شدن نشان داده که از یک انگیزه‌ی نئولیبرالی ناشی می‌شود و در آن از بین رفتن دولت تحت فشار نیروهای اقتصاد جهانی مورد استقبال قرار می‌گیرد، و هاروی اکنون خود را به این واکنش علیه نئولیبرالیسم متصل کرده است. او مانند دیگرانی هم‌چون گیدنز [۱۹] بر فشرده‌سازی زمان و مکان تاکید کرده است. [۲۰]

علاوه بر کلیت مشاهده‌شده‌ی پیشین، که در مواجهه با ویژگی‌های سرمایه‌داری (معاصر) به این مقوله‌ها گره خورده است، خود این امر مسئله‌ساز است. زیرا، همان‌طور که هاروی با شیوایی بارها و بارها بیان

می‌کند، دیالکتیک شامل گرایش‌های تعاملی و گرایش‌های متقابل است (اگرچه این‌ها نباید خودسرانه انتخاب شوند، دست‌کم به‌عنوان گرایش‌های تجربی، و در برابر یک‌دیگر قرار داده شوند). بر این اساس فشردگی زمان در این چارچوب عبارت است از گسترش مکان و برعکس. این به معنای انکار این موضوع نیست که فشردگی زمان و مکان محصول سیستمی سرمایه‌داری است، زیرا هر کدام با افزایش بارآوری به‌شدت «استفاده» می‌شوند. اما، از آنجایی که تعامل بین زمان و مکان متکی بر محاسبات عددی نیست، تحت تأثیرات خالص ساده هم نیست. این موضوع تناقض‌آمیز است، اما به روش‌های بسیار خاصی که بازتاب پیچیدگی‌های متمایزی است (برخی فشردگی‌کننده هستند و برخی در حال گسترش)، و هیچ‌کدام را یک پیوستار زمانی/مکانی مستقل از توسعه‌ی تاریخی خاص سرمایه‌داری تعریف نکرده است. حتی در شرایط محاسبات کاملاً عددی، افزایش شدت فعالیت و سرعت در سراسر این توسعه همه چیز را مانند قبل باقی می‌گذارد. همان‌طور که فناوری اطلاعات هم سرعت و هم حجم داده‌های پردازش شده را افزایش می‌دهد. اگر نقشه‌های پی در پی هاروی از بالتیمور را در نظر بگیریم، [۲۱] یکی تقریباً شبیه قبلی است، فقط در مقیاسی متفاوت!

علاوه بر این، هاروی با فرض دوگانگی بین منطق ارزش و منطق سرزمینی به نظر می‌رسد دیالکتیک خود را به هم ریخته است (به جای این که آن را وارونه یا از درون به بیرون بچرخاند). زیرا او پیشنهاد می‌کند که «در هر لحظه‌ی جغرافیایی تاریخی، این یا آن منطق ممکن است غالب باشد» [۲۲]. این امر مسئله‌ساز است. زیرا چگونه یک منطق مفهومی جهان‌شمول (سرزمینی) می‌تواند بر منطق تاریخی خاص، منطق سرمایه (که مطمئناً همیشه باید تسلط داشته باشد، البته با یک عنصر سرزمینی که ممکن است ظهور کند) چیره شود؟ آیا این‌ها به معنای دقیق کلمه منطق‌های مشابه هستند و اگر نه، همان‌طور که مطمئناً چنین است، چگونه می‌توان یکی را در مقابل دیگری قرار داد؟ به‌طور خلاصه، منطق سرزمینی باید منطق سرزمین سرمایه‌داری باشد و نه ضد منطق سرمایه.

این شرح احتمالاً از دو جهت بی‌جهت تند است. اول، واکنش‌ها، ترمیم‌ها و سایر مقوله‌های کلی را می‌توان به‌عنوان نمایش آشکار روش تحقیق هاروی تفسیر کرد که بررسی می‌کند چگونه سرمایه‌داری با استفاده از این مفاهیم خاص، امر کلی را بازسازی می‌کند. دوم، این امر در اثر هاروی، با روش ارائه‌اش و آشکار شدن تاریخاً خاص تحلیل‌های تجربی‌اش در تعامل است. به‌طور قابل‌توجهی، آخرین اثر او، که به امپریالیسم «جدید» مربوط می‌شود، نشان‌دهنده‌ی تثبیت قانع‌کننده‌ی مقوله‌های اقتصاد سیاسی متناظر با سرمایه‌داری معاصر است. هاروی این کار را تحت عنوان فوق‌انباشت به طریقی انجام می‌دهد که به بهترین شکل ممکن است به‌عنوان تعمیم نظریه‌ی مصرف‌نامکفی لوکزامبورگ درک شود. اساساً، تمرکز لوکزامبورگ بر نیاز به بازارهای سرمایه‌داری بیش‌تر بود و این که چگونه می‌توان این بازارها را تأمین کرد؛

در واقع از نظر او، ادغام صورت‌بندی‌های غیر سرمایه‌داری با دامنه‌ی ناگزیر محدود در سرمایه‌داری ضروری بود. هاروی گسترش سرمایه را در تمام جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی‌اش درک می‌کند، همراه با الزامات درونی‌اش که به یک‌سان به دنبال سوپاپ اطمینان خارجی در آن چیزی است که او آن را تعمیم انباشت اولیه، انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت می‌نامد.

از این منظر، شرح هاروی هم از لحاظ نظری و هم از نظر تجربی غنی و گسترده است. اما مسئله‌ساز هم هست. ترجیح خود من استفاده از انباشت اولیه به معنای دقیق و محدودی است که مارکس پیشنهاد کرده است. [۲۳] این تصاحب‌دارایی‌ها از هر منبع ممکن نیست (مخصوصاً ریاضت اقتصادی کارسالاران) بلکه تصاحب اجباری زمین از دهقانان و تبدیل آن‌ها به یک منبع نیروی کار مزدی است. این تصاحب باید با دسترسی به زمین، بازارهای خرید و فروش و تامین مالی برای خرید سرمایه‌ی ثابت و متغیر همراه باشد. اما عمل ابتدایی ایجاد کار مزدی در جایی است که قبلاً وجود نداشت. از این نظر، چشم‌گیرترین تحولات در طول قرن گذشته، اولاً در اتحاد جماهیر شوروی و ثانیاً در چین بوده است. انباشت اولیه در شوروی با فروپاشی آشکار و خروج از «سوسیالیسم» همراه بوده است. در چین، انباشت اولیه اکنون به سرعت در روندی در حال پیش‌روی است که به‌آسانی به‌عنوان گامی به سوی سرمایه‌داری قابل تشخیص است.

تغییر انباشت اولیه به انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت از سوی هاروی در دو جنبه از تغییر در اصطلاحات بسیار فراتر می‌رود و زیرسوال است. یکم، تعریف فوق‌العاده گسترده‌ای که به کار می‌برد. دامنه‌ی این تعریف از خصوصی‌سازی مسکن، از طریق شوک‌درمانی شوروی، تا همه‌ی شکل‌های خصوصی‌سازی، کاملاً جدا از ترمیم‌های سرزمینی در صحنه‌ی جهانی، گسترده است. بی‌تردید چنین تعریفی به معنای هم‌گن‌سازی مرحله‌های متنوع و پیچیده در بازسازی اقتصادی سرمایه و بازسازی اجتماعی گسترده‌تر سرمایه‌داری است. این‌ها همه شواهدی از سردرگمی پیرامون رابطه‌ی درونی و بیرونی است، به‌ویژه این که تحلیل ارزشی روشن نیز کنار گذاشته شده است. مدارهای سرمایه، برای مثال، به سطوح «ثانویه» و «ثالثه» گسترش می‌یابند تا ترمیم‌های زمان‌مند را در قالب زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی کلی ارائه دهند. اما اینها نه شکل‌های سرمایه‌اند نه بخشی از مدار آن. حداکثر، هزینه‌های نامولد هستند، حتی اگر موجب انباشت شوند. آن‌ها از قانون ارزش جدا نیستند، اما مستقیماً تحت کنترل آن قرار ندارند. در آثار قبلی هاروی میل اجباری اما قابل درکی به حرکت از تضادهای درونی به تضادهای بیرونی به نحو چشم‌گیری در برداشت هاروی از محیط برساخته به‌عنوان کالایی پیچیده نیز مشهود بود. [۲۴] چنین پیشنهادی بیان‌گر بسط یک نتیجه‌گیری نامشروع از کالا به محیط است. مجموعه‌ی وسیعی از تولید و مصرف کالایی سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری (و شکل‌های کالایی از رشوه تا دریافت هزینه خدمات، اما نه برای سود) و سایر فعالیت‌ها در محیط برساخته گرد هم می‌آیند و به این ترتیب، نمی‌توان آن را نه به‌عنوان کالای ساده درک کرد نه

به‌عنوان کالای پیچیده – چنان‌که از مطالعات موردی پیشین هاروی درباره‌ی بالتیمور محبوبش و بزرگ‌تالار کلیسای قلب مقدس مشهود است! [۲۵]

دوم، هاروی شاید به‌ویژه به دلیل گسترده‌ی وسیع انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت در اهمیت آن اغراق می‌کند. او می‌پرسد: «چگونه، چه زمانی و چرا انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت از این وضعیت پس‌زمینه به شکل غالب انباشت نسبت به بازتولید گسترده تبدیل می‌شود؟» [۲۶] او چگونه به این موضع رسیده است؟ اتکای عمدی و صریح او به رزا لوکزامبورگ گویاست. همان‌طور که معروف است، لوکزامبورگ با فرض اتکاء بازتولید سرمایه‌داری به بازارهای خارجی که صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری در اختیار می‌گذارند دچار خطای مصرف‌نامکفی شد. همان‌طور که از طرح‌واره مارکس برای بازتولید اقتصادی مشهود است، سرمایه‌داری قادر است روابط ارزشی را بدون توسل به بازارهای خارجی گسترش دهد. هاروی این را می‌پذیرد، اما به نظر می‌رسد دامنه‌ی استدلال مصرف‌نامکفی را جابه‌جا کرده و گسترش می‌دهد. او این کار را با توسل به مفهوم فوق‌انباشت و/یا سرمایه‌ی مازاد (در مقابل تکیه‌ی انحصاری به مازاد کالاها برای فروش) انجام می‌دهد. همان‌طور که او می‌گوید، «استدلال می‌کنم که منطق سرمایه‌دارانه (در مقابل منطق سرزمینی) امپریالیسم باید با این پیش‌زمینه به‌عنوان منطقی در جست‌وجوی “ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند” برای مشکل مازاد سرمایه درک شود». [۲۷] از منظر بازارها، چه سرزمینی چه غیر از آن، چنین تصور می‌شود که سرمایه برای بازتولید خود راهی جز سلب‌مالکیت با منشاء بیرونی ندارد. همان‌طور که قبلاً در زمینه‌ی زمین و کار نشان داده شد، بازسازی روابط خارجی ضروری است. اما این روند با این‌که بگوییم آن روابط غالبند یا پیش‌نیازهای انباشت به شمار می‌آیند فرق می‌کند.

بنابراین، تأکید بر شکل‌های مدرن انباشت اولیه مهم است، اما به‌عنوان شرطی برای تجدید انباشت پایدار اغراق‌آمیز است. مطمئناً این یک پیامد اجتناب‌ناپذیر انباشت است چرا که تغییر در روابط مالکیت برای تداوم آن در شکل‌های خاصی ضروری است (نفت ما چگونه به زیر خاک آن‌ها رسید؟). اما شایان ذکر است که استعمارزدایی با رونق پس از جنگ همراه بود. اما این رونق پیش از بحران‌های نفتی دهه‌ی ۱۹۷۰ به پایان رسید. خود رونق نیز برعکس به واسطه‌ی عواملی که هاروی اکنون در انباشت کنونی نقش اساسی برای آن‌ها قائل است، حفظ شد، به‌ویژه عواملی مانند گسترش صنایع ملی‌شده و نقش اقتصادی دولت به‌طور کلی. بنابراین، لوکزامبورگ اشتباه می‌کند، به‌خصوص هنگامی که مصرف‌نامکفی یک‌بعدی به فوق‌انباشت چندبعدی تعمیم داده شود.

به‌طور خلاصه، به نظر می‌رسد که مجموعه‌ای از عوامل بسیار متفاوتی زیر چتر انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت گردآوری می‌شوند. این نوع گردآوری هم‌چنین منجر به درهم‌آمیختگی مقوله‌های تحلیلی مرتبط با نظریه ارزش شده است. در این رابطه، می‌توان توضیح متفاوتی را برای کاهش سرعت انباشت سرمایه طی سی

سال گذشته ارائه کرد و این که چرا به نظر می‌رسد به وابستگی به انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت منجر می‌شود، به جای این که این انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت پیامد آن باشد. زیرا، به‌رغم حضور چشم‌گیر بخش مالی در شرح هاروی، در دوره‌ی کنونی حتی باید تأکید بیش‌تری بر نقش هژمونیک این بخش در جهان توسعه‌یافته گذاشت. شکافی که بخش مالی بین انباشت واقعی و مجازی ایجاد کرده است خارق‌العاده است و جریان‌های متناظر ارزش و ارزش اضافی به‌طور فزاینده‌ای در جنبه‌های جزئی زندگی ما احساس می‌شود. دامنه‌ی چنین جنبه‌هایی از ساختار بندی شهرهای ما تا تأمین بهداشت، آموزش و رفاه گسترده است، بگذریم از جنبه‌های اقتصادی پیش‌پاافتاده‌تر تأمین بودجه برای سرمایه‌گذاری، رشد و اشتغال، خواه از طرق سلب‌مالکیت باشد یا غیر آن. سه‌گانه‌ی فضا، زمان و سرمایه‌ی پایا ثابت به نحو بی‌سابقه‌ای در محراب بخش مالی پرستش می‌شود.

این روند نه صرفاً و نه اساساً موضوعی مرتبط با افزایش سهم توزیعی کاهش مازادی نیست که به زیان انباشت (یا مزد و رفاه) در دست بخش مالی قرار می‌گیرد. نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پول (سرمایه) آن را به دو نوع تقسیم می‌کند — آن چه صرفاً خرید و فروش را پیش می‌برد و آن چه انباشت و تولید ارزش اضافی را میسر می‌سازد. یکی ارزش را بازتوزیع می‌کند؛ دیگری اهرمی است در ایجاد ارزش اضافی. در سطح فردی، پول را می‌توان برای این اهداف به‌عنوان اعتبار یا وام پیش‌پرداخت برای خریدهای مصرف‌کننده یا برای ساخت یا توسعه‌ی یک کارخانه در نظر گرفت. اما به صورت نظام‌مندانه، هر یک از این قصدها را می‌توان زیر و رو کرد. وام مصرفی را می‌توان در مقابل سرمایه‌ی کالایی خرج کرد، در نتیجه به‌طور بالقوه بودجه‌ی انباشت بیش‌تر را تأمین کرد، گویی وامی برای آن منظور داده شده باشد. و وام تجاری ممکن است به کار نیاید و صرفاً به جای افزایش ارزش (اضافی) در گردش باشد.

به عبارت دیگر، این که آیا بخش مالی در خدمت پیش‌برد انباشت واقعی است یا خیر، توسط خود نظام مالی از پیش تعیین نشده است، بلکه در رابطه‌ی آن با سرمایه مولد (و سایر اشکال) سرمایه تعیین شده است. با این حال، آن چه در سی سال گذشته قابل توجه بوده، گستره‌ای است که مقیاس و تنوع رو به رشد بازارهای مالی به‌طور فزاینده‌ای آن‌ها را از انباشت واقعی سرمایه دور کرده است. این صرفاً تصاحب مازاد توسط منابع مالی نیست که در غیر این صورت ممکن بود به‌عنوان سرمایه‌ی مولد انباشته شود. تجدید ساختار اقتصادی و اجتماعی سرمایه در تمام جنبه‌هایش تابع منطق‌های متنوع مالی شده است که به گونه‌های مختلف به‌عنوان نئولیبرالیسم و جهانی شدن شناخته شده است. درحالی که این منطق‌ها هم‌چنان به انباشت ارزش اضافی وابسته هستند و تا حدی به آن‌ها کمک می‌کنند، ترویج فعال آن با انباشت مجازی دارایی‌ها و نقش کم‌تر و محدود دولت که شکوفایی پس از جنگ را رقم زد، کاهش می‌یابد. پدیده‌هایی که هاروی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت نامیده است، دقیقاً به این دلیل است که امور مالی به‌طور سودآوری

در حال اختراع و گسترش بازارها بدون مداخله تولید است — نه به‌عنوان پیش‌شرطی برای تداوم انباشت، بلکه به‌عنوان پیامد آن. عدم پویایی این روند در خصوص خصوصی‌سازی صدق می‌کند که انباشت خصوصی سرمایه و همتایان مالی آن را ترویج می‌کند، اما با انباشت نظام‌مند فاصله دارد، چنان‌که مثلاً از تجربه‌ی آن در تسریع صنعت‌زدایی بریتانیا در بخش‌های وسیعی از حوزه‌های عمومی و مرتبط اقتصاد مشهود است.

با این حال، آیا ممکن است بر نظام مالی در سطوح و ترکیب فعالیت‌هایش از طریق خودتنظیمی یا تنظیم دولتی به میزانی نظارت داشت که توانایی تولید ارزش اضافی را تضمین کرد؟ پاسخ تا حدی منفی است زیرا نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چقدر ارزش اضافی ایجاد می‌شود. علاوه بر این، هم در خود بخش مالی و هم در تخصیص منابع مالی آن به سایر سرمایه‌ها، توانایی برای رقابت کردن به آزادی از مقررات و محدودیت بستگی دارد. بخش مالی برای رسیدن به ارزش اضافی مناسب بدون تضمین ایجاد آن رقابت می‌کند. این امر تنوعی از نظام‌های مالی، مشتقات، مقررات، شبکه‌ها، فرهنگ‌ها و پاسخ‌های احتمالی را هم در داخل نظام‌های مالی و هم بین آن‌ها و سایر سرمایه‌ها و دولت‌ها ایجاد می‌کند. این‌ها همانند قدرت فعلی بخش مالی و تأثیر آن بر انباشت واقعی مؤثرند، اما تضاد اساسی بین دو نقش بخش مالی در گردش کالاها و ایجاد تعداد بیش‌تری از آن‌ها (و بازنمودهای مجازی هر دو آن‌ها در بازارهای آتی، سهام، و غیره) را نمی‌توان از طریق شکل‌هایی که اتخاذ می‌کنند لغو کرد.

به عبارت دیگر، اقدامات مالی، منطقی‌ها و ترمیم‌ها در دنیای معاصر از اهمیت بالایی برخوردار است. در اقتصاد ارتدوکس، آن‌ها را به‌طور گسترده بر حسب کشمکش بین کینزگرایی و پول‌گرایی و اتکای بیش‌تر یا کم‌تر به نیروهای بازار به‌طور کلی درک می‌کنند. حتی در رویکرد مداخله‌گرانه‌تر کینزی، چشم‌انداز روابط بین سپهرهای تولید و گردش خود این سپهرها محدود باقی می‌ماند. ظرفیت جلب سیاست اقتصادی به سمت مداخله‌گرایی و موثر بودن آن به‌شدت محدود شده است. با این حال، این یک گزینه‌ی استراتژیک جذاب و مترقی برای برجسته کردن فقر سرمایه‌داری معاصر در بسیاری از جنبه‌های آن و در بسیج حمایت از تغییرات اساسی‌تر و گسترده‌تر است. به همین ترتیب، موضوعات مرتبط با جنبش‌های اجتماعی جدید تا جایی تضمین می‌شوند و موثرترند که از لحاظ دامنه و پیوندشان گسترده‌تر شوند. تصورناپذیر است که این جنبش‌ها بتوانند در اهداف خود موفق شوند، چه رسد به این‌که گسترده‌تر شوند، مگر این‌که نمایندگی سنتی اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی کارگر را در خود در برگیرند و دگرگون سازند.

هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی

با انتشار *امپریالیسم جدید*، درک این که چرا هاروی کتاب *محدودیت‌های سرمایه* را محبوب‌ترین، هرچند دشوارترین و کم‌خوانده‌ترین کتاب خود می‌داند، سخت نیست. ده سال تدوین آن طول کشید [۲۸] و حاصل تجربه‌ی سال‌ها گروه‌های کتابخوانی *سرمایه* بود که خود نشانگر تغییری در شرکت‌کنندگان از فعالان به افراد غیرعادی دانشگاهی بود. [۲۹] نقطه ورود مطلوب برای ارزیابی او در چارچوب اقتصاد سیاسی مارکسیستی به‌طور کلی ارجاع به ارزیابی خود اوست که معتقد است کتاب *محدودیت‌ها* از سوی «اقتصاددانان مارکسیست» نادیده گرفته شده است، اثری که باید با انطباق با مرزهای بین‌رشته‌ای توضیح داده شود. [۳۰]

این ارزیابی از وضعیت کاملاً نادرست است. اقتصاد سیاسی هاروی به‌شدت مورد تحسین اقتصاددانان مارکسیست است، اگرچه این استقبال به دلایلی در نوشته‌ها منعکس نشده است. یکم، *محدودیت‌ها* زمانی منتشر شد که اقتصاد مارکسیستی وارد دوره‌ای از سقوط آزاد می‌شد، به‌ویژه تا آن‌جا که به اقتصاد به‌عنوان یک دانش‌رشته‌ی دانشگاهی وابسته بود. روند ظهور اقتصاد سیاسی رادیکال از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ بشدت معکوس شد، و جریان اصلی اقتصاد به‌عنوان یک دانش‌رشته به نحو منحصربه‌فردی نسبت به هر نوع دگرآیینی کاملاً تحمل‌ناپذیر شده بود. بنابراین، اگر اقتصاد سیاسی هاروی نادیده گرفته شده باشد، از سوی دارودسته‌ای از اقتصاددانان مارکسیست خودمدار نبوده است، زیرا اقتصاد مارکسیستی فقط خارج از خود دانش‌رشته‌ی اقتصاد دوام آورده است. بر خلاف دوره‌ی پر جنب و جوش قبل از *محدودیت‌ها*، تعداد رو به کاهشی از طرفداران آن با یک‌دیگر بحث کرده‌اند، آن هم فقط به میزان محدودی. در جاهایی که اقتصاد مارکسیستی جان سالم به در برده، به‌طور فزاینده‌ای از جریان اصلی پیروی کرده یا به شکلی خاص تبدیل شده است. به‌عنوان مثال، هاروی به‌سختی می‌توانست انتظار داشته باشد یا بخواهد با مارکسیسم تحلیلی درگیر شود، جریانی که نسبت به آن بی‌اعتنایی شایان تعریفی از خود نشان داده است. [۳۱]

دوم، *محدودیت‌ها* کتاب بسیار دشواری است و مقدمه یا جای‌گزینی برای *سرمایه* نیست. فهم آن به‌طور کامل، اگر اساساً ممکن باشد، به معنای خواندن *سرمایه* و داشتن موضع پرداخت‌شده‌ای درباره‌ی مفاهیم و گزاره‌های اصلی است. سوم، پس، هاروی فقط ممکن است خوانندگان (و نویسندگان) دلسوز و آگاه را با حداکثر اختلافات حاشیه‌ای با او که به‌سختی منجر به تفسیر می‌شود، جذب کرده باشد. چهارم، همان‌طور که کستری به نحو کلی‌تری درباره‌ی مارکسیسم هاروی استدلال کرده است، او با دیگران برای ترویج، پیشبرد یا شفاف‌سازی موضع خود درگیر نبوده است (یا حداکثر تمایل دارد در مورد سهم دیگران،

به‌رغم اختلاف‌نظرها موضع سازنده و مثبتی اتخاذ کند) [۳۲]. سرانجام، از منظر اقتصاد سیاسی مارکسیستی، هاروی موجودی آزارنده است. درحالی‌که به وضوح یک جور بنیادگرا است (مارکس اساساً درست می‌گوید)، مکاتب مختلف تفکر «بنیادگرایان» را زیر آتش خود می‌گیرد. بدینسان، به دیالکتیک متعهد است، اما معتقد است که مارکس در مسئله‌ی تبدیل اشتباه می‌کند [۳۳]، و بحث پیچیده‌ی کار غیرمولد را کوچک می‌شمارد. [۳۴] با این همه، به درستی بر نقش بخش مالی در سرمایه‌داری معاصر تأکید می‌کند (گیرم نه به اندازه‌ی کافی)، ولو این‌که بخش مالی شکل غالب کار نامولد در بخش خصوصی است (و کاملاً جدا از اهمیت آن برای اشتغال دولتی).

به‌طور خلاصه، اقتصاد (مارکسیستی) مانند جغرافیای (مارکسیستی) نبوده است. اقتصاد مارکسیستی عملاً از این دانش‌رشته حذف شده است و به جای شکوفایی، به ندرت ورود به آن برای خودی‌ها آزاد بوده است، چه رسد به غریبه‌ها. من هم‌چنین به ناهنجاری‌های اقتصاد سیاسی هاروی نمی‌پردازم. در عوض، نمی‌توانم بیش از حد تأکید کنم که این امر به درک و فهمی از **سرمایه** و سرمایه (داری) بستگی دارد و مبتنی بر مطالعات دقیق است و به همین دلیل، باید در مقابل سوءبرداشت‌هایی قرار داد که به دلیل تعصب، ابداع یا برخی شکل‌های آکادمیک انتقال شفاهی، ادبیات اقتصاد سیاسی را آکنده کرده است. [۳۵]

با این حال، به‌رغم موقعیت مثبت‌تر، و البته در حال تغییر، مارکسیسم در جغرافیا، که هاروی در آن به‌ویژه برجسته و تأثیرگذار بوده است، حرکت کردن در آن ساده نبوده است. در واقع، برای بخش بزرگی از این رشته، به نظر می‌رسد مسئله این است که چگونه از منطق قانع‌کننده‌ی اقتصاد سیاسی مارکسیستی در پرداختن به بازسازی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی فضا اجتناب کنیم. پست‌مدرنیسم، پسا‌ساختارگرایی، نظریه شبکه‌ی کنش‌گر و مواردی از این دست، همگی در کنار ارتدوکسی‌های متداوم و بی‌اعتبار پذیرفته شده‌اند تا اقتصاد سیاسی مارکسیستی کنار زده شود. این خطر وجود دارد که جغرافی‌دان مارکسیست به انواع مختلفی ایسم‌ها متهم شود مانند تقلیل‌گرایی، اکونومیسم، دترمینیسم، و غیره، مانند خطای نظریه‌ی شبکه‌کنشگر که می‌کوشد شکافی بین «امر اقتصادی» و امر «غیراقتصادی» ایجاد کند، خواه این دومی فضای فرهنگی — محیط ساخته‌شده — محیط طبیعی، عدالت یا هر چیز دیگری باشد. [۳۶] یکی از بسیار فضیلت‌های هاروی همان امتناع او از محدود کردن اقتصاد سیاسی به یک بستر تثبیت‌شده است. فضیلت دیگر او این است که هرگز کنترل آن بستر را برای درگیر شدن در بسترهای جدید از دست نمی‌دهد. روایت هاروی از کار خود به نحو چشم‌گیری دیالکتیک باشکوهی را به نمایش می‌گذارد که از تمام جنبه‌های جغرافیایی به اقتصاد سیاسی باز می‌گردد و از آن‌جا با حرکتی مجدد رو به جلو پیش می‌رود. [۳۷]

همان طور که آشکار است، یک راه، اما نه تنها راهی که هاروی از طریق آن این کار را انجام داده، مقابله با منطق‌ها، واکنش‌ها و ترمیم‌های مختلف برای آشکار کردن تضادهای درونی و گنجاندن تضادهای بیرونی است. بر اساس آن چه تلویحاً در بحث قبلی خود بیان کردیم، روشن نیست که این روش در برساخت امپریالیسم «جدید» کاملاً رضایت‌بخش باشد. به نظر می‌رسد که بحث هاروی منطق ارزش را که با آن شروع می‌شود فرو می‌گذارد و لزوماً مناسب‌ترین ترمیم‌ها را در پرتو شرایط معاصر نمی‌افزاید. این ترمیم‌ها در سطح بسیار بالایی از تعمیم باقی می‌مانند (مخصوصاً هنگامی که فشرده‌سازی زمان و مکان به امری عام تبدیل می‌شود)، اگرچه، به نحو متناقضی، ترمیم‌ها چارچوب بسیار منعطفی را برای بررسی انضمامی و احتمالی فراهم می‌کنند. من در ارتباط با موضوع بحث در جایی دیگر، در بحثی مجادله‌انگیز و در زمینه‌ی مصرف، استدلال کرده‌ام که چنین پیچیدگی باید با پرداختن به آنچه من سیستم‌های تامینی [SOPs] می‌نامم و به کالاهای خاصی یا گروه‌هایی از کالا منضم می‌شوند، شکاف درونی/بیرونی را از بین ببرد. [۳۸] به هر سیستم تامینی نیز یک سیستم فرهنگی متصل است که در جداسازی محصولات فرهنگی (تجاری) امری است کاملاً دلخواه (گویی غذا، لباس، اتومبیل به این معنا یا به صورت سیستماتیک فرهنگی نیستند). رویکرد سیستم تامینی به نحو چشم‌گیری «عمودی» است و از تولید به سمت مصرف (و فروش) حرکت می‌کند. این سخن به معنای اصرار بر اجبار به عمودی بودن همه‌ی تحلیل‌ها نیست. محیط برساخته به طور سیستمی «افقی»ها را (باز) ترکیب می‌کند، دست کم نه به‌عنوان یک کالای پیچیده‌ی هاروی. [۳۹] اما، به‌صراحت همانند فرضیه‌ی مازاد سرمایه‌گذاری برتر باید گفت که شکاف بین تحلیل «کلان» و تنوع و جزئیات و تجربیات بخش‌های «خرد» آن قدر کم نیست که آن را در نظر نگیریم. [۴۰] احتمالاً امپریالیسم «جدید» هاروی به واسطه‌ی تعمیم ویژگی‌های بخش نفت به سایر بخش‌هایی که به آسانی با ویژگی‌های آن در حوزه‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی مطابقت ندارند، نظریه‌ای بی‌رویه تعبیر می‌شود.

به‌طور خلاصه، برای گردهم آوردن و آشکار کردن تنش‌های بین تضادهای درونی و بیرونی، ایده‌های جهانی‌سازی به‌عنوان فشرده‌سازی زمان و مکان، ترمیم‌های مکانی-زمانی، و کاهش بحران‌ها بسیار گسترده و کلی هستند. آنها (و فرهنگ، عدالت، بدن و محیط زیست) باید در سطوح ملموس‌تری به سرمایه‌داری) گره بخورند. بدون شک، تفاوت‌های من با هاروی نشان‌دهنده‌ی جایگاه ما به‌عنوان جغرافیدان و اقتصاددان است. او در دانش‌رشته‌ای کار می‌کرده است، با شهرت خاص خود، برخوردار از سنت مارکسیستی قدرت‌مند، گیرم در حال نزول، با دگرآیینی‌های در حال رشد و تازه ظهور، و تقسیم سنتی بین زیرشاخه‌های انسانی و فیزیکی آن. تعجب‌آور نیست، و از نظر استراتژیک قابل ستایش، که او بر دغدغه‌های خود یعنی جغرافیا تمرکز می‌کند، زیرا به‌طور کلی در معرض چرخش فرهنگی و به‌طور خاص موجی از مدها قرار گرفته است، مانند «انعطاف‌پذیری» و «جهانی شدن». مشارکت انتقادی او در این

مضامین، و برخی از انتخاب‌هایش مانند عدالت و آرمان‌شهرها، در وظیفه‌ی فهم جهان مادی و (مبادا فراموش کنیم) مقابله با سلطه‌ی سرمایه‌داری ضروری و بسیار موفق بوده است. در کار هاروی توجه به «جغرافیا» و ویژگی‌های امر بیرونی در تقابل با امر درونی از منظر اقتصاد سیاسی به درستی بر پرواندن فشرده‌ی اقتصاد سیاسی که از سوی دیگران در نظر گرفته نشده مقدم بوده است، اما خود هاروی به شدت بر حضور این اقتصاد سیاسی تاکید داشته است.

محدودیت‌های گذشته، افق‌های جدید

این از گذشته، جغرافیایی یا غیر آن. درباره‌ی آینده چه باید گفت؟ در جای دیگری استدلال کرده‌ام که فضای فکری کنونی را دو ویژگی اساسی مشخص می‌کند. [۴۱] یکی عقب‌نشینی از افراط‌های پست مدرنیسم است؛ دیگری عقب‌نشینی از افراط‌ها و برنامه‌های تعیین‌شده توسط نئولیبرالیسم. این دو ویژگی در مجموع که به نحوی ناموزون و به روش‌های متنوع هم در دانش‌رشته‌ها و هم مباحث بازتاب سنت‌ها و سیر حرکت آن‌هاست، نشان‌دهنده‌ی روی برگرداندن از واقعیت‌های فرهنگی و بازگشت به واقعیت‌های مادی است. جهش برق‌آسای «جهانی شدن» شاخص چشم‌گیری از این روندهاست، چنان‌که جهش مکمل آن، سرمایه‌ی اجتماعی، شاخص مهم دیگری است، اگرچه این دو از لحاظ روش‌شناختی، نظری، تجربی و سیاسی، ظروف بسیار متفاوتی هستند. احیای علاقه به جهان مادی ناگزیر سیمای جهان اقتصادی را برجسته کرده است. این امر در بستر یک روند خاص دیگر در علوم اجتماعی رخ می‌دهد که بازتاب یک انقلاب در اقتصاد یا، دقیق‌تر، پیرامون آن است. [۴۲] این روند همانا رواج دوباره، در شکل خطرناک جدیدی، امپریالیسم اقتصادی، و بهره‌کشی از علوم اجتماعی توسط اقتصاد است. مرحله‌ی پیشین شامل خام‌ترین تقلیل‌گرایی همه‌ی پدیده‌های اقتصادی و اجتماعی به بهینه‌سازی، یا بهینه‌سازی مطلوبیت افراد بود که گویی در یک بازار کاملاً فعال حضور دارند. فاز جدید از رفتار اقتصادی و اجتماعی الهام گرفته است که گویی قابل تقلیل به بهینه‌سازی (احتمالاً جمعی) رفتار افراد در مواجهه با نواقص بازار، به‌ویژه اطلاعاتی، است. در این پرتو، ساختارهای اقتصادی و اجتماعی، در کنار نهادها، آداب و رسوم، اعتماد، فرهنگ، هنجارها و غیره پاسخ عقلانی زمان‌مند به نواقص بازار به نظر می‌رسند. باز هم، پاسخ در سراسر علوم اجتماعی به امپریالیسم اقتصادی از لحاظ عمق و محتوا متفاوت است. برای مثال، در جغرافیا، جغرافیای اقتصادی جدید به رهبری پل کروگمن باز نمود آن است. [۴۳]

با در نظر گرفتن این روندها، به این نتیجه می‌رسیم که بحثی درباره‌ی اقتصاد در سراسر علوم اجتماعی وجود خواهد داشت، اما این بحث درون اقتصاد صورت نخواهد گرفت، زیرا اقتصاد قبلاً مخالفان را بیرون کرده است. [۴۴] در عوض اقتصاد به جای اقتصاد سرمایه‌داری و حتی با تصاحب آن، می‌کوشد بینش خود

را از سرمایه‌داری که متکی بر نواقص بازار است بر اقتصاد، جامعه و سایر رشته‌ها قالب کند. پیامد این امر در خارج از اقتصاد هنوز به سرانجام نرسیده است، چنان‌که این امر با تضاد فعلی بین جهانی شدن و آثار مرتبط با سرمایه اجتماعی نشان داده می‌شود. یکی بالقوه رادیکال، سیستمی، متعارض، طبقاتی و متکی به بافتار است، دیگری اساساً و به‌طور فزاینده‌ای حول محور بازی‌های خودیاری و مجموع مثبت سمت‌وسو می‌گیرد که از سطح فردی به سطحی جمعی اما پایین‌تر از سطح ملت صعود می‌کند و از دولت، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های سیاسی اجتناب می‌کند. به‌طور کلی، و به صورت عام، سه ترکیب از این پیامدها در سراسر علوم اجتماعی و موضوعاتی متأثر یا نامتأثر از آن‌ها ممکن است. یکم، امپریالیسم اقتصادی ممکن است پیروز شود، به‌ویژه در جایی که انتخاب عقلانی مانند بسیاری از اقتصادهای نهادگرای جدید، اقتصاد سیاسی جدید، اقتصاد توسعه‌ی جدید و جغرافیای اقتصادی جدید، جا افتاده است. دوم، عقب‌نشینی از رویارویی با اقتصاد ممکن است مانند چرخش فرهنگی قبلی^۴ با تقسیم‌بندی بین زیرشاخه‌ها متناظر باشد. این امر در تاریخ اقتصادی و اجتماعی، [۴۵] و البته جغرافیا قابل توجه است. آخرین و دل‌گرم‌کننده‌ترین مورد پتانسیل تداوم خصومت با روش‌ها و مفروضات بیگانه‌ی علم اقتصاد (امپریالیسم) است، حتی اگر به زبان دانش‌رشته‌های مستعمره‌شده خوش‌و‌آبرنگ‌تر و غیررسمی‌تر باشند. اما عقب‌نشینی‌های دوگانه از پسامدرنیسم و نئولیبرالیسم باید با تجدید اقتصادسیاسی سرمایه‌داری پیوند بخورد، مقوله‌ای که سرمایه‌داری را مقوله‌ای کلیدی می‌بیند که مطالعات مادی و فرهنگی را مفصل‌بندی می‌کند و دوگانگی‌های دیگر را در خود فرا می‌گیرد. صرفاً خود اقتصاد سیاسی نیست که در معرض خطر است، بلکه محتوا و جهت آینده هر دانش‌رشته و موضوعات آن در خطر است.

برای این که دوره‌ی آتی با موفقیت بررسی شود، کارهای زیادی باید انجام شود، به‌ویژه در زمینه‌ی اصلاح اقتصاد سیاسی در علوم اجتماعی که میراث چرخش فرهنگی، ضدیت با مارکس — و دیگر — ایسم‌ها به نفع اقتصاد غالب (موردی قابل‌انتظار) و اقتصاد به‌طور کلی است. جغرافیا، که اغلب به‌عنوان رابطه‌ی ترکیبی ضعیف با سایر رشته‌ها در نظر گرفته می‌شود، به‌ویژه برای ارتقای دستور کار خود و برای تغذیه در سایر رشته‌ها در موقعیت مناسبی قرار دارد. به نظر بسیاری، این دیدگاه‌ها، بدون شک، تمرینی پیرامون یک دایناسور تحلیلی است که به‌شدت به دنبال زنده نگه داشتن دایناسور دیگری است. اما، در غیر این صورت، مجموعه کارهایی که هاروی ارائه کرده، مطمئناً آخرین کلمه پیرامون اقتصاد سیاسی و کاربرد آن برای سپهرهای غیراقتصادی نیست. با این حال، این آثار چه به‌عنوان پایه و چه به‌عنوان نقطه عزیمت، از جمله نخستین آثار در این حیطه است.

بنابراین، این تفسیر، چشم‌اندازی را ارائه می‌دهد که از طریق آن می‌توان به پشت صحنه‌ی اندیشه‌ای و هم‌چنین به آینده نگریست. همان‌طور که مشاهده شد، تا اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، این چشم‌انداز تحت سلطه‌ی

نئولیبرالیسم و پست مدرنیسم بود و دستور کار تحلیلی آن را نه حل و فصل اما به هر حال تنظیم می‌کرد. نتایج در بین دانش‌رشته‌ها ناموزون و متنوع بوده است، به نحوی که اقتصاد و جغرافیا از بسیاری جهات در دو قطب متضاد قرار گرفته بودند. اقتصاد با این چرخش فرهنگی دست نخورده باقی مانده است و همه‌ی دگرآیینی‌ها را از بین برده است. جغرافیا هم پست مدرنیسم را در بر گرفته و هم از مارکسیسم تاثیر قدرت‌مندی گرفته است. هاروی در این زمینه، اگر نگوییم بیش از همه، سزاوار اعتبار بیش‌تری است، و در درجه‌ی اول جغرافیای اقتصادی قدیمی و جدید را رد کرده است.

اما، جغرافیا در دانش و استفاده از اقتصاد سیاسی مارکسیستی دچار افت شده است، گیرم نه به اندازه‌ی سایر دانش‌رشته‌ها. سرنوشت کتاب **محدودیت‌های** هاروی، با وجود جایگاه مشهور و بازچاپ آن پس از بیست سال، گواه این دیدگاه است. بنابراین، طرح چنین بحثی در شماره‌ی ویژه **آنتی‌پود (Antipode)** به دلیل غیبت آن در این دوره‌ی زمانی مهم است، [۴۶] و همین امر در مورد سابقه‌ی انتشارات **نیولفت ریویو** نیز صادق است. انتشار شرح برنر از سرمایه‌داری معاصر به دلیل نادر بودن آن، صرف‌نظر از محتوایش، قابل توجه است. اقتصاددانان مارکسیست در مقالاتی که عمدتاً می‌توانست سی سال قبل نوشته باشند، از نظریه‌ی نارضایت‌بخش آن خشمگین شدند و این نشان می‌دهد که درگیری آن‌ها با جهان سرمایه برخلاف درگیری‌شان با جهان **کاپیتال** تا چه حد محدود بوده است. [۴۷]

بر خلاف دیگران، هاروی هم اقتصاد سیاسی مارکسیستی خود را حفظ کرده و هم آن را به‌طور انتقادی، بیش از هر چیز دیگری، به دغدغه‌های مرتبط با چرخش‌های متحول جغرافیایی و فرهنگی گسترش داده است. کاهنان اعظم اقتصاد مارکسیستی او را تنها گذاشته‌اند و جغرافی‌دانان عمدتاً از او برای ترمیم اقتصاد سیاسی استفاده کرده‌اند، و نه کارش را به‌عنوان شالوده‌ی تحقیقات خود. اما همه چیز با عقب‌نشینی دوگانه از افراط‌های نئولیبرالیسم و پست مدرنیسم در شرف تغییر است. روشن‌فکران به‌طور فزاینده‌ای، باز هم به شیوه‌های متنوع و ناموزون، به دنبال کنار آمدن با ماهیت واقعیت‌های سرمایه‌داری معاصر بوده‌اند، به‌ویژه از طریق مفاهیمی مانند جهانی‌سازی (که عمدتاً از نئولیبرالیسم گرفته شده است) و سرمایه‌ی اجتماعی (شکل انسانی نئولیبرالیسم). [۴۸] بار دیگر نتایج در سراسر علوم اجتماعی متفاوت خواهد بود و مهم‌تر از همه، باز در معرض مد و نفوذ باقی خواهد ماند. در این پرتو، جای تعجب نیست که باید کتاب **محدودیت‌های سرمایه** هاروی را اکنون ستود و به رغم گذشت بیش از بیست سال از انتشارش دوباره منتشر کرد، و چرخش‌های فرهنگی خودش و رویدادهای معاصر او را مجبور به مقابله با امپریالیسم «جدید» کرده است. هاروی مثل همیشه، با دانش، تلاش و حساسیت به آن چه لازم است، راه را از طریق آب‌های

تحلیلی نشان داده است که مشکلات آن شفافیت‌های زیربنایی آن‌ها را پنهان می‌کند. باید دید آیا ستایش‌گران او بیش‌تر از گذشته از او الگوبرداری خواهند کرد یا خیر.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Debating the 'New' Imperialism* از Ben Fine که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. روایت اول این مقاله به ارزیابی از اقتصاد سیاسی هاروی پرداخته بود، اما برای تمرکز بیش‌تر بر کتاب *امپریالیسم جدید* او بازنویسی و گسترش یافته است. Harvey 2003a

[2]. Harvey 1982.

[3]. *Antipode*, 36, 3: 401–549, 2004. But see Harvey 2004.

[4]. Harvey 1982, p. xv and especially Harvey 1996.

[۵]. برای مروری بر *سرمایه* مارکس و ارتباط آن با سرمایه‌داری معاصر بنگرید به Fine and Saad-Filho 2003، و برای مروری بر مواضع بنگرید به Fine and Harris 1979، هرچند که به‌شدت تحت تاثیر آلتوسریسم رایج در آن زمان بوده است.

[۶]. حتی به‌طور خلاصه‌تر Harvey 2001، ص. ۷۹: «من تفسیر خود را ... درباره‌ی مضمون‌های دوگانه‌ی *انباشت* و *مبارزه‌ی طبقاتی* در چارچوب سرمایه‌داری قرار می‌دهم.»

[7]. Harvey 2003a.

[8]. Fine 2004.

[9]. Rosdolsky 1977.

[10]. Harvey 1982.

[11]. Harvey 1982, p. 176, for example.

[12]. Harvey 1982, pp. 125–33 and Saad-Filho for a review and clarification.

[۱۳]. به‌ویژه بنگرید به جمع‌بندی در Harvey 1982، ص. ۱۸۹ و تاکید مستمر در آخرین کار او بر ظرفیت حفظ *انباشت* (Harvey 2003a).

[14]. Harvey 2003a.

[۱۵]. برای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی مالکیت زمین (و رانت) بنگرید به Fine 1979 و برای کاربردهای این نظریه بنگرید به Fine 1990 and 1994.

[16]. Fine 1979.

[۱۷]. بنگرید به Harvey 1989 and 1990. برای دیدگاهی تعدیل‌یافته‌تر بنگرید به Harvey 1985b. ص ۱۲۱: «یک افسانه‌ی عمومی وجود دارد... که صنعت در مقیاس بزرگ به دلیل بارآوروری برتر از طریق صرفه‌جویی در مقیاس صنایع کوچک را بیرون می‌راند... افسانه‌ی دیگری وجود دارد که رد کردن آن دشوارتر است، این که صنایع کوچک و تولید پیشه‌وران در خصوص محصولات جدید یا فرآیندهای جدید کار، نوآوری کم‌تری دارند.» و درباره‌ی این موضوع بنگرید به Fine 2002a، فصل ۵، به‌ویژه جایی که بر کار فیل اسکرانتون تکیه می‌شود.

[18]. Contrast Harvey 1996, p. 479 and Harvey 2000, p. 13.

[19]. Giddens 1999.

[20]. Harvey 1990 and 2001, p. 123.

[21]. Harvey 2000, p. 47.

[22]. Harvey 2000, p. 33.

[23]. But see Harvey 2004.

[24]. Harvey 1982, pp. 232–3.

[۲۵]. برای دومی به خصوص بنگرید به Harvey 2003b. مفهوم سرمایه نمادین (جمع) برگرفته از بوردیو به همان اندازه قابل قبول نیست، برای نقد آن بنگرید به Harvey 2001, pp. 404–5; Fine 2001a, Chapter 4.

[26]. Harvey 2003a, p. 153.

[27]. Harvey 2003a, p. 89.

[28]. Harvey 2004, p. 83.

[29]. Harvey 1999, p. xiii and Harvey 2000, pp. 3–5.

[30]. Harvey 1982, p. 83 and Harvey 1999, p. xix.

[31]. Harvey 1999, p. xxi.

[32]. Castree 1996, p. 344.

[33]. Harvey 1982, p. 4.

[34]. Harvey 1982, p. 105.

[۳۵]. از این جاست ظرفیت او برای اتخاذ مواضع مناسب درباره‌ی مصرف نامکفی، Harvey 1982، و نقش سرمایه-کار و روابط سرمایه-سرمایه، به‌ویژه با توجه به بحث جدید برنر، Harvey 1999، ص. xxv.

[۳۶]. برای بررسی مفهوم نظارت فکری از دیدگاه شبکه کنشگر بنگرید به Fine 2001b و برای این ادعا که نظر هاروی را به دوگانگی طبیعت/جامعه جلب می‌کند بنگرید به Whatmore 1999, p. 25.

[37]. Harvey 2000, p. 82.

[38]. Fine 2002a and, most recently, Fine 2005.

[۳۹]. به‌عنوان مثال بنگرید به Fine 1998 درباره‌ی بازار کار، اما هم‌چنین به Fine 2002a، فصل ۱۰ و ۱۱ درباره‌ی مصرف جمعی و دولت رفاه، و Fine 1993 در بحث با Glennie and Thrift 1992 and 1993 بنگرید. توجه داشته باشید که Harvey 1990، ص. ۳۴۶ در کنار رویکرد سیستم‌های تأمینی برای فرهنگ قرار می‌گیرد: «تولید فرهنگی و شکل‌گیری قضاوت‌های زیبایی‌شناختی... به‌عنوان یک نظام تولید، بازاریابی و مصرف، ویژگی‌های بسیاری را در شکل فرآیند کار و نحوه‌ی پیوند بین تولید و مصرف نشان می‌دهد.» هم‌چنین بنگرید به Harvey 1985a، ص. ۶۹ برای ایده‌ی ارائه ساختار سلسله‌مراتبی تأمین مسکن به‌عنوان وسیله‌ای برای مناسب‌سازی اجاره‌ها. و Harvey 2001، فصل ۱۸، که در آن میل به پرداختن به کالایی شدن فرهنگ دیده می‌شود، اما برای جلوگیری از تقلیل‌گرایی اقتصادی، می‌تواند به‌عنوان گرایش به رویکرد سیستم‌های تأمینی از طریق مفهوم رانت‌های انحصاری متکی بر زمینه خاص تفسیر شود.

[۴۰]. بنگرید به Fine et al. 2005 برای بررسی مغالطه‌ی قابل اثبات اظهارات برنر در مورد صنعت فولاد جهان، بخشی که ممکن است تصور شود برای اهداف او بسیار مطلوب است.

[41]. Fine 2004, for example.

[42]. Fine and Milonakis 2007.

[۴۳]. برای توضیح انتقادی، بنگرید به Martin 1999, Martin and Sunley 1998 and Goodacre 2006 and Schmutzler 1999 برای شرحی روشن هرچند غیرانتقادی. هم‌چنین به ایده‌های شگفت‌انگیز Fujita and Krugman 2004 در مصاحبه‌ای پس از اعطای اولین جایزه آلونسو برای علم منطقه‌ای بنگرید. آن‌ها اساساً نظریه‌ی وقوع توسعه‌ی مرکب و ناموزون را بدون هیچ اشاره‌ای به دولت مطرح کردند.

[44]. See Coats (ed.) 1996, Hodgson and Rothman 1999, Bernstein 1999, Siegfried and Stock 1999 and Lee and Harley 1998, for example.

[45]. Milonakis and Fine 2008.

[۴۶]. نکته‌ی مهم این است که فقط Corbridge 1998 به کتاب **محدودیت‌ها** در سمپوزیوم بررسی عدالت، طبیعت و جغرافیای تفاوت توسط Harvey 1996 اشاره می‌کند. علاوه بر این، کوربریج رویکرد قابلیت‌پذیری «سن» را ترجیح می‌دهد — رویکردی که به‌ویژه در اقتصاد سیاسی علی و سیستمی ضعیف است.

[۴۷]. برای نقد ملایم برنر پیرامون نقش سرمایه-کار و روابط سرمایه-سرمایه، نگاه کنید به Harvey 1999، ص. xxv اما هم‌چنین بنگرید به Harvey 2003a برای ارزیابی از محتوای تجربی آن.

[48]. Fine 2001.

منابع

Bernstein, Michael 1999, 'Economic Knowledge, Professional Authority, and the State: The Case of American Economics during and after World War II', in Garnett (ed.) 1999.

Castree, Noel 1996, 'Birds, Mice and Geography: Marxism and Dialectics', *Transactions of the Institute of British Geographers*, 21, 2: 342–62.

Coats, Andrew W. (ed.) 1996, *The Post-1945 Internationalization of Economics, History of Political Economy*, 28, Supplement, Durham, NC.: Duke University Press.

Corbridge, Stuart 1998, 'Reading David Harvey: Entries, Voices, Loyalties', *Antipode*, 30, 1: 43–55.

Fine, Ben 1979, 'On Marx's Theory of Agricultural Rent', *Economy and Society*, 8, 3: 241–78, reproduced in Fine (ed.) 1986.

Fine, Ben 1990, *The Coal Question: Political Economy and Industrial Change from the Nineteenth Century to the Present Day*, London: Routledge.

Fine, Ben 1993, 'Modernity, Urbanism, and Modern Consumption – A Comment', *Environment and Planning D, Society and Space*, 11, 5: 599–601.

Fine, Ben 1994, 'Coal, Diamonds and Oil: Towards a Comparative Theory of Mining', *Review of Political Economy*, 6, 3: 279–302.

Fine, Ben 1998, *Labour Market Theory: A Constructive Reassessment*, London: Routledge.

Fine, Ben 2000, 'New and Improved: Economics' Contribution to Business History', *SOAS Working Paper in Economics*, 93.

- Fine, Ben 2001, *Social Capital versus Social Theory: Political Economy and Social Science at the Turn of the Millennium*, London: Routledge.
- Fine, Ben 2002, *The World of Consumption: The Material and Cultural Revisited*, London: Routledge.
- Fine, Ben 2004, 'Examining the Idea of Globalisation and Development Critically: What Role for Political Economy?', *New Political Economy*, 9, 2: 213–31.
- Fine, Ben 2005, 'Addressing the Consumer', in Trentmann (ed.) 2005.
- Fine, Ben and Laurence Harris 1979, *Rereading Capital*, London: Macmillan.
- Fine, Ben and Dimitris Milonakis 2007, *From Political Economy to Freakonomics: Method, the Social and the Historical in the Evolution of Economic Theory*, London: Routledge.
- Fine, Ben and Alfredo Saad-Filho 2003, *Marx's 'Capital'*, Revised Fourth Edition, London: Pluto Press.
- Fine, Ben et al. 2005, 'Beyond Brenner's Investment Overhang Hypothesis: The Case of the Steel Industry', *New Political Economy*, 10, 1: 43–64.
- Fine, Ben (ed.) 1986, *The Value Dimension: Marx versus Ricardo and Sraffa*, London: Routledge and Kegan Paul.
- Fujita, Masahisa and Paul Krugman 2004, 'The New Economic Geography: Past, Present and the Future', *Regional Science*, 83, 1: 139–64.
- Jomo, Kwame Sundaram and Ben Fine (eds.) 2006, *The New Development Economics: A Critical Introduction*, London: Zed Press.
- Garnett, Robert F. (ed.) 1999, *What Do Economists Know?: New Economics of Knowledge*, London: Routledge.
- Giddens, Anthony 1999, *Runaway World: How Globalisation Is Reshaping Our Lives*, London: Profile.
- Glennie, Paul and Nigel Thrift 1992, 'Modernity, Urbanism, and Modern Consumption', *Environment and Planning D: Society and Space*, 10, 4: 423–43.
- Glennie, P. and Nigel Thrift 1993, 'Modern Consumption: Theorising Commodities and Consumers', *Environment and Planning D: Society and Space*, 11, 5: 603–6.

- Goodacre, Hugh 2006, 'The New Economic Geography', in Jomo and Fine (eds.) 2006.
- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Blackwell, (reprinted, London: Verso, 1999).
- Harvey, David 1985a, *The Urbanization of Capital: Studies in the History and Theory of Capitalist Development*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1985b, *Consciousness and the Urban Experience: Studies in the History and Theory of Capitalist Development*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1989, *The Urban Experience*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1990, *The Condition of Postmodernity: An Enquiry into the Origins of Cultural Change*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1996, *Justice, Nature and the Geography of Difference*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1999, 'Preface' to *Limits to Capital*, London: Verso.
- Harvey, David 2000, *Spaces of Hope*, Edinburgh: Edinburgh University Press.
- Harvey, David 2001, *Spaces of Capital*, Edinburgh: Edinburgh University Press.
- Harvey, David 2003a, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- Harvey, David 2003b, *Paris, Capital of Modernity*, London: Routledge.
- Harvey, David 2004, 'Retrospect on the *Limits to Capital*', *Antipode*, 36, 3: 544–9.
- Hodgson, Geoffrey M. and Harry Rothman 1999, 'The Editors and Authors of Economics Journals: A Case of Institutional Oligopoly?', *Economic Journal*, 109, 453: F165–86.
- Lee, Frederic S. and Sandra Harley 1998, 'Peer Review, the Research Assessment Exercise and the Demise of Non-Mainstream Economics', *Capital and Class*, 66: 23–51.
- Martin, Ron 1999, 'The New "Geographical Turn" in Economics: Some Critical Reflections', *Cambridge Journal of Economics*, 23, 1: 65–91.

Martin, Ron and Peter Sunley 1998, 'Paul Krugman's "Geographical Economics" and Its Implications for Regional Development Theory: A Critical Assessment', *Economic Geography*, 72, 3: 259–92.

Massey, Doreen et al. (eds.) 1999, *Human Geography Today*, Cambridge: Polity Press.

Milonakis, Dimitris and Ben Fine 2008, *Reinventing the Economic Past: Method and Theory in the Evolution of Economic History*, London: Routledge.

Rosdolsky, Roman 1977, *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto.

Saad-Filho, Alfredo 2002, *The Value of Marx: Political Economy for Contemporary Capitalism*, London: Routledge.

Schmutzler, Armin 1999, 'The New Economic Geography', *Journal of Economic Surveys*, 13, 4: 355–79.

Siegfried, John J. and Wendy A. Stock 1999, 'The Labor Market for New Ph.D. Economists', with comments from R. Ehrenberg, *Journal of Economic Perspectives*, 13, 3: 115–34.

Trentmann, Frank (ed.) 2005, *The Making of the Consumer: Knowledge, Power and Identity in the Modern World*, Oxford: Berg.

Whatmore, Sarah 1999, 'Hybrid Geographies: Rethinking the "Human" in Human Geography', in Massey et al. (eds.) 1999.

<https://wp.me/p9vUft-3Uj>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



امپریالیسم چه هست و چه نیست؟

نوشته‌ی: رابرت برنر

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کتاب **امپریالیسم جدید** دیوید هاروی که در ابتدا به شکل مجموعه‌ای سخنرانی در آکسفورد در فوریه‌ی ۲۰۰۳ و هم‌زمان با تدارک ایالات متحد برای حمله به عراق ارائه شد، شرحی است غنی، تحریک‌آمیز و فوق‌العاده گسترده از امپریالیسم سرمایه‌داری در جدیدترین شکل‌های آن. [۱] نویسنده برای چیدن صحنه تفسیری از امپریالیسم در مرحله‌ی کلاسیک آن بین سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۹۴۵ ارائه می‌کند، با این قصد که شالوده‌ی نظری-تاریخی بحث خود را پی افکند. هاروی با این پس‌زمینه صعود ایالات متحد را به جایگاه قدرت جهانی بی‌سابقه در دوران پس از جنگ جهانی دوم توضیح می‌دهد و ماهیت هژمونی‌اش را ترسیم می‌کند. این نقطه عزیمت شرح هاروی از خود امپریالیسم جدید است که آن را پاسخی به سقوط سودآوری و مشکلات متعاقب انباشت سرمایه در کانون سرمایه‌داری از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ تاکنون می‌داند. هدف نهایی هاروی درک رابطه‌ی بین این امپریالیسم نئولیبرالی جدید، که در دوران بوش اول و کلینتون به اوج خود رسید، و پروژه‌ی توسعه‌طلبانه‌ی نظامی فوق امپریالیستی دولت بوش دوم است.

امپریالیسم در نظریه و عمل: دو منطق؟

هاروی می‌کوشد درک خود را از امپریالیسم بر اساس دو منطق مفهومی متمایز، هرچند تاریخاً پیوسته و گسل‌ناپذیر، استوار سازد. آنچه هاروی «منطق سرزمینی قدرت» می‌نامد، همان منطق دولت‌ها است، «هستومندهایی دیرپا» که به‌عنوان یک قاعده [ی حکمرانی] به «مرزهای ثابت سرزمینی محصورند». این منطق را کارگزاران دولتی، دولت‌مردان و سیاست‌مدارانی دنبال می‌کنند که «قدرت‌شان مبتنی بر کنترل یک قلمرو و ظرفیت بسیج منابع انسانی و طبیعی آن است». آنچه هاروی «منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت» می‌نامد، همانی است که در «فرایندهای نامرئی انباشت سرمایه» تجلی می‌یابد و از طریق شیوه‌های روزانه‌ی تولید، تجارت، جریان سرمایه و غیره «در فضایی به‌هم‌پیوسته جاری می‌شود و در راستای هستومندهای سرزمینی، یا گریز از آن‌ها، جریان می‌یابد». این روند را شرکت‌های سرمایه‌داری دنبال می‌کنند که «می‌آیند و می‌روند، تغییر مکان می‌دهند، ادغام می‌شوند یا از کسب‌وکار خارج می‌شوند»، آن هم در فرآیندی که به صورت فردی، اتم‌وار، به دنبال سود هستند. [۲] هاروی می‌گوید برای درک امپریالیسم، «تکته‌ی اساسی این است که منطق‌های سرزمینی و سرمایه‌دارانه‌ی قدرت را متمایز از هم در نظر بگیریم.» [۳] اما حتی با فرض پذیرش این تمایز به‌طور عام، چگونه باید آن را عملاً درک کنیم و دلالت‌های آن دقیقاً چیستند؟

پاسخ هاروی، در عام‌ترین سطح، بر حسب منافع و اگر قالب‌بندی شده است، اما این پاسخ همه‌جا واضح نیست. او می‌گوید: «اولاً منافع عوامل [سرمایه و دولت] متفاوت است». «سرمایه‌دار ... معمولاً به دنبال انباشت سرمایه‌ی بیش‌تر خواهد بود»، در حالی که «سیاست‌مداران و دولت‌مردان معمولاً به دنبال نتایجی هستند که قدرت دولت خود را در مقابل سایر دولت‌ها حفظ و تقویت کنند.» [۴] اما اگرچه منطق تعقیب‌کننده‌ی قدرت سرمایه‌داری کاملاً واضح است، اما مسئله این است که قدرت سرزمینی بسیار متفاوت از آن است. عوامل منفرد سرمایه که در حوزه‌ای با سرمایه‌های متعدد فعالیت می‌کنند، منافع اساسی در سرمایه‌گذاری مجدد مازادهای خود دارند، زیرا بقای آن‌ها در رقابت به آن بستگی دارد. در نتیجه، منطق سرمایه به آسانی به‌عنوان «پویش انباشت بی‌پایان» یا «انباشت برای خود انباشت» درک می‌شود — بازتولید گسترده‌ای که به رشد نیروی کار و تقریباً به‌طور اجتناب‌ناپذیری، به گسترش جغرافیایی محدوده نظام منجر می‌شود. اما به دشواری می‌توان استدلال کرد که دولت‌های منفردی که در قلمرویی متشکل از چندین دولت فعالیت می‌کنند، با موانع مشابهی موازی روبه‌رو هستند و بنابراین به‌مثابه‌ی دولت در گسترش سرزمینی منافع متناظری دارند. در نتیجه، «انباشت کنترل بر قلمرو به‌عنوان هدفی در خود» [۵]، که هاروی آن را بیان منطق دولت‌های سرزمینی ارائه می‌کند، فاقد دلیل وجودی است و به نظر می‌رسد

دلایل تجربی قانع‌کننده‌ی چندانی نیز برای آن وجود ندارد. مرزهای کمابیش پایدار دولت‌های اصلی سرمایه‌داری را در طی سده‌ها با ناپایداری شرکت‌های سرمایه‌داری، حتی بزرگ‌ترین آن‌ها، مقایسه کنید. هاروی هشدار می‌دهد که آثار مرتبط با امپریالیسم اغلب به‌طور مکانیکی استراتژی‌های دولت و امپراتوری را بر حسب الزامات سرمایه‌دارانه درک می‌کنند. او ادعا می‌کند که دو منطق قدرت «مرتباً و گاهی تا مرز تضاد آشکار با یک‌دیگر درگیر می‌شوند.» [۶] اما هاروی هرگز به ما نمی‌گوید که چرا او انتظار دارد که منطق سرزمینی قدرت و منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت با هم تضاد پیدا کنند و مثال‌های روشن‌گرانه‌ی او حقانیت بحثش را اثبات نمی‌کنند. همان‌طور که هاروی ادعا می‌کند، کاملاً درست است که نه جنگ ویتنام و نه حمله به عراق را نمی‌توان «فقط بر اساس نیازهای فوری انباشت سرمایه» توضیح داد. ممکن است این دو قمار «به جای افزایش بخت و اقبال سرمایه‌مانع آن شده باشند» — اگرچه دلیل آن را باید مطرح کرد، چون بدیهی نیست. [۷] اما بدیهی به نظر می‌رسد که، حتی اگر هر دوی این گزاره‌ها درست باشد، به‌هیچ‌وجه نشان نمی‌دهند که حملات امپریالیستی آمریکا به ویتنام و عراق بیان‌گر قسمی منطق سرزمینی در مقابل منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت است. برعکس، همان‌طور که هاروی خود توضیح می‌دهد، استراتژی بین‌المللی کلی ایالات متحد در دوران پس از جنگ — «استراتژی‌ای که زمینه را برای مداخله‌ی ایالات متحد در ویتنام فراهم کرد» — این بود که «جهان را از طریق گسترش تجارت، بازرگانی و فرصت‌های سرمایه‌گذاری خارجی تا حد ممکن به روی انباشت سرمایه باز نگه‌دارد.» [۸] نتیجه‌ی ضروری، که به‌سختی می‌توان باور کرد که هاروی با آن مخالف باشد، این است که مداخله در ویتنام دقیقاً با منطق سرمایه‌توضیح داده می‌شود، و نه با منطق بدیل سرزمینی، که در «منافع و انگیزه‌های متمایز» کارگزاران دولت ریشه دارد. [۹] برداشت شالوده‌ریز هاروی از امپریالیسم به‌عنوان «تلفیقی متناقض» از «سیاست دولت و امپراتوری» (امپریالیسم به‌عنوان یک پروژه‌ی متمایز سیاسی) ... و «فرآیندهای نامریی انباشت سرمایه» (امپریالیسم به‌مثابه‌ی یک فرآیند سیاسی-اقتصادی پراکنده) [۱۰] توضیح‌ناپذیر باقی می‌ماند، چرا که این منافع یا فرآیندهای ظاهراً متناقضی که تضاد را ایجاد می‌کنند هنوز نیاز به توضیح دارند.

جان کلام این است که تعیین نیروی اجتماعی واقعی مستقر در دولت که دارای منافی در تضاد با منافع سرمایه از نظر سیاست خارجی‌اند، دشوار است. بدون شک همه‌ی بوروکراسی‌های دولتی، از جمله آن‌هایی که با سیاست خارجی درگیر هستند، منافع ویژه‌ای در افزایش اندازه و بودجه‌ی خود دارند. اما جای تردید وجود دارد که هاروی بخواهد استدلال کند که وزارت امور خارجه ایالات متحد، یا سیا، یا حتی وزارت دفاع (یا هم‌تایان آن‌ها در جاهای دیگر) مانند بوروکراسی‌های سیاست خارجی در تعقیب توسعه‌ی خارج از کشور منافی دارند، ولو این که بخواهند برای توجیه بزرگ‌نمایی خود از «تهدید خارجی» استفاده کنند. علاوه بر این، هیچ یک از این بوروکراسی‌های درگیر در امور بین‌المللی، کارگزاران دولت به معنای مربوطه نیستند:

آن‌ها خودشان سیاست خارجی را طراحی نمی‌کنند، بلکه در خدمت سیاست‌گذاران خارجی هستند. از سوی دیگر، آیا دلیلی وجود دارد که باور کنیم مقاماتی که در واقع کار سیاست خارجی آمریکا را انجام می‌دهند، به اصطلاح مدیران دولتی در این زمینه — مانند رییس‌جمهور، وزیر امور خارجه، مشاور امنیت ملی، وزیر دفاع، سران سرویس‌های اطلاعاتی، و غیره — گروهی را تشکیل می‌دهند با منافع متمایز که از جایگاه‌های اجتماعی‌شان در کشور نشأت می‌گیرد، منفعی که در جهت یک سیاست خارجی خاص، به‌ویژه یک سیاست توسعه‌طلبانه هدایت می‌شود؟ آیا واقعاً منطقی است که هر یک از تیم‌های مدیران دولتی را که سیاست امپریالیستی ایالات متحد را بین جنگ جهانی دوم تا سال ۲۰۰۰ شکل دادند — به‌ویژه توسط ترومن — آپسون، آیزنهاور — دالس، کندی — مک‌نامارا — راسک، نیکسون — کیسینجر، فورد — کیسینجر، کارتر — برژینسکی، ریگان — شولتز، بوش پدر — بیکر، کلینتون — کریستوفر — لیک — نماینده‌ی منافع دولتی در مقابل منافع سرمایه‌بدانیم؟ به نظر می‌رسد پاسخ در خود سوال نهفته است.

البته تردیدی وجود ندارد که هر فردی که مسئولیت اداره‌ی دولت را بر عهده دارد باید به عملکرد خوب و تداوم آن و در نتیجه به امنیت دولت در برابر خطرات خارجی اهمیت دهد. اما قابل‌فهم نیست که چگونه از این جنبه‌ی اساسی، منافع آن‌ها با طبقه‌ی سرمایه‌دار متفاوت خواهد بود، زیرا طبق معمول طبقه‌ی سرمایه‌دار هر گونه تهدید خارجی برای دولت «خود» را تهدیدی برای خود قلمداد می‌کند. اگر کارگزاران دولت مجبور به دفاع از دولت خود در برابر تهدید خارجی به نفع بقا و اثربخشی آن هستند، به طور کلی نمی‌توان انتظار داشت که حتی اگر در نتیجه‌ی این اقدام سود کوتاه‌مدت سرمایه‌داران کاهش یابد، آن‌ها اعتراض می‌کنند، زیرا به‌عنوان یک قاعده، همین مالکیت و بازتولیدشان به حمایت‌هایی که دولت فراهم می‌آورد بستگی دارد.

همان‌طور که پیداست، هاروی در بسط تفسیر واقعی خود از امپریالیسم سرمایه‌داری — برخلاف چارچوب مفهومی کلی که می‌کوشد آن را در آن جای دهد — تقریباً منحصراً بر برداشت استاندارد مارکسیستی تکیه می‌کند که بر اساس آن دولت هم در سیاست داخلی و هم در سیاست خارجی متکی به سرمایه است، زیرا کسانی که حکومت می‌کنند (هر کسی که باشند) تمایل دارند تحقق منافع خود را (هر چه که باشند) به ارتقای سود سرمایه‌داری و انباشت سرمایه متکی سازد، چرا که این منافع شرط لازم برای رشد اقتصادی و توان پرداخت بدهی و در نتیجه ثبات داخلی و قدرت بین‌المللی است. نتیجه‌ی نهایی، از این منظر، این است که اگر کسانی که کنترل دولت را در دست دارند، سیاست‌های داخلی یا خارجی‌ای را اجرا کنند که در سودآوری و انباشت سرمایه دخالت و آن را مختل می‌کند، با کندی رشد یا حتی رکود مواجه می‌شوند و دست‌یابی به هر هدفی را که طالب هستند عقیم می‌گذارند. نتیجه‌ی کلی عملکرد نوعی سازوکار هم‌ایستایی (homeostatic) است که سیاست دولت را محدود به روندی می‌کند که با الزامات انباشت

سرمایه سازگار است یا در محدوده‌ی تعیین شده توسط انباشت سرمایه قرار می‌گیرد. بنابراین هاروی ایده‌ی «انباشت کنترل بر قلمرو را به‌عنوان هدفی در خود» ارائه می‌کند [۱۱] تا فقط از شر آن خلاص شود. همان‌طور که او به سرعت روشن می‌کند، از نظر او،

«آن‌چه نوع سرمایه‌دارانه‌ی امپریالیسم را از سایر مفاهیم امپراتوری متمایز می‌کند این است که در آن منطق سرمایه‌داری نوعاً غالب است... [بنابراین] از منظر انباشت سرمایه، سیاست امپریالیستی دست‌کم مستلزم حفظ و بهره‌برداری از هرگونه [روابط مبادله‌ای] نامتقارن و موهبت‌های مادی است که می‌توان از طریق قدرت دولتی گرد آورد.» [۱۲]

علت فقط این نیست که «دولت موجودیتی سیاسی است... که به بهترین وجه می‌تواند این فرآیندها را هماهنگ کند،» بلکه به این علت است که از دولت می‌توان انتظار داشت که این کار را در راستای منافع خود انجام دهد — زیرا «تاکامی در آن احتمالاً منجر به کاهش ثروت و قدرت خود دولت خواهد شد.» [۱۳]

با این حال، نمی‌توان انکار کرد که هسته‌ای عقلانی در آن‌چه بی‌شک دغدغه‌ی اساسی هاروی است، یعنی پتانسیل ایجاد شکافی قابل توجه بین سیاست خارجی یک دولت و نیازهای سرمایه، وجود دارد که واقعیت نمونه‌های متعدد تاریخی آن را تأیید می‌کنند. اما، به نظر من، راه مقابله با این موضوع نه ارجاع به کشمکش مشکوک بین منافع سرمایه و منافع دولت‌ها، بلکه ساده‌تر و صریح‌تر، ارجاع به ماهیت بغرنج شکل دولت است که تاریخاً برای انجام کارکردهای سیاسی موردنیاز بازتولید سرمایه پدیدار شد: مقصودم نظام دولت‌های چندگانه است. ماهیت خود سرمایه — روابط اجتماعی بین سرمایه‌ها و بین سرمایه و کار که سرمایه را تشکیل می‌دهند — نمی‌تواند این شکل از دولت را توضیح دهد. به طور انتزاعی، دولت واحدی که بر سرمایه‌ی جهانی حکومت کند کاملاً قابل تصور است و احتمالاً از دیدگاه سرمایه مناسب‌ترین دولت است. (علاوه بر این، با پیشرفت در ارتباطات و حمل و نقل، چنین دولتی احتمالاً از نظر فنی شدنی است، حتی اگر احتمال ظهور آن در آینده‌ی قابل پیش‌بینی تقریباً صفر باشد. [۱۴]) این که سرمایه‌داری توسط چندین دولت اداره می‌شود، نتیجه‌ی این واقعیت تاریخی است که دولت با پیشینه‌ی نظامی متشکل از دولت‌های فئودالی متعدد پدید آمد و در مسیر توسعه‌ی خود دولت‌های اجزای آن نظام را به دولت‌های سرمایه‌داری تبدیل کرد، اما نتوانست خصلت چند دولتی نظام بین‌المللی حاصل را تغییر دهد.

اما چارچوب دولت‌های چندگانه بالقوه مشکلات عمیقی را برای پی‌گیری مداوم سیاست‌های سازگار با نیازهای سرمایه توسط دولت‌های منفرد ایجاد می‌کند، یا به عبارت دقیق‌تر، برای عملکرد مؤثر نوعی از سازوکارهایی که وابستگی دولت را به سرمایه با توجه به سیاست داخلی‌اش تضمین می‌کنند. دلیل این امر واضح است. دولت‌ها می‌توانند سیاست خارجی اتخاذ کنند، اما فقط به میزان محدودی می‌توانند سیاست

خارجی دولت‌های دیگر – واکنش دولت‌های دیگر به سیاست‌های آن‌ها و واکنش خودشان به این واکنش‌ها – را کنترل و پیش‌بینی کنند. نه تنها اینطور است که سیاست خارجی آن‌گونه که عملاً اجرا می‌شود همیشه پیامد اقدامات چندین دولت است که به طرز ناقص هماهنگ شده‌اند، به نحوی که ممکن است به آسانی با منافع همه‌ی آن‌ها در تضاد باشد، بلکه نکته‌ی حتی مرتبط‌تر این است که هنگامی که این حالت رخ می‌دهد، سازوکار استاندارد که تمایل دارد سیاست داخلی را در راستای الزامات انباشت سرمایه نگه دارد – یعنی تجدیدنظر دولت‌ها در سیاست‌هایشان زمانی که به نظر می‌رسد این سیاست‌ها سودها را تضعیف می‌کند و رشد را کاهش می‌دهد – ممکن است نتواند عمل کند، زیرا بازنگری لازم توسط دولت‌هایی که به صورت جداگانه عمل می‌کنند نمی‌تواند انجام شود، بلکه نیاز به اقدام مشترک هماهنگ بین دو یا چند دولت دارد، که به هر دلیلی ممکن است ایجاد آن غیرممکن باشد.

بنابراین، مسئله‌ی اصلی این نیست که منافع دولت در تضاد با منافع سرمایه است. معمولاً حتی می‌توان گروه‌هایی با منافع قدرت‌مند ضد سرمایه‌داری را در نظر گرفت که هنگامی که حاکم می‌شوند، استراتژی‌های بین‌المللی را تا حد امکان هم‌راستا با نیازهای سرمایه اجرا می‌کنند. شاهد آن تداوم سیاست خارجی، در واقع استراتژی امپریالیستی، احزاب کارگری یا سوسیالیستی‌ای است که قدرت را در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، به‌ویژه در دوران استعمار، به دست می‌گرفتند. اما نکته این است که، حتی زمانی که همه‌ی دولت‌ها به طور منظم به دنبال منافع ناشی از انباشت سرمایه‌اند، ممکن است نتیجه‌ی معکوس به‌بار آورند. نیازی به ذکر این نکته نیست که دولت‌ها با پی‌گیری سیاسی منافع سرمایه‌های ملی خود به رقابت و جنگ سوق داده می‌شوند – البته این نقطه عزیمت نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم است. با این حال، به همان اندازه بدیهی است که در بسیاری از موارد، نتیجه به طرز فاجعه‌باری علیه منافع آن‌ها بوده است. شاهد آن جنگ جهانی اول است. به بیان کلی، معضل این است که کنش هر دولتی به‌راحتی می‌تواند واکنش‌های سایر دولت‌ها را به همراه داشته باشد که یک واکنش زنجیره‌ای را به راه می‌اندازد که هیچ یک از آن‌ها قادر به کنترل آن نیست. این نوع واکنش‌های زنجیره‌ای موضوع تاریخ بین‌المللی است و اگرچه در تضاد با مقدمات استاندارد تاریخی – ماتریالیستی نیست – زیرا در اغلب موارد، دولت‌ها تمام تلاش خود را برای اتخاذ استراتژی‌هایی مطابق با الزامات انباشت سرمایه انجام می‌دهند زیرا خلاف این امر معمولاً زیان‌بخش است – آن‌ها به طور کامل توسط آن مقدمات توضیح داده نمی‌شوند، اما نیاز به تجزیه و تحلیل در شرایط خاص خود دارند.

در هر صورت، شرح هاروی از امپریالیسم سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۸۴ – و همچنین خود امپریالیسم جدید – مستقیماً بر اساس درک خودش از ماهیت گسترش و بحران سرمایه‌داری استوار است که در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** بیان شده است. [۱۵] در این شرح معلوم می‌شود که تبعیت منطق سرزمینی

قدرت از منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت با نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم وجه اشتراک دارد. از نظر هاروی، در پی بحران سرمایه‌داری اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰، مخارج هنگفت زیرساختی دولتی موج بزرگ گسترش سرمایه‌ی ربع سوم سده‌ی نوزدهم را برپا کرد و راه را برای تعیین وضعیت حجم عظیم سرمایه‌ی پایا باز کرد که به تعبیر هاروی در قلمروهای خاصی در سراسر هسته‌ی اقتصاد جهانی «از لحاظ مکانی-زمانی تثبیت» شده بودند. گسترش این فرآیندها باعث ظهور سرمایه مازاد شد - به این معنی که سرمایه فقط می‌توانست در مناطق جغرافیایی‌ای که قبلاً با نرخ سود پایین‌تری نسبت به قبل انباشت شده بود تحقق یابد - و در نهایت به بحران بزرگ سرمایه‌داری در ۱۸۷۳ انجامید. نتیجه‌ی این روند نیاز به «ترمیم زمان-مکان‌مند»، معنای دوم اصطلاح هاروی، بود یعنی رانش به تحقق به سرمایه‌ی مازاد از طریق جریان سرمایه‌گذاری در حوزه‌های جغرافیایی جدید فراتر از اروپا، به‌ویژه آفریقا. اکنون نیروهای بورژوازی کنترل مستقیم دولت را به دست گرفتند تا اطمینان حاصل کنند سرمایه‌گذاری‌هایی که از سرزمین‌های ملی آن‌ها سرچشمه می‌گیرد اما در خارج از کشور قرار می‌گیرد، نه تنها از نظر سیاسی مانند دارایی در داخل کشور محافظت می‌شود، بلکه بر علیه سایر سرمایه‌های ملی، معمولاً از طریق انحصار سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت، مورد حمایت قرار می‌گیرد. آن‌ها با ساختن امپراتوری‌های بزرگ استعماری به این امر مبادرت کردند، اما با پیامدهای متناقض. دولت‌های امپریالیستی با محدود کردن سرمایه‌گذاری در مستعمرات خود به سرمایه‌های ملی خویش، زمینه‌ی کلی انباشت سرمایه را در زمانی محدود کردند که حجم هر چه بیش‌تر سرمایه مازاد در جستجوی راه‌هایی برای سرمایه‌گذاری سودآور بودند که در نهایت منجر به رکود بزرگ دوره‌ی زمانی بین جنگ‌های بین‌المللی شد. تلاش‌های متعاقب دولت‌ها برای نفوذ یا خروج از این حوزه‌های محدود به جنگ‌های جهانی اول و دوم منجر شد.

روایت هاروی از تکامل امپریالیسم بین سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۹۴۵، که به‌طور آزادانه از *امپریالیسم* هانا آرنت وام گرفته شده است، بسیار غنی‌تر و محرک‌تر از آن چیزی است که در این طرح کلی کوتاه نشان داده شده و به خودی خود ارزش زیادی دارد. موضوع ساده این‌جاست که هاروی با بیان داستان امپریالیسم آن دوران، که البته در درگیری‌های بی‌شمار ژئوپولیتیک و دو جنگ جهانی به وجود آمد، از هر فرصت ضمنی استفاده می‌کند تا به این مبارزه‌ها برای استدلال آوردن به نفع تضاد بین منطق قدرت سرمایه‌داری و منطق قدرت سرزمینی ارجاع دهد، فرصتی که سایر مورخان و دانشمندان علوم اجتماعی، با دیدگاه‌های نظری و ایدئولوژیک بسیار متنوع، به طرق بی‌شماری از آن استفاده کرده‌اند. در تفسیر هاروی، به‌رغم سخت‌گیری‌های نظری کلی‌اش، موج بزرگ گسترش سرزمینی اروپا و پیامدهای ژئوپولیتیکی آن، عملاً به‌طور کامل بر حسب الزامات انباشت سرمایه درک می‌شود.

هژمونی پساجنگ آمریکا در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته: پایان امپریالیسم؟

به نظر هاروی، پیامد نهایی استدلالش که امپریالیسم را باید بر حسب تسلط منطق قدرت سرمایه‌دارانه بر منطق قدرت سرزمینی درک کرد — اساساً به‌عنوان اقدامات دولت در خارج از کشور برای حفاظت از و امتیاز دادن به انباشت سرمایه ملی در آن سوی مرزهای بین‌المللی — در این استدلال آرنت خلاصه می‌شود: «انباشت بی‌پایان دارایی باید مبتنی بر انباشت بی‌پایان قدرت باشد». با این نتیجه که «فرآیند بی‌کران انباشت سرمایه به ساختار سیاسی با "قدرتی نامحدود" نیاز دارد که فقط با قدرت‌مندتر شدن مداوم می‌تواند از دارایی رو به رشد محافظت کند.» [۱۶]

این گزاره، هر چند به سیاقی ناپخته و نادقیق، به امپریالیسم سرمایه‌داری کلاسیک در سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۸۴ نزدیک می‌شود که شاهد برساخت دولت‌های مبتنی بر واحدهای هر چه بزرگ‌تر امپراتوری است که هدفشان محدود کردن مزیت‌های اقتصادی است که امپراتوری‌های رسمی و غیررسمی برای سرمایه‌های ملی خود فراهم کردند. این امر راه را برای کشمکش‌های دمام بزرگ‌تر بین امپراتوری‌ها هموار کرد که منجر به برساخت موجودیت‌های سیاسی بزرگ‌تر شد و به دو درگیری تقریباً جهانی بین امپراتوری‌ها انجامید، با در نظر گرفتن این که جنگ جهانی دوم امپراتوری آمریکا و متحدان امپراتوری اروپایی‌اش را در برابر امپراتوری آلمان نازی در اتحاد با امپراتوری ایتالیا و ژاپن قرار داد — و اتحاد جماهیر شوروی، دشمن و هدف هر دو ترکیب، که به ترتیب با دومی (آلمان نازی) و سپس اولی (ائتلاف آمریکایی و اروپایی) متحد شد.

با این وجود، کاربرد منطق آرنت مبنی بر انباشت بی‌پایان که منجر به ایجاد قدرت‌های در حال گسترش در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم شد، و هاروی به‌صراحت آن را مطرح می‌کند، بی‌واسطه روشن نیست. زیرا در آن دوران، دولت‌های اروپایی و ژاپن دیر یا زود امپراتوری‌های خود را از دست می‌دادند و بنابراین دیگر نمی‌توانستند به مستعمرات برای حفاظت و امتیاز دادن به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و تجارت سرمایه‌های ملی‌شان از طریق ابزارهای سیاسی-نظامی (به‌ویژه مستعمرات) تکیه کنند؛ رقابت بین امپریالیستی، که منجر به جنگ شد، متوقف شد؛ و ایالات متحد تا حد زیادی از استفاده از تسلط گسترده‌ی سیاسی خود در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته، برای تقویت مزیت‌های اقتصادی موجود بنگاه‌هایش علیه رقبای بالقوه در اروپا و ژاپن از طریق ابزارهای سیاسی، اجتناب کرد، چه رسد به بزرگ‌نمایی منطقه‌ای. خود آرنت مشکل را دید و با این فرضیه‌ی آزمایشی و در واقع بسیار دور از ذهن به آن پاسخ داد که رقابت ابرقدرت‌های نوظهور بین اتحاد جماهیر شوروی و وابستگانش از یک سو و ایالات متحد و دست‌نشاندهانش از سوی دیگر باید به‌عنوان نقطه اوج فرآیند طولانی گسترش امپراتوری که از دهه‌ی ۱۸۸۰ سرچشمه

می‌گرفت درک شود، فرایندی که در آن قدرت‌های سیاسی هر چه بزرگ‌تر برای محافظت و امتیاز دادن به انباشت هرچه بیشتر سرمایه/دارایی به وجود آمدند. آرتنت نتیجه گرفت که اگر واقعاً چنین باشد، «ما در مقیاسی بسیار بزرگ به جایی بازگشته‌ایم که شروع کردیم، یعنی در دوران امپریالیستی و در مسیر برخوردی که به جنگ جهانی اول منجر شد». بنابراین، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که این دو امپراتوری بزرگ که دارای انحصارات سیاسی-اقتصادی در حوزه‌های خودشان هستند، نبردی را برای تسلط بر اروپا به راه بیندازند.[۱۷] اما، البته، چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاد و هاروی به نحو قابل‌فهمی به خود زحمت نمی‌دهد که تشخیص و پیش‌بینی آرتنت را بررسی کند. با این حال، سؤالی که باید به آن پاسخ داده شود این است که از چه نظر منطقی است که از تداوم همان گرایش اساسی که آرتنت و هاروی برای عصر امپریالیسم کلاسیک ترسیم کردند، در رابطه با جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته عصر پسا جنگ صحبت کنیم.

هاروی در دفاع از شرح خلاصه‌ی خود مبنی بر محوریت مستمر این گرایش، عملاً برای لحظه‌ای کوتاه، این گزاره به ظاهر آرتنتی را مطرح می‌کند که

«برساخت قدرت امپراتوری آمریکا در دوران روزولت، ترومن و آیزنهاور تا نیکسون ... بازتاب رویکرد دولت دست‌نشانده و تابع شوروی‌ها بیش از هر چیز دیگری بود، با این تفاوت که ژاپن، برخلاف مجارستان یا لهستان، آزاد بود تا اقتصاد خود را توسعه دهد، مشروط بر این که از نظر سیاسی و نظامی فرمانبردار باشد.»[۱۸]

اما او این خط را دنبال نمی‌کند. در عوض، هاروی نقطه عزیمت خود را یافته‌های جوانی آریگی قرار می‌دهد که بنا به آن انباشت قدرت‌مندتر و گسترده‌تر سرمایه از اواخر سده‌های میانه پی‌درپی توسط هژمون‌های مسلط‌تر و مؤثرتر سامان یافته است. هاروی معتقد است که نتیجه‌گیری آریگی بازتاب و تأییدکننده‌ی گزاره‌ی او و آرتنت است که انباشت گسترش‌یابنده‌ی سرمایه موجب ظهور قدرت سرزمینی بیش‌تر شده است، و استدلال می‌کند که نمونه‌ی قدرت سرزمینی به طور کامل در هژمونی پس از جنگ ایالات متحد، به‌عنوان فراگیرترین هژمونی در تاریخ، مصداق دارد. اما این استدلال گمراه‌کننده است.

البته تردیدی نیست که قدرت ژئوپولیتیکی آمریکا که پس از جنگ جهانی دوم پدید آمد، بزرگ‌ترین قدرت در تاریخ بود. هم‌چنین نمی‌توان انکار کرد که این قدرت برای محافظت از فرآیندهای انباشت سرمایه در مقیاس و پویایی بی‌سابقه‌ای اعمال شده است. اما، همان‌طور که هاروی کاملاً روشن می‌کند، شیوه‌ی اعمال قدرت ایالات متحد در خصوص جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته پس از ۱۹۴۵ نمی‌توانسته متفاوت‌تر از — عملاً ضد — روشی باشد که قدرت‌های امپریالیستی دوران بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ اعمال می‌کردند. امپریالیسم کلاسیک همانا انحصار و طرد به نفع سرمایه‌های ملی بود و طبیعتاً به جنگ منجر

شد. در مقابل، هژمونی آمریکا، چنان که هاروی به تفصیل می‌کوشد نشان دهد، با بازتولید و گسترش قدرت جهانی ایالات متحد و پی‌گیری منافع سرمایه‌داری ایالات متحد از طریق اجرای استراتژی‌های اقتصادی و ژئوپولیتیکی بین‌المللی مرتبط بود که عمدتاً تحقق منافع شرکاء و رقبای اقتصادی‌اش را نیز فراهم می‌ساخت.

بنابراین، همان‌طور که هاروی نشان می‌دهد، قدرت آمریکا، چنان که در اروپا و ژاپن در ربع سده‌ی اول پس از جنگ اعمال شد، از سرمایه‌ای محافظت کرد که عمدتاً متعلق به خودش نبود. در سال‌های بلافاصله پس از جنگ، ارتش آمریکا پیش‌شرط‌هایی را برای احیای سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی از طریق سرکوب مقاومت رادیکال طبقه‌ی کارگر ایجاد کرد تا نه تنها سود سرمایه‌داری، بلکه خود مالکیت سرمایه‌داری را در هر دو مکان حفظ کند. اعتماد لازم برای شکوفایی تجارت اروپایی و ژاپنی را با تضمین حمایت از آن در برابر تهدید به اصطلاح شوروی و نیز، تا آنجایی که امکان داشت، چپ‌های داخلی در این کشورها ایجاد کرد. و در دهه‌های باقی‌مانده‌ی سده از بروز نوعی جنگ در مقیاس بزرگ که به طور تاریخی، بارها و بارها، رشد اقتصادی اروپا و ژاپن را مختل کرده بود، جلوگیری کرد. دولت ایالات متحد در این زمینه‌ی ژئوپولیتیکی صلح‌آمیز به طرز شگفت‌انگیزی به اقدامی برای حفظ امکانات ممتاز برای کسب‌وکارهای مستقر در آمریکا در مقابل و علیه کسب‌وکارهای مستقر در کشورهای متحد و رقبای خود دست نزد. برعکس، قسمی نظام اقتصادی بین‌المللی در سرتاسر اقتصادهای سرمایه‌داری پیش‌رفته ایجاد و حفظ کرد که برای شکوفایی سرمایه‌های ملی اروپایی و ژاپنی مطلوب نبود.

ایالات متحد در پی جنگ جهانی دوم در ابتدا به دنبال آن بود که از طریق برتون وودز نظام چندجانبه‌ی لیبرالی مبنی بر تجارت آزاد، سرمایه‌گذاری آزاد و تامین مالی متحرک، به اصطلاح «زمین بازی برابر»ی را تحمیل کند که شرکت‌های آمریکایی نمی‌توانستند نقشی در ایجاد آن داشته باشند بلکه به دلیل بارآوری و رقابت‌پذیری بسیار برتر خود بر آن مسلط می‌شدند. اما، در نتیجه، از ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۸ ما شاهد ظهور کسری تجاری به شدت فاجعه‌بار اروپا، فرار عظیم سرمایه از اروپا به آمریکا، ظهور «دلار مازاد» و در نهایت، تهدید واقعی سراسر اروپا به بازگشت به خودکامگی اقتصادی و حتی بدتر از آن، بی‌طرفی سیاسی بودیم. در نتیجه، همان‌طور که هاروی به وضوح توضیح می‌دهد، ایالات متحد به سیاق کلاسیک هژمونی عمل کرد. بنابراین، ایالات متحد به‌رغم ترجیح لیبرالیسم اقتصادی، به اروپا و ژاپن اجازه داد و حتی آن‌ها را تشویق کرد تا از بازارهای داخلی خود محافظت کنند، منابع مالی را سرکوب کنند، تحرک سرمایه را محدود کنند، و از مداخله‌ی گسترده‌ی دولتی در حمایت از سرمایه‌های ملی دفاع کنند. البته شکی وجود ندارد که همه‌ی این‌ها بسیار به نفع سرمایه‌ی ایالات متحد بود، زیرا ظهور اقتصاد پرونق اروپا فرصت‌های بزرگی را برای سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحد در اروپا، رشد بانکداری بین‌المللی ایالات متحد و افزایش

صادرات آمریکا در اختیارش می گذاشت. اما نمی توان استدلال کرد که دستاوردهای سرمایه‌ی ایالات متحد به زیان سرمایه‌ی اروپا تمام شد، چه رسد به ژاپن. در واقع، در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها در حال تصرف بازارهای ایالات متحد در سراسر جهان بودند. پیامد عملکرد دولت ایالات متحد در ربع سده‌ی اول پس از جنگ به این شکل صرفاً افول نسبی آمریکا نبود، بلکه کاهش رقابت‌پذیری صنعت ایالات متحد و چالشی بزرگ برای سلطه‌ی اقتصادی آن بود.

نکته‌ی ساده این است که هاروی در تلاش برای تفسیر دو امپریالیسم کلاسیک (۱۹۴۵-۱۸۸۴) و هژمونی آمریکا در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته (۲۰۰۰-۱۹۴۵)، بر پایه‌ی این گرایش آرنت و گرایش مفروض خودش که گسترش سرزمینی هرچه بیش‌تر به قصد انباشت هر چه گسترده‌تر سرمایه بوده است، موضوع مهم تفاوت بین این دو دوره را حذف می‌کند. اگر جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته را در نظر بگیریم، چرا گسترش امپریالیستی مسلط پیش از ۱۹۴۵ که منجر به رقابت بین امپریالیستی و جنگ شد، سپس ناکام ماند؟ چرا هژمونی آمریکا در رابطه با اروپا، ژاپن و در واقع بخش بزرگی از شرق آسیا در بیش‌تر دوران پس از جنگ نتوانست شکل امپریالیستی موردنظر هاروی به خود بگیرد؟ یعنی استفاده از قدرت سیاسی برای تحکیم، تشدید و ایجاد مزیت اقتصادی دائمی موجود؟

دلیل این که این پرسش‌ها تا این حد مبهم هستند واضح است: نحوه‌ی پاسخ‌گویی ما به آن‌ها نکات زیادی درباره‌ی شکلی می‌گوید که انتظار داریم رقابت بین سرمایه‌داری در عصر کنونی به خود بگیرد. دو پاسخ ناسازگار معمولاً برای این ناپیوستگی و تفاوت ارائه می‌شود. اولین پاسخ این است که حضور چالش‌برانگیز اتحاد شوروی ایالات متحد را وادار کرد تا منافع و در نهایت خودمختاری متحدان سرمایه‌دارش را در نظر بگیرد که در غیاب شوروی بعید بود. دوم این که با ابداع و اجرای سیاست‌هایی که باعث پویایی اقتصادی اروپا و ژاپن شد، ایالات متحد بهترین راه را برای پیشینه‌سازی سود بزرگ‌ترین شرکت‌های صنعتی و مالی خود دنبال می‌کرد، به‌ویژه به این دلیل که این شرکت‌ها در سطح جهانی بسیار رقابتی بودند. اگر این پاسخ به طور کلی درست باشد و همه چیز ثابت بماند، ناگزیر یک نتیجه‌ی بحث‌برانگیز به دنبال خواهد داشت. با توجه به این که اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۹۰ فروپاشید و برتری صنعتی قاطع آمریکا ناپدید شد — چنان که مثلاً در برابری، و نه برتری، تعداد محصول در ساعت اقتصاد اروپای غربی (غیر جنوبی) معاصر در مقابل اقتصاد ایالات متحد نشان داده می‌شود — نتیجه‌گیری مهم، در صورتی که همه چیز ثابت باقی بماند، این است که اکنون باید منتظر تشدید رقابت ژئوپولیتیکی بین امپریالیستی باشیم. البته، سوال بزرگ این است که آیا همه چیز در واقع باید ثابت بماند؟ به‌ویژه، آیا استفاده از زور در میان دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی امروزی می‌تواند برای هر یک از آن‌ها، حتی ایالات متحد، سودمند باشد، با توجه به این واقعیت که فرآیندهای بین‌المللی‌سازی اقتصادی سرمایه‌ها را در هر کجا که قرار دارند به درجات

بسیار بالایی به نحو جدایی‌ناپذیری به یک‌دیگر وابسته کرده؟ این همانا هشدار کائوتسکی است. از سوی دیگر، حتی اگر نمونه‌ی اخیر به طور انتزاعی قانع‌کننده می‌بود، با توجه به تضاد منافع پایدار و هنوز هم بسیار عمده در بین سرمایه‌های ملی — با توجه به این که سازوکارهای وابستگی دولت به سرمایه به راحتی می‌توانند از کار بیفتند — آیا نباید انتظار داشته باشیم که تلاش‌های دولت‌های قدرت‌مند، به ویژه ایالات متحد، از طریق اعمال زور اما بدون جنگ یا از طریق «جنگ محدود»، بتواند مزیت‌های اقتصادی را به نفع خود منحرف کند؟ در این نمونه، آیا تجدید کشمکش بین دولت‌های امپریالیستی که لنین فکر می‌کرد اجتناب‌ناپذیر است، بار دیگر در افق نزدیک نیست؟ یک موضوع مسلم است: بازگشت به نوعی نظریه‌پردازی تاریخی-ملموس درباره‌ی رابطه‌ی بین سرمایه‌داری مدرن و ژئوپولیتیک جهانی که هم چپ و هم راست را از اوایل سده‌ی گذشته تا پایان جنگ جهانی دوم به خود مشغول کرد، اما برای نیم سده‌ی بعد کنار گذاشته شد، بار دیگر در دستور کار قرار گرفته است.

امپریالیسم به سبک آمریکایی

هاروی، به نظر من کاملاً به درستی، هر کاری می‌کند تا سرشت هژمونیک رهبری سیاست خارجی را که ایالات متحد در ربع سده‌ی پس از جنگ جهانی دوم و پس از آن در اختیار جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته قرار داد، آشکار کند. با این حال، او به آشکارترین شکل امپریالیسم ایالات متحد در دوران پس از جنگ — مداخله‌ی کمابیش دائمی آن در سراسر دوره‌ی رونق و رکود در جهان در حال توسعه — نسبتاً بی‌توجه است. البته هاروی کاملاً از این پیشینه‌ی تاریخی وحشتناک آگاه است و به صراحت در موارد متعددی در سراسر کتاب به آن توجه می‌کند و می‌کوشد با عبارتهایی کاملاً روشن و مشخص آن را محکوم کند. اما واقعیت این است که او تلاش چندانی برای توضیح نظام‌مند روابط آمریکا با کشورهای در حال توسعه نمی‌کند و بدون آن که وجه تمایز آن را در مقایسه با اروپا، ژاپن و آسیای شرقی نشان دهد، تمایل دارد آن را در واکاوی گسترده‌تر خود از هژمونی پساجنگ آمریکا ادغام کند.

بدون شک دیدگاه استاندارد چپ درباره‌ی مداخله‌گرایی ایالات متحد در جهان سوم — که چامسکی به نحو نظام‌مندتری ارائه کرده و به طور فزاینده‌ای در روایت‌های واقع‌گرایانه از دیپلماسی پساجنگ ایالات متحد، صرف‌نظر از منشاء سیاسی آن‌ها پذیرفته شده است — این است که هدف امپریالیسم ایمن کردن جهان سوم برای سرمایه‌داری از طریق زدودن جنبش‌ها و دولت‌های کمونیستی، سوسیالیستی و ناسیونالیستی است. این جنبش‌ها و دولت‌ها را نمی‌توانستند به آسانی تحمل کنند، زیرا هدف این جنبش‌ها و دولت‌ها در ایجاد توسعه‌ی اقتصادی ملی در جهان سوم فقط با محدود کردن آزادی عمل شرکت‌های چندملیتی و بانک‌های کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری محقق می‌شد؛ زیرا توسعه‌ی اقتصادی ملی

(مانند همه جاهای دیگر در این دوران، به‌ویژه اروپا و ژاپن) مستلزم درجه‌ای از حمایت‌گرایی، کنترل حرکت سرمایه، سرکوب بخش مالی و مواردی از این دست بود. نتیجه، توالی بی‌پایان حمله‌های مستقیم یا غیرمستقیم نظامی، معمولاً فوق‌العاده خونین، ایالات متحد برای سرکوب یا سرنگونی جنبش‌ها یا دولت‌های مشکل‌آفرین بود. به عبارت دیگر، حداکثر زور و حداقل رضایت، حداکثر سلطه و حداقل هژمونی وجود داشت.

با این همه، هاروی معتقد است که این در بهترین حالت نیمی از داستان است و هم از نظر تحلیلی و هم از نظر تاریخی ناقص است. بدین ترتیب،

«منتقدانی [مانند چامسکی، ویلیام بلوم، جان پیلگر، و چالمرز جانسون] که صرفاً بر جنبه‌ی [مداخله‌گرایانه‌ی نظامی] رفتار ایالات متحد تأکید می‌کنند، اغلب نمی‌پذیرند که اجبار و انهدام دشمن فقط بنیادی است ناقص و گاهی با نتیجه‌ی معکوس برای قدرت ایالات متحد. ... اگر [رضایت و هم‌کاری] نمی‌توانست در سطح بین‌المللی حاصل شود و رهبری نمی‌توانست به گونه‌ای اعمال شود که منافع جمعی به همراه داشته باشد، ایالات متحد مدت‌ها پیش دیگر قدرت هژمونیک نمی‌بود.» [۱۹]

اما پاسخی که فوراً مطرح می‌شود این است که چرا ایالات متحد در مقابل کشورهای درحال توسعه نیاز داشت به هژمونیک بودن خود توجه کند؟ مگر سلطه هدف آن نبوده است، و برای این منظور آیا شواهدی وجود دارد که نشان دهد آن چه واقعاً لازم بود — در عمل بر خلاف نظریه — فقط حجم بسیار زیاد نیروی نظامی بود؟

هاروی برای اثبات ادعای خود مبنی بر این که پروژه‌ی هژمونیک ایالات متحد کشورهای درحال توسعه را پوشش می‌دهد و و نه فقط کشورهای توسعه‌یافته، استدلال می‌کند که چارچوب بین‌المللی ایجادشده در برتون وودز — صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، گات و غیره — نه فقط «برای هماهنگ کردن رشد بین قدرت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته» بلکه «برای آوردن توسعه‌ی اقتصادی به سبک سرمایه‌داری برای بقیه جهان غیرکمونستی» طراحی شده بود. [۲۰] هاروی می‌گوید «ایالات متحد در این سپهر نه تنها مسلط بلکه هژمونیک نیز بود» زیرا «به قهرمان اصلی فرافکنی قدرت بورژوازی در سرتاسر جهان تبدیل شد.» [۲۱] بنابراین، «ایالات متحد مجهز به نظریه‌ی «مراحل» رشد اقتصادی روستو، تلاش کرد تا «جهش» را در سمت‌وسوی توسعه‌ی اقتصادی ترویج کند که خود مروج رانش به سمت مصرف انبوه بر پایه‌ی کشور به کشور برای دفع تهدید کمونستی بود.» [۲۲]

اما آیا شواهدی وجود دارد که واقعاً چنین بوده است؟ هاروی تا آن‌جا پیش می‌رود که ادعا می‌کند، در دوران رونق پس از جنگ، «امپریالیسم اقتصادی ایالات متحد، به استثنای مواد معدنی و نفت استراتژیک،

نسبتاً فعال نبود.» [۲۳] اما در ادامه اشاره می‌کند که «ایالات متحد از جایگاه حامی جنبش‌های آزادیبخش ملی» — این چه زمان بود؟ — «به سرکوب‌گر هر جنبش پوپولیستی یا دموکراتیکی بدل شد که به دنبال یک مسیر غیرسرمایه‌داری حتی خفیف بود.» [۲۴] او در ابتدا این روند را با ارجحیت قائل شدن سرسختانه برای ثبات مبتنی بر منافع مالکانه در مقایسه با آشفتگی دموکراتیک توضیح می‌دهد. اما او در پایان می‌پذیرد که ایالات متحد از «رژیم‌های دیکتاتوری وحشیانه‌ای مانند ... آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰، سعودی‌ها، شاه ایران و سوهارتو... حمایت می‌کرد چرا که آن‌ها از منافع ایالات متحد حمایت می‌کردند.» [۲۵] در نتیجه، «وابستگی ضداقتصادی با ضداستعمارگرایی آمیخته شد تا ضدامپریالیسم را تعریف کند.» [۲۶]

هاروی بر این نتیجه‌گیری اصرار دارد که

«حقیقت کلی‌تر این است که ایالات متحد هم‌زمان درگیر اعمال قهری و هژمونیک می‌شود، اگرچه عملی کردن این دو جنبه در اعمال قدرت ممکن است از دوره‌ای به دوره‌ی دیگر و از یک دولت به دولت دیگر تغییر کند.» [۲۷]

اما آن‌چه هاروی در واقع نشان می‌دهد، این است که اعمال اجبار به جای هژمونی نه فقط به صورت زمانی یا بر اساس این‌که چه کسی رئیس‌جمهور است بلکه از نظر جغرافیایی رخ داده، به این نحو که برای مناطق سرمایه‌داری پیش‌رفته هژمونی مناسب، و برای کشورهای فقیر جهان سلطه‌ی مناسب اعمال شده است. علاوه بر این، هاروی به طور ضمنی نشان داده که برای بخش بزرگی از جهان، اعمال زور برای نمایش قدرت آمریکا و دستیابی به اهداف آمریکا کاملاً کافی بوده است. جای تعجب نیست که چنی‌ها، رامسفلدها و نومحافظه‌کاران امروزی — که آموزش دیپلماتیک و منبع الهامات سیاسی خود را از جمله از توالی طولانی حمام‌های خون در جهان سوم که دکترین ریگان به آن منتج شد برگرفته‌اند — خود را متقاعد کرده‌اند که نقش نیروی غالب در تاریخ را برعهده دارند. این‌که آیا آن‌ها برای سرمایه‌داری در متاخرترین مرحله‌اش مناسب هستند یا نه، یکی از موضوعات اصلی حل‌نشده برای درک سیاست جهانی امروز است. تردیدی نیست که همان‌طور که هاروی باید احتمالاً واضح‌تر می‌گفت، مداخله‌ی نظامی ایالات متحد در سراسر جهان در حال توسعه طی دوران پس از جنگ — با از بین بردن نه تنها اغلب چپ‌ها، بلکه عملاً هر نیرویی که از توسعه‌ی ملی مستقل در جهان سوم حمایت می‌کرد — برای ایجاد پیش‌شرط‌های امپریالیسم جدید نئولیبرالی که هاروی در نهایت بر آن تمرکز می‌کند، ضروری بود. این‌که آیا این چنین سیاستی می‌تواند برای اجرای واقعی نئولیبرالیسم مفید باشد یا نتیجه‌ی معکوس می‌دهد، یا آن را موثرتر و سودآورتر می‌کند، پرسشی است متفاوت ... که امروزه در عراق و جاهای دیگر به آن پاسخ داده می‌شود.

ریشه‌های اقتصادی «امپریالیسم جدید»: کدام تناقض‌ها؟ چه بحرانی؟

شرح هاروی از خاستگاه امپریالیسم جدید پس از ۱۹۷۳، در نگاه اول به نظر می‌رسد همان خطوط امپریالیسم کلاسیک پس از ۱۸۷۳ را دنبال می‌کند: یک دوره رونق طولانی در نهایت به بحران فوق‌انباشت می‌انجامد، و در پاسخ به این بحران، سرمایه می‌کوشد تا به «ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند» دست بزند. [۲۸] اما هاروی — همان‌طور که در رابطه با رکودی مشابه در اواخر سده‌ی نوزدهم عمل کرد — شرح خود را در چارچوب شروع بحران اقتصادی قرار نمی‌دهد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد و به کند شدن رشدی انجامید که بنا به نظریه‌اش درباره‌ی فوق‌انباشت به سرمایه‌ی مازاد منجر می‌شود. در عوض، او به رویکرد «فشار بر سود» روی می‌آورد.

بنابراین، هاروی استدلال می‌کند که کاهش سودآوری در پس رکود طولانی مدت ناشی از مشکلات متعدد افزایش هزینه‌ها، و همچنین فشار رو به پایین قیمت‌هاست. ما توسعه‌طلبی نمونه‌وار خارج از ظرفیت سیاسی و اقتصادی امپراتوری داشته‌ایم که مثلاً به‌ویژه از هزینه‌های جنگ ویتنام ناشی می‌شد و به بحران مالی دولت توسعه‌یافته منجر شد. هم‌هنگام، افزایش قدرت کار مستقیماً با بالا بردن هزینه‌های مزد و رفاه اجتماعی سود را کاهش داد. در نهایت، تشدید رقابت از سوی آلمان و ژاپن، که منجر به فشار بر قیمت و سهم بازار شد، تحقق نرخ برگشت قدیمی سرمایه را برای شرکت‌های آمریکایی دشوار کرد. با این وجود، پذیرش این گزاره‌ها برای هاروی نتیجه‌ی معکوس می‌دهد. به این دلیل، که حتی اگر درست باشند، در بهترین حالت می‌توانستند مشکلات اقتصادی کوتاه‌مدت محدود به ایالات متحد را توضیح دهند. آن‌ها نمی‌توانستند رکود بلندمدتی را که به زمان حال گسترش می‌یابد و نه تنها ایالات متحد بلکه بیش‌تر اقتصاد جهان را در بر می‌گیرد، یعنی رکودی که هاروی آن را عامل اصلی ظهور و بازتولید امپریالیسم جدید می‌داند، توضیح دهند.

بنابراین، در پاسخ به فشار بر سود ناشی از افزایش قدرت کار سرمایه معمولاً سرمایه‌گذاری و اشتغال را کاهش می‌دهد، در حالی که در مناطقی که فشار طبقه‌ی کارگر و هزینه‌های مرتبط با مزد کم‌تر است، سرمایه‌گذاری می‌کند و در نتیجه به بازگرداندن سود تمایل دارد. دولت‌ها عموماً در پاسخ به هزینه‌های دولتی که با انباشت سرمایه تداخل دارد، به تشویق کمی برای کاهش بودجه، به‌ویژه در هزینه‌های رفاه اجتماعی نیاز دارند. واکنش استاندارد در خصوص کاهش رقابت‌پذیری، کاهش ارزش پول است که اغلب می‌تواند تا حد زیادی هزینه‌ها را در شرایط بین‌المللی کاهش دهد. البته، همان‌طور که می‌دانیم، همه‌ی این موارد تقریباً بلافاصله پس از سقوط اولیه‌ی سودآوری اتفاق افتاد، اما با این وجود مشکل سودآوری پابرجا بود. شواهد کمی برای افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر در ایالات متحد در سال‌هایی که سودآوری در

ابتدا کاهش یافت، وجود دارد. در هر صورت، مشکل سودآوری در نتیجه‌ی تشدید تهاجم سرمایه‌علیه نیروی کار، و هم‌چنین رکود عمیق ۱۹۷۵-۱۹۷۴، قطعاً در طول دهه‌ی ۱۹۷۰ که رشد دستمزدها سقوط کرد، از بین رفت. به‌علاوه، جای تردید است که دولت ایالات متحد در همین دوره با بحران مالی زیادی روبه‌رو شده باشد، زیرا هزینه‌های واقعی دولت بین سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۷۳ افزایش نیافته بود. اما حتی اگر هم بحران مالی وجود داشت به سرعت دیگر دلیل نگرانی نبود، زیرا با پایان جنگ ویتنام هزینه‌های نظامی کاهش یافت. سرانجام، بین سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۳، در واکنش به بحران پولی بین‌المللی و همراه با برچیده شدن نظام برتون وودز، ارزش دلار به شدت کاهش یافت که منجر به بهبود عمده در رقابت‌پذیری ایالات متحد شد. به‌طور خلاصه، دلیل زیادی وجود ندارد که باور کنیم عوامل ارائه‌شده توسط هاروی در کوتاه‌مدت آسیب زیادی وارد کرده است، چه رسد به بلندمدت، به خصوص که سودآوری بهبود نیافت و رشد دست‌کم تا پایان سده‌ی بیستم نه تنها در ایالات متحد، بلکه در سراسر اقتصادهای سرمایه‌داری پیش‌رفته تضعیف شد. رکود طولانی‌مدت جهانی که هاروی روایت خود را از امپریالیسم جدید بر اساس آن بنا می‌کند، هنوز بیش‌تر اقتصاد جهانی را آزار می‌دهد، حتی اگر تفسیر هاروی توضیحی برای آن نداشته باشد یا با اهداف تفسیری گسترده‌تر خود سازگار نباشد.

با توجه به ضعف‌های شرح‌مبنتی بر رویکرد فشار بر سود، به‌ویژه گیج‌کننده است که هاروی در تلاش برای توضیح مشکلاتی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ گریبان‌گیر اقتصاد جهانی شد، چارچوب مفهومی خود را برای درک انباشت سرمایه در طول زمان و مکان به کار نبرد. فقط او می‌تواند به ما بگوید که این طرح‌واره دقیقاً چگونه عمل می‌کند. اما مطمئناً روایت خود او از رونق پس از جنگ، که می‌تواند بر حسب مفهوم دوگانه‌ی او از ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند ارائه شود، نقطه شروع امیدوارکننده‌ای در اختیار می‌گذارد. هاروی همان‌طور که در خصوص توسعه‌ی پس از ۱۸۵۰ مطرح می‌کند، توسعه‌ی اقتصادی تاریخی دوران پس از جنگ جهانی دوم را در وهله‌ی اول ناشی از سرمایه‌گذاری‌های عمومی عظیم - در آموزش، سیستم بزرگراه‌های بین‌ایالتی و به‌طور کلی حومه‌نشینی می‌داند. گسترش جغرافیایی عظیم اقتصاد جهانی، که می‌توان آن را «ترمیم زمان‌مند-مکان‌مند» با توجه به بحران بین دو جنگ و رکود جهانی تعبیر کرد، به همان اندازه در حمایت از رونق اساسی بود. این روند با حرکت بزرگ شرکت‌های آمریکایی به جنوب و غرب آمریکا و هم‌چنین اروپا مشخص شد. هم‌چنین یک رونق تاریخی در اروپا و ژاپن را نشان می‌دهد که به صادرات به بازار آمریکا بستگی داشت، و به نوبه‌ی خود رشد صادرات ایالات متحد و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌ویژه به اروپا را ممکن ساخت. روایت فشار بر سود هاروی از شروع بحران به ایالات متحد محدود می‌شود. اما، اگر او دیدگاه خود را به کل جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته گسترش دهد، می‌توانست استدلال کند که در پی رونق بین‌المللی، شاهد یک ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند به معنای دوم موردنظر او

هستیم: تثبیت بلوک‌های بزرگ سرمایه‌ی پایای عمومی و خصوصی در ایالات متحد، اروپا و ژاپن که همه‌ی این اقتصادها را آسیب‌پذیر می‌کند. در مقابل این پس‌زمینه، انباشت مداوم باعث تشدید رقابت بین‌المللی و ظهور سرمایه‌ی مازاد در سطح کل نظام شد و به بحران‌های سودآوری در سراسر اقتصاد جهانی انجامید و رکود درازمدت را به جریان انداخت.

انباشت به مدد سلب‌مالکیت

کاهش سودآوری، عدم احیای اقتصادی، و متعاقب آن کاهش بلندمدت سرعت رشد اقتصاد جهانی در کل نقطه عزیمت بررسی خود امپریالیسم جدید از سوی هاروی است. بنگاه‌های کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری اکنون رانش و سواس‌گونه‌ای در یافتن راه‌هایی برای افزایش سودآوری در فعالیت‌های اقتصادی موجود و کشف قلمروهای جدید برای استخراج بازدهی بهتر از سرمایه دارند. دولت‌های آن‌ها هر کاری که در توان داشتند انجام دادند تا این رانش را تقویت کنند و هاروی «امپریالیسم جدید» را جنبه‌ی اساسی این تلاش می‌داند که با استفاده‌ی ایالات متحد از کنترل خود بر تخصیص اعتبار از طریق صندوق بین‌المللی پول و کنترل دسترسی به بازار آمریکا برای باز کردن بازارهای کشورهای در حال توسعه، به‌ویژه برای خدمات اساسی مالی و سرمایه‌های مالی سوداگرانه برجسته شده است. این رانش نتولیرالی به‌خوبی با درک کلی هاروی از امپریالیسم مطابقت دارد که آن را «ترویج ترتیبات نهادی خارجی و بین‌المللی» می‌داند که از طریق آن «عدم‌تقارن روابط مبادله می‌تواند به نفع قدرت هژمونیک» — و هم‌چنین، می‌توانیم دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی اروپا و ژاپن را به آن اضافه کنیم — «عمل نماید» [۲۹] و هاروی بارها و بارها به دلایل محکمی بر دخالت ایالات متحد و شرکای آن برای تضمین «هزینه‌های کاهش ارزش سرمایه‌های مازاد» تأکید می‌کند، روندی که با دوره‌های مکرر بحران‌های مالی در «ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین مناطق یعنی کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ و کشورهای تازه توسعه‌یافته‌ی آسیای شرقی در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰» همراه بوده. [۳۰]

اما چیزی که هاروی می‌خواهد به‌ویژه در بررسی خود از امپریالیسم جدید بیان کند، روندی است که او آن را جایگاه برجسته‌تر فرآیندهایی مشابه با به اصطلاح انباشت اولیه‌ی مارکس در پاسخ سرمایه‌داری جهانی به فوق‌انباشت و سرمایه‌ی مازاد می‌داند. در نتیجه، بنا به نظر او، این فرایندها قلمروهای جدید عمده‌ای را به روی سودآوری سرمایه‌داری گشودند. بحث هاروی پیرامون آنچه «انباشت به مدد سلب‌مالکیت» می‌نامد، یکی از تامل‌برانگیزترین بحث‌های کتاب اوست. تأکید هاروی را نمی‌توان نادیده گرفت که این فرایندها در کل تاریخ سرمایه‌داری محوری بوده‌اند و فقط منشأ آن به شمار نمی‌آیند، اگرچه نمی‌توان درک کرد که چرا او فکر می‌کند مارکس ممکن است در اعتراف به این موضوع تردید داشته باشد. به علاوه، بسط این

مفهوم توسط هاروی برای پوشش دادن به فرآیندهای دگرگونی اقتصادهای دولتی اردوگاه شوروی و چین در جهت سرمایه‌داری و خصوصی‌سازی صنایع دولتی هم در اقتصادهای پیش‌رفته و هم در اقتصادهای درحال توسعه که به واسطه‌ی آن ارزش‌های مصرفی دولتی اساساً رایگان یا زیرنظر دولت، مانند آب و هوا، کالایی شده یا در حال تبدیل شدن به کالا هستند کاملاً روشن‌گرانه است و راه را برای نظریه‌پردازی بیش‌تر باز می‌کند. فهرست او درباره‌ی تعداد شگفت‌انگیز روش‌هایی که شرکت‌ها، با یا بدون کمک دولت، ارزش‌های مصرفی گران‌بهایی را که در روابط پیش‌سرمایه‌داری و غالباً اشتراکی جهان سوم در اختیار عامه مردم بود از بین می‌برند و آن‌ها را به ثروت سرمایه‌داری تبدیل می‌کنند، واجد اهمیت سیاسی بسیار مهمی است؛ گیرم روندهای فوق بیش‌تر شبیه تصور آدام اسمیت از انباشت اولیه است که به هر حجم ثروت فراتر از مرزهای تاریخی ارجاع می‌داد، تا تصور مارکس از انباشت اولیه که مستلزم تکوین مناسبات مالکیت اجتماعی سازنده‌ی سرمایه است. اما هاروی با گنجاندن فرآیندها و سیاست‌های دولتی — فرایندها و سیاست‌هایی که معمولاً با انباشت سرمایه در جایی مرتبط است که مناسبات مالکیت اجتماعی سرمایه‌داری از قبل سلطه یافته‌اند — ذیل مفهوم «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت»، مفهوم‌سازی‌اش را مبهم و محور اصلی استدلالش را بی‌اثر می‌کند.

جوهر مفهوم به اصطلاح انباشت اولیه و به نوبه خود انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت هاروی، همانا درهم شکستن «ادغام» زمین، کار و ابزار است که اقتصادهای پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری — و برای هاروی، بخش‌های ملی‌شده در اقتصادهای سرمایه‌داری — و در نتیجه تبعیت آن عوامل تولید از منطق سودآوری سرمایه‌داری را متمایز می‌کند. این ادغام — که بیان‌گر روابط مالکیت پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری است که به لحاظ سیاسی برساخته شده و این اقتصادها و بخش‌ها را ساختاربندی می‌کند — تولیدکنندگان مستقیم را از بازار سرمایه‌داری برای محصولات ضروری مستقل می‌کند، از آن‌ها در برابر رقابت محافظت می‌کند، دسترسی به محصولات یا ابزار تولیدشان را از طریق تجارت یا سرمایه‌گذاری مسدود می‌کند و به آن‌ها آزادی کم و بیش برای تعقیب سایر اهداف اقتصادی به جز پیشینه‌سازی سود می‌دهد. پیامدهای آن دوگانه است: (۱) سرمایه، در جریان عادی خودگسترش‌یابی‌اش در مقیاسی گسترده، دسترسی به تولیدکنندگان این اقتصادها و بخش‌ها و ابزار تولید آن‌ها را دشوار یا غیرممکن می‌یابد؛ (۲) دولت‌ها و دیگر انواع جامعه‌ی سیاسی که این اقتصادها و بخش‌ها را کنترل می‌کنند، در برابر فشار مستقیم اقتصادی-رقابتی برای تغییر روابط مالکیت به گونه‌ای که آن‌ها را تابع منطق سودآوری سرمایه‌داری کنند، محافظت می‌شوند. به همین دلیل، فرآیندهای ایجاد پیش‌شرط‌های اجتماعی-سیاسی برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه — حوزه‌ی انباشت اولیه سرمایه و در نتیجه انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت — باید کاملاً از خود انباشت سرمایه متمایز شود. به نوبه‌ی خود، همان‌طور که هاروی به‌درستی تأکید می‌کند،

اقدام دولتی یا اقدام سیاسی به طور کلی برای انباشت اولیه‌ی سرمایه یا انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت لازم و در واقع اساسی است.

با این استدلال، آن‌چه انباشت اولیه و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت را به‌چنین مفاهیم اساسی تبدیل می‌کند، دقیقاً این تصدیق تلویحی است که سرمایه برای ایجاد شرایط گسترش خود به شدت محدود است. این امر به نوبه‌ی خود، هم از نظر مفهومی و هم از نظر تجربی، این سؤال دشوار را در کانون توجه قرار می‌دهد که چرا، چه وقت، و چگونه دولت‌ها و دیگر کارگزاران سیاسی برای ایجاد آن شرایط عمل می‌کنند. این پرسشی است که با قدرت خاصی در رابطه با اقتصادهای ساختاریافته توسط روابط مالکیت اجتماعی و غیرسرمایه‌داری مطرح می‌شود، زیرا در این شکل‌بندی‌های اجتماعی دولت‌ها و طبقات حاکم خودشان با هم ادغام می‌شوند و در نتیجه طبقه‌ی حاکم برای بازتولید اقتصادی‌اش به دولت وابسته است و نظام استثماری‌ای که دولت ممکن می‌سازد، دست‌کم در وهله‌ی اول، منافع زیادی را در تداوم نظم موجود، و نه تبدیل آن به سرمایه‌داری، در اختیار این طبقه می‌گذارد. به این دلیل که هم طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری و هم دهقانان تمایل دارند تا شکل‌های مالکیت پیشاسرمایه‌داری موجود را حفظ کنند که از طریق آن‌ها خود را بازتولید می‌کنند، رزا لوکزامبورگ بر شیوه‌ای تاکید کرد که امپریالیسم دوران او با فعالیت مستمر در مستعمرات و به جریان انداختن فرآیندهای انباشت اولیه (یا انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت) مشخص می‌شود و در نتیجه راه را برای گسترش انباشت سرمایه در پیرامون می‌گشاید. لوکزامبورگ این روابط متقابل را به شرح زیر بیان می‌کند:

«از آن جایی که انجمن‌های بدوی بومیان مستحکم‌ترین حفاظ برای سازمان‌های اجتماعی و شالوده‌های مادی آن‌ها به‌شمار می‌آیند، شکل‌گیری سرمایه باید با برنامه‌ریزی برای محو و نابودی منظم همه واحدهای اجتماعی غیرسرمایه‌داری که مانع توسعه‌ی آن می‌شوند آغاز شود. ... هر گسترش استعماری جدید، به طور طبیعی، با نبرد بی‌امان سرمایه علیه پیوندهای اجتماعی و اقتصادی بومیان، که ابزار تولید و نیروی کارشان را نیز به زور ربوده‌اند، ملازم است. ... انباشت، با گسترش پرشتاب خود، همان قدر که نمی‌تواند منتظر فروپاشی طبیعی درونی صورت‌بندی غیرسرمایه‌داری و گذار آن‌ها به اقتصاد کالایی باشد و به آن بسنده کند، به همان میزان نیز نمی‌تواند منتظر افزایش طبیعی جمعیت کارگران باشد و به آن بسنده کند. زور تنها راه‌حلی است که سرمایه دارد؛ انباشت سرمایه، به‌عنوان فرآیندی تاریخی، از زور به‌عنوان سلاحی دائمی نه تنها در تکوین بلکه تا به امروز استفاده می‌کند. از دیدگاه جوامع بدوی، این موضوع مرگ یا زندگی است. برای آن‌ها هیچ نگرش دیگری جز مخالفت و مبارزه تا پایان وجود ندارد. ... از این‌روست که نیروهای نظامی به اشغال مستمر مستعمرات مبادرت می‌کنند.» [۳۱]

منطقی است که هاروی به دلایل مشابه بین فشار نزولی بر سودآوری در کانون اقتصاد جهانی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و تشدید متعاقب فشار امپریالیستی از سوی دولت‌های اصلی برای شکل‌دادن به تحولات اجتماعی-اقتصادی ناشی از انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت در سراسر جهان ارتباط برقرار می‌کند. هدف دولت‌های یادشده این بود که نه تنها بخش‌های بزرگ اقتصادی محافظت‌شده – مانند کشاورزی در مکزیک که تا آن زمان از طریق اخیدوها (ejidos) مالکیت دهقانان را حفظ می‌کردند یا صنایع تولیدی در برزیل، آرژانتین، و جاهای دیگر که تحت مالکیت دولتی اداره می‌شدند – بلکه کل اقتصادهای دولت‌گرا را که پیش‌تر ورود سرمایه به آن‌ها ممنوع بود (اردوگاه شوروی و چین) به روی سودآوری سرمایه‌دارانه بگشایند. اما همان‌طور که هاروی مطرح می‌کند، به همان اندازه مهم است که به وضوح نشان دهیم این دگرگونی‌ها اساساً از نظر نیازهای انباشت سرمایه در مقیاس جهانی یا حتی از لحاظ مطالبات دولت‌های اصلی سرمایه‌داری قابل‌فهم نیستند، چه رسد به این‌که آن‌ها را پیامد مستقیم و سراسر خود انباشت سرمایه بدانیم. آن‌ها را باید از لحاظ ماهوی نه تنها در بافتار جهانی رکود درازمدت و تلاش‌های دولت‌های اصلی برای احیای سودآوری سرمایه‌های کانونی درک کرد، بلکه در شرایط خاص خود با ارجاع به تحولات اقتصادی داخلی و کشمکش‌های سیاسی داخلی فهمید.

اما، اگر استفاده از مفهوم انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت، مانند مفهوم انباشت اولیه، برای روشن ساختن این موضوع باشد که انباشت سرمایه در ایجاد شرایط سیاسی-اجتماعی برای گسترش خود به‌شدت محدود است و توجه را به کشمکش‌های سیاسی و مبارزات اجتماعی‌ای جلب می‌کند که برای تبعیت اقتصادها و بخش‌های پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری از منطق سرمایه لازم است، آن‌گاه ادعاهایی نظیر این ادعای هاروی که «سرمایه‌داری لزوماً و همیشه دیگر خود را ایجاد می‌کند» باعث سردرگمی می‌شود، زیرا ممکن است دقیقاً تصور مخالف را منتقل کند. به علاوه، گنجاندن آش شله‌قلمکاری از فرایندها – که بنا به آن ادعا می‌شود دارایی‌ها از یک بخش سرمایه به بخش دیگر منتقل می‌شود، استثمار طبقه‌ی کارگر بدتر می‌شود، یا دولت به زیان دیگران به سرمایه‌داران خویش اولویت می‌بخشد – درون انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت آشکارا نتیجه‌ی معکوسی به همراه دارد، چراکه این فرایندها جنبه‌های کاملاً عادی یا محصولات جانبی سلطه‌ی از قبل تثبیت‌شده‌ی سرمایه‌اند.

ورشکستگی مزارع خانوادگی، که قبلاً با پیشینه‌سازی سود روزگار می‌گذراندند، به دست صنعت و تجارت کشاورزی جنبه‌ای است کاملاً آشنا در رقابت سرمایه‌داری. نمی‌توان درک کرد که چرا هاروی می‌خواهد این روند را در انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت بگنجانند، به جای آن‌که آن را در زمره‌ی نابودی مشاغل خانوادگی (کوچک یا بزرگ) به دست شرکت‌های غول‌پیکر بداند؛ به همین منوال است ماجرای از دست‌دادن حقوق بازنشستگی و شغل کارگران انرون هنگامی که شرکت ورشکسته شد. هنگامی که از دست دادن شغل

کارگران در اثر ورشکستگی شرکت‌شان، که یک نتیجه‌ی متداول فرآیند تثبیت‌شده‌ی انباشت سرمایه است، انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت تلقی می‌شود، یا مصادره‌ی زمین‌های دهقانان — در حصارکشی‌های انگلیسی سده‌ی هجدهم یا نابودی اخیدوس‌ها در مکزیک معاصر — که برای ایجاد شرایط انباشت سرمایه است، ذیل این نوع انباشت بررسی شود، آن‌گاه مقوله انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت جوهرمایه‌ی خود را از دست می‌دهد. همین امر در مورد تغییرات عظیم ادعاهای مالکیت صدق می‌کند که معمولاً ناشی از عملیات کوسه‌های سرمایه‌مالی در بازارهای هرچه بیش‌تر باروکی است که ایجاد و اشغال می‌کنند؛ هاروی به‌طرز توضیح‌ناپذیری آن‌ها را نیز تحت عنوان انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت طبقه‌بندی می‌کند. موضوع فقط این نیست که این انتقال‌ها، تا حد بسیار زیادی، در میان خود سرمایه‌داران انجام می‌شود، بلکه در واقع گاهی اوقات بازتوزیع عظیم درآمد و ثروت — بدون شمولیت کارگران — که ناشی از عملیات بازارهای مالی است، عمدتاً همان‌قدر نتیجه‌ی سراسر عملیات بازارهای مالی است که استثمار از طریق خرید نیروی کار. چرا باید فرآیند عادی استثمار سرمایه‌داری را به منزله‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت طبقه‌بندی کنیم، فرایندی که هنگامی رخ می‌دهد که کارگران اعتبار مصرفی را با نرخ‌های «ربایی» دریافت می‌کنند و بیانی است مستقیم از عدم‌مالکیت آن‌ها، مگر این که بخواهیم آن را به‌منزله‌ی انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت کارگران از فروش خود نیروی کارشان طبقه‌بندی کنیم؟ علاوه بر این، به سیاق هاروی، زمانی که کارگران خانه‌های خود را به دلیل ناتوانی در پرداخت وام‌های خود در نتیجه‌ی افزایش نرخ بهره یا تغییر منفی در وضعیت مالی خود از دست می‌دهند، پدیده‌ی بسیار متفاوتی رخ نمی‌دهد. [۳۲]

هاروی تا آن‌جا پیش می‌رود که ارزش‌گاهی سرمایه و نیروی کار — و فروش بعدی آن‌ها به قیمت‌های مقرون به صرفه — را که با چندین بحران اخیر سرمایه‌داری در سطح منطقه هم‌راه بوده، نمونه‌هایی از انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت می‌داند، به این دلیل که این‌ها ظاهراً به صورت تصنعی توسط دولت ایالات متحد رخ داده است، و فروپاشی مالی آسیای شرقی در سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ را مصداق اصلی آن در نظر می‌گیرد. این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که بحران اخیر کاملاً براساس مشکلات اضطراری خود کشورهای تازه صنعتی‌شده از جمله سرمایه‌گذاری بیش از حد در تولید، بار عظیم بدهی آن‌ها و حباب‌های مالی نوظهورشان در پس‌زمینه‌ی اضافه‌ظرفیت جهانی در تولید قابل توضیح است، بنابراین نیازی نیست که برای تبیین آن‌ها به یک توطئه‌ی آمریکایی متوسل شویم. هم‌چنین هاروی نسنجیده این فرضیه را، که به نظرم مشکوک است، می‌پذیرد که با توجه به پیوند عمیق و جدایی‌ناپذیر سرنوشت سرمایه‌های جهان در اقتصاد جهانی امروزی، ایالات متحد عامدانه با به راه انداختن آتش‌سوزی منطقه‌ای، به‌ویژه در شرق آسیا، خطر فروپاشی جهانی را متقبل می‌شود. همان‌طور که هاروی خود تشخیص می‌دهد، اقتصاد جهانی در سپتامبر-اکتبر ۱۹۹۸ به اندازه یک مو با فروپاشی سراسری سیستم فاصله داشت. اما، اگر به موضوع

این بحث بازگردیم، قرارداد این نوع فرآیند تحت عنوان انباشت به مدد سلب مالکیت، راه را عملاً می‌گشاید تا هر گام دولت سرمایه‌داری برای دادن امتیاز سیاسی به سرمایه‌های ملی خود را به زیان هر اقتصاد سرمایه‌داری دیگر — اقداماتی نظیر حمایت، یارانه‌ها، دست‌کاری در ارز و غیره — در این مقوله بگنجانیم. شاید به این دلیل که هاروی به چنین تعریف فوق‌العاده گسترده (و ناکارآمدی) از انباشت به مدد سلب مالکیت می‌رسد، می‌تواند این ادعای غیرقابل فهم را داشته باشد که «انباشت به مدد سلب مالکیت ... به شکل غالب انباشت در مقایسه با بازتولید گسترده تبدیل شده است.» [۳۳] هاروی با مفهوم انباشت به مدد سلب مالکیت کار چشم‌گیری در احیای انباشت اولیه‌ی مارکس، تطبیق آن با امروز و نشان دادن ارزش آن در فهم امپریالیسم نئولیبرالی معاصر انجام داده است. چرا این مفهوم را از حیث انتفاع می‌اندازیم؟

عراق

هدف نهایی هاروی درک ماجراجویی بوش دوم در خاورمیانه در پس‌زمینه‌ی امپریالیسم نئولیبرالی است که خود را در ربع سده‌ی گذشته تثبیت کرد. نقطه‌ی عزیمت او این است که تسلط جهانی نئولیبرالیسم و امپریالیسم جدید مرتبط با آن در دهه‌ی ۱۹۹۰ در نهایت خودویران‌گر از کار درآمد. در پایان این «دهه‌ی شگفت‌انگیز» (برای بخش مالی) مجموعه‌ای از بحران‌های منطقه‌ای ایجاد شد که پتانسیل آن را برای تداوم کسب سودهای کلان برای سرمایه‌های اصلی در جهان در حال توسعه، و از همه عیان‌تر، در فروپاشی اقتصاد جدید در ایالات متحده، اروپا، ژاپن، و کشورهای تازه صنعتی‌شده در سال‌های ۲۰۰۱-۲۰۰۰ تضعیف کرد. گروه جدیدی به رهبری چینی، رامسفلد و نئوکان‌ها — با پایگاه مادی در مجتمع نظامی-صنعتی و چند صنعت مرکزی مانند انرژی و تجارت کشاورزی — با بهره‌گیری از بی‌اعتباری نسبی حاصل از چشم‌انداز روبین-سامرز برای اقتصاد سیاسی جهانی و مهم‌تر از همه، یازده سپتامبر، با برنامه‌ای برای امپراتوری جهانی که حداقل یک دهه آن را پرورانده داده بودند، عنان قدرت را به دست گرفتند. به نظر هاروی، هدف اصلی آن‌ها تحمیل نظم و انضباط سیاسی جدید و بسیار سخت‌تر در داخل و خارج از کشور بود تا امکان شکوفایی یک سرمایه جهانی و حتی کم‌تر محدود — یک امپریالیسم منسوخ نظامی‌شده‌تر برای خدمت به نئولیبرالیسمی هارتر — را فراهم آورند. این ضربه‌ی کاری که قرار بود به تصاحب نفت خاورمیانه بیانجامد، چندان به نفع صنعت نفت نبود، بلکه ابزاری بود برای اعمال قدرت اقتصادی و ژئوپولیتیک. هاروی می‌گوید، به‌ویژه با توجه به کمبود روزافزون نفت در سراسر جهان، «هر کسی که خاورمیانه را کنترل کند، شیر لوله‌ی نفت جهانی را کنترل می‌کند و هر کسی که شیر لوله‌ی نفت جهانی را کنترل کند، می‌تواند اقتصاد جهانی را کنترل کند.» [۳۴] نتیجه‌گیری به نحو اجتناب‌ناپذیری چنین دنبال می‌شود: اقدامات ایالات متحد در سراسر جهان و به‌ویژه در خاورمیانه برای کنترل نفت جهان به واسطه‌ی دادن «کنترل مؤثر بر اقتصاد جهانی برای پنجاه سال آینده» به ایالات متحد، برای مقابله با تنزل اقتصادی است. هاروی

می‌پرسد: «ایالات متحد برای دفع رقابت و تضمین شرایط هژمونیک خود چه راهی بهتر از کنترل قیمت، شرایط و توزیع آن منبع اقتصادی اصلی دارد که رقابیش به آن متکی است؟» [۳۵]

بررسی هاروی اگرچه در اواسط سال ۲۰۰۳ تکمیل شد، اما راهی قدرت‌مند و خردمندانه برای فهم پرسش بسیار پیچیده‌ی «چرا عراق؟» و به‌طور گسترده‌تر، هدف بوش دوم است. سه سال بعد از آن، این پرسش‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن شده‌اند که بتوان به نحو بسنده‌ای در این‌جا به آن‌ها پرداخت. اما دو نظر کوتاه کفایت می‌کند.

به نظر من هنگامی که هاروی بر تغییر عظیم چشم انداز سیاسی-اقتصادی ناشی از حمله‌ی بوش دوم و نیز ائتلاف جدید و متمایز نیروهای تأکید می‌کند که مسبب آن هستند، نقطه عزیمت ضروری برای فهم حمله به عراق و پیامدهای آن را ارائه می‌کند. از سال ۲۰۰۰، اجماعی کمابیش متفق‌القول در چپ و حتی گسترده‌تر، با اطمینان پیش‌بینی می‌کرد که مداخله‌ی ایالات متحد و صندوق بین‌المللی پول در کره و ورود چین به سازمان تجارت جهانی مظهر شکل غالب امپریالیسم معاصر، هم در آینده و هم در شرایط کنونی، خواهد بود و دغدغه‌های جنبش برای عدالت جهانی در خط مقدم دغدغه‌های چپ باقی خواهد ماند. تقریباً هیچ‌کس بازگشت به ابتکارات نظامی چشم‌گیر و در واقع حملات ژئوپولیتیکی جهانی را پیش‌بینی نمی‌کرد، ابتکارات و حملاتی که ما در دوره‌ی بوش دوم آن را شیوه‌ی غالب امپریالیسم معاصر می‌یابیم — حتی با این‌که گفته شده بود که سندروم ویتنام کاملاً بی‌اثر خواهد شد — یا این‌که برپا کردن یک جنبش جهانی ضدجنگ به بزرگ‌ترین ضرورت سازمان‌دهی چپ بدل خواهد شد. کتاب هاروی اولین گام‌ها را برای مواجهه با این سوال برمی‌دارد که چرا آن موقع این‌طور بود و اکنون طور دیگر. وظیفه‌ی اصلی در حال حاضر سرمشق گرفتن از او و ادامه‌ی آن کار است.

روایت هاروی که «همه چیز به نفت مرتبط است»، دست کم برای من، بسیار کم‌تر نویدبخش یا قانع‌کننده است. آیا واقعاً می‌توان تصور کرد که نفت جهان، جهانی‌شده‌ترین و سودآورترین صنعت سرمایه‌داری امروز — در تولید، قیمت‌گذاری، توزیع و غیره — به واقع بتواند با سیاست‌های تنظیمی دولت آمریکا کنترل شود که خود دولتی است تحت سلطه‌ی سیاست‌های بازار آزاد و صنعت نفت؟ حتی اگر چنین خواسته‌ای وجود داشت، با توجه به ناتوانی اوپک در تعیین قیمت‌ها در بیش‌تر دوره‌ی بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰، چگونه می‌توانست عملی شود؟ حتی اگر این امر قابل‌تصور و امکان‌پذیر بود، با توجه به سهم اندک نفت در کل هزینه‌های ورودی بیش‌تر بنگاه‌ها، چگونه این امر می‌توانست به احیای صنعت ایالات متحد کمک کند، مگر این‌که تفاوت بین قیمت‌های تحمیل‌شده بر شرکت‌های غیرآمریکایی و آمریکایی آن قدر بزرگ باشند که نظام‌مندترین اقدام متقابل از سوی رقبای آمریکا را اجتناب‌ناپذیر کند و اقتصاد جهانی را کاملاً مختل؟

به واقع، شرکت‌های آمریکایی، به‌ویژه در نفت، چگونه از شرکت‌های غیرآمریکایی متمایز می‌شوند؟ هیچ یک از این‌ها به هیچ‌وجه واقع‌بینانه به نظر نمی‌رسند.

از سوی دیگر، هر تلاشی از سوی ایالات متحد برای استفاده از کنترل شیر لوله‌ی نفت به‌عنوان سلاحی ژئوپولیتیک، با دریغ کردن نفت از حریف برای گرفتن امتیاز، به منزله‌ی اعلام جنگ تلقی می‌شود — همان‌طور که در جنگ جهانی دوم، زمانی که ایالات متحد کوشید عرضه‌ی نفت به ژاپن متوقف شود. اما اگر ایالات متحد اساساً مایل باشد با جلوگیری از دسترسی یک کشور دیگر به نفت خاورمیانه اعلام جنگ کند، برای انجام این کار نیازی به حمله به خاورمیانه نیست. فقط می‌تواند از کنترل خود بر هوا و دریا برای جلوگیری از جریان نفت از آن منطقه استفاده کند. هاروی می‌گوید که «اگر ایالات متحد قدرت قطع جریان نفت به کشور مخالف خود را داشته باشد، هر گونه درگیری نظامی در آینده با مثلاً چین، نامتوازن خواهد بود.» [۳۶] اما، اگر هاروی در مورد این فرض درست می‌گوید، پس ایالات متحده چیزی برای نگرانی از چین ندارد، زیرا از قبل این قدرت را دارد. [۳۷]

همان‌طور که تا این‌جا باید مشخص باشد، **امپریالیسم جدید** دیوید هاروی، وجوه گوناگونی را پوشش می‌دهد و تفسیرهای چالش‌برانگیزی از دامنه‌ی فوق‌العاده گسترده‌ی موضوع‌های اساسی مرتبط با عملکرد سرمایه‌داری جهانی امروز ارائه می‌کند. این کتاب سزاوار گسترده‌ترین خوانش و جدی‌ترین بررسی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *What Is, and What Is Not, Imperialism?* نوشته Robert Brenner که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. از ویوک چیبر برای خواندن دقیق این متن و نقدها و پیشنهادهای ارزش‌مندش سپاس گزارم.

[2]. Harvey 2003, pp. 26–7.

[3]. Harvey 2003, p. 29.

[4]. Harvey 2003, p. 27.

مقایسه کنید با این عبارت‌ها: «در زمینه‌ی [بخش‌های دولتی] می‌خواهم بر استراتژی‌های سیاسی، دیپلماتیک و نظامی‌ای تأکید کنم که دولت به‌طور گسترده به آن‌ها... در تلاش برای تصریح منافع خود و رسیدن به اهدافش در جهان متوسل می‌شود و آن‌ها را به کار می‌برد.» (ص. ۲۶)

[5]. Harvey 2003, p. 32.

[6]. Harvey 2003, p. 29.

[7]. Harvey 2003, p. 30.

به دلایلی که اصلاً روشن نیست، هاروی ظاهراً در این جا و در جاهای دیگری این نتیجه را می‌گیرد که سیاست خارجی تنشی را میان منطق سرزمینی قدرت و منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت نشان می‌دهد و هنگامی که آن سیاست عملاً اجرا می‌شود، ضمن ناکارآمدی به‌ویژه برای سرمایه هزینه‌هایش بیش‌تر از منافع است.

[8]. Ibid.

[9]. Harvey 2003, p. 27.

[10]. Harvey 2003, p. 26,

تأکید اضافه شده است.

[11]. Harvey 2003, p. 32.

[12]. Harvey 2003, pp. 32–3.

[13]. Harvey 2003, p. 32

[14]. Chibber 2005, pp. 156–7.

[15]. Harvey 1982.

[16]. Harvey 2003, p. 34.

[17]. Arendt 1968, pp. v–vi.

[18]. Harvey 2003, p. 6.

[19]. Harvey 2003, p. 38.

[20]. Harvey 2003, pp. 53–4.

[21]. Harvey 2003, p. 54.

[22]. Ibid.

[23]. Harvey 2003, p. 57.

[24]. Harvey 2003, p. 59.

[25]. Ibid.

[26]. Harvey 2003, p. 60.

[27]. Harvey 2003, p. 40.

[28]. Harvey 2003, pp. 56–9.

[29]. Harvey 2003, p. 181.

[30]. Harvey 2003, p. 185.

[31]. Luxemburg 1968, pp. 370–1.

[32]. Harvey 2003, pp. 152–3.

[33]. Harvey 2003, p. 153.

[34]. Harvey 2003, p. 19.

[35]. Harvey 2003, p. 25.

[36]. Harvey 2003, p. 25.

[37]. البته همه تصور می‌کنند که ملت‌های در جنگ با ایالات متحد نمی‌توانند در دوره‌ی مخاصمات خود نفت خویش را از روسیه به دست آورند.

منابع:

Arendt, Hannah 1968, *Imperialism*, San Diego: Harvest.

Chibber, Vivek 2005, 'Capital Outbound', *New Left Review*, II, 36: 151–8.

Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

Luxemburg, Rosa 1968, *The Accumulation of Capital*, New York: Monthly Review Press.

<https://wp.me/p9vUft-3WC>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



فراتر از نظریه‌ی امپریالیسم: سرمایه‌داری جهانی و دولت فراملی

ویلیام آی. رابینسون

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: سرمایه‌داری جهانی سده‌ی بیست‌ویکم در نظریه‌های «امپریالیسم جدید» هنوز از «سرمایه‌های بومی» تشکیل می‌شود و آن اقتصادهای ملی متمایز و پویای سیاسی جهان را تلاش‌های ایالات متحد برای خنثی کردن کاهش هژمونی در میان رقابت تشدید یافته‌ی امپریالیست‌ها هدایت می‌کنند. این نظریه‌ها شواهد تجربی درباره‌ی فراملی شدن سرمایه و نقش برجسته‌ی فزاینده‌ی دستگاه‌های دولتی فراملی را در تحمیل سلطه‌ی سرمایه‌داری فراتر از منطق نظام میان‌دولتی نادیده می‌گیرند. در این مقاله استدلال می‌کنم که مداخله‌گرایی ایالات متحد انحراف از جهانی شدن سرمایه‌داری نیست، بلکه پاسخی است به بحران آن. مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری جهانی اکنون چنان عمیقاً درون هر دولت-ملتی نقش بسته است که تصویر کلاسیک امپریالیسم به منزله‌ی رابطه‌ی سلطه‌ی خارجی منسوخ شده است. پایان بسط گسترده‌ی سرمایه‌داری پایان دوران امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی است. منطق سرسخت انباشت جهانی اکنون عمدتاً درون مجموعه نهاد‌های سیاسی کنترل‌ناپذیری است که از طریق آن گروه‌های حاکم

می‌کوشند آن را مدیریت کنند. ما به یک **نظریه‌ی گسترش سرمایه‌داری** درباره‌ی فرآیندها و نهادهای سیاسی که از طریق آن‌ها چنین گسترشی رخ می‌دهد، مناسبات طبقاتی و پوشش‌های فضایی این گسترش نیاز داریم.

مقدمه

بنا به نظریه‌های «امپریالیسم جدید» که در سال‌های پس از وقایع سپتامبر ۲۰۰۱ تکثیر شده‌اند، ایالات متحد درصدد گسترش امپراتوری جهانی و تعدیل کاهش هژمونی خود در میان رقابت تشدید یافته‌ی امپریالیست‌هاست. برخی استدلال می‌کنند که مداخله‌گرایی یک‌جانبه‌ی ایالات متحد ادعاهای قبلی مبتنی بر حرکت به سمت نظم جهانی جهانی شده و نظریه‌های نادرست جهانی شدن را رد می‌کند. [۱] این نظریه‌ها بر بستر جان‌سخت فرضیه‌هایی استوار است و اگر بناست به ریشه‌های پوشش‌های اجتماعی و سیاسی جهانی سده‌ی بیست‌ویکم دست یابیم باید از میان برداشته شوند. این فرضیه‌ها که در اظهارات کلاسیک لنین و هیلفردینگ ریشه دارند، متکی‌اند بر فرض وجود دنیایی از سرمایه‌ها و اقتصادهای ملی رقیب، تضاد بین قدرت‌های اصلی سرمایه‌داری، بهره‌کشی از مناطق پیرامونی توسط این قدرت‌ها و چارچوبی متمرکز بر دولت-ملت برای تحلیل پوشش‌های جهانی. هیلفردینگ، در مطالعه‌ی کلاسیک خود درباره‌ی امپریالیسم، **سرمایه‌ی مالی**، استدلال کرد که انحصارهای سرمایه‌داری ملی برای دسترسی به بازارهای بین‌المللی به دولت روی می‌آورند و مداخله‌ی دولت ناگزیر به رقابت‌های شدید سیاسی - اقتصادی میان دولت-ملت‌ها می‌انجامد. [۲] لنین، در جزوه‌ی ۱۹۱۷ خود، **امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری**، بر ظهور مجتمع‌های مالی-صنعتی ملی تأکید می‌کند که تلاش می‌کنند جهان را بین خود از طریق دولت-ملت‌های مربوطه‌ی خویش تقسیم و بازتقسیم کنند. رقابت میان این سرمایه‌های ملی رقیب منجر به رقابت میان دولت‌ها، کشمکش‌های نظامی و جنگ میان کشورهای اصلی سرمایه‌داری شد. هیلفردینگ، لنین و دیگرانی که جهان اوایل سده‌ی بیستم را تحلیل می‌کردند، این چارچوب تحلیلی مارکسیستی را درباره‌ی سرمایه‌های ملی رقیب شکل دادند و اقتصادسیاسی‌دانان بعدی آن را از طریق نظریه‌های وابستگی و نظام جهانی، نظریه‌ی روابط بین‌الملل رادیکال، مطالعات مداخلات آمریکا و غیره به سده‌ی بیستم منتقل کردند. این چارچوب منسوخ سرمایه‌های ملی رقیب هم‌چنان بر ناظران پوشش‌های جهان در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم تأثیر می‌گذارد. ادعای زیر توسط کالر نمونه‌ای است از این رویکرد: «منظورم از ژئوپولیتیک یا رقابت ژئوپولیتیکی، منازعه بین قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های بزرگ مشتاق برای کنترل قلمرو، منابع و موقعیت‌های مهم جغرافیایی مانند بندرها و لنگرگاه‌ها، آبراهه‌ها، سیستم‌های رودخانه‌ای، واحه‌ها و سایر منابع ثروت و نفوذ است. امروزه ما شاهد ظهور مجدد ایدئولوژی ژئوپولیتیکی

بی‌شماره در میان کادرهای رهبری قدرت‌های بزرگ هستیم ... بهترین راه برای دیدن آن چه امروز در عراق و جاهای دیگر رخ می‌دهد، منشوری است ژئوپولیتیک.» [۳] چنین تفکری زمینه را برای موجی از آثار «امپریالیسم جدید» فراهم می‌کند که از ۲۰۰۱ ظاهر شده است. [۴]

اما سرمایه‌داری از زمان لنین، هیلفردینگ و بوخارین اساساً تغییر کرده است. ما به مرحله‌ی فراملی کیفیتاً جدیدی در تکامل مستمر سرمایه‌داری جهانی وارد شده‌ایم که مشخصه‌ی آن شماری تغییرهای بنیادی در نظام سرمایه‌داری است، از جمله: ظهور سرمایه به‌واقع فراملی و ادغام هر کشور در یک نظام جهانی جدید تولید و مالی؛ ظهور یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید (TCC) یعنی یک گروه طبقاتی که به جای بازارها و مدارهای ملی، در بازارها و مدارهای انباشت جهانی جدید پایه دارد؛ ظهور دستگاه‌های دولت فراملی (TNS) و ظهور روابط بدیع قدرت و نابرابری در جامعه‌ی جهانی. پوشش این مرحله‌ی نوظهور سرمایه‌داری جهانی را نمی‌توان از دریچه‌ی تفکر دولت-ملت‌محور درک کرد. نمی‌گوییم که دولت-ملت دیگر مهم نیست، بلکه نظام دولت-ملت‌ها به عنوان واحدهای متعامل مجزا - نظام بین‌دولتی - دیگر اصل سازمان‌دهنده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه یا چارچوب نهادی اصلی‌ای نیست که نیروهای اجتماعی و طبقاتی و پوشش‌های سیاسی را شکل می‌دهد. [۵]

اسطوره‌ی اقتصادهای ملی و واقعیت سرمایه‌ی فراملی

ویژگی بارز نظریه‌های «امپریالیسم جدید» این فرض است که سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیست‌ویکم از «سرمایه‌های بومی» و اقتصادهای ملی متمایزی تشکیل شده که با یک‌دیگر در تعامل هستند، و هم‌زمان این تحلیل «رنالیستی» از سیاست جهانی که دولت‌ها با پی‌گیری «منافع ملی» خود عامل به جریان انداختن این سیاست هستند. مثلاً، گوان در مطالعه‌ی بارها نقل‌شده‌اش به نام **قمار جهانی: تلاش و اشتگتن برای تسلط بر جهان** [۶]، پیوسته به «سرمایه‌داری آمریکایی»، «سرمایه‌داری آلمانی»، «سرمایه‌داری ایتالیایی»، «سرمایه‌داری فرانسوی» و از این قبیل ارجاع می‌دهد؛ هر یک از آن‌ها نظام اقتصادی قابل‌تشخیص و متمایزی است که طبقات سرمایه‌دار ملی سازمان‌یافته‌ای را که درگیر مجموعه‌ای از روابط رقابتی ملی‌اند به‌نحو متمایزی برجسته می‌کند. الن میکسینز وود در رساله‌ی مهم دیگری درباره‌ی «امپریالیسم جدید»، **امپراتوری سرمایه**، تصدیق می‌کند که «سازمان ملی اقتصادهای سرمایه‌داری سرسختانه باقی مانده‌اند.» [۷]

آیا همان‌طور که وود، گوان و دیگران مطرح می‌کنند، اگرچه ذره‌ای شواهد تجربی ارائه نمی‌دهند، باید **فرض کنیم** که همانند مرحله‌های قبلی نظام سرمایه‌داری جهانی سرمایه در راستای خطوط ملی سازمان می‌یابد و توسعه‌ی سرمایه در شکل دولت-ملت متوقف شده است؟ چارچوب بین‌دولتی/دولت-ملت

پژوهش‌گران «امپریالیسم جدید» را موظف می‌کند که با مفهوم بدون معضل «منافع ملی» پوشش‌های سیاسی جهانی را تبیین کنند. «منافع ملی» به چه معناست؟ مارکسیست‌ها تاریخاً مفهوم «منافع ملی» را به عنوان ترفندی ایدئولوژیک به نفع منافع طبقاتی و گروه‌های اجتماعی رد کرده‌اند. «اقتصاد ملی» چیست؟ آیا کشوری است با بازار بسته؟ مدارهای تولید متکی بر قلمرو حفاظت‌شده؟ سیطره‌ی سرمایه‌های ملی؟ یک نظام مالی ملی مجزا و منفرد؟ هیچ کشور سرمایه‌داری در جهان با این توصیف منطبق نیست.

شواهد تجربی زیادی وجود دارند که **فراملی شدن** سرمایه را نشان می‌دهند. این شواهد قویاً نشان می‌دهند که شرکت‌های بزرگ فهرست **فورچون ۵۰۰** در اواخر قرن بیستم دیگر شرکت‌های آمریکایی نبودند و به‌طور فزاینده‌ای نماینده‌ی گروه‌های سرمایه‌داری فراملی به شمار می‌آمدند. [۸] نه واقعیت فراملی شدن را می‌توان به مجادله گرفت و نه اهمیت آن را برای نظریه‌های کلان اجتماعی و تحلیل پوشش‌های سیاسی-اقتصادی جهان. برای کشف مجموعه‌های بی‌پایانی از شواهد برای تکمیل انباشت داده‌های نظام‌یافته در مورد فراملی‌سازی، فقط کافیست عناوین روزانه‌ی رسانه‌های جهانی را جمع‌آوری کرد. برای مثال، ساموئل پالمیسانو، رئیس و مدیر عامل آی‌بی‌ام، در مقاله‌ای در ژوئن ۲۰۰۶ در **فایننشال تایمز لندن** اظهار داشت که استفاده از کلمه‌ی «شرکت چندملیتی» نشان می‌دهد «تفکر ما پیرامون آن چقدر قدیمی است». او ادامه می‌دهد:

«مدل کسب و کار نوظهور سده‌ی بیست و یکم در واقع «چندملیتی» نیست. این نوع جدید سازمان — ما در آی‌بی‌ام آن را «شرکت یک‌پارچه‌ی جهانی» می‌نامیم — در ساختار و عملیات خود بسیار متفاوت است. ... در مدل چندملیتی، شرکت‌ها ظرفیت تولید محلی را در بازارهای کلیدی ایجاد کردند، در حالی که سایر وظایف را به صورت جهانی انجام می‌دادند. ... شرکت‌های چندملیتی آمریکایی مانند جنرال موتورز، فورد و آی‌بی‌ام کارخانه‌هایی ساختند و سیاست‌های استفاده از نیروی کار محلی را در اروپا و آسیا برقرار ساختند، اما تحقیق و توسعه و طراحی محصول را عمدتاً در «کشور اصلی» نگه داشتند.» [۹]

گسترش شرکت‌های چندملیتی به این شیوه، بر خلاف فراملی‌سازی اخیر، بین‌المللی‌سازی را تشکیل می‌دهد:

«در مقابل، بنگاه یکپارچه‌ی جهانی، استراتژی، مدیریت و عملیات خود را برای ادغام تولید — و ارائه‌ی ارزش به مشتریان — در سراسر جهان شکل می‌دهد. این امر با فناوری‌های مشترک و استانداردهای تجاری مشترک، که بر پایه‌ی زیرساخت‌های فناوری اطلاعات و ارتباطات جهانی ساخته شده‌اند، ممکن شده... نوآوری امروزه ذاتاً جهانی است.» [۱۰]

آی‌بی‌ام به نوبه‌ی خود یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاران در هند است که به یک پلاتنفرم اصلی برای ارائه‌ی خدمات فراملی به اقتصاد جهانی تبدیل شده. اگر تمرکززدایی و پراکندگی فرآیندهای تولید در سراسر جهان معرف پیشروترین بخش موج اولیه‌ی جهانی شدن بود، موج کنونی شامل تمرکززدایی و پراکندگی جهانی خدماتی مانند پردازش داده‌ها، ادعای خسارت، اپراتورهای تلفن، مراکز تماس، تولید نرم‌افزار، بازاریابی، روزنامه‌نگاری و انتشارات، تبلیغات و بانک‌داری است که اکنون از طریق شبکه‌های پیچیده‌ی برون‌سپاری، مقاطعه‌کاری و اتحادهای فراملی بین شرکت‌ها انجام می‌شود. آی‌بی‌ام از ۹۰۰۰ کارمند در هند در ۲۰۰۴ به ۴۳ هزار نفر (از ۳۲۹ هزار نفر در سراسر جهان) در ۲۰۰۶ رسید و این هزاران کارگر شرکت‌های محلی‌ای را در برنمی‌گیرند که آی‌بی‌ام یا شرکت‌های شریک آی‌بی‌ام هندی با آن‌ها قراردادهای مقاطعه‌کاری بسته‌اند. [۱۱] برخی از زمینه‌های رشد آی‌بی‌ام در هند از ادغام‌های بین آی‌بی‌ام و شرکت‌هایی که قبلاً توسط سرمایه‌گذاران هندی به عنوان شرکت‌های برون‌سپاری راه‌اندازی شده بودند، مانند دخش‌ای سرویسز دهلی نو (Dagsh eServices of New Delhi) که پس از ادغام با آی‌بی‌ام از ۶ هزار کارمند به ۲۰ هزار کارمند پشتیبان رسید، به وجود آمده. به این ترتیب، و در نمونه‌های بی‌شماری دیگر در سراسر جهان، گروه‌های سرمایه‌داری ملی به مدارهای جهانی انباشت و تشکیل طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید کشیده می‌شوند.

رویکردم به سرمایه‌داری جهانی با تزه‌های قدیمی کارل کائوتسکی نظیر «اولترا امپریالیسم» یا «ابرامپریالیسم» وجه اشتراک اندکی یا تقریباً هیچ اشتراکی ندارد. کائوتسکی در مقاله‌ی خود در ۱۹۱۴، **اولترا امپریالیسم** [۱۲]، پنداشت که سرمایه در ذات خود **ملی** باقی می‌ماند و مطرح کرد که سرمایه‌های ملی به جای رقابت در **سطح بین‌المللی** ساخت‌وپاخت می‌کنند، در حالی که نظریه‌ام درباره‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید تأکید می‌کند که تضاد بین سرمایه‌ها در سطح محلی است، اما چنین رقابتی در عصر جهانی شدن شکل‌های جدیدی به خود می‌گیرد که لزوماً به عنوان رقابت ملی بیان نمی‌شود. تز طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید نشان نمی‌دهد که دیگر سرمایه‌های ملی و منطقه‌ای وجود ندارد، یا این که طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید از نظر داخلی متحد، عاری از کشمکش است و پیوسته به عنوان یک بازی‌گر سیاسی منسجم عمل می‌کند. با این وجود، طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی جدید خود را به عنوان یک گروه طبقاتی بدون هویت ملی و در رقابت با سرمایه‌های ملی تثبیت کرده. تضاد بین بخش‌های ملی و فراملی سرمایه وجود دارد. علاوه بر این، رقابت میان مجموعه‌های خوشه‌ای فراملیتی چنان شدید است که برای تعقیب منافع خود به مجراهای نهادی متعددی از جمله چندین دولت ملی روی می‌آورند. به عنوان مثال، به گفته‌ی رای، آی‌بی‌ام و سهام‌داران و شرکای محلی هندی آن برای قراردادهای برون‌سپاری خدمات با شرکت راه‌حل‌های فناوری شناختی (Cognizant Technology Solutions)، شرکتی

مستقر در تینک، نیوجرسی، و رقبای اصلی آی‌بی‌ام در شبه‌قاره هند، رقابت می‌کنند. رقابت بین آی‌بی‌ام و شرکت راه‌حل‌های فناوری شناختی را نمی‌توان رقابتی بین سرمایه‌های ملی کشورهای متمایز در نظر گرفت و هر دو گروه به ایالات متحد و دولت هند روی می‌آورند تا نسبت به رقبا برتری پیدا کنند.

شی‌وارگی و اصالت نظریه در نظریه‌های «امپریالیسم جدید»: ناهم‌خوانی‌های دیوید هاروی

غالب نظریه‌پردازان «امپریالیسم جدید» به درجات مختلف اذعان دارند که تغییراتی رخ داده، و به‌ویژه، سرمایه جهانی‌تر شده. با این حال، سرمایه در این روایت‌ها فراموشی نشده بلکه «بین‌المللی» است. این روایت‌ها به توضیح نظم بین‌المللی می‌پردازند، که بنا به تعریف، کانون تمرکزشان را بر پویای بین‌دولتی و نه فراملی می‌گذارد. این نیاز به انطباق واقعیت فراملی کردن سرمایه در چارچوب دولت-ملت‌مدار برای تحلیل پویای سیاسی جهان، نظریه‌های «امپریالیسم جدید» را به دوگانه‌نگاری اقتصاد و سیاست سوق می‌دهد.

دیوید هاروی، در رساله‌ی برجسته‌ی این آثار، *امپریالیسم جدید*، استدلال می‌کند که سرمایه اقتصادی است و جهانی می‌شود، اما دولت‌ها سیاسی هستند و منطق قلمرویی خودمداری را دنبال می‌کنند. [۱۳] نظریه‌ی هاروی با این مفهوم شروع می‌شود:

«نکته‌ی اساسی این است که منطق‌های قلمرویی و سرمایه‌دارانه‌ی قدرت را متمایز از یک‌دیگر در نظر بگیریم... بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بگرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست... تا رابطه‌ای مبتنی بر عملکرد یا رابطه‌ای یک‌سویه. این رابطه‌ی دیالکتیکی زمینه را برای واکاوی امپریالیسم سرمایه‌دارانه بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند.» [۱۴]

با این حال، رویکرد هاروی نه رویکردی دیالکتیکی بلکه مکانیکی است. ابعاد مختلف واقعیت اجتماعی در رویکرد دیالکتیکی جایگاه «مستقلی» ندارند، چرا که هر وجه از واقعیت عنصری است **درونی** از کل بزرگ‌تری که آن را برمی‌سازد. ابعاد متمایز واقعیت اجتماعی ممکن است از **نظر تحلیلی متمایز** باشند، اما به عنوان عناصر درونی فرایندی فراگیرتر از **نظر درونی در هم نفوذ کرده و متقابلاً بر سازنده** هم هستند، به طوری که، مثلاً، اقتصاد/سرمایه و سیاست/دولت **وجه درونی** مناسبات سرمایه‌داری به شمار می‌آیند.

قابل توجه است که هاروی چنین تفکیکی را قائل است، زیرا تاریخ اندیشه‌ی انتقادی مدرن — از پولانی تا پولانزاس و از جمله گرامشی، بگذریم از ۵۰ سال نظریه‌پردازی ماتریالیستی تاریخی درباره‌ی دولت — هم

تفکیک **صوری** (ظاهری) سپهر اقتصادی و سپهر سیاسی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و هم این توهم را که چنین تفکیکی ارگانیک یا واقعی است نشان داده. [۱۵] تبارشناسی این تفکیک به ظهور بازار و اجبار اقتصادی ظاهراً «محض» آن می‌رسد. این تفکیک در اندیشه‌ی اجتماعی با فروپاشی اقتصاد سیاسی، ظهور اقتصاد کلاسیک و علوم اجتماعی بورژوایی، و تکه‌تکه شدن دانش‌رشته‌ها ظاهر می‌شود. [۱۶] چنین تفکیک سپهر اقتصادی از سپهر سیاسی، مشخصه‌ی کارکردگرایی ساختاری بود که بر بخش بیش‌تر علوم اجتماعی اواسط سده‌ی بیستم سیطره داشت. کارکردگرایی ساختاری^۱ به شیوه‌ای مشابه با مفهوم موردنظر هاروی درباره‌ی منطق‌های جداگانه دولت و سرمایه که ممکن است منطبق باشند یا نباشند، سپهرهای مجزای کلیت اجتماعی را از هم جدا کرد و به هر زیرسپهری^۲ استقلال کارکردی اعطا کرد که به لحاظ بیرونی با زیرسپهرهای دیگر مرتبط به نظر می‌رسند.

هاروی هیچ برداشت صریحی از دولت ارائه نمی‌دهد، اما اذعان می‌کند که رفتار دولت «به این بستگی دارد که دولت چگونه و توسط چه کسی بر ساخته شده است.» [۱۷] با این حال منطق دوگانه‌ی دولت و سرمایه، فرآیند سیاست‌گذاری در دنیای واقعی را نادیده می‌گیرد که در آن دولت به عقب گسترش می‌یابد، در نیروهای جامعه مدنی استوار است و به روش‌های بی‌شماری با خود سرمایه در هم آمیخته شده است. باید پرسید که نیروهای اجتماعی فراملی چگونه می‌توانند بر بازسازی نهادهای دولتی تأثیر بگذارند. تا جایی که جامعه‌ی مدنی – نیروهای اجتماعی – و سرمایه در حال فراملیتی کردن تحلیل ما از دولت هستند، نمی‌تواند در سطح دولت-ملت ایستا باقی بماند. تنگنای اساسی‌ای که ما باید در توضیح پدیده‌های مرتبط با «امپریالیسم جدید» به آن توجه کنیم، مدیریت سیاسی – یا حکومت – سرمایه‌داری جهانی است. چالش نظری این است که چگونه می‌توان اعمال سلطه‌ی سیاسی را در رابطه با نهادهای موجود گروه‌های مسلط و مجموعه‌ای از روابط تاریخی در حال تغییر میان نیروهای اجتماعی درک کنیم – یعنی در عصر کنونی، امر سیاسی و اقتصادی چگونه بیان می‌شود؟ این نیاز به برداشتی از عاملیت و نهادها دارد. اما غالب آثار مرتبط با «امپریالیسم جدید» به جای ارائه‌ی یک هستی‌شناسی از عاملیت و نحوه‌ی عملکرد آن از طریق نهادهای تاریخی شکل گرفته، این نهادها را شی‌ءواره می‌کنند. نهادها فقط الگوهای نهادینه‌شده – یعنی کدگذاری‌شده‌ی – تعامل بین نیروهای اجتماعی‌اند که وجوه مختلف مناسبات مادی‌شان را ساختاربندی می‌کنند. وقتی پویش‌های جهانی را بر حسب نهادهایی توضیح می‌دهیم که وجود یا عاملیتی مستقل از نیروهای اجتماعی دارند، این نهادها را شی‌ءواره می‌کنیم. نظریه‌های حالت بحرانی و اقتصاد سیاسی بین‌المللی گرامشیاپی [۱۸]، به‌رغم محدودیت‌هایشان، به ما آموخته‌اند که داستان با نیروهای اجتماعی واجد بستری تاریخی به عنوان عاملان جمعی آغاز می‌شود و به پایان می‌رسد. همان‌طور که منتقدانم ادعا می‌کنند، [۱۹] نقد چارچوب تحلیلی دولت-ملت، به سیاق موردنظر، نادیده گرفتن دولت-

ملت نیست، بلکه به معنای شیء‌واره‌زدایی از آن است. مقوله‌های شیء‌واره‌کننده منجر به تحلیل‌های واقع‌گرایانه از قدرت دولتی و نظام بین‌دولتی می‌شود. واقع‌گرایی می‌پندارد که اقتصاد جهانی به اقتصادهای ملی متمایز تقسیم می‌شود که با یک‌دیگر تعامل دارند. هر اقتصاد ملی یک توپ بیلیارد است که با اقتصادهای دیگر برخورد می‌کند. سپس این تصویر بیلیاردی برای توضیح پویای سیاسی جهانی براساس دولت-ملت‌ها به عنوان واحدهای متعامل گسسته (نظام بین‌دولتی) به کار می‌رود.

هاروی می‌گوید دولت با بازگشت به رویکرد واقع‌گرایانه، «برای دفاع از منافع خود و دستیابی به اهداف خود در کل جهان مبارزه می‌کند.» [۲۰] اما هاروی به این شیء‌واره شدن دولت اکتفا نمی‌کند. او یک شیء‌وارگی قلمرویی اضافی را وارد بحث می‌کند، به نحوی که روابط قلمروی در روابط اجتماعی درون‌ماندگار می‌شود. هاروی می‌نویسد: «ثروت و رفاه سرزمین‌های خاص به قیمت فقر و تنگدستی سرزمین‌های دیگر افزایش می‌یابد.» [۲۱] این تصویری است به غایت شیء‌واره — «سرزمین‌ها» به جای گروه‌های اجتماعی^۱ «ثروت» (ارزش‌های انباشته‌شده) دارند و از «رفاه» برخوردارند. هاروی از این طریق برای پیش‌برد تز خود درباره‌ی «امپریالیسم جدید» به فضا به عنوان یک نیروی اجتماعی/سیاسی در قالب قلمرو وجودی مستقل می‌بخشد. کانون بحث این نیست که چگونه نیروهای اجتماعی هم در فضا و هم از طریق نهادها سازمان‌دهی می‌شوند. در عوض به نظر هاروی، قلمرو وجود قائم به ذات مستقلاً پیدا می‌کند، منطقی فاعلی. به ما گفته می‌شود که «هستومندهای قلمرودار» کارکردهای تولید، تجارت و غیره دارند. آیا «هستومندهای قلمرودار» واقعاً این کارها را انجام می‌دهند؟ مگر در دنیای واقعی افراد و گروه‌های اجتماعی به تولید، تجارت و غیره نمی‌پردازند؟ و این فعالیت‌ها را از طریق نهادهایی انجام می‌دهند و به واسطه‌ی آنها می‌توانند فعالیت‌های خود را به عنوان عامل سازمان‌دهی، نظام‌مند و مشخص کنند. گروه‌های اجتماعی در دوران مدرن از طریق شکل نهادی خاص دولت-ملت مبتنی بر سرزمین، گرد می‌آیند و سازمان‌دهی می‌شوند. اما این شکل نهادی خاص نه قائم به ذات حیاتی از آن خود به دست می‌آورد و نه تغییرناپذیر است. دولت-ملت‌ها به وجود خود ادامه می‌دهند، اما ماهیت و معنای آنها با دگرگونی روابط و ساختارهای اجتماعی تحول می‌یابد. به‌طور خاص، به عنوان نهادهای فراملی.

هاروی با تکیه بر بینش‌های لوفور، مارکس، لوکزامبورگ و دیگران، مفهوم بسیار زایای ترمیم‌های فضایی (یا مکان‌مند-زمان‌مند) را ارائه کرد تا بفهمد چگونه سرمایه به‌طور لحظه‌ای تضادها (به‌ویژه بحران‌های فوق‌انباشت) را در یک مکان با جابه‌جایی آنها به جاهای دیگر از طریق گسترش جغرافیایی و بازسازمان‌دهی فضایی حل می‌کند. هاروی به پیروی از اظهارنظر معروف مارکس که انباشت گسترده‌ی سرمایه مستلزم «نفی مکان از طریق زمان» است، اصطلاح «فشرده‌ی زمان-مکان» را با اشاره به جهانی

شدن به عنوان فرآیندی ارائه کرد که شامل غلیان جدیدی از فشردگی زمان و مکان در نظام سرمایه‌داری جهانی است. [۲۲]

اما «مکان‌ها» به خودی خود هیچ وجود یا معنایی ندارند. این افراد هستند که در مکان‌های خاصی زندگی می‌کنند و جابه‌جا می‌شوند (به معنای واقعی کلمه) و ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند را انجام می‌دهند. «روابط مبادله‌ای نامتقارن» که در مرکز تأکید هاروی بر پایه‌ی قلمروی «امپریالیسم جدید» قرار دارند، باید بر روابط تبادل قلمرویی موردنظر هاروی متکی باشد. اما فقط این نیست: آن‌ها باید مبادلات قلمرویی دولت-ملت باشند. اما روابط مبادله‌ای روابط اجتماعی‌اند، یعنی مبادلات بین گروه‌های اجتماعی خاص. هیچ چیزی در مفهوم مبادلات نامتقارن وجود ندارد که با حکم و دستور به آن‌ها جلوه‌ی قلمرویی بدهد. دلیلی وجود ندارد که **فرض کنیم مبادلات نابرابر لزوماً مبادلاتی هستند** بین سرزمین‌های متمایز، و از آن کم‌تر به‌طور مشخص بین دولت‌های ملی متمایز. این که آن‌ها چنین جلوه‌ای را به دست می‌آورند یا نمی‌آورند، یک تحلیل تاریخی، تجربی و اقترانی است. مطمئناً روابط مکانی بین نیروهای اجتماعی در طول تاریخ تا حد زیادی به میانجی قلمرو بوده است؛ روابط مکانی روابط قلمرویی تعریف شده است. اما این قلمروسازی به هیچ وجه در روابط اجتماعی نهفته نیست و ممکن است اهمیت آن با پیشرفت جهانی شدن محو شود.

هر نظریه‌ی جهانی شدن باید به موضوع مکان و فضا، از جمله روابط فضایی متغیر میان نیروهای اجتماعی و نحوه‌ی مکان‌مندی مناسبات اجتماعی پردازد. به رغم موجی از گزاره‌های نظری، از «فضای جریان‌ها»ی کاستل که جای‌گزین «فضای مکان» شده [۲۳]، و ایجاد «فاصله‌ی زمانی-مکانی» گیدنز به‌منزله‌ی «زدودن» مناسبات اجتماعی از قلمرو سرزمینی و گسترش آن‌ها در سراسر جهان به روش‌هایی که ممکن است اصطکاک قلمروی را از بین ببرد [۲۴] این کار به‌طور رضایت‌بخشی انجام نشده است. این مفهوم از بازیگربندی در حال تکوین و جدید زمان و فضای اجتماعی محور تعدادی از نظریه‌های جهانی شدن است. این مفهوم به نوبه‌ی خود به موضوع نظری بزرگ‌تر رابطه‌ی ساختار اجتماعی با فضا، مفهوم فضا به عنوان مبنای مادی پراتیک‌های اجتماعی و تغییر رابطه‌ی بین قلمرومداری/جغرافیا، نهادها و ساختارهای اجتماعی تحت جهانی شدن اشاره می‌کند. پرسش اساسی در اینجا راه‌هایی است که جهانی شدن ممکن است پویای فضایی انباشت و ترتیبات نهادی که از طریق آن اتفاق می‌افتد را دگرگون کند. **سوژه — به معنای واقعی کلمه، یعنی کارگزاران/سازندگان جهان اجتماعی — فضای جهانی نیست، بلکه افراد در آن فضاها هستند.** بنابراین، آن‌چه محوری است، بازیگربندی فضایی مناسبات اجتماعی فراتر از چارچوب دولت-ملت/بین دولت‌ها است، اگر در واقع حتی فراتر از قلمرو نباشد.

دولت‌ها روابط اجتماعی نهادینه‌شده و بازی‌گران قلمرودار هستند تا جایی که آن مناسبات اجتماعی قلمرومدار می‌شوند. دولت-ملت‌ها مناسبات اجتماعی هستند که از لحاظ تاریخی قلمرومدار شده‌اند، اما این مناسبات بنا به تعریف قلمرو ارضی نیستند. تا آن‌جا که ایالات متحد و سایر دولت‌های ملی فرآیندهای اجتماعی و اقتصادی قلمروزدا را ترویج می‌کنند، بازی‌گران قلمرودار **نیستند**. هنگامی که دولت ایالات متحده جابه‌جایی جهانی فرآیندهای انباشت را که قبلاً در قلمرو ایالات متحده متمرکز شده بود، ترویج می‌کند، نمی‌توان آن را اقدام قلمرومدار در نظر گرفت. رویکرد هاروی برای توضیح چنین رفتاری در تضاد است، زیرا بنا به تعریف او، دولت ایالات متحده باید بزرگ‌نمایی قلمرو خود را ترویج کند. هاروی مشاهده می‌کند که وقتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری، بانک‌داری ملی جای‌گزین بانک‌داری محلی شد، «جریان آزاد سرمایه‌ی پولی در سراسر فضای ملی، پویش‌های منطقه‌ای را تغییر داد.» [۲۵] به همین منوال می‌توان استدلال کرد که جریان آزاد سرمایه در سراسر فضای جهانی، این پویش‌ها را در مقیاس جهانی تغییر می‌دهد.

به سوال مان برگردیم: چرا هاروی منطق‌های جداگانه‌ای برای اقتصاد و سیاست — برای سرمایه و دولت پیشنهاد می‌کند؟ با تفکیک امر سیاسی و اقتصادی، او قادر است ادعا کند که جهانی شدن در واقع پویش‌های فضایی انباشت را دگرگون کرده است — از این رو سرمایه جهانی می‌شود — اما ترتیبات نهادی چنین انباشت جهانی به عنوان دولت-ملت قلمرودار باقی می‌ماند. دولت منطق مستقل خود را دارد که آن را وارد رابطه‌ای خارجی با سرمایه جهانی می‌کند. در اینجا به دام اصالت نظریه می‌افتیم. اگر با این فرض **تئوریک شروع کنیم** که جهان از دولت‌های ملی مستقل و قلمرودار تشکیل شده و این شکل نهادی-سیاسی خاص چیزی است درون‌ماندگار در دنیای مدرن — وود این فرض را به صراحت به عنوان **قانون** سرمایه‌داری در نظر می‌گیرد؛ از نظر هاروی این امر ضمنی به نظر می‌رسد — پس جهان در حال تغییر سده‌ی بیست‌ویکم باید با فرمان نظری در این شرایط توضیح داده شود. واقعیت باید به گونه‌ای ساخته شود که با برداشت نظری از یک نظم سیاسی و نهادی بین‌دولتی و مبتنی بر دولت-ملت تغییرناپذیر مطابقت داشته باشد. اما از آن‌جا که هاروی واقعیت جهانی شدن سرمایه را تصدیق می‌کند، بنابراین مجبور است منطق آن سرمایه‌ی جهانی‌کننده را از منطق دولت‌های قلمرودار جدا کند؛ او مجبور است یا ساختار نظری را به کلی کنار بگذارد یا آن را بر اساس دوگانه‌انگاری امر اقتصادی و امر سیاسی، سرمایه و دولت بنا کند.

نظریه باید واقعیت را روشن کند، نه این‌که واقعیت را با آن مطابقت دهد. دام این اصالت نظریه (theoreticism)، پروراندن تحلیل‌ها و گزاره‌هایی است که با مفروضات نظری مطابقت داشته باشند.

از آنجایی که نظریه‌های متداول چارچوبی از یک نظام بین‌دولتی را تشکیل می‌دهند که از دولت‌ها، اقتصادها و سرمایه‌های ملی رقیب تشکیل شده، بنابراین واقعیت قرن بیست‌ویکم باید به گونه‌ای تفسیر شود که این واقعیت با این چارچوب مطابقت داشته باشد. قائل شدن چنین اصلتی برای نظریه نظریه‌پردازان «امپریالیسم جدید» را به دوگانه‌گرایی اسکیزوفرنیک منطق‌های اقتصادی و سیاسی وا می‌دارد. در هر صورت، هاروی خود را در بن‌بستی گرفتار کرده که این دام را برحسته می‌کند. به‌رغم اذعان او به فراملی شدن سرمایه، نتیجه می‌گیرد که منطق سیاسی/قلمرویی دولت ایالات متحد اکنون در برابر دولت-ملت‌های رقیب با تلاش برای گشودن فضا برای تخلیه‌ی مازاد سرمایه‌ی ملی، و از این رو امپریالیسم جدید ایالات متحد، پیش رانده می‌شود. این عدم‌انسجام در استدلال هاروی بازتاب تضادی عمومی در آثار «امپریالیسم جدید» است: دوگانه‌انگاری امر اقتصادی و سیاسی، سرمایه و دولت، با این ادعا که دولت ایالات متحد در خدمت سرمایه (ی ملی ایالات متحد) عمل می‌کند، نفی می‌شود.

سرمایه‌داری جهانی و دولت فراملی

نظریه‌های «امپریالیسم جدید» سیاست خارجی ایالات متحد را در رابطه با فرض واقع‌گرایانه‌ی رقابت میان سرمایه‌های ملی و در رقابت سیاسی و نظامی متعاقب آن بین دولت-ملت‌های اصلی واکاوی می‌کنند. هاروی ادعا می‌کند که «ایالات متحد بازارهای سرمایه را در سراسر جهان به زور می‌گشاید تا امتیازهای خاصی را ... در اختیار موسسات مالی ایالات متحد قرار دهد». آریگی می‌گوید ایالات متحد با درگیر شدن در سیاست‌مداخله‌گرایی شدید افول هژمونیک خود را تعدیل می‌کند. [۲۶] فاستر می‌گوید: «رقابت بین کشورهای سرمایه‌داری محور چرخ امپریالیستی باقی مانده است.» «در دوره‌ی کنونی امپریالیسم هژمونیک جهانی، ایالات متحد بیش از هرچیز درگیر گسترش قدرت امپریالیستی خود تا حد امکان و تابع کردن بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری به منافع خود است.» [۲۷] هن‌وود تأکید می‌کند که سیاست خارجی ایالات متحد در سال‌های اخیر به‌نحو غریبی معطوف به احیای قدرت نسبی سرمایه‌داران «آمریکایی» بوده است؛ [۲۸] و وود می‌نویسد: «اتحادیه‌ی اروپا قدرت اقتصادی بالقوه قدرت‌مندتری از ایالات متحد دارد.» [۲۹]

با این حال، در بررسی باور وود، مطالعه‌ی تجربی اقتصاد جهانی آشکار می‌کند که شرکت‌های فراملی هم در داخل و هم خارج از مرزهای قلمرو اتحادیه‌ی اروپا فعالیت می‌کنند، سرمایه‌گذاران فراملیتی از همه‌ی کشورها هر روزه تریلیون‌ها یورو و دلار خرید و فروش می‌کنند و سرمایه‌گذاران اروپایی همان قدر در مدارهای فراملی انباشت که به‌طور جدایی‌ناپذیری اقتصاد «ایالات متحد» را در می‌نوردد عمیقاً ادغام شده‌اند که سرمایه‌گذاران آمریکایی در مدارهایی که اقتصاد «اتحادیه‌ی اروپا» را در می‌نوردد. این سرمایه‌داران فراملی در سراسر مرزهای ایالات متحد و اتحادیه اروپا فعالیت می‌کنند و در تثبیت اقتصاد

«ایالات متحد» و «اتحادیه‌ی اروپا» و موسسات مالی «آنها» منافع مادی و سیاسی دارند. هنگامی که مفهوم واقع‌گرایانه‌ی جهانی از اقتصادهای ملی و سرمایه‌های ملی را تکذیب می‌کنیم، توالی منطقی در استدلال‌ورزی «امپریالیسم جدید» مانند خانه‌ای پوشالی فرو می‌ریزد، زیرا کل این عمارت بر اساس این مفهوم بر ساخته شده. با درک واقعیت سرمایه‌ی فراملی می‌توانیم سیاست خارجی ایالات متحد را در رابطه‌ی ارگانیکش با ساختار و ترکیب واقعی نیروهای اجتماعی مسلط در نظام سرمایه‌داری جهانی درک کنیم.

ادعای من مبنی بر این که دستگاه‌های دولت فراملی در حال ظهورند، به این معنا نیست که نهادهای فراملی مانند صندوق بین‌المللی پول یا سازمان تجارت جهانی جای‌گزین دولت ملی می‌شوند یا — به گفته‌ی وود — دولت ملی را بلاموضوع می‌کنند. به بیان دقیق‌تر، دولت ملی به ساختار نهادی فراملی بزرگ‌تری بدل می‌شود که شامل روابط پیچیده‌ی جدید بین دولت‌های ملی و نهادهای فراملی از یک سو و نیروهای طبقاتی و اجتماعی متنوع از سوی دیگر است، و از لحاظ کارکردی در آن جذب می‌شود. از آنجایی که دولت‌های ملی توسط نیروهای سرمایه‌داری فراملی تسخیر می‌شوند، در خدمت منافع فرایندهای انباشت جهانی قرار می‌گیرند و نه محلی. برای مثال، دولت فراملی نقش کلیدی در تحمیل مدل نئولیبرالی بر جهان سوم قدیمی و در نتیجه در تقویت روابط طبقاتی سرمایه‌داری جهانی ایفا کرده است.

تعداد کمی از مفسران پیشنهاد می‌کنند که دولت-ملت در حال ناپدید شدن است، یا سرمایه می‌تواند اکنون بدون دولت وجود داشته باشد یا توانسته وجود داشته باشد. اظهارنظر وود و دیگران مبنی بر این که سرمایه‌ی جهانی به دولت‌ها (ی محلی) نیاز دارد، نه بدیع است و نه چالش‌برانگیز. من، و بسیاری دیگر، طی سال‌های متمادی استدلال کرده‌ام که تناقض بنیادی سرمایه‌داری جهانی این است که به دلایل تاریخی، جهانی‌سازی اقتصادی در چارچوب سیاسی/قدرت یک نظام دولت-ملت آشکار شده است. موضوع واقعی این نیست که آیا سرمایه‌داری جهانی می‌تواند از دولت صرف‌نظر کند یا خیر — واضح است که نمی‌تواند. بلکه موضوع این است که دولت ممکن است در یک فرآیند دگرگونی همراه با بازسازی و دگرگونی سرمایه‌داری جهانی قرار داشته باشد. سؤال این است که تا چه حد و از چه راه‌هایی ممکن است شکل‌های دولتی و پیکربندی‌های نهادی جدید ظهور کنند و چگونه می‌توانیم این پیکربندی‌های جدید را نظریه‌پردازی کنیم؟

کارکردهای حیاتی‌ای وجود دارند که دولت ملی برای سرمایه‌ی فراملی انجام می‌دهد نظیر مجموعه‌ی سیاست‌های اقتصادی محلی با هدف دستیابی به تعادل اقتصاد کلان، تهیه قوانین مالکیت، زیرساخت‌ها و

البته کنترل اجتماعی و بازتولید ایدئولوژیک. با این حال، دولت‌های ملی برای سازمان‌دهی یک پارچگی فراملی سیاست‌های کلان اقتصادی، ایجاد زمینه‌ای واحد برای فعالیت سرمایه‌ی فراملی، تحمیل رژیم‌های تجاری فراملی، «شفافیت» فراملی و غیره از آمادگی لازم برخوردار نیستند. بر ساخت یک نظام حقوقی و تنظیم‌کننده‌ی فراملی برای اقتصاد جهانی در سال‌های اخیر وظیفه‌ی مجموعه‌ای از نهادهای فراملیتی بوده است که تجویزها و اقدامات سیاسی آن‌ها با سیاست‌های دولت ملی نئولیبرالی که نیروهای محلی فراملی محور آن را تسخیر کرده‌اند، هماهنگ شده است.

یک ساختار نهادی فراملی نقش برجسته‌تری در هماهنگی سرمایه‌داری جهانی و تحمیل سلطه‌ی سرمایه‌داری فراتر از مرزهای ملی ایفا کرده است. بدیهی است که صندوق بین‌المللی پول با تحمیل برنامه‌ی تعدیل ساختاری که کشورهای معینی را به روی نفوذ سرمایه‌ی فراملی، تبعیت نیروی کار محلی و استخراج ثروت توسط سرمایه‌داران فراملی می‌گشاید، هم‌چون نهاد دولتی برای تسهیل استثمار کار محلی توسط سرمایه جهانی عمل می‌کند. جزم «امپریالیسم جدید» این شیوه‌های صندوق بین‌المللی پول را به ابزار امپریالیسم «ایالات متحد» تقلیل می‌دهد. [۳۰] با این حال، من هیچ برنامه‌ی تعدیل ساختاری صندوق بین‌المللی پول را نمی‌شناسم که شرایطی را در کشور مداخله‌شده ایجاد کرده باشد که به جای گشایش آن کشور، کار و منابعش به روی سرمایه‌داران هر گوشه‌ای از جهان، به نفع سرمایه‌ی «ایالات متحد» باشد.

سیاست خارجی ایالات متحد را مدیران دولتی به عنوان سیاست‌گذاران مستقیم و نخبگان شرکت‌های سیاسی که طبقه‌ی حاکم را به معنای رسمی کلمه تشکیل می‌دهند، پشت سر مردم اعمال می‌کنند. با این همه، سیاست‌گذاری دولتی نیز فرآیندی است که در آن جناح‌ها و نهادهای مختلف، که دستگاه دولتی را تشکیل می‌دهند، بر تصمیم‌گیری در لحظات معین تأثیر می‌گذارند. تفاوت‌های تاکتیکی و استراتژیک و همچنین رقابت‌های شخصی و نهادی در سطح سیاست‌گذاری مستقیم در منازعه‌های مرتبط برای کنترل سیاست نقش دارند. این پراکنش قدرت سازنده‌ی سیاست خارجی درون نخبگان و سطوح استقلال (نسبی) در میان سیاست‌گذاران مستقیم می‌تواند وجوه گذار و بازتعریف را بسیار متناقض جلوه دهد و ناظران را گیج کند، به‌ویژه زمانی که این ناظران گفتمان عمومی را گفتمان واقعی می‌گیرند یا فرض می‌کنند که کنش‌گران اجتماعی تحت تأثیر ایدئولوژی‌هایی قرار نمی‌گیرند که ممکن است در تضاد با منافع و مقاصد اساسی باشد.

بحران سرمایه‌داری جهانی و دولت ایالات متحد

امپریالیسم «ایالات متحد» به استفاده‌ی نخبگان فراملی از دستگاه دولتی ایالات متحد برای تداوم بخشیدن به تلاش برای گسترش، دفاع و تثبیت نظام سرمایه‌داری جهانی اشاره دارد. ما با **امپراتوری سرمایه جهانی** روبه‌رو هستیم و همان‌طور که در جای دیگر بحث کرده‌ام، [۳۱] ستاد مرکزی آن، به دلایل تاریخی آشکار، در واشنگتن است. پرسش‌هایی که برای نخبگان جهانی مطرح می‌شود این است: از چه راه‌هایی، تحت چه شرایط و با چه ترتیبات و استراتژی‌های ویژه‌ای باید قدرت دولتی ایالات متحد را در اختیار گرفت و به کار برد؟ چگونه می‌توان مجموعه‌های خاصی از مدیران دولتی ایالات متحد را در برابر نخبگان جهانی پاسخ‌گو و مسئول کرد، نخبگانی که در اقدامات خود غیرقابل کنترل و در سراسر جهان پراکنده‌اند و از طریق بسیاری از محیط‌های نهادی فراملی، که هرکدام دارای تاریخ‌ها و مسیرهای مشخصی‌اند، عمل می‌کنند؟

ما شاهد شکل‌های جدیدی از سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی هستیم که مداخله با هدف ایجاد شرایط مساعد برای نفوذ سرمایه‌ی فراملی و ادغام مجدد منطقه‌ی مداخله‌شده در نظام جهانی انجام می‌شود. مداخله‌ی ایالات متحد تغییر قدرت را از نخبگان محلی و قلمرومدار به گروه‌های جدیدی که برای پروژه‌ی فراملی مطلوب هستند، تسهیل می‌کند. نتیجه‌ی کشورگشایی‌های نظامی ایالات متحد ایجاد مناطق انحصاری برای بهره‌برداری «ایالات متحد» نیست، آن‌طور که قبلاً مثلاً در فتح آمریکای لاتین توسط اسپانیایی‌ها، آفریقای جنوبی و هند توسط انگلیسی‌ها یا اندونزی توسط هلندی‌ها و غیره در مرحله‌های آغازین نظام سرمایه‌داری جهانی شاهد بودیم. افزایش قدرت طبقاتی سرمایه ناشی از این تغییرات در سراسر جهان احساس می‌شود. ما شاهد نمایش مجدد این امپریالیسم قدیمی **نیستیم**، بلکه شاهد استعمار و استعمار دوباره‌ی مغلوب‌شدگان برای سرمایه‌داری جهانی جدید و عوامل آن هستیم. رابطه‌ی طبقاتی اساسی بین طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی و دولت ملی ایالات متحد باید در چارچوب این شرایط درک شود.

در مجموع، دولت ایالات متحد کوشیده تا نقش رهبری را **به نمایندگی** از منافع سرمایه‌داری فراملی ایفا کند. ناتوانی فزاینده در انجام این کار، نه به تشدید رقابت ملی، بلکه به غیرممکن بودن کار پیش‌رو با توجه به بحران مارپیچی سرمایه‌داری جهانی اشاره دارد. این بحران شامل سه بُعد مرتبط با یک‌دیگر است. اول، **بحران قطبیت اجتماعی** است. این نظام نمی‌تواند نیازهای اکثریت بشریت را برآورده کند یا حتی کمینه‌ی بازتولید اجتماعی را تضمین کند. دوم، **بحران ساختاری فوق‌انباشت** است. این نظام نمی‌تواند گسترش یابد زیرا به حاشیه راندن بخش چشم‌گیری از انسان‌ها از مشارکت مستقیم تولیدی، فشار نزولی بر مرزها و مصرف عمومی در سراسر جهان، و قطبی شدن درآمد، توانایی بازار جهانی را برای

جذب تولید جهانی کاهش داده است. مشکل جذب مازاد موجب می‌شود تا هزینه‌های نظامی دولتی و رشد مجتمع‌های نظامی-صنعتی به خروجی مازاد و رانش جنگ‌طلبی در نظم جهانی کنونی به جزیی لاینفک از آن بدل شود. سوم، **بحران مشروعیت و اقتدار** است. میلیون‌ها و شاید حتی میلیاردها نفر در سراسر جهان مشروعیت نظام را به‌طور فزاینده‌ای زیر سوال برده و آن را با چالش‌های ضدهژمونیک گسترده‌ای مواجه ساخته‌اند.

این بحران چندبعدی سرمایه‌داری جهانی باعث ایجاد اختلافات و آشفتگی شدید در بلوک حاکم جهانی شده است. مخالفت فرانسه، آلمان و سایر کشورها با تهاجم به عراق نشان‌دهنده تفاوت‌های شدید تاکتیکی و استراتژیکی پیرامون چگونگی واکنش به بحران، تقویت نظام و حفظ گسترش آن بود. انسجام سیاسی گروه‌های حاکم همیشه در مواجهه با بحران‌های ساختاری و/یا مشروعیت به هم می‌خورد، زیرا گروه‌های مختلف استراتژی‌ها و تاکتیک‌های متفاوتی را پیش می‌برند یا به پی‌گیری فوری‌تر منافع بخشی روی می‌آورند. بورژوازی فراملی در مواجهه با چشم‌اندازهای بیش از پیش مبهم در برساختن یک هژمونی فراملی پایدار، به مفهوم گرامشویی نظام پایدار ناشی از سلطه‌ی توافقی، به دولت-ملت بازنگشته است. در عوض، نخبگان جهانی پاسخ‌های پراکنده و گاه نامنسجمی از جمله افزایش اجبار نظامی، جست‌وجوی اجماع پساواشنگتن و مناقشات داخلی تند داده‌اند. نخبگان زیرک جهانی از نظر سیاسی در سال‌های اخیر با دادوقال پروژه‌ی اصلاحات «اجماع پساواشنگتن» - به اصطلاح «جهانی‌سازی با چهره‌ی انسانی» - را به نفع نجات خود نظام ترویج می‌کرده‌اند. [۳۲] اما نخبگان دیگری در داخل و خارج این بلوک بودند که خواستار واکنش‌های رادیکال‌تری شدند.

نئولیبرالیسم در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به‌طور «مسالمت‌آمیزی» مناطق جدیدی را به روی سرمایه‌های جهانی گشود. این روند اغلب فقط از طریق اجبار اقتصادی تحقق یافت، اجباری که با قدرت ساختاری اقتصاد جهانی بر کشورهای منفرد امکان‌پذیر شد. اما این قدرت ساختاری در مواجهه با بحران سه‌جانبه‌ای که در بالا ذکر شد کارایی کم‌تری داشت. فرصت توسعه‌ی متراکم و گسترده با پایان یافتن خصوصی‌سازی‌ها، ادغام کشورهای «سوسیالیستی»، پر شدن سقف مصرف بخش‌های پردرآمد سراسر جهان، عدم تداوم مخارج از طریق توسعه‌ی اعتبارات خصوصی و غیره، از بین رفته است. فضا برای گسترش «مسالمت‌آمیز»، هم متراکم و هم گسترده، محدودتر شده است. تهاجم نظامی به ابزاری برای گشودن بخش‌ها و مناطق جدید، برای بازسازی اجباری فضا به منظور انباشت بیش‌تر بدل می‌شود. قطار نئولیبرالیسم به مداخله‌ی نظامی و تهدید تحریم‌های اجباری به عنوان لوکوموتیوی برای پیش‌راندن اجماع رو به زوال واشنگتن گره خورد. «جنگ علیه تروریسم» با ایجاد یک خروجی نظامی به ظاهر بی‌پایان برای سرمایه‌ی مازاد کسری عظیمی ایجاد می‌کند که برچیدن عمیق‌تر دولت رفاه کینزی را توجیه و ریاضت

نئولیبرالی را مستحکم و شکل دادن به یک دولت پلیسی را برای سرکوب مخالفان سیاسی به نام امنیت مشروعیت می‌بخشد.

در دوره‌ی پس از ۱۱ سپتامبر، به نظر می‌رسد که بعد نظامی تأثیر چندبعدی در پیکربندی مجدد سیاست جهانی اعمال می‌کند. کاخ سفید بوش تضادهای اجتماعی و اقتصادی را نظامی و یک بسیج دائمی جنگی برپا کرد تا از طریق اجبار مستقیم به تثبیت نظام پردازد. آیا این شاهدهی است بر امپراتوری نامیدن جدید ایالات متحد؟ برای درک لحظه‌ی کنونی و نقش ایالات متحد در آن، باید از تمرکز بر عوامل بحران ساز رژیم بوش فراتر برویم. به این معنا، مداخله‌گرایی و جهانی‌سازی نظامی شده، کم‌تر یک کارزار برای هژمونی ایالات متحد است تا پاسخ سیاسی متناقضی به بحران سرمایه‌داری جهانی — به رکود اقتصادی، معضلات مرتبط با مشروعیت‌سازی و ظهور نیروهای ضد هژمونیک.

به‌رغم لفاظی‌های نئولیبرالیسم، دولت ایالات متحد نقش تقریباً بی‌سابقه‌ای در ایجاد فرصت‌های سودآوری برای سرمایه‌ی فراملی ایفا می‌کند و فرایند انباشتی را به پیش می‌برد که اگر به حال خود گذاشته می‌شد («بازار آزاد») احتمالاً متوقف می‌شد. بودجه‌ی پنتاگون با نزدیک به ۵۰۰ میلیارد دلار در ۲۰۰۳، تهاجم و اشغال عراق به بهای بیش از ۳۰۰ میلیارد دلار تا ۲۰۰۶ و برنامه فضایی چند میلیارد دلاری پیشنهادی را که بر اساس پیوند ناسا، ارتش و مجموعه‌ای از منافع خصوصی شرکتی شکل گرفته، باید از این منظر دید. برخی سرمایه‌گذاری ۳۰۰ میلیارد دلاری دولت آمریکا را در سه سال اول تهاجم به عراق و اشغال آن شاهدهی بر این می‌دانند که مداخله‌ی ایالات متحد به نفع «سرمایه‌ی ایالات متحد» و به ضرر سایر سرمایه‌های ملی — مثلاً «اتحادیه اروپا» — است. با این حال، بچتل، گروه کارلایل و هالی‌برتون خود شرکت‌های خوشه‌ای سرمایه‌ی فراملی هستند. [۳۳] درست است که شرکت‌های نظامی، نفتی و مهندسی/ساختمانی، که دفتر مرکزی بسیاری از آن‌ها در ایالات متحد مستقر هستند، توانسته‌اند منافع خاص خود را از ابزارگری گستاخانه‌ی دولت آمریکا در دوره‌ی ریاست جمهوری بوش حفظ کنند. اما خود این شرکت‌ها فراملیتی‌اند و منافع آن‌ها نه منافع «سرمایه‌ی ایالات متحد» در رقابت با سایر کشورها، بلکه منافع شرکت‌های خوشه‌ای فراملیتی خاص در اقتصاد جهانی است.

«تخریب خلاقانه»ی جنگ (و بلایای طبیعی و انسانی) چرخه‌های جدیدی از انباشت را از طریق «بازسازی» ایجاد می‌کند. و مجتمع نظامی-انرژی-مهندسی-ساختمانی یکی از آن بخش‌های سرمایه جهانی را برمی‌سازد که بیش‌ترین سود را از چنین «تخریب خلاقانه»ای می‌برد. سرمایه‌داران فراملی خود از نقش دولت آمریکا در گشودن فرصت‌های جدید برای تخلیه‌ی مازاد و ایجاد فرصت‌های سرمایه‌گذاری جدید آگاهند. یکی از مدیران سابق یک شرکت اکتشاف و مهندسی نفت مستقر در هلند توضیح داد: «ما

به دنبال مکان‌هایی برای سرمایه‌گذاری در سرتاسر جهان هستیم» و سپس «می‌دانید که عراق از راه می‌رسد». [۳۴]

۳۰۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری دولت آمریکا در جنگ و «بازسازی» در عراق بین سال‌های ۲۰۰۳ و ۲۰۰۶ به مجموعه‌ی وسیعی از سرمایه‌گذاران و پیمانکاران فرعی که سراسر جهان را در برمی‌گرفت، اختصاص یافت. [۳۵] شرکت تجارت و پیمانکاری کویت، بازرگانی آلارگان کویت، گلف کترینگ و شرکت بازرگانی و ساختمانی عربستان سعودی تنها برخی از شرکت‌های مستقر در خاورمیانه بودند که همراه با شرکت‌ها و گروه‌های سرمایه‌گذار دوردستی هم‌چون آفریقای جنوبی، بوسنی و فیلیپین و هند از این گنج سرشار سهم بردند. تصویری که نمایان می‌شود تصویری است که در آن دولت ایالات متحد با بسیج منابع شبکه‌ای گسترده و فراملی برای سودآوری را تغذیه می‌کند که از لایه‌های بی‌شماری از شرکت‌های برون‌سپاری، پیمانکاری فرعی، اتحادها و روابط مشارکتی تشکیل می‌شود و از سرمایه‌داران فراملیتی در بسیاری نقاط جهان سود می‌برد. دولت ایالات متحد ابزار محوری در ماشین دولت فراملی است که به بازتولید سرمایه‌داری جهانی اختصاص یافته.

نظرات پایانی: امپریالیسم و گسترش گسترده و متراکم سرمایه‌داری

اگر جهان به اقتصادهای ملی رقیب و سرمایه‌های ملی تقسیم نشود، آیا هنوز به نظریه‌ی امپریالیسم نیاز داریم؟ آیا ارتباط معاصر با این مفهوم وجود دارد؟ در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم و با تکیه بر سنت ایجاد شده توسط رزا لوکزامبورگ، مارکسیست‌ها و سایر اقتصادسیاسی‌دانان منتقد تمرکز اصلی مطالعه‌ی امپریالیسم به سازوکارهای نفوذ مراکز اصلی سرمایه‌داری در کشورهای جهان سوم و تصاحب مازاد آن‌ها معطوف شد. امپریالیسم در این معنا به این استثمار و نیز استفاده از دستگاه‌های دولتی توسط سرمایه‌های نشأت گرفته از مراکز نظام جهانی برای تسهیل این رابطه‌ی اقتصادی از طریق سازوکارهای نظامی، سیاسی و فرهنگی اشاره داشت. اگر منظور ما از امپریالیسم، فشارهای بی‌امان برای گسترش بیرونی سرمایه‌داری و سازوکارهای سیاسی، نظامی و فرهنگی متمایز است که این گسترش و تصاحب مازاد تولید را تسهیل می‌کند، آن‌گاه این یک الزام ساختاری است که در سرمایه‌داری حک شده؛ نه سیاست مدیران دولتی مرکزی خاص (که مغلطه‌ی هابسون بود) بلکه روبه‌ای نهفته در خود نظام است.

ما به ابزارهایی برای مفهوم‌سازی، واکاوی و نظریه‌پردازی نیاز داریم که نشان دهیم چگونه این فشار گسترش طلبانه‌ای که در نظام سرمایه‌داری حک شده است، در عصر جهانی شدن بروز می‌یابد. ما از **نظر سیاسی** به این ابزارها نیاز داریم تا تقابل ما با نظام موثر واقع شود. من تا این حد با کیلی موافقم که نظریه‌ی امپریالیسم «برای درک نظم جهانی معاصر و جایگاه جنوب در آن نظم ضروری باقی

می‌ماند.» [۳۶] با این حال، حتی در این وضعیت نیز امپریالیسم سرمایه‌داری در شرایط جهانی سازی بسیار پیچیده‌تر است تا چارچوب سهل و ممتنع شمال-جنوب/مرکز-پیرامون که معمولاً امپریالیسم از طریق آن مشاهده می‌شود. مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری جهانی اکنون چنان عمیقاً **درون** هر دولت‌ملتی حک شده که تصویر کلاسیک امپریالیسم را به عنوان رابطه‌ی مبتنی بر سلطه‌ی خارجی منسوخ کرده. [۳۷] عدم درک این امر منجر به گرفتن نتایج سطحی و گمراه‌کننده‌ای می‌شود که به عنوان مثال، عدم تحقق پروژه‌های مردمی تحت حاکمیت حزب کارگران برزیل یا کنگره‌ی ملی آفریقا در آفریقای جنوبی را نتیجه‌ی «خیانت» رهبران آن احزاب می‌دانند یا صرفاً به این دلیل که «امپریالیسم» برنامه‌های آن‌ها را تضعیف می‌کند. موضوع امپریالیسم ملت‌ها نیست، بلکه گروه‌هایی است که قدرت اجتماعی را — از طریق **نهادهای** — برای کنترل تولید ارزش، تصاحب مازاد و بازتولید این نظم و ترتیب اعمال می‌کنند. چالش چنین فعالیت نظری این است که پرسیم: ارزش‌ها چگونه و توسط چه کسی در نظام سرمایه‌داری جهانی تولید می‌شوند (از طریق چه نهادهایی سازمان‌دهی می‌شوند)، آن‌ها چگونه تصاحب می‌شوند (از طریق چه نهادهایی)، و چگونه این فرآیندها از طریق جهانی شدن سرمایه‌داری تغییر می‌کنند؟ در طول ۵۰۰ سال که از پیدایش نظام سرمایه‌داری جهانی می‌گذرد، استعمار و امپریالیسم به اجبار مناطق و مردم را در بستر خود ادغام کردند. این روند تاریخی «انباشت اولیه» رو به پایان است.

پایان گسترش گسترده‌ی سرمایه‌داری پایان عصر امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی است. این نظام هنوز فضا، طبیعت و انسان‌ها را تسخیر می‌کند. سرمایه‌داری جهانی همانا انسانیت‌زدایی، نسل‌کشی، خودکشی و جنون است. اما به استثنای چند فضای باقی مانده — عراق همین اواخر، کره شمالی و غیره — جهان در نیم‌هزاره‌ی گذشته وارد این نظام شده است. منطق سازش‌ناپذیر انباشت عمدتاً در حال حاضر در مناسبات اجتماعی سراسر جهان و مجموعه نهادهای سیاسی درونی شده که از طریق آن‌ها گروه‌های حاکم سعی در مدیریت این مناسبات دارند. بنابراین ما به نظریه‌ای درباره‌ی گسترش سرمایه‌داری نیاز داریم: نظریه‌ای درباره‌ی فرآیندهای سیاسی و نهادهایی که از طریق آن‌ها چنین گسترشی رخ می‌دهد، مناسبات طبقاتی و پویای فضای آن.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State* نوشته‌ی William I. Robinson که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

[1]. See, e.g., Pozo 2006; Henwood 2003.

[2]. Hilferding 1910, p. 322.

[3]. Klare 2003, pp. 51–52.

[4]. See, inter-alia, Foster 2003, 2006; Wood 2003; Harvey 2005; Pozo 2006; Kiely 2006; Henwood 2003; Brenner 2002; Arrighi 2005; Gowan 1999; Klare 2003; Bello 2005; Monthly Review 2003).

[۵]. برای شرح و بسط این گزاره‌ها از جمله بنگرید به:

Robinson 2006b, 2007, 2005a, 2005b, 2004, 2003, 2002, 1996.

[6]. Gowan 1999, and see also 2003.

[7]. Wood 2003, p. 23.

[۸]. برای جمع‌بندی و ارزیابی از این شواهد بنگرید به:

Robinson 2004; Sklair 2001, 2002; Kentor 2005; Kentor and Jang 2003; UNCTAD various years; Carroll and Carson 2003; Carroll and Fennema 2002; Dicken 2003.

[9]. Palmisano 2006, p.19.

[10]. Palmisano 2006, p. 19.

[11]. Rai 2006.

[12]. Kautsy 1914.

[13]. Harvey 2003.

[14]. Harvey 2003, pp. 29–30.

[15]. For a discussion, see Robinson 1996.

[16]. See, inter-alia, Therborn 1985, 1999; Zeitlin 2000.

[17]. Harvey 2003, p. 91.

[18]. See inter-alia Cox 1987; Simon 1991.

[19]. See inter-alia, Pozo 2006; Kiely 2006.

[20]. Harvey 2003, p. 26.

[21]. Harvey 2003, p. 32.

[22]. Harvey 1982, 1990.

[23]. Castells 1996.

[24]. Giddens 1990.

[25]. Harvey 2003, p. 106.

- [26]. Arrighi 2005; see also Wallerstein 2006.
 [27]. Foster 2003, p. 13.
 [28]. Henwood 2003.
 [29]. Wood 2003, p. 156.
 [30]. For example, see Bello 2005; Gowan 1999; Wood 2003.
 [31]. Robinson 2004, 2005b.
 [32]. For example, see Stiglitz 2002.
 [33]. See, e.g., Brody 2003.

[۳۴]. به نقل از *مانتلی ریویو* ۲۰۰۴، ص. ۶۴.

- [35]. Phinney 2005.
 [36]. Kiely 2006.
 [37]. Robinson 2006a.

منابع

- Appelbaum, Richard, and William I. Robinson 2005, *Critical Globalization Studies*, New York: Routledge.
- Arrighi, Giovanni 2005, 'Hegemony Unraveling I' and 'Hegemony Unraveling II', *New Left Review*, II(32/33), March–April and May–June.
- Bello, Walden 2005, *Dilemmas of Domination: The Unmaking of the American Empire*, New York: Henry Holt.
- Brenner, Robert 2003, *The Boom and the Bubble: The U.S. in the World Economy*, London: Verso.
- Briody, Dan 2003, *The Iron Triangle: Inside the Secret World of the Carlyle Group*, New York: John Wiley and Sons.
- Carroll, William, K. and Colin Caron 2003, 'The Network of Global Corporations and Elite Policy Groups: A Structure for Transnational Capitalist Class Formation?', *Global Networks*, 3, 1: 29–57.
- Carroll, William, K. and Meindert Fennema 2002, 'Is There a Transnational Business Community?', *International Sociology*, 17, 3: 393–419.
- Castells, Manuel 1996, *The Rise of the Network Society, Vol. I: The Information Age: Economy, Society, Culture*, Oxford: Blackwell.
- Clarke, Simon 1991, *The State Debate*, London/New York: Palgrave MacMillan.

- Cox, Robert, W. 1987, *Production, Power, and World Order*, New York: Columbia University Press.
- Dicken, Peter 2003, *Global Shift*, 4th edition, New York: Guilford.
- Dicken, Peter 2006, *Naked Imperialism: U.S. Pursuit of Global Dominance*, New York: Monthly Review.
- Foster, John Bellamy 2003, 'The New Age of Imperialism', *Monthly Review*, 55, 3: 1–14.
- Giddens, Anthony 1990, *The Consequences of Modernity*, Cambridge: Polity.
- Gowan, Peter 1999, *The Global Gamble: Washington's Bid for World Dominance*, London: Verso.
- Gowan, Peter 2003, 'US Hegemony Today', *Monthly Review*, 55, 3: 30–50.
- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Chicago: University of Chicago Press.
- Harvey, David 1990, *The Condition of Postmodernity*, London: Blackwell.
- Harvey, David 2005, *The New Imperialism*, 2nd edition, New York: Oxford University Press.
- Henwood, Doug 2003, *Aft er the New Economy*, New York: The New Press.
- Hilferding, Rudolf 1981 [1910], *Finance Capital: A Study of the Latest Phase of Capitalist Development*, London: Routledge.
- International Monetary Fund, June 30, 2004, 'Independent Evaluation Office (IEO) of the IMF, Report on the Evaluation of the Role of the IMF in Argentina, 1999–2001', <http://www.imf.org/external/np/ieo/2004/arg/eng/index.htm> (14 August 2004).
- Kautsky, Karl 1970 (1914), 'Ultra-Imperialism', *New Left Review I*, 57: 39–40.
- Kentor, Jeffrey 2005, 'The Growth of Transnational Corporate Networks, 1962 to 1998', *Journal of World-Systems Research*, 11, 2: 262–286.
- Kentor, Jeffrey and Yong Suk Jang 2004, 'Yes, There Is a (Growing) Transnational Business Community', *International Sociology*, 19, 3: 355–368.
- Kiely, Ray 2006, 'United States Hegemony and Globalisation: What Role for Theories of Imperialism?', *Cambridge Review of International Affairs*, 19, 2: 205–221.

- Klare, Michael 2003, 'The New Geopolitics', *Monthly Review*, 55, 3: 51–56.
- Kuruvilla, Benny 2006, 'Services Industry Drives Indian GATS Negotiations', *Focus on Trade*, 121, June, Focus on the Global South electronic bulletin, <http://www.focusweb.org/content/blogsection/9/60/> (9 July 2006).
- Lefebvre, Henri 1991, *The Production of Space*, Oxford: Blackwell.
- Lenin, V.I. 1970 [1917], *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism*. Moscow: Progress Publishers.
- Monthly Review* July–August 2003, special issue titled 'Imperialism Now', 55, 3.
- Monthly Review* 2004, 'Note from the Editors', November, inside front cover and pp. 64–65.
- Palmisano, Samuel 2006, 'Multinationals Have Been Superseded', *Financial Times*, June 12: 19.
- Phinney, David 2005, 'Blood, Sweat and Tears: Asia's Poor Build US Bases in Iraq', CorpWatch, October 3, <http://www.corpwatch.org/article.php?id=12675> (5 October 2005).
- Pozo-Martin, Gonzalo 2006, 'A Tougher Gordian Knot: Globalisation, Imperialism and the Problem of the State', *Cambridge Review of International Affairs*, 19, 2: 223–242.
- Rai, Saritha 2006, 'I.B.M. India', *New York Times*, June 5, A1.
- Robinson, William, I. 1996, *Promoting Polyarchy: Globalization, U.S. Intervention, and Hegemony*, Cambridge: Cambridge University Press, 1996.
- Robinson, William, I. 2002, 'Global Capitalism and Nation-State Centric Thinking: What We Don't See When We Do See Nation-States. Response to Arrighi, Mann, Moore, van der Pijl, and Went', *Science and Society*, 65, 4: 500–508.
- Robinson, William, I. 2003, *Transnational Conflicts: Central America, Social Change, and Globalization*, London: Zed.
- Robinson, William, I. 2004, *A Theory of Global Capitalism*, Baltimore: Johns Hopkins University Press.

Robinson, William, I. 2005a, 'Gramsci and Globalization: From Nation-State to Transnational Hegemony', *Critical Review of International Social and Political Philosophy*, 8: 4.

Robinson, William, I. 2005b, 'Global Capitalism: The New Transnationalism and the Folly of Conventional Thinking', *Science and Society*, 69, 3: 316–328.

Robinson, William, I. 2006a, 'Aquí Estamos y No Nos Vamos!: Global Capitalism and The Struggle for Immigrant Rights', *Race and Class*, 48, 2: 77–91.

Robinson, William, I., 2006b 'Reification and Theoreticism in the Study of Globalization, Imperialism, and Hegemony: A Comment on Kiely, Pozo, and Valladao', *Cambridge Review of International Affairs*, 19, 3: 529–533.

Robinson, William, I. (2007) 'The Pitfall of Realist Analysis of Global Capitalism: A Critique of Ellen Meiksins Wood's *Empire of Capital*', *Historical Materialism*, in press.

Sklair, Leslie 2001, *The Transnational Capitalist Class*, Oxford: Blackwell.

Sklair, Leslie 2002, *Globalization: Capitalism and Its Alternatives*, New York: Oxford University Press.

Therborn, Goran 1985 (first published 1976), *Science, Class and Society: On the Formation of Sociology and Historical Materialism*, London: Verso

United Nations Conference on Trade and Development (UNCTAD), Various years. *World Investment Report*, Geneva: United Nations.

Wallerstein, Immanuel 2006, 'An American Dilemma of the 21st Century?', *Societies Without Borders*, 1, 1: 7–20.

Wood, Ellen, Meiksins 2003, *Empire of Capital*, London: Verso.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-41j>



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site



http://instagram.com/naghd_com